

دانلود کتاب



سینووه

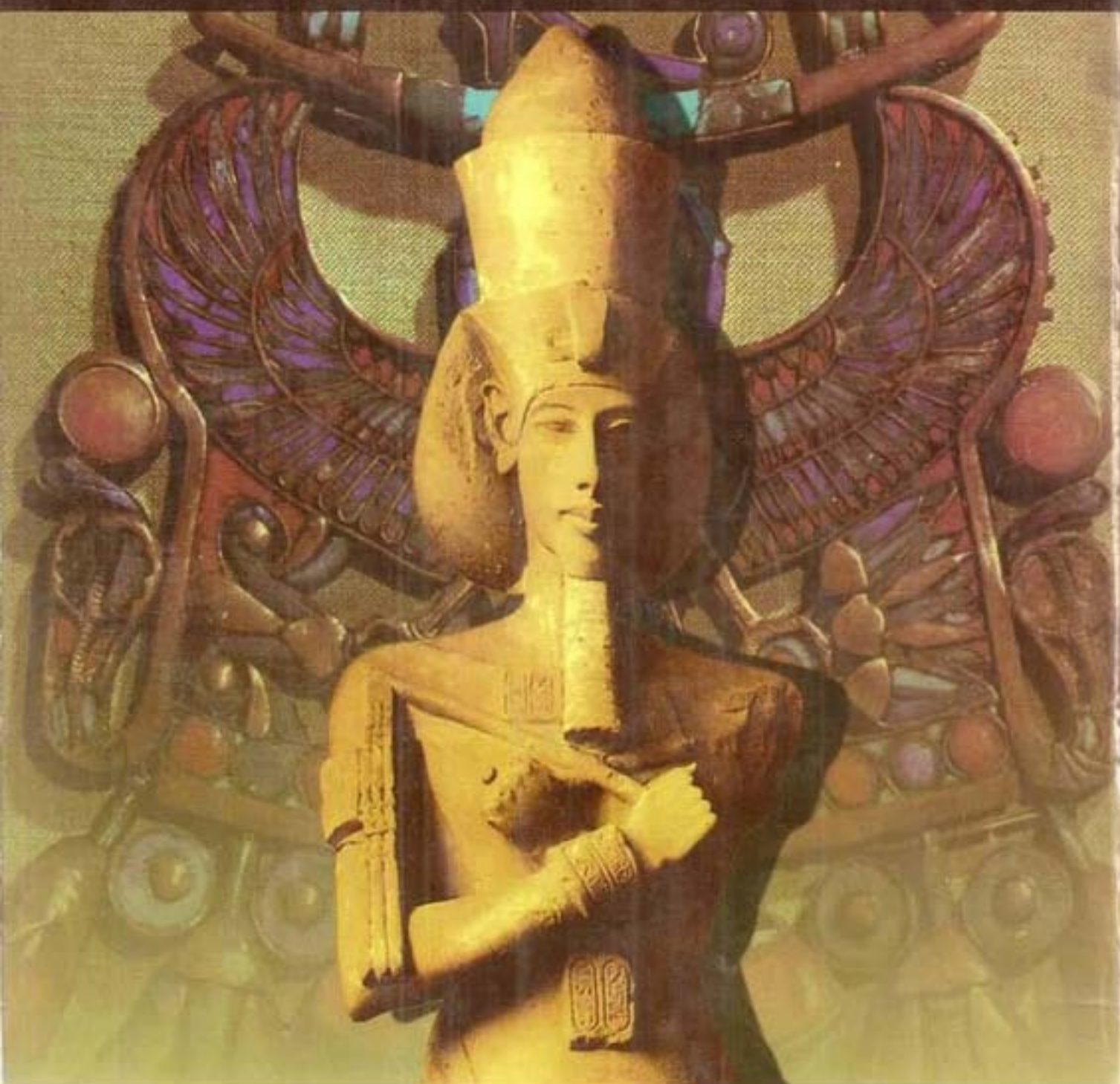
(جلد ۱)

نویسنده : میکا والتاری

سینوہہ

پزشك مخصوص فرعون

میکا والتاری ذیح اللہ منصوری



میکا والتاری

سینوہہ: پزشک فرعون

جلد اوّل

ترجمہ: ذبیح اللہ منصوری

سینوہہ، پزشک مخصوص فرعون (۱)

نویسنده: میکا والتاری

مترجم: ذبیح اللہ منصوری

فهرست

مقدمه مترجم و توضیحی.....	۵
مقدمه کوتاه نویسنده.....	۱۲
مقدمه کامل کتاب پزشک مصری.....	۱۷
فصل اول - دوره کودکی.....	۴۱
فصل دوم - ورود به مدرسه.....	۵۷
فصل سوم - آموزشگاه مقدماتی پزشکی.....	۶۹
فصل چهارم - تحصیل در دارالحیات.....	۷۷
فصل پنجم - اندرز هنرمند مجسمه ساز.....	۹۵
فصل ششم - رفتیم تا سر فرعون را بشکافیم.....	۱۱۱
فصل هفتم - ولیعهد مصر و صرع او.....	۱۲۷
فصل هشتم - من پزشک فقرا شدم.....	۱۴۱
فصل نهم - گریه آورترین واقعه جوانی من.....	۱۵۳
فصل دهم - یک بیماری ساری و ناشناس.....	۱۹۳
فصل یازدهم - هورم هب، آشنای سابق.....	۲۱۹
فصل دوازدهم - یک خدای غیر عادی برای مصری ها.....	۲۲۷
فصل سیزدهم - مسافرت طولانی من.....	۲۴۵
فصل چهاردهم - ملاقات با پادشاه بابل.....	۲۵۷
فصل پانزدهم - پیشگویی وقایع آینده.....	۲۶۹
فصل شانزدهم - جشن روز دروغگویی.....	۲۷۷
فصل هفدهم - برای نجات دو نفر.....	۳۰۷
فصل هیجدهم - مینا و به هوش آمدن کاپتا.....	۳۱۷
فصل نوزدهم - ما سه مسخره کشیدیم.....	۳۳۱
فصل بیستم - در کشور هاتی.....	۳۴۱

فصل بیست و یکم - به سوی سرزمین کرت.....	۳۵۵
فصل بیست و دوم - در کرت چه دیدم؟.....	۳۶۵
فصل بیست و سوم - در میدان گاوبازی کرت.....	۳۸۵
فصل بیست و چهارم - ورود من و غلامم به خانه مرموز.....	۴۰۵
فصل بیست و پنجم - مراجعت از کرت و وضع تازه از میر.....	۴۱۷
فصل بیست و ششم - بیماری یک کودک.....	۴۲۵
فصل بیست و هفتم - مراجعت به مصر برای دیدن هورم هب.....	۴۴۱
فصل بیست و هشتم - تشویش مردم طبس برای آینده.....	۴۶۵
فصل بیست و نهم - مقدمات یک فتنه بزرگ در مصر.....	۴۷۹

مقدمه مترجم و توضیحی

راجع به انشای کتاب سینه‌هه

اکنون، سال ۱۳۶۴ قرن مقدس اسلامی چهاردهم است و تصور نمی‌کنم که تا پایان این قرن در بازار ادب جهان کتابی منتشر شود که از حیث تاریخ باستانی کشورهای خاورمیانه و تحلیل اجتماعی و روانشناسی آن تاریخ، بتواند با این کتاب، که در ۱۳۵۰ سال قبل از میلاد مسیح نوشته شده، برابری نماید.

این تاریخ را ما از آغاز سلطنت بانی سلسله نوزدهم فراعنه مصر استخراج کرده‌ایم و به طوری که سینه‌هه، نویسنده این کتاب، می‌گوید: شش سال بعد از آغاز سلطنت آن مرد در مصر، تبعید شد و شروع به نوشتن این کتاب کرد و برای اینکه ما دچار اشتباه نشویم، تاریخ نوشتن این کتاب را سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد، که سال جلوس بانی سلسله نوزدهم فراعنه مصر بر تخت است، دانستیم و بدیهی است که برای به دست آوردن تاریخ واقعی آغاز نوشتن این کتاب، باید مدت شش سال از تاریخ جلوس آن مرد کاسته شود.

خوانندگان کتاب، چه جوان، چه پیر، از خواندن این تاریخ باستانی، که در عین حال معجونی از تحلیل اجتماعی و روانشناسی است، استفاده خواهند کرد. اما اگر جوان هستند، من به آنها سفارش می‌کنم که کتاب را بعد از خواندن از دست ندهند و نگاه دارند تا اینکه بعد از رسیدن به سن شصت سالگی یا بیشتر، خواندن کتاب را تجدید کنند و در آن موقع هنر سینه‌هه.



میکاوالتاری

نویسنده کتاب، زیاده‌تر در نظرشان جلوه خواهد کرد و بیشتر به ارزش تحلیل‌های اجتماعی و روانشناسی کتاب پی خواهند برد.

یکی از فواید این کتاب، وقوف بر تواریخ باستانی بعضی از کشورهای خاورمیانه است که در برخی از تواریخ عمومی حتی نام آنها را ننوشته‌اند و در بعضی دیگر نامی از آنها برده‌اند، بدون اینکه وارد بحث تاریخی شوند. ولی در این کتاب، ما از تاریخ باستانی ملت‌هایی چون هاتی و میتانی و کوش، اطلاعات بالنسبه مبسوط به دست می‌آوریم.

مترجم ضروری می‌داند به خوانندگان بگوید که اسلوب انشای این کتاب، به قلم سینوهه، اسلوبی است که مطابق سبک انشای آباء الاولین است. و در این سبک، بعضی از جملات کوتاه را تکرار می‌کنند، بدون اینکه حشو ناپسند باشد؛ و دیگر اینکه در ادوار تاریک قرون و الوف قبل از میلاد، ملت‌های جاهل خاورمیانه خمر می‌نوشیده‌اند و نوشیدن خمر از طرف آنها دلیل بر این نیست که مترجم یا ناشر از این مایه ضرر و تباهی جسم و جان نفرت ندارند.

یکی از قسمت‌های شگفت‌آور کتاب این است که در مصر باستان، فرعون‌های مصر به دست پزشکان خود به قتل می‌رسیده‌اند و قسمت‌های مفید دیگر که در کتاب وجود دارد، مربوط به توسعه علم پزشکی در کشورهای خاورمیانه و به خصوص کشور مصر است.

بدون اغراق، هیچ فصلی از این کتاب نیست که از لحاظ مشحون بودن از اطلاعات تاریخی و باستانی مفید نباشد. و باز بدون اغراق، مجموع کتاب یک دائرةالمعارف تاریخی برای مطالعه تاریخی کشورهای خاورمیانه در قرون و الوف قبل از میلاد است و قسمت‌هایی از مطالب تاریخی کتاب به خاطر سپردنی است.

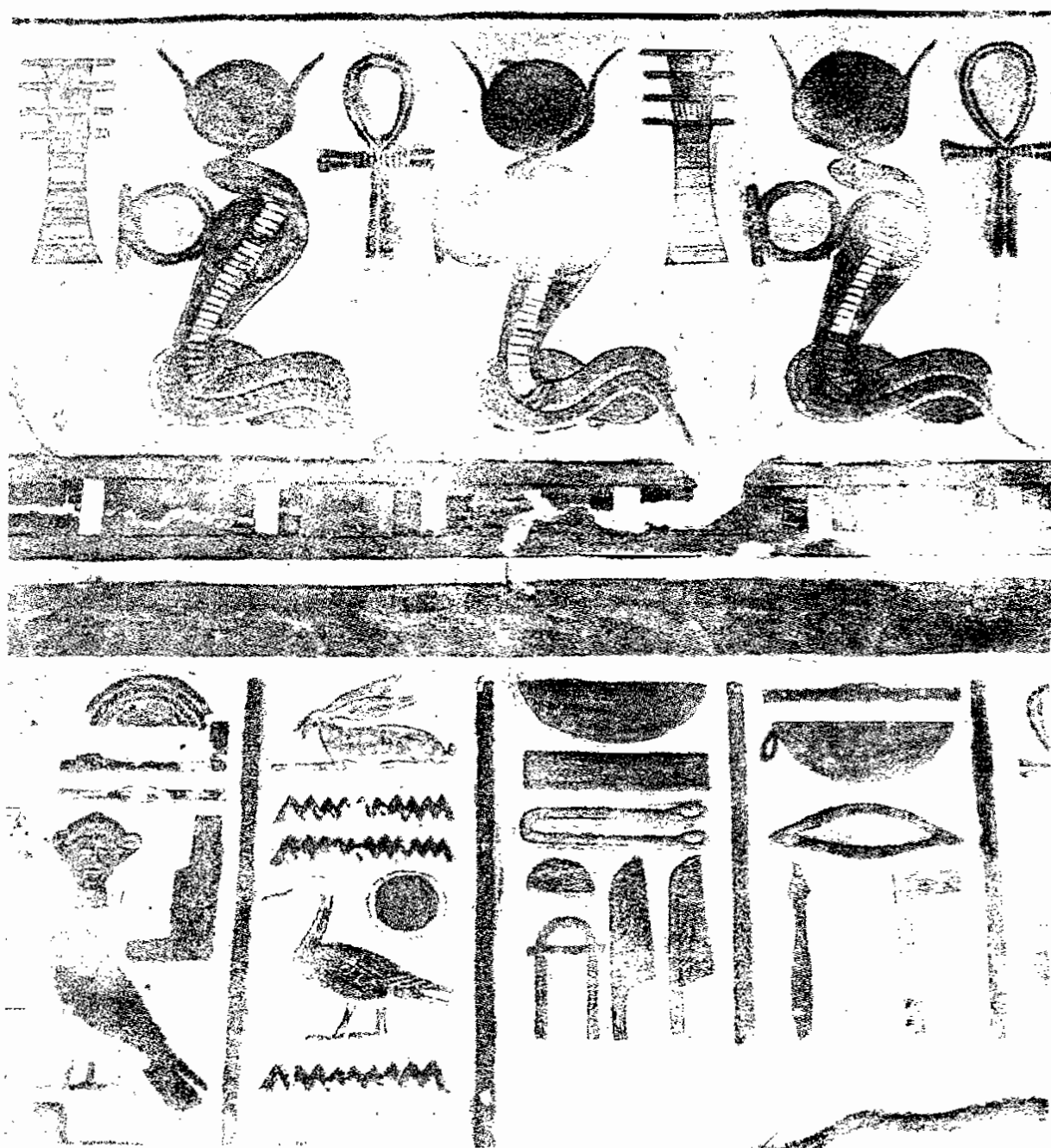
از یک میرزابنویس چون من، پسندیده نیست که وقتی کتابی را ترجمه می‌کند، خود در مقام تحسین آن کتاب برآید. ولی بی‌آنکه مبادرت به اغراق بکنم، می‌گویم که کتاب «سینوهه، پزشک فرعون»، که اینک در دست شما

می باشد، کتابی است که بعد از اینکه خواندید، متوجه می شوید ارزش آن را داشته است که مورد مطالعه شما قرار بگیرد.

ذبیح الله حکیم الهی دشتی

دارای اسم نویسنده ذبیح الله منصوری

کلمه‌ای چند راجع به ترجمه از خط مصری به یکی از خطوط بین‌المللی



دیوارنگاره و کتیبه‌ای از مصر باستان

بعد از اینکه چاپ اول کتاب «سینوّه: پزشک مخصوص فرعون» منتشر شد،

چند نفر از خوانندگان کتاب به وسیله نامه به مترجم مراجعه کردند و از او خواستند که بگوید کتاب سینوهه، که به خط تصویری مصری نوشته شده بود، چه موقع به یکی از خطوط بین‌المللی ترجمه شد و مترجم آن که بوده است؟

به طوری که همه می‌دانند، خط اصلی مصری خط «هیه روگلیف»، یعنی خط تصویری بوده و مصری‌های قدیم اشکال انسان و جانوران و نباتات و جمادات را می‌کشیدند و منظور خود را به وسیله آن اشکال می‌فهمانیدند.

آموزگاران مصری، که خط تصویری را به دانش‌آموزان می‌آموختند، فقط خطوط را ترسیم می‌نمودند و توجهی به سایه و روشنی اشکال نداشتند و لذا آنچه به دست دانش‌آموزان کشیده می‌شد، رسم بود، نه نقاشی. تاریخ پیدایش خط هیه روگلیف، خط تصویری مصری، بر مورخان معلوم نیست و می‌گویند زمانی که اولین سلسله از فرعون‌های مصر در آن کشور حکومت کردند، خط تصویری وجود داشته و به قول مورخان خط تصویری مولود معتقدات مذهبی مردم مصر بوده است. با اینکه مورخان در مورد شماره سلسله فرعون‌های مصر اختلاف دارند، نظریه آنها در مورد سه دوره بزرگ که در تاریخ فراعنه مصر به وجود آمد، مشابه است و آن ادوار را به سه دوره قدیم، میانه و جدید تقسیم کرده‌اند.

در دوره قدیم، که از سال ۳۴۰۰ تا سال ۲۴۷۵ قبل از میلاد به طول انجامید، خط هیه‌روگلیف مصر تغییر نکرد. ولی در دوره میانه، از سال ۲۴۷۵ تا سال ۱۷۸۸ قبل از میلاد، و در دوره جدید، از سال ۱۷۸۸ تا سال ۱۰۹۰ قبل از میلاد، شکل خط تصویری مصر خیلی قرین تحول شد. تحول در شکل خط این گونه به وجود آمد که خطاطان، یا رسّامان، از وسعت زاویه‌ها کاستند و زاویه‌های منفرجه را به شکل زاویه‌های قائمه و آن‌گاه زاویه‌های حاده درآوردند و خطوط را کوتاه کردند و آنقدر در کوتاه کردن خطوط پیش رفتند که بعضی از خط‌ها را به شکل نقطه درآوردند و اگر کاتبی می‌خواست شکل یک پرنده را ترسیم کند، مانند اجداد خود یک پرنده کامل را ترسیم نمی‌کرد، بلکه با دو خط افقی کوتاه دو بال پرنده و با دو خط عمودی کوتاه دو پای او را ترسیم می‌نمود. کاتبان مصری آنقدر از زاویه‌ها و قوس‌ها و خطوط اشکال هیه‌روگلیف کاستند، تا اینکه خط موسوم به دموتیک به وجود آمد.

روزی که سینوهه، به طوری که در این کتاب می نویسد، در ساحل دریای شرقی سکونت کرد و شروع به نوشتن خاطرات خود نمود، خطّ مصری دیگر خطّ تصویری قدیم نبود و خاطرات خود را با همان خطّ نوشت و میکاوالتاری، تدوین کننده کتاب سینوهه، کتاب او را از خطّ دموتیک به زبان فنلاندی ترجمه کرد و سپس این کتاب به تمام زبان های وسیع اروپایی ترجمه شد و آنچه راجع به تحول خطّ تصویری مصر از نظر خوانندگان گذشت، از دو منبع اقتباس شده: یکی دائرةالمعارف کلمبیا و دیگری مقدمه متن فرانسوی کتاب سینوهه: پزشک مخصوص فرعون. مترجم.



میکاوالتاری در سنوات سالخوردگی و شهرت. پشت سر، او در سمت راست، تصویر آخناتون و سمت چپ، تصویر نفرتی تی آویخته است.

مقدمه کوتاه نویسنده

نام من، نویسنده این کتاب، سینه‌هاست و من این کتاب را برای مدح خدایان نمی‌نویسم. زیرا از خدایان خسته شده‌ام. من این کتاب را برای مدح فراعنه نمی‌نویسم. زیرا از فراعنه هم به تنگ آمده‌ام. من این کتاب را فقط برای خودم می‌نویسم، بدون اینکه در انتظار پاداش باشم یا اینکه بخواهم نام خود را در جهان باقی بگذارم.

آن قدر در زندگی از فرعون‌ها و مردم زجر کشیده‌ام که از همه چیز، حتی امیدواری تحصیل نام جاوید، سیرم.

من این کتاب را فقط برای این می‌نویسم که خود را راضی کنم و تصور می‌نمایم که یگانه نویسنده باشم که بدون هیچ منظور مادی و معنوی کتابی می‌نویسم. هرچه تا امروز نوشته شده، یا برای این بوده که به خدایان خوشآمد بگویند، یا برای اینکه انسان را راضی کنند.

من فرعون‌ها را جزو انسان می‌دانم. زیرا آنها فرقی با ما ندارند و من این موضوع را از روی ایمان می‌گویم.

من چون پزشک فرعون‌های مصر بودم و روز و شب با فراعنه حشر داشتم، می‌دانم که آنها از حیث ضعف و ترس و زبونی و احساسات قلبی مثل ما هستند. حتی اگر یک فرعون را هزار مرتبه بزرگ کنند و او را در شمار خدایان درآورند، باز انسان است و مثل ما می‌باشد.

آنچه تا امروز نوشته شده، به دست کاتبینی تحریر گردیده که مطیع امر سلاطین و پادشاهان بوده‌اند. برای این می‌نوشتند که حقایق را دگرگون کنند.

امروز یک کتاب ندیده‌ام که در آن حقیقت نوشته شده باشد. در کتاب‌ها یا

به خدایان تملق گفته‌اند یا به مردم، یعنی به فرعون. در این دنیا، تا امروز، در هیچ کتاب و نوشته، حقیقت وجود نداشته است. ولی تصور می‌کنم که بعد از این هم در کتاب‌ها حقیقت وجود نخواهد داشت.

ممکن است که لباس و زبان و رسوم و آداب و معتقدات مردم عوض شود، ولی حماقت آنها عوض نخواهد شد و در تمام اعصار می‌توان به وسیله گفته‌ها و نوشته‌های دروغ مردم را فریفت.

زیرا همان طور که مگس عسل را دوست دارد، مردم هم دروغ و ریا و وعده‌های پوچ را، که هرگز عملی نخواهد شد، دوست می‌دارند.

آیا نمی‌بینید که مردم چگونه در میدان اطراف نقال ژنده‌پوش را، که روی خاک نشسته ولی دم از زرّ و گوهر می‌زند و به مردم وعده گنج می‌دهد، می‌گیرند و به حرف‌های او گوش می‌دهند؟

ولی من، که نامم سینوهه می‌باشد، از دروغ در این آخر عمر نفرت دارم و به همین جهت این کتاب را برای خود می‌نویسم، نه دیگران.

من نمی‌خواهم کسی کتاب مرا بخواند و تمجید کند. نمی‌خواهم اطفال در مدارس عبارات کتاب مرا روی الواح بنویسند و از روی آن مشق نمایند.

من نمی‌خواهم که خردمندان در موقع صحبت، از عبارات کتاب من شاهد بیاورند و بدین وسیله علم و خرد خود را به ثبوت برسانند.

هرکس که چیزی می‌نویسد، امیدوار است که دیگران بعد از وی کتابش را بخوانند و تمجیدش کنند و نامش را فراموش ننمایند. به همین جهت، ایمان خود را زیر پا می‌گذارد و همرنگ جماعت می‌شود و مهم‌ترین و سخیف‌ترین گفته‌ها را، که خود بدان معتقد نیست، می‌نویسد تا اینکه دیگران او را تحسین و تمجید نمایند. ولی من چون نمی‌خواهم کسی کتاب مرا بخواند، همرنگ جماعت نمی‌شوم و اوهام و خرافات او را تجلیل نمی‌کنم.

من عقیده دارم که انسان تغییر نمی‌کند، و لویکصد هزار سال از عمر او بگذرد. یک انسان را اگر در رودخانه فرو کنید، به محض اینکه لباس‌های او خشک شد، همان است که بود. یک انسان را اگر گرفتار اندوه نمائید، از کرده‌های گذشته پشیمان

می شود. ولی همین که اندوه او از بین رفت، به وضع اوّل برمی گردد و همان طور خودخواه و بیرحم می شود.

چون شکل و رنگ بعضی از اشیاء و کلمات بعضی از اقوام تغییر می کند و بعضی از اغذیه و البسه امروز متداول می شود که دیروز نبود، مردم تصور می نمایند که امروز غیر از دیروز است. ولی من می دانم چنین نیست و در آینده هم مثل امروز و مانند دیروز، کسی حقیقت را دوست نمی دارد. بنابراین، نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند و میل دارم که در آینده گمنام بمانم.

من این کتاب را برای این می نویسم که می دانم و دانایی من مانند تیزاب قلب انسان را می خورد و اگر انسان دانایی خود را به دیگران نگوید، قلب او از بین می رود. من نمی توانم دانایی ام را به کسی بگویم. ولذا آن را برای خویش می نویسم تا بدین وسیله خود را تسکین بدهم.

من در مدت عمر خود چیزها دیدم. من مشاهده کردم که پسری مقابل چشم من پدر خود را کشت. دیدم که فقرا علیه اغنیا، حتی طبقه خدایان قیام کردند. دیدم کسانی که در ظروف زرین شراب می آشامیدند، کنار رودخانه، با کف دست آب می نوشیدند.

دیدم کسانی که زرّ خود را با قبان وزن می کردند، زن خود را برای یک دستبند مسی به سیاه پوستان فروختند تا اینکه بتوانند برای اطفال همان زن، نان خریداری کنند.

در گذشته، جای من در کاخ فرعون و در طرف راست او بود و بزرگانی که صدها غلام داشتند، به من تملق می گفتند و برای من هدایا می فرستادند و دارای گردنبند زرّ بودم.

امروز در اینجا، که نقطه ای واقع در ساحل دریای مشرق است، زندگی می کنم. ولی ثروت من از بین نرفته و همچنان توانگر می باشم و غلامانم دو دست را روی زانو می گذارند و مقابلم سرفروود می آورند.

علت اینکه مرا از مصر و شهر طیس تبعید کردند و به اینجا فرستادند، این است که من، که در زندگی همه چیز داشتم، می خواستم چیزی به دست بیاورم که لازمه به

دست آوردن آن این است که انسان همه چیز را از دست بدهد. من می خواستم که حقیقت حکمفرما باشد و ریا و دروغ و ظاهرسازی از بین برود و نمی دانستم که حکمفرمایی حقیقت در زندگی انسان، امری محال است و هرکس که راستگو باشد و با راستگویی زندگی کند، باید همه چیز را از دست بدهد. و من باید خیلی خوشوقت باشم که هنوز ثروت خویش را حفظ کرده‌ام.

مقدمهٔ کامل کتاب پزشک مصری

من، «سینوهه»، پسر «سن موت» و زوجهٔ او «کیا»، این کتاب را می‌نویسم. من این کتاب را برای این تحریر نمی‌کنم که خدایان سرزمین مصر را مدح نمایم. برای اینکه از خدایان به تنگ آمده‌ام. من این کتاب را نمی‌نویسم تا فراعنهٔ مصر را مورد مدح قرار بدهم. برای اینکه از اعمال فراعنهٔ مصر متأذی هستم. من این کتاب را نمی‌نویسم تا به خدایان یا سلاطین مصر تملق بگویم.

آنچه مرا وادار به نوشتن این کتاب می‌کند، ترس از آینده یا امیدواری به آتیه نیست. من در مدت عمر خود، آنقدر آزمایش‌های تلخ تحصیل کرده، به قدری گرفتار متاعب شده‌ام که دیگر از چیزهای موهوم و آینده‌نامعلوم بیم ندارم. من از امیدواری نسبت به بقای نام و شهرت جاوید خسته شده‌ام، همان‌گونه که از خدایان و پادشاهان هم به تنگ آمده‌ام.

من این کتاب را فقط برای خود می‌نویسم و از این حیث تصور می‌کنم که با تمام نویسندگان گذشته و نویسندگانی که در آینده خواهند آمد، فرق دارم. زیرا هرچه تا امروز از طرف نویسندگان گذشته نوشته شده، یا برای خوش آمد خدایان بوده یا برای راضی کردن پادشاهان و انسان‌های دیگر.

من فراعنه را هم جزو انسان‌ها به شمار می‌آورم. زیرا آنها فرقی با ما ندارند و هرگاه هزار مرتبه آنان را جزو خدایان به شمار آورند، باز پادشاهان مثل ما هستند و حب و بغض دارند و مثل ما امیدوار و ناامید می‌شوند. گرچه آنها قدرت دارند که کینهٔ خویش را تسکین بدهند و هنگامی که می‌ترسند، چاره‌ای برای رفع ترس بیندیشند، ولی این قدرت آنها را از تحمل رنج مصون نمی‌کند و مثل ما درد می‌کشند و مانند سایر افراد بشر دچار اندوه می‌گردند.

تا امروز، در جهان آنچه نوشته شده، یا برحسب امر سلاطین به رشته تحریر درآمده یا برای تملق گفتن به خدایان، یا برای فریب دادن مردم و القای حوادثی که اتفاق نیفتاده و قلب حقیقت و جعل وقایع موهوم، خواسته‌اند به مردم القاء کنند که آنچه به چشم خود دیدند، واقعیت نداشته و حوادث واقعی غیر از آن است که تصور می‌کردند. خواسته‌اند به مردم بقبولانند در فلان حادثه سهم فلان مرد بزرگ بسیار ناچیز بوده و برعکس فلان مرد ناچیز در آن حادثه سهمی بزرگ داشته است. من به جرأت می‌گویم، زیرا یقین دارم، که از روزی که بشر به جهان آمده تا امروز، آنچه نوشته یا برای این بوده که خدایان را راضی کند یا برای راضی کردن افراد بشر نویسندگی نموده، خواه افراد مزبور پادشاهان باشند یا افراد دیگر.

من تصور می‌کنم در آینده نیز همین طور خواهد بود و هرکس در آتیه قلم به دست می‌گیرد، یا برای این است که به خدایان تملق بگوید یا سلاطین را راضی کند یا افراد بشر را، خواه افراد مزبور یک ملت باشند، یا یک جامعه و طبقه‌ای خاص از یک ملت.

من از این جهت تصور می‌کنم که در آینده هم تمام نویسندگان برای راضی کردن خدایان و سلاطین و افراد بشر نویسندگی خواهند کرد که در این جهان هیچ چیز تازه به وجود نمی‌آید و همه چیز تجدید می‌شود و آنچه در گذشته وجود داشته، باز به ظهور می‌رسد.

انسان در زیر خورشید، به طور کلی، تغییرپذیر نیست و صدهزار سال دیگر انسانی که به وجود می‌آید، همان انسان امروزی می‌باشد. ولی شاید لباس و طرز آرایش موی سر و ریش و کلمات او تغییر کند. فقط یک چیز انسان هرگز تغییر نخواهد کرد و آن هم حماقت اوست و صد هزار سال دیگر انسانی که به وجود می‌آید، مانند انسان دوره ما و آنهایی که قبل از مادر دوره اهرام می‌زیستند، احمق خواهد بود و او را هم می‌توان با دروغ و وعده‌های بی‌اساس فریفت. برای اینکه انسان جهت ادامه حیات محتاج دروغ و وعده‌های بی‌اساس است و فطرت او ایجاب می‌کند که همواره به دروغ بیش از راست و به وعده‌های بی‌اساس، که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید، بیش از واقعیت ایمان داشته باشد. تا جهان باقی است،

نوع بشر احمق خواهد بود و فریب دروغ و وعده‌های بی‌بنیان را خواهد خورد؛ متنها، در هر دوره، به مقتضای زمان، یک نوع دروغ به او خواهند گفت و با یک عنوان جدید وعده‌های بی‌اساس به او خواهند داد و او هم با شغف و امیدواری، دروغ و مواعید موهوم را خواهد پذیرفت و اگر کسی در صدد برآید که او را از اشتباه بیرون بیاورد و بگوید اینکه به تو می‌گویند دروغ است و قصد دارند که تو را فریب بدهند و بیا تا من حقیقت را به تو ارائه بدهم، انسان به خشم درمی‌آید و آن شخص را به اتهام اینکه خائن و تبه‌کار است، به قتل می‌رساند. ایمان به دروغ و وعده‌های موهوم و بشارت‌هایی که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید، طوری با سرشت بشر آمیخته شده که انسان افسانه را بروقایح حقیقی ترجیح می‌دهد و همین که یک نقال زبان می‌گشاید و نقل می‌گوید، مردم اطرافش را می‌گیرند و با اینکه به چشم خود می‌بینند که وی کنار کوچه روی خاک نشسته، مع‌هذا، وقتی صحبت از کشف گنج می‌کند و بشارت می‌دهد که زرّ و سیم عاید مستمعین خواهد شد، همه باور می‌نمایند.

ولی من، سینه‌وه، نویسنده این کتاب، از دروغ، آن‌هم در این مرحله پیری، نفرت دارم و در این کتاب دروغ نمی‌نویسم. شاید اگر جوان بودم و این کتاب را در جوانی می‌نوشتم، من نیز مثل نویسندگان دیگر دروغ می‌گفتم و چیزی تحریر می‌کردم که مورد پسند خدایان یا سلاطین یا سایر افراد بشر باشد. ولی در این دوره پیری، که از خدایان و پادشاهان و سایر افراد بشر مأیوس شده‌ام، دروغ‌گویی نه مورد تمایل من است و نه مورد لزوم.

چون من این کتاب را برای دیگران نمی‌نویسم و قصد ندارم که کسی را راضی کنم، لاجرم این کتاب را برای خود به رشته تحریر درمی‌آورم.

آنچه من در این کتاب می‌نویسم، چیزهایی است که به چشم خود دیدم یا می‌دانم که واقعیت دارد، ولو آنکه به چشم ندیده باشم. و از این حیث من با نویسندگانی که قبل از من بودند، یا بعد از من خواهند آمد، فرق دارم. زیرا گذشتگان و آیندگان - چون در جهان همه چیز تکرار می‌شود - پیوسته آنچه را که با دو چشم دیدند و خواهند دید، نمی‌نویسند و گاهی واقعیت را زیر پا می‌گذارند و چیزهایی

می‌نویسند که کمک به شهرت آنها بنماید. آن کس که چیزی می‌نویسد یا نوشته خود را روی سنگ نقر می‌نماید، امیدوار است که آیندگان نوشته او را بخوانند و بر او آفرین بگویند و اعمال برجسته‌اش را تجلیل کنند.

ولی در کلامی که من به رشته تحریر درمی‌آورم، چیزی وجود ندارد که سبب آفرین شود و کارهایی که من انجام داده‌ام، در خور تقدیر نیست و من یک مرد خردمند نمی‌باشم تا آیندگان از من پند بگیرند و اطفال در مدرسه هرگز جمله‌هایی را که من گفته‌ام، روی الواح خاک رس نخواهند نوشت تا مشق خط بکنند و از روی آنها نوشتن را به خوبی فرا بگیرند و مردان بالغ هنگام صحبت کردن، برای اینکه خود و اطلاعات خود را به رخ دیگران بکشند، جملات مرا تکرار نخواهند نمود. زیرا من هیچ امیدوار نیستم که کسی کتاب مرا بخواند و نام مرا به خاطر بیاورد.

به فرض اینکه من مردی خردمند بودم و رأی صائب می‌داشتم و این امیدواری وجود داشت که آیندگان کتاب مرا بخوانند، باز خرد و تدبیر من برای نسل‌های آینده بدون فایده بود. زیرا انسان از شنیدن پند و خواندن کتب خردمندان اصلاح نمی‌شود. چه، انسان به قدری شرور و بیرحم و مودی است که تمساح روی نیل نسبت به وی رحیم و کم‌آزار می‌باشد و قلب او، که سخت‌تر از سنگ است، هرگز نرم نمی‌شود و محال است که روزی غرور و خودپسندی او از بین برود. یک انسان را با لباس در رود نیل بینداز که شاید زیر آب رفتن او را تغییر بدهد و بعد وی را از رودخانه خارج کن و به محض اینکه لباسش خشک شد، همانست که بود. یک انسان را دچار بزرگترین و شدیدترین بدبختی‌ها بکن که شاید اصلاح شود و به محض اینکه بدبختی او از بین رفت و خود را مرفه و سعادتمند دید، مبدل به همان می‌شود که بوده است.

من در مدت عمر خود، تحولات و انقلابات متعدد دیدم و هر دفعه فکر می‌کردم که بعد از تحول و انقلاب، انسان تغییر خواهد کرد. ولی دیدم که هیچ تغییر در او به وجود نیامد. بنابراین، چگونه می‌توان امیدوار بود که خواندن این کتاب سبب تغییر و اصلاح نوع بشر شود؟

کسانی هستند که می‌گویند آنچه امروز اتفاق می‌افتد، بدون سابقه می‌باشد و

هرگز در جهان روی نداده. ولی این گفته ناشی از سطحی بودن اشخاص و بی تجربگی آنهاست. چون هر واقعه که در جهان اتفاق بیفتد، سابقه دارد.

من که سینه‌نامه دارم، به چشم خود دیدم که در کوچه پسری پدر خود را به قتل رسانید. زیرا پسر علامت صلیب بر سینه نصب کرده بود و پدر علامت شاخ داشت.

من، دیدم که غلامان و کارگران علیه اغنیا و اشراف قیام کردند و دیدم که خدایان به جنگ یکدیگر برخاستند. من به چشم خود مشاهده کردم مردی که پیوسته شراب‌گرا نبها در پیمانه زرّ می‌نوشتید، هنگام تنگدستی کنار رود نیل خود را سیراب می‌نمود. من مشاهده کردم آنهایی که زرّ در ترازو می‌کشیدند، در چهارراه‌گذاری می‌نمودند و زن‌های همین اشخاص خود را برای یک قطعه مس به سیاه‌پوستان می‌فروختند که بتوانند برای فرزندان خود نان تهیه نمایند. و اینها که دیدم، قبل از من هم روی داده بود و پس از من نیز اتفاق خواهد افتاد.

در دوره من، مردم از وقایع گذشته عبرت و پند نگرفتند و در این صورت، چگونه می‌توان گفت که آیندگان از وقایع دوره من، که در این کتاب می‌خوانند، عبرت خواهند گرفت؟

همان‌طور که تا امروز انسان تغییر نکرده، در آینده هم تغییر نخواهد کرد. این است که من این کتاب را برای این نمی‌نویسم که کسی اندرز بخواند و از گذشته پند بگیرد. من این کتاب را برای خود می‌نویسم. زیرا دانایی مرا رنج می‌دهد و مثل یک تیزآب قلب مرا می‌خورد و من مجبورم که آنچه می‌دانم را بنویسم تا از رنج من کاسته شود.

من این کتاب را در سومین سال سکونت خود در نقطه‌ای واقع در ساحل دریای شرقی، که محل تبعید من است، شروع کردم. و آنجا منطقه‌ایست که کشتی‌هایی که به هندوستان می‌روند، از آنجا حرکت می‌کنند. و در اطراف محل سکونت من، کوه‌های سرخ‌رنگ وجود دارد و در گذشته سلاطین مصر برای ساختن مجسمه‌های خود از سنگ کوه‌های مزبور استفاده می‌کردند.

من از این جهت این کتاب را می‌نویسم که دیگر شراب در کام من طعم ندارد و

نسبت به تفریح با زن‌ها تمایلی در خود احساس نمی‌کنم و مشاهده ماهی‌ها در برکه‌ها و دیدن گل‌ها در باغ، به من لذت نمی‌بخشد و در شب‌های سرد زمستان یک دختر جوان سیاه‌پوست کنار من می‌خوابد و بستر مرا گرم می‌کند، ولی حضور او در بستر مرا خوشوقت نمی‌نماید.

مدتی است که خوانندگان آواز را جواب گفته‌ام. چون نه از آواز آنها لذت می‌برم، نه از نغمه نوازندگان و برعکس، صدای موسیقی و آهنگ آواز مرا ناراحت می‌نماید. دیگر زَرّ و سیم و گوهر و پیمانه‌های طلا و عنبر و عاج و چوب آبنوس، در نظرم جلوه ندارد.

با اینکه در تبعیدگاه زندگی می‌کنم، همه اینها را که گفته‌ام، دارم. زیرا آنچه داشتم، از من نگرفتند و از طبس، پایتخت مصر، مردی که در گذشته غلام من بود و اینک خیلی توانگر است، برای من بسی چیزهای گرانبها فرستاد.

هنوز غلامانم از ضربات عصای من می‌ترسند و سربازانی که مستحفظ من می‌باشند، وقتی مرا می‌بینند، دست‌ها را روی زانو می‌گذارند و رکوع می‌کنند. ولی حدود منطقه‌ای که من می‌توانم در آن گردش کنم، محدود است و هیچ کشتی نمی‌تواند از راه دریا به ساحلی که من در آن زندگی می‌نمایم، نزدیک شود. و چون همه چیز از نظرم افتاده و دیگر نخواهم توانست به مصر برگردم و اراضی سیاه را زیرپای خود احساس کنم و بوی شب‌های بهار طبس به مشام من نخواهد رسید، این کتاب را می‌نویسم.

امروز، من در اینجا مردی منزوی هستم. ولی در گذشته، نام من در کتاب طلایی فرعون ثبت شده بود و در کاخ زرّین، که از کاخ‌های سلطنتی مصر است، در کوشکی واقع در طرف راست مسکن فرعون سکونت داشتم. در آن موقع، گفتار من بیش از گفته برجسته‌ترین مردان مصر ارزش داشت و اشراف برای من هدایا می‌فرستادند و طوق زرّین از گردنم آویخته بود. من در آن وقت، هرچه را که یک نفر ممکن است آرزو کند، داشتم. ولی چیزی می‌خواستم که هیچ انسان نمی‌تواند به دست بیاورد و آن حقیقت بود؛ یعنی حقیقت آزادی و مساوات و دادگستری.

به همین جهت، امروز در این نقطه دورافتاده، کنار دریای شرقی، زندگی می‌کنم.

زیرا در ششمین سال سلطنت هورم‌هب، فرعون مصر، من را به جرم خواستن آزادی و مساوات و عدالت از مصر تبعید کردند و هورم‌هب امر کرد که اگر بخواهم به مصر برگردم، مرا مثل یک سگ دیوانه به قتل یرسانند و هرگاه قدم‌های من به خاک مصر برسد، مرا مثل یک وزغ با یک لگد روی سنگ‌ها و خاک‌های مصر له کنند و مستحفظینی که از طرف فرعون مصر در اینجا گماشته شده‌اند، مأمورند که نگذارند من از حدودی که برای گردش تعیین شده است، تجاوز نمایم. در صورتی که فرعون روزی دوست من بود و من تصور می‌کنم که در آن موقع وی به من احتیاج داشت و من خدماتی برایش انجام دادم.

ولی از مردی چون هورم‌هب، فرعون مصر، که از نژادی پست می‌باشد و اصالت ندارد، نباید جز این انتظار داشت. و این مرد، بعد از اینکه به سلطنت رسید، اسامی سلاطین گذشته مصر را از روی ابنیه و معابد محو کرد و به جای آنها اسامی پدر و مادر و اجداد خود را نوشت. روزی که او در معبد تاج بر سر می‌گذاشت، من حضور داشتم و دیدم که تاج سرخ و سفید مصر را بر سر نهاد و شش سال بعد از تاجگذاری، مرا تبعید کرد. و این هم دلیلی دیگر است که من خوب می‌دانم وی در چه تاریخ فرعون مصر شد. مع‌هذا، کاتبان خود را واداشت که دوره سلطنت او را طولانی کنند و اینطور بنویسند که وی هنگامی که مرا تبعید کرد، سی و دو سال از دوره سلطنتش می‌گذشت.

من این را به چشم خود دیدم. و او وقتی مرا تبعید کرد، آنقدر مغرور و قوی بود که اهمیت نمی‌داد که تاریخ تبعید من در جایی ثبت شود. لیکن، می‌خواهم بگویم که چون هورم‌هب تاریخ سلطنت خود را قلب کرد، کسانی که در آینده تاریخ سلطنت او را بخوانند، تصور می‌نمایند که وقتی من تبعید شدم، سی و دو سال از سلطنت او می‌گذشت؛ در صورتی که بیش از شش سال نگذشته بود. چون آن مرد تاریخ سلطنت خود را از روزی حساب کرد که در جوانی، در حالی که یک قوش مقابل او پرواز می‌نمود، وارد طبس شد.

چنین است تاریخی که یک پادشاه مصر برای خود می‌نویسد. در این صورت، آیا می‌توان به تواریخی که برای سلاطین گذشته نوشته شده، اعتماد نمود؟

در جوانی، گویی کور بودم و حقیقت را نمی دیدم و به همین جهت از مردی که برای حقیقت زنده بود، نفرت داشتم. چون می دیدم که حقیقت او در سرزمین مصر وحشت و هرج و مرج به وجود آورده است. او می خواست با خدای خود، یعنی حقیقت، زندگی کند و من قدر وی را ندانستم و برای محو آن مرد اقدام کردم و امروز باید کیفر عمل خود را ببینم. زیرا من هم می خواهم با حقیقت زندگی کنم، ولی نمی توانم.

حقیقت مثل یک کارد برنده و یک زخم غیرقابل علاج است و به همین جهت همه در جوانی از حقیقت می گریزند و عده ای خود را مشغول به باده گساری و تفریح با زن ها می کنند و جمعی با کمال کوشش در صدد جمع آوری مال برمی آیند تا حقیقت را فراموش نمایند و عده ای به وسیله قمار خود را سرگرم می نمایند و شنیدن آواز و نغمه های موسیقی هم برای فرار از حقیقت است.

تا جوانی باقی است، ثروت و قدرت مانع از این است که انسان حقیقت را ادراک کند. ولی وقتی پیر شد، حقیقت مانند یک زوبین از جایی که نمی داند کجاست، می آید و در بدنش فرو می رود و او را سوراخ می نماید و آن وقت، هیچ چیز در نظر انسان جلوه ندارد و از همه چیز متنفر می شود. برای اینکه می بیند همه چیز بازیچه و دروغ و تزویر است. آن وقت، در جهان، بین هم نوع خویش خود را تنها می بیند و نه افراد بشر می توانند کمکی به او بکنند و نه خدایان.

من، سینوهه، که این علامات را روی پاپيروس نقش می کنم، اعتراف می نمایم که قسمتی از اعمال من بسیار زشت بوده و من حتی مرتکب تبه کاری ها شدم. برای اینکه تصور می کردم آن تبه کاری ها مشروع و لازم است. ولی این را هم می دانم که اگر بر حسب اتفاق این کلمات در آینده از طرف کسی خوانده شد، وی از زندگی من درس نخواهد آموخت و پند نخواهد گرفت.

دیگران وقتی مرتکب گناه می شوند، به معبد آمون می روند و آب مقدس آمون را روی خود می ریزند و با این عمل تصور می نمایند که از گناه پاک شده اند. ولی من که در این آخر عمر به خدایان عقیده ندارم، برای اینکه می دانم که آنها نیز مثل افراد بشر اهل دروغ و نیرنگ و تزویر هستند، به وسیله آب مقدس آمون خود را مطهر

نمی‌نمایم و می‌دانم که هیچ قدرتی قادر نیست که یک تبه‌کار را بیگناه کند. برای اینکه هیچ قدرتی قادر نمی‌باشد که قلب یک نفر را تغییر بدهد و مردی که مرتکب گناه می‌شود، در قلب خود خویش را تبه‌کار می‌بیند.

ولی می‌اندیشم که اگر اعمال خود را بنویسم، از فشاری که بر من وارد می‌آید، کاسته می‌شود. دیگران به دروغ مناظر اعمال نیک خود را بر دیوارهای قبر خویش نقش می‌کنند تا در دنیای مغرب اوزیریس را فریب بدهند و اعمال مزبور را در ترازوی وی بگذارند تا کفه اعمال نیکو سنگین شود.

من قصد فریب کسی را ندارم و ترازوی من این پاپیروس است و شاهین ترازو این قلم می‌باشد که در دست من است و اینک علایمی را روی پاپیروس نقش می‌کند. ولی شاید من قصد دارم خود را فریب بدهم. پناه بر خدایان که انسان آن قدر دروغگو و محیل آفریده شده که بدون اینکه خود بداند، خویش را نیز فریب می‌دهد. اگر هم چنین باشد، باری نوشتن این کتاب برای من مانند تریاک است و سبب تسکین می‌شود. تریاک درد را تسکین می‌دهد. ولی قطع ماده نمی‌کند و مرض را از بین نمی‌برد. و این کتاب هم مرا تسکین خواهد داد. اما نخواهد توانست که اعمال زشت مرا زایل و مرا تطهیر کند.

قبل از اینکه شروع به نوشتن کتاب کنم، می‌خواهم قلب خود را آزاد بگذارم که قدری بنالد. زیرا قلب من، قلب یک مرد مهجور و مطرود است و احتیاج به نالیدن دارد.

قلب من در آرزوی هوای مصر و نیل و طبس می‌نالد. زیرا کسی که یک مرتبه آب شط نیل را نوشید، پیوسته آرزوی نوشیدن آن آب را دارد و هیچ آب دیگر عطش او را رفع نمی‌کند. کسی که در طبس چشم به جهان گشوده، آرزو دارد که طبس را ببیند. زیرا در جهان شهری مانند طبس وجود ندارد. کسی که در یک کوچه طبس بزرگ شده، اگر بعد منتقل به یک کاخ شود که با چوب سدر آن را ساخته باشد، باز در آرزوی آن کوچه است تا بتواند رایحه سوختن تپاله گاو را در اجاق‌هایی که مقابل خانه‌ها به وجود می‌آورند و روی آنها ماهی سرخ می‌نمایند، استشمام کند.

اگر من می‌توانستم یک مرتبه دیگر روز زمین سیاه سواحل نیل گام بردارم، حاضر

بودم که پیمانه طلای شراب خود را با یک لیوان سفالین زارعین مصر تعویض کنم و این حامه کتان را که در بر دارم، دور بیندازم و لنگ غلامان را بر کمر ببندم. اگر من می‌توانستم یک مرتبه دیگر صدای وزش باد را از وسط نیزارهای ساحل نیل بشنوم و پرواز چلچله‌ها را روی آب نیل ببینم، همه دارایی خود را برای مرتبه دیگر به فقرا می‌بخشیدم.

چرا من یک پرستو نیستم تا بدون اینکه مستحفظین بتوانند ممانعت کنند، از اینجا پرواز نمایم و به سرزمین مصر بروم و در آنجا روی یکی از ستون‌های مرتفع معبد آمون، در حالی که قبه طلایی شاخص‌ها در نور آفتاب پرتوافشانی می‌کنند، لانه بسازم و بوی بخور معبد و خون قربانیان عبادتگاه را استشمام کنم؟ چرا یک پرنده نیستم تا از بالای معبد آمون به تماشای اطراف مشغول شوم و ببینم چگونه گاوها ارابه‌های سنگین را در کوچه‌های طبس می‌کشند و افزازمندان در دکان‌های خود مشغول کوزه ساختن و حصیرباختن و نان پختن هستند و میوه‌فروشان با آهنگی خوش میوه‌های خود را به عابرین عرضه می‌دارند؟

اوه، ای آفتاب درخشنده دوره جوانی، ای دیوانگی‌های لذت‌بخش دوران شباب. کجا هستید و چرا مرا ترک کرده‌اید؟

امروز، من نانی از مغز گندم می‌خورم و می‌توانم هر لقمه نان را در یک کاسه پر از عسل فرو ببرم. ولی این نان در دهان من تلخ است و لذت نان خشک دوره جوانی را که پر از سبوس بود، نمی‌دهد.

ای سال‌های گذشته که رفته‌اید، توقف کنید و برگردید. ای آمون، که پیوسته در آسمان از مشرق به طرف مغرب حرکت می‌کنی، یکمرتبه از غرب به سوی شرق حرکت کن تا من جوانی از دست رفته را بازابم.

ای رعشه‌های دوره جوانی که در آغوش مینا و مریت بر من مستولی می‌شدید، کجا هستید و چرا من دیگر این رعشه‌های لذت‌بخش را در آغوش هیچ زنی در خود احساس نمی‌کنم؟

قلم نئین که در دست من هستی و روی پایپروس حرکت می‌کنی، اینک که خدایان نمی‌توانند دوران کودکی و جوانی مرا برگردانند، تو با نوشتن خاطرات

گذشته دوره طفولیت، ریشه‌های لذت‌بخش دوره جوانی‌ام را به من بازگردان تا سینه‌وه، که امروز از بدبخت‌ترین زارعین سرزمین سیاه بدبخت‌تر است، با گذشته مشغول شود و غم موجود را فراموش نماید.



مردی که تصور می‌کردم پدرم می‌باشد، موسوم به سن موت طیب بود و در محله فقرای طبس می‌زیست و افراد بی‌بخت را معالجه می‌کرد. زنی به اسم کیپا، که من او را مادر خود می‌دانستم، زوجه‌ی وی به شمار می‌آمد. این دوتن، با اینکه پیر شدند، فرزند نداشتند و به همین جهت در دوره‌ی کهولت خود مرا به فرزندی پذیرفتند.

سن موت و کیپا چون ساده بودند، گفتند که مرا خدایان برای آنها فرستاده‌اند و پیش‌بینی نمی‌کردند که من چقدر باعث بدبختی آنها خواهم شد. کیپا، که افسانه‌ها را دوست می‌داشت، مرا به نام قهرمان یکی از افسانه‌ها به اسم سینه‌وه خواند و سینه‌وه مردی بود، که بنا به روایت، یک روز در خیمه‌ی فرعون یک راز وحشت‌آور را شنید و از بیم آنکه کشته شود، گریخت و سال‌ها در کشورهای بیگانه به سربرد و ماجراهای خطرناک برایش پیش آمد که از همه سالم جست. کیپا هم، که زنی ساده بود، تصور می‌کرد که من نیز از حوادث خطرناک جان به سلامت برده به او رسیده‌ام و اگر اسم سینه‌وه را روی من بگذارد، در آینده هم می‌توانم از گزند حوادث مصون بمانم.

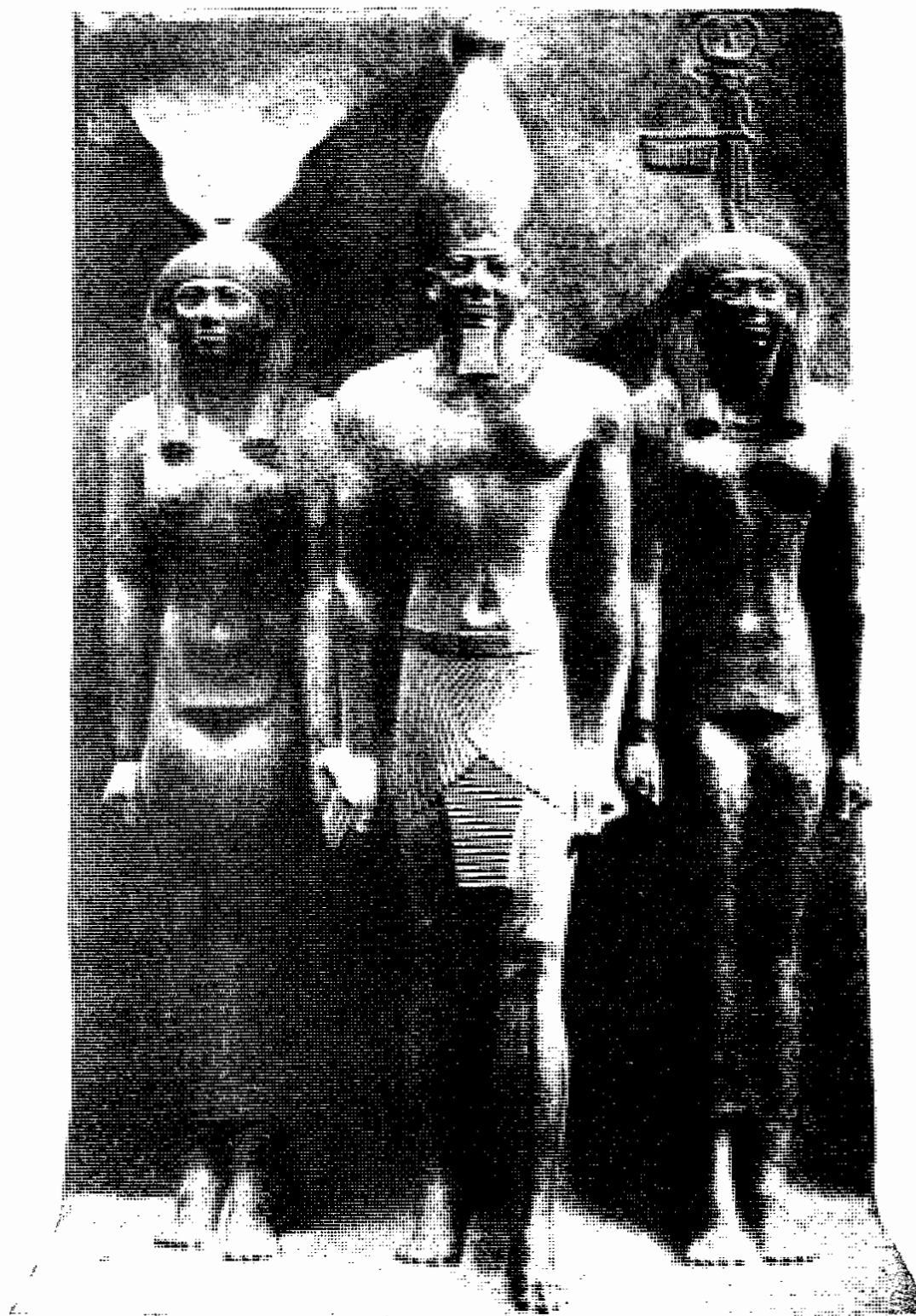
ولی کاهنان خدای آمون می‌گویند که اسم در سرنوشت انسان اثری زیاد دارد و شاید به همین جهت من گرفتار ماجراها و مخاطرات شدم و مدتی در کشورهای بیگانه به سربرد. و شاید چون موسوم به سینه‌وه بودم، به رازهای خطرناک، یعنی راز پادشاهان و زن‌های آنان که سبب مرگ می‌شود، پی بردم و بالاخره این نام مرا مردی مطرود کرد و دچار تبعید گردیدم.

من فکر نمی‌کنم که چون کیپا نامادری من مرا به نام سینه‌وه خواند، من در دوران

عمر گرفتار ناملایمات و ماجراهای زیاد شدم. اگر نام من «کیرو» یا «کفرن» یا «موسی» می‌بود، باز سرنوشت من همان می‌شد. ولی نمی‌توان انکار کرد که سینوهه مردود و مطرود گردید. لیکن مردی به اسم هورم‌هب، یعنی پسر شاهین، به سلطنت رسید و تاج پادشاهی مصر را بر سر نهاد.^(۱) این است که گاهی از اوقات، حوادث زندگی یک نفر طوری با نام او جور درمی‌آید که مردم فکر می‌کنند که اسم در سرنوشت انسان اثر دارد. پاره‌ای از اشخاص برای اینکه هنگام بدبختی خود را تسلی بدهند، می‌گویند که ما مقهور نام خود شده‌ایم و در موقع نیک‌بختی بر خود می‌بالند که از نخست نامشان آنها را برای سعادت به وجود آورده بود.

۱- در زبان فارسی، باید گفت «جوجه شاهین»، نه «پسر شاهین». ولی ما برای رعایت امانت در ترجمه، این تعبیر

ناصواب را به کار بردیم. مترجم.



تندیس فرعون و زنانش از مصر باستان

من در زمان سلطنت فرعون آمن هوتپ سوم قدم به جهان گذاشتم و در همان

سال شخصی متولد شد که بعد نام چهارمین آمون هوتپ و آنگاه آخناتون را روی خود گذاشت. ولی امروز کسی این نام را بر زبان نمی‌آورد. برای اینکه یک اسم ملعون است. چون آمون هوتپ چهارم می‌خواست برای حقیقت زندگی نماید.

وقتی او متولد شد، در کاخ سلطنتی مصر شادمانی حکمفرما بود و فرعون به شکرانه این واقعه در معبد آمون قربانی کرد و ملت مصر هم شادمانی نمود. زیرا نمی‌دانست که در دوره سلطنت آخناتون چقدر بدبختی خواهد شد.

«تی‌بی»، زوجه فرعون، که مدت بیست و دو سال زن او بود و در تمام معابد نامش را کنار اسم فرعون نوشته بودند، تا آن تاریخ نتوانست پسری به شوهر خود بدهد. این است که بعد از تولد آن پسر، فرعون بسیار خوشوقت شد و به محض اینکه کاهنان آن پسر را ختنه کردند، وی را ولیعهد و جانشین خود نامید.

آن پسر در فصل بهار و هنگامی که زارعین مصر مبادرت به کشت می‌کنند، متولد گردید و من در فصل پائیز، قبل از موقعی که شط نیل طغیان می‌نماید، قدم به جهان گذاشتم. لیکن، از تاریخ دقیق تولد خود بی‌اطلاع هستم. زیرا وقتی نامادری‌ام کیپا مرا دید، من درون یک سبد که خلل و فرج آن را به وسیله رزین مسدود کرده بودند، روی آب جل‌قرار داشتم و جریان آب آن سبد را کنار رودخانه آورده، وسط نیزار، نزدیکی خانه کیپا، قرار داده بود.

چلچله‌ها بالای من پرواز می‌کردند، ولی صدایی از من برنمی‌خاست، به طوری که مادرم تصور کرد که من مرده‌ام. ولی وقتی دست روی صورتم نهاد، دریافت که زنده می‌باشم و مرا به خانه برد و کنار اجاق قرار داد که گرم شوم و با دهان خود در دهان من دمید تا گریه کردم.

بعد، ناپدیری‌ام سن موت که رفته بود بیماران فقیر را معالجه کند، با دو مرغابی و یک پیمان‌آرد، که بابت حق‌العلاج به وی داده بودند، به خانه مراجعت نمود و صدای مرا شنید و تصور کرد که کیپا یک بچه گربه به خانه آورده و خواست به وی پرخاش کند. ولی مادرم گفت: این گربه نیست، بلکه طفلی است و تو باید خوشوقت باشی، زیرا خدایان به ما یک پسر دادند.

. پدرم متغیر شد و نامادری‌ام را به نام «بوم» خواند. لیکن، او مرا به شوهرش نشان

داد و وقتی چشم سن موت به چشم‌ها و بینی و دهان و دست‌های کوچک من افتاد، به ترحم درآمد و حاضر شد که مرا به فرزندى بپذیرد.

بعد از آن، زن و شوهر به همسایه‌ها گفتند که مرا کی‌ا زائیده است و من نمی‌دانم که آیا این دعوى را همسایگان بازر کردند یا نه.

نامادری‌ام، که من او را مادر حقیقی خود می‌دانستم، مرا در گاهواره‌ای نهاد و سبدي را که روی آب نیل زورق من بود، بالای سقف گاهواره قرار داد. ناپدری‌ام، که من او را پدر واقعی خود می‌دانستم، بهترین ظرف مسین موجود در خانه را به معبد برد تا به کاهنان هدیه بدهد و آنها نام مرا به عنان اینکه پسر سن موت و کی‌ا هستم، جزو زندگان ثبت کنند و چنین کردند.

بعد از اینکه نام من در شمار زندگان ثبت شد، پدرم که خود پزشک بود، مرا ختنه کرد. زیرا از کارد کثیف کاهنان می‌ترسید و بیم داشت که کارد آنها تولید جراحت نماید. من فکر می‌کنم که او برای رعایت صرفه‌جویی هم این کار را کرد. زیرا چون پزشک فقرا بود و درآمد زیاد نداشت، نمی‌توانست که برای ختنه من نیز هدیه‌ای دیگر به کاهنان بدهد.

معلوم است که من در آن موقع نمی‌توانستم این وقایع را بینم و بشنوم و وقتی که قدری رشد کردم، زن و مردی که یقین داشتم پدر و مادرم هستند، این نکات را به من گفتند. ولی تصور نمی‌نمایم که دروغ گفته باشند. چون از دروغ بیم داشتند.

پس از اینکه من قدم به مرحلهٔ عنفوان شباب گذاشتم و موهای دورهٔ کودکی مرا کوتاه کردند، حقیقت را به من گفتند و اظهار کردند که من فرزند واقعی آنها نیستم، لیکن مرا به فرزندى خود قبول کرده‌اند.

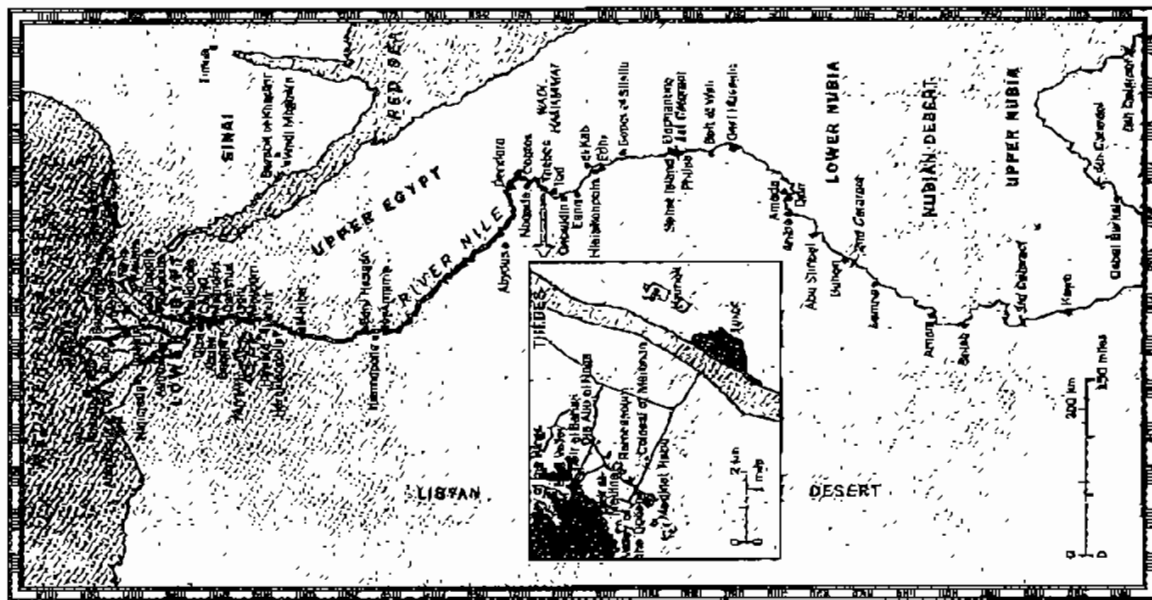
آنها چون از خدایان می‌ترسیدند، نخواستند که من از وضع واقعی خود بی‌اطلاع بمانم و سکوت خود را چون دروغ گفتن به خدایان می‌دانستند.

من هرگز ندانستم از کجا آمده‌ام و پدر و مادر واقعی من که هستند؛ مگر بعد از اینکه قدم به مرحلهٔ عقل گذاشتم و از روی بعضی از قرائن، که در این سرگذشت ذکر شد، حدس زدم که پدر و مادر من که هستند. ولی این حدس هر قدر قوی باشد، باز یک حدس است. آنچه برای من محقق می‌باشد، این است که من یگانه طفلی نبودم

که درون یک سبد که خلل و فرج آن را با رزین مسدود کرده بودند، روی شطّ نیل از قسمت علیای رودخانه به طرف قسمت سفلی روان شدم.

شهر طبس در آن موقع، دارای معابد و کاخ‌های بزرگ بود و اطراف آنها کلبه‌های فقرا دیده می‌شد و در دوره سلطنت فراعنه چند کشور به مصر منضم شد و مصر یکی از کشورهای ثروتمند جهان گردید.

چون کشورهای دیگر ضمیمه مصر شد، عده‌ای زیاد از سکنه کشورهای مزبور به طبس آمدند و در آنجا کاخ یا خانه ساختند و برای پرستش خدایان خود معبد بنا کردند و دسته‌ای از سکنه کشورهای خارجی هم که بضاعت نداشتند، در کلبه زندگی می‌نمودند.



نقشه شهر طبس در مصر باستان

خارجیان بعد از سکونت در طبس، رسوم و عقاید خود را هم در آنجا رواج دادند و گرچه عقاید آنها در تمام مردم مصر اثر نکرد، ولی در عده‌ای مؤثر واقع شد و یکی از رسوم مزبور این بود که فقرا، که نمی‌توانستند از عهده نگاهداری اطفال خود برآیند، آنها را در سبدی می‌نهادند و روی نیل رها می‌کردند و برخی از زن‌های توانگر هم، که شوهران‌شان در سفر بودند، ثمر عشق بازی‌های نامشروع خود را به شطّ نیل می‌سپردند.

شاید من فرزند زوجه‌ی یکی از ملاحان بودم که در غیاب شوهر خود با یک سوداگر سریانی هم‌آغوش شد و من به وجود آمدم و به همین جهت بعد از تولد مرا ختنه نکردند و به آب نیل سپردند. چون اگر پدرم مصری بود، راضی نمی‌شد که من ختنه نشوم.

بعد از اینکه من قدم به مرحله‌ی اوّل جوانی نهادم و موی طفولیت مرا بریدند، کیا موی مزبور و اوّلین کفش کودکی مرا در یک جعبه‌ی چوبی نهاد و آنگاه سبدی را که روی نیل زورق من بود، بالای اجاق آویخت. آن سبد بر اثر دود اجاق زردرنگ شد و بعضی از جگن‌های آن شکست. ولی من هر دفعه که به یاد می‌آوردم که با آن سبد از نیل گذشته‌ام، آن را می‌نگریستم و می‌دیدم که الیافی که جگن‌ها را با آن به هم متصل کرده‌اند، دارای گره‌هایی موسوم به «گره‌ی چلیچله‌بازان» است.

من از پدر و مادر حقیقی و مجهول خود غیر از آن سبد یادگاری نداشتم و مشاهده‌ی سبد مزبور و اینکه آن سبد به پدر یا مادرم تعلق داشته، اوّلین جراحتم را در قلب من به وجود آورد.

همان‌طور که پرنده بعد از مدتی مهاجرت به سوی لانه‌ی قدیم خود برمی‌گردد، انسان وقتی پیر می‌شود، میل می‌کند که دوران کودکی خود را به یاد بیاورد. من وقتی به حافظه‌ی خود مراجعه می‌کنم، می‌بینم که دوره‌ی کودکی من دارای درخشندگی زیاد بود و مثل اینکه در آن دوره همه چیز بیش از امروز تجلی داشت.

از این حیث، غنی و فقیر با هم مساوی هستند و انسان هر قدر فقیر باشد، باز با مراجعه به دوره‌ی کودکی خود، می‌تواند در آن عصر چیزهایی شادی‌بخش کشف کند.

پدرم سن موت در محله فقرا، نزدیک دیوار معبد و در شلوغ‌ترین محله طبس، سکونت داشت. نزدیک منزل او، اسکله شهر طبس مخصوص کشتی‌هایی که از قسمت علیای نیل می‌آمدند، قرار داشت و سفاین بازرگانی که از قسمت‌های بالایی رود نیل وارد پایتخت، یعنی طبس می‌شدند، بارهای خود را در آنجا خالی می‌کردند.

ملاحان این سفاین پس از اینکه بارهای خود را خالی می‌نمودند، وارد کوچه‌های تنگ محله فقرا می‌شدند و در میخانه‌های آن محله آبجو یا شراب می‌نوشتیدند و غذا می‌خوردند. در همین محله، خانه‌هایی بود عمومی، مخصوص تفریح مردها و گاهی اغنیای شهر هم سوار بر تخت روان وارد این خانه‌ها می‌گردیدند تا تفریح نمایند.



تندیس ابوالهول در برابر یکی از اهرام مصر

همسایگان ما در محله فقرا عبارت بودند از مأمورین وصول مالیات و افسران جزء و صاحبان زورق‌هایی که روی نیل کار می‌کردند و چند کاهن جزو کاهنان مرتبه پنجم.

همان‌طور که بعد از طغیان نیل دیوارهایی از آب بالاتر قرار می‌گیرد و جلب توجه

می‌کند، این عده و پدر من نیز در آن محله جلب توجه می‌کردند و وجوه محلی به شمار می‌آمدند.

خانه ما نسبت به خانه‌های اطراف، و به خصوص کلبه‌های گلی که کنار کوچه‌های آن محله به نظر می‌رسید، یک خانه وسیع محسوب می‌گردید و ما حتی در خانه خود یک باغچه داشتیم و یک ردیف از درخت‌های اقاویا خانه ما را از کوچه جدا می‌کرد. وسط خانه ما حوضی بود سنگی و قدری بزرگ. ولی این حوض فقط از پائیز به آن طرف بر اثر طغیان نیل پر از آب می‌گردید.

خانه ما چهار اتاق داشت که در یکی از آنها مادرم غذا طبخ می‌کرد و ما غذای خود را در ایوانی می‌خوردیم که هم از راه اتاق طبخ می‌توانستیم وارد آن شویم و هم از راه اتاقی که مطب پدرم بود.

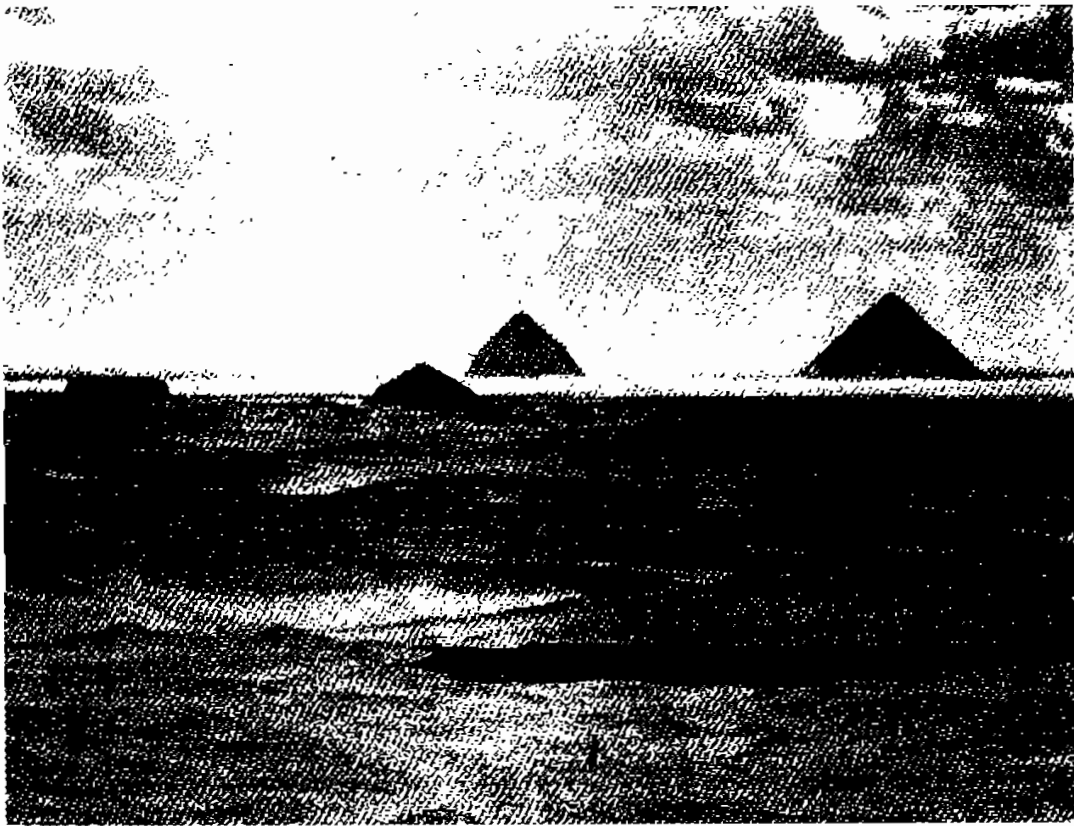
هفته‌ای دو مرتبه زنی به خانه ما می‌آمد و در رفت و روب خانه با مادرم کمک می‌نمود. زیرا کییا نظافت را دوست می‌داشت و هفته‌ای هم یک بار یک زن رخت‌شوی به خانه ما می‌آمد و البسه کثیف را به کنار نیل می‌برد و می‌شست.

در آن محله فقیرنشین و شلوغ و پرصدا و فاسد، که من فقط بعد از انقضای دوره کودکی و وصول به سن جوانی به فساد آن پی بردم، و دانستم که عامل فساد عده‌ای کثیر از بیگانگان هستند که در آن محله و سایر محلات طبس سکونت کرده‌اند، پدرم و همسایگان ما مظهر رسوم و شعایر در خور احترام قدیم مصر به شمار می‌آمدند. با اینکه در شهر طبس علاقه مردم، حتی اشراف و نجبا، نسبت به شعایر و رسوم قدیم مصر سست شده بود، پدرم و همسایگان او مثل مصری‌های قدیم به خدایان عقیده داشتند و نسبت به طهارت روح مؤمن بودند و در زندگی به کم می‌ساختند و از تجمل دوری می‌جستند تا مجبور نشوند از صراط مستقیم منحرف گردند. گویی این عده که در آن محله می‌زیستند و همانجا به شغل خود ادامه می‌دادند، می‌خواستند با پرهیزکاری و علاقه به شعایر قدیم، به مردم بفهمانند که از آنها نمی‌باشند و نمی‌خواهند مثل آنان بشوند.

ولی من نمی‌دانم چرا این مسایل را که در دوره کودکی نمی‌فهمیدم و پس از اینکه بزرگ شدم به آنها پی بردم و در این مرحله از زندگی، که دوره صباوت من

است، یاد می‌کنم. آیا بهترین نیست که بگویم که در خانه ما یک درخت سایه‌گستر بود که تنه‌ای خشن داشت و من در کودکی از آفتاب به سایه آن درخت پناه می‌بردم و به تنه آن تکیه می‌دادم؟

آیا بهترین نیست که به خاطر بیاورم که در کودکی بهترین بازیچه من عبارت بود از یک تمساح چوبی که دهانی قرمز داشت و من با یک ریسمان آن را روی سنگ فرش کوچه می‌کشیدم و تمساح چوبی در عقب من می‌آمد و دهان خود را می‌گشود و می‌دیدم که حلق آن هم سرخ است؟



اهرام فراعنه مصر

وقتی من با تمساح چوبی خود در کوچه بازی می‌کردم، کودکان همسایه با حیرت و تحسین آن را می‌نگریستند و برای من نان عسلی و سنگ‌های رنگین و مفتول‌های مسین می‌آوردند تا بتوانند با تمساح من بازی کنند. زیرا فقط اطفال نجبا بازیچه‌ای آن چنان داشتند و فرزندان فقرا نمی‌توانستند آن را تهیه کنند. و پدر من هم استطاعت خرید آن بازیچه را نداشت، بلکه نجار سلطنتی آن را برای پدرم ساخت

و به او هدیه داد. زیرا پدرم، که پزشک بود، یک دمل دردناک نجار مزبور را که مانع از این می‌شد وی بر زمین بنشیند، معالجه کرد.

مادرم هر بامداد دستم را می‌گرفت و مرا با خود به بازار می‌برد. کپیا در بازار زیاد خرید نمی‌کرد. ولی دوست داشت که مدت یک میزان^(۱) برای خرید یک دسته پیاز چانه بزند و مدت یک هفته هر روزه بازار برود تا یک جفت کفش خریداری نماید. مادری طوری با سوداگران صحبت می‌کرد که معلوم می‌شد وی زنی با بضاعت است و تردید او برای خرید کالا ناشی از تهی دستی نیست، بلکه می‌خواهد کالای مرغوب خریداری کند. من می‌دیدم که مادرم بعضی از چیزها را دوست می‌دارد، ولی خریداری نمی‌کند و به من این‌طور می‌فهمانید که منظورش این است که من صرفه‌جو بشوم و می‌گفت توانگر آن نیست که خیلی طلا داشته باشد، بلکه آن کس توانگر است که به کم قناعت کند.

در حالی که مادرم این‌طور با من حرف می‌زد، من متوجه بودم که چشم‌های او خواهان پارچه‌های پشمی و رنگارنگ و ظریف «سیدون» و «بیلوس» می‌باشد که در سوریه می‌بافتند و مانند پر مرغابی سبک وزن بود و با دست‌های خود، که بر اثر خانه‌داری خشونت داشت، پره‌های شتر مرغ و زینت‌آلات عاج را نوازش می‌کرد. وقتی از مقابل بساط سوداگران می‌گذشتیم، مادرم می‌گفت تمام اینها که ما در بازار دیدیم، اشیاء زاید است و به درد زندگی نمی‌خورد و فقط غرور خودپرستان را تسکین می‌دهد.

ولی من که کودک بودم، در دل حرف مادرم را نمی‌پذیرفتم و خیلی میل داشتم که مادرم برای من یک میمون خریداری کند که من او را در بغل بگیرم و آن جانور دست خود را حلقه‌گردن من نماید. و خیلی مایل بودم که یکی از آن پرندگان خوش‌رنگ را که در بازار دیدم، می‌داشتم تا به زبان سریانی یا مصری حرف بزند. من نمی‌توانستم قبول کنم که گردنبندهای قشنگ و کفش‌هایی که روی آن پولک

۱- یعنی یک ساعت آن زمان که ساعت آبی بود. مترجم.

طلایی نصب شده بود، جزو اشیاء زاید باشد.

بعد از اینکه بزرگ شدم، فهمیدم که مادرم نیز خواهان آن اشیاء بود و آرزو داشت که ثروتمند باشد و بتواند آن را خریداری کند. لیکن چون شوهرش یک طیب بی بضاعت به شمار می آمد، مادرم ناچار قناعت می کرد و آرزوی خود را، که می دانست جامه عمل نخواهد پوشید، به وسیله خیالات یا نقل افسانه ها تسکین می داد.

شب، قبل از خوابیدن، مادرم با صدایی آهسته افسانه هایی را که می دانست، برای من نقل می کرد. یکی از افسانه های او، داستان سینوهه بود و در افسانه دیگر



تندیس یکی از فراعنه مصر باستان

راجع به مردی صحبت می‌کرد که در دریا غرق شد و به جزیره‌ای افتاد که در آن پادشاه مارها سلطنت می‌کرد و از آن جزیره یک گنج بزرگ با خود آورد.

در افسانه‌های مزبور، مادرم راجع به خدایان و «ست»^(۱) و عفریت‌ها و جادوگران و مارگیران و فراعنه قدیم مصر صحبت می‌کرد.

گاهی پدرم که آن افسانه‌ها را می‌شنید، غرغر می‌کرد و می‌گفت روح این بچه را با مهملات و موهومات پریشان نکن. و مادرم سکوت می‌نمود. ولی به محض اینکه می‌فهمید پدرم خوابیده، قصه را از همانجا که قطع شده بود، ادامه می‌داد و من حس می‌کردم که مادرم فقط برای سرگرم کردن من قصه نمی‌گوید، بلکه خود نیز از داستان‌سرایی لذت می‌برد.

در شب‌های گرم تابستان، که بستر ما چون آتش بود و ما عریان می‌خوابیدیم و حرارت هوا مانع از خوابیدن می‌شد، صدای آهسته مادر طوری مرا می‌خوابانید که تا بامداد چشم نمی‌گشودم و امروز هم وقتی آن صدا را، که قدری بم بود، به خاطر می‌آورم، احساس آرامش و اطمینان می‌نمایم.

من فکر می‌کنم که مادر واقعی من به اندازه‌کیا نسبت به من محبت نمی‌کرد و آن زن موهوم پرست که به افسانه نقلان نابینا و لنگ گوش می‌داد و آنها یقین داشتند که می‌توانند هر دفعه که روایتی برایش نقل می‌کنند غذایی از او دریافت کنند، بیش از یک مادر حقیقی به من محبت می‌نمود.

افسانه‌هایی که مادرم می‌گفت، باعث تفریح من می‌شد و من هم مثل مادرم از زندگی موجود ما اطفال در کوچه‌های کثیف، که پیوسته بوی عفن از آن به مشام می‌رسید و کانون مگس‌ها بود و ماکودکان در آن بازی می‌کردیم، به آن افسانه‌ها پناه می‌بردم.

ولی گاهی هم از اسکله بوی چوب سدر یا رزین به مشام ماکودکان، که در کوچه مشغول بازی بودیم، می‌رسید یا اینکه زنی از نجبا سوار بر تخت روان از کوچه عبور می‌کرد و سر را بیرون می‌آورد و ما را می‌نگریست و ما بوی عطری را استشمام

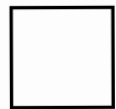
۱- موجودی شبیه به ابلیس و مخالف خدایان در مصر باستان. مترجم.

می نمودیم.

هنگام غروب آفتاب، وقتی زورق زرّین آمون^(۱) به طرف تپه‌های مغرب می‌رفت و پشت افق ناپدید می‌شد، از تمام خانه‌ها و کلبه‌های محله فقرا دود بر می‌خاست و بوی ماهی سرخ شده و نان تازه به مشام می‌رسید و من از کودکی طوری به آن روایح عادت کردم که در همه عمر، در هر نقطه که بودم، روایح مزبور را دوست می‌داشتم و امروز هم که کهن سال شده‌ام و می‌دانم که مرگم نزدیک است، به یاد آن روایح حسرت می‌خورم و آه می‌کشم.

۱- یعنی خدای خورشید. مترجم.

فصل اوّل



دورهٔ کودکی

مردی که من او را به نام پدرم می خواندم، در شهر طبس، یعنی بزرگترین و زیباترین شهر دنیا، طبیب فقرا بود و زنی که من وی را مادر می دانستم، زوجهٔ او به شمار می آمد. این مرد و زن، تا وقتی که سالخورده شدند، فرزند نداشتند و لذا مرا به سمت فرزندی خود پذیرفتند. آنها چون ساده بودند، گفتند مرا خدایان برای آنها فرستاده و نمی دانستند که این هدیهٔ خدایان، برای آنها، چقدر تولید بدبختی خواهد کرد.

مادرم مرا سینه‌ه می خواند. زیرا این زن، که قصه را دوست می داشت، اسم سینه‌ه را در یکی از قصه‌ها شنیده بود.

یکی از قصه‌های معروف مصر این است که سینه‌ه بر حسب تصادف، روزی در خیمهٔ فرعون، یک راز خطرناک را شنید و چون دریافت که فرعون متوجه گردید که وی از این راز مطلع شده، از بیم جان گریخت و مدتی در بیابان‌ها گرفتار انواع مهلکه‌ها بود تا به موفقیت رسید.

مادرم نیز فکر می کرد که من از مهلکه‌ها گذشته تا به او رسیده‌ام و بعد از این هم از

هر مهلكه جان به در خواهم برد.

كاهنين مصر مى‌گويند كه اسم هر كس نماينده سرنوشت اوست و از روى نام مى‌توان فهميد كه به اشخاص چه مى‌گذرد.

شايد به همين مناسبت، من هم در زندگى گرفتار انواع مخاطرات شدم و در كشورهاي بيگانه سفر كردم و به اسرار فرعون‌ها و زن‌هاي آنها، اسراري كه سبب مرگ مى‌شد، پي بردم.

ولى من فكر مى‌كنم كه اگر من اسمى ديگر هم مى‌داشتم، باز گرفتار اين مشكلات و مخاطرات مى‌شدم و اسم در زندگى انسان اثرى ندارد. ولى وقتى يك بدبختى، يا يك نيكبختى، براى بعضى از اشخاص پيش مى‌آيد. با استفاده از اين نوع معتقدات، در بدبختى خود را تسكين مى‌دهند و در نيكبختى خويش را مستوجب سعادتى كه بدان رسيده‌اند، مى‌دانند.

من در سالى متولد شدم كه پسر فرعون متولد گرديد و زن فرعون كه مدت بيست و دو سال نتوانست يك پسر به شوهر خود اهداء كند، در آن سال يك پسر زائيد. وقتى پسر فرعون در فصل بهار، يعنى دوره خشكى، متولد گرديد، من در فصل پائيز، كه دوره آب فراوان است، قدم به دنيا گذاشتم.^(۱)

من نمى‌دانم كه چگونه و كجا چشم به دنيا گشودم. براى اينكه وقتى مادرم مرا كنار رود نيل يافت، من در يك زنبيل از چوب‌هاي جگن بودم و روزنه‌هاي آن زنبيل را با صمغ درخت مسدود كرده بودند كه آب وارد آن نشود. خانه مادرم كنار رودخانه بود و در فصل پائيز كه آب بالا مى‌آيد، مادرم براى تحصيل آب مجبور نبود

۱- رودخانه نيل كه مصر را مشروب مى‌كرد و مى‌كند، برخلاف رودخانه‌هاي شمال آسيا و اروپا، از جمله ايران، در فصل پائيز طغيان مى‌نمايد و مردم مصر آغاز طغيان رود نيل را در پائيز جشن مى‌گرفتند. زيرا زمين‌هاي كشاورزي را مستور از آب مى‌كرد و يك طبقه كود طبعى به جا مى‌گذاشت كه خيلى از لحاظ فزوني محصولات كشاورزي مفيد بود و حتى امروز هم كشور مصر فقط با رود نيل مشروب مى‌شود. ولى از وقتى كه سدالمعالى در جنوب مصر ساخته شد. آب در فصل پائيز زمين‌هاي كشاورزي را نمى‌پوشاند و در اين دوره اراضي كشاورزي مصر را با كودشيميائي رسته مى‌دهند. مترجم

از خانه دور شود. یک روز که مقابل خانه ایستاده بود، زنبیل حامل مرا روی آب دید و می‌گوید که چلچله‌ها بالای سرم پرواز می‌کردند و خوانندگی می‌نمودند. زیرا طغیان نیل آنها را به خانه ما نزدیک کرده بود.

مادر مرا به خانه برد و نزدیک اجاق قرار داد که گرم شود و دهان خود را روی دهان من نهاد و با قوت دمید تا اینکه هوا وارد ریه‌ام شود و من جان بگیرم. آن وقت، من فریاد زدم، ولی فریادهای ضعیف داشتم.



بقایای معماری معابد و مقابر در مصر باستان

پدرم که به محلات فقرا رفته بود که طبابت کند، با حق‌العلاج خود، عبارت از دو مرغابی و یک پیمانه آرد، مراجعت کرد و وقتی صدای مرا شنید، تصور کرد که مادرم یک بچه گربه را به خانه آورده. ولی مادرم گفت این یک بچه گربه نیست، بلکه یک پسر است و تو باید خوشوقت باشی. زیرا ما دارای یک پسر شده‌ایم.

پدرم بدو متغیر گردید و مادرم را از روی خشم به نام بوم خواند. ولی بعد از اینکه مرا دید، تبسم کرد و موافقت نمود که مرا مانند فرزند خویش بداند و نگاه بدارد.

روز بعد، پدر و مادرم به همسایه‌ها گفتند که خدایان به آنها یک پسر داده است.

ولی من تصور نمی‌کنم که آنها این حرف را پذیرفته باشند. زیرا هرگز بارداری مادرم را ندیده بودند.

مادرم زنبیل مزبور را که حامل من بود، بالای گاهواره‌ای که مرا در آن قرار داده بودند آویخت و پدرم یک ظرف مس برای معبد هدیه برد تا اینکه در عبادتگاه اسم مرا به عنوان اینکه فرزند او و زنش هستم، ثبت کنند.^(۱) آنگاه پدرم چون طیب بود، خود مرا ختنه نمود. زیرا می‌ترسید که مرا به دست کاهن معبد برای ختنه کردن بسپارد. زیرا می‌دانست که چاقوی آنها تولید زخم‌های جراحی اور می‌کند.

ولی پدرم فقط برای احتراز از زخم چرکین، مرا خود ختنه نمود، بلکه ازاین جهت مرا برای مراسم ختان به معبد نبرد که می‌دانست علاوه بر ظرف مس، برای ختنه کردن باید هدیه‌ای دیگر به عبادتگاه بدهد. زیرا پدرم بضاعت نداشت و یک ظرف مس برایش یک شیئی گرانبها بود.

واضح است که وقتی این وقایع روی داد، من اطلاع نداشتم و بعدها از پدر و مادر خود پرسیدم.

تا هنگامی که کودک بودم، آنها را پدر و مادر خود می‌دانستم. ولی بعد از اینکه دوره کودکی من سپری گردید و وارد مرحله شباب شدم و گیسوهای مرا به مناسبت ورود به این مرحله بریدند، پدر و مادر حقیقت را به من گفتند. زیرا از خدایان می‌ترسیدند و نمی‌خواستند که من همیشه با آن دروغ بزرگ زندگی نمایم.

من هرگز ندانستم که پدر و مادر واقعی من کیست. ولی می‌توانم از روی حدس و یقین بگویم که والدین من جزو فقرا بودند یا از طبقه اغنیا و من اولین طفل نبودم که

۱-پدران باسواد ما در ایران وقتی دارای فرزندی می‌شدند، تاریخ تولد او را پشت قرآن می‌نوشتند که فراموش ننمایند. اما رسم به ثبت رسانیدن نام نوزادان به طور رسمی، در مصر ابتکار شد و آنگاه آن رسم به اروپا سرایت کرد و در اروپا پدر و مادر مکلف شدند که تاریخ تولد و اسم نوزاد خود را در دفتر کلیسا به ثبت برسانند و ادارات ثبت احوال رسمی در همه جای دنیا ازاین رسم به وجود آمد، به طوری که دراین کتاب می‌خوانیم، این رسم اول در کشور مصر متداول شد و، باز به طوری که در همین صفحه می‌خوانیم، اجرای رسم ختان دو مردان نیز در آغاز در کشور مصر معمول گردید. مترجم.

اورا به رود نیل سپردند و آخرین طفل هم محسوب نمی شدم. در آن موقع، طبس، واقع در مصر، یکی از شهرهای درجهٔ اول یا بزرگترین شهر جهان شده بود و در آن شهر کاخ‌های بسیار از ثروتمندان به وجود آمد. آوازهٔ طبس سبب شد که عده‌ای کثیر از خارجی‌ان از کشورهای دیگر آمدند و در طبس سکونت کردند و اکثر فقیر بودند و می‌آمدند که در آن شهر تحصیل ثروت نمایند.

در کنار کاخ‌های اغنیا و معبد‌های بزرگ، در دوطرف رود نیل، تا چشم کار می‌کرد کلبهٔ فقرا به وجود آمده بود و در آن کلبه‌ها یا فقرای مصری زندگی می‌کردند یا فقرای بیگانه.

بسیار اتفاق می‌افتاد که زن‌های فقیر وقتی طفلی می‌زائیدند، آن را در زنبیلی می‌نهادند و به دست رود نیل می‌سپردند تا اینکه به طرف دریا ببرد. و نیز اتفاق می‌افتاد که زن‌های توانگران اطفال نامشروع خود را در زنبیل می‌نهادند و به رود نیل می‌سپردند. ولی چون یک مصری کودک خود را بعد از تولد ختنه می‌کند، و من ختنه نشده بودم، فکر می‌کنم که والدین من خارجی بودند.

وقتی از دورهٔ کودکی گذشتم و وارد دورهٔ شباب، یعنی اولین دورهٔ جوانی شدم، گیسوی مرا بریدند و مادرم موهای بریده و اولین کفش کودکی مرا در جعبه‌ای چوبی نهاد. زنبیلی را که من در آن از روی رود نیل گذشته بودم، به من نشان داد.

من دیدم که چوب‌های زنبیل مذکور زرد شده و بعضی از آنها شکسته و برخی از چوب‌ها را به وسیلهٔ ریمان به هم متصل کرده‌اند و مادرم گفت وقتی من زنبیل را یافتم، دارای این ریمان‌ها بود.

وضع زنبیل نشان می‌داد که والدین من غنی نبوده‌اند. زیرا اگر بضاعت داشتند، مرا در زنبیلی بهتر قرار می‌دادند و به امواج نیل می‌سپردند.

امروز که پیر شده‌ام، دورهٔ کودکی من، با درخشندگی، مقابل دیدگانم نمایان می‌شود و از این حیث بین یک غنی و فقیر فرقی وجود ندارد و یک پیرمرد فقیر هم مثل یک توانگر سالخورده دورهٔ کودکی خود را درخشانده می‌بیند. زیرا در نظر همه این طور مکشوف می‌شود که دورهٔ کودکی بهتر از امروز است.

خانه ما واقع در کنار نیل، نزدیک معبد، در یک محله فقیرنشین بود. در جوار خانه ما، اسکله‌ای وجود داشت که کشتی‌های رود نیل آنجا بارگیری می‌کردند یا بارهای خود را تحویل می‌دادند.

در کوچه‌های تنگ آن محله، ده‌ها دکه خمرفروشی وجود داشت که ملاحان شط نیل در آنجا خمر می‌نوشیدند و نیز در آن کوچه‌ها خانه‌هایی برای عیاشی موجود بود که گاهی ثروتمندان مرکز شهر با تخت روان برای عیش و خوشگذرانی آنجا می‌رفتند.

در آن محله فقیرنشین، برجستگان محل عبادت بودند از: مأمورین وصول مالیات و افسران جزء و ناخدایان زورق و چند کاهن از کهنه درجه پنجم معبد‌های شهر و پدرمن هم یکی از آن برجستگان قوم به شمار می‌آمد و خانه ما نسبت به خانه‌های فقرا، که با گل ساخته می‌شد، چون یک کاخ بود.

ما در خانه یک باغچه داشتیم که پدرم یک درخت نارون در آن کاشته بود و این باغچه با یک ردیف از درخت‌های اقاچیا از کوچه جدا می‌شد و وسط باغچه ما حوضی بود که جز فصل پائیز، یعنی فصل طغیان نیل، نمی‌توانستیم آب به آن بیندازیم.

خانه ما دارای چهار اتاق بود که مادرم در یکی از آنها غذا می‌پخت و یک اتاق هم مطب پدرم به شمار می‌آمد.

هفته‌ای دو مرتبه یک خدمتکار می‌آمد و درکارهای خانه با مادرم کمک می‌کرد و هفته‌ای یک بار زنی می‌آمد و رخت‌های ما را می‌برد و کنار رودخانه می‌شست.^(۱) من روزها زیر سایه درخت مزبور دراز می‌کشیدم و وقتی به کوچه می‌رفتم، یک تمساح چوبی را که بازبچه من بود، به ریسمانی می‌بستم و با خود می‌بردم و روی سنگ‌های کوچه می‌کشیدم و تمام اطفال با حسرت تمساح مزبور را که دهانی

۱- تمام اطلاعاتی که در این کتاب راجع به وضع زندگی یک خانواده متوسط الحال شهرطبس و چیزهای دیگر می‌خوانید، مستند به مدارک تاریخی و پاپیروس‌ها، یعنی اسناد مکتوب مصری، است و تصور نکند که نویسنده به تقلید وضع زندگی امروز، اینها را جعل کرده است. مترجم.

سرخ‌رنگ داشت، می‌نگریستند و آرزو می‌کردند که بازیچه‌ای مثل من داشته باشند و من که می‌دانستم فقط فرزندان نجبا دارای آن نوع بازیچه هستند، موافقت می‌کردم که بچه‌ها با آن بازی کنند. و آن بازیچه را نجار سلطنتی به پدرم داده بود. زیرا پدرم دمل نجار مزبور را، که مانع از این می‌شد که بنشیند، معالجه کرد.

صبح‌ها مادرم مرا با خود به بازار می‌برد و گرچه اشیاء زیاد خریداری نمی‌کرد، ولی عادت داشت که برای خرید هرچیز به اندازه مدت یک ساعت آبی چانه بزند.^(۱)

از وضع حرف زدن مادرم معلوم بود که تصور می‌نماید بضاعت دارد و از این جهت چانه می‌زد که صرفه‌جویی را به من بیاموزد و می‌گفت که غنی آن نیست که طلا و نقره دارد، بلکه آن است که به کم بسازد.

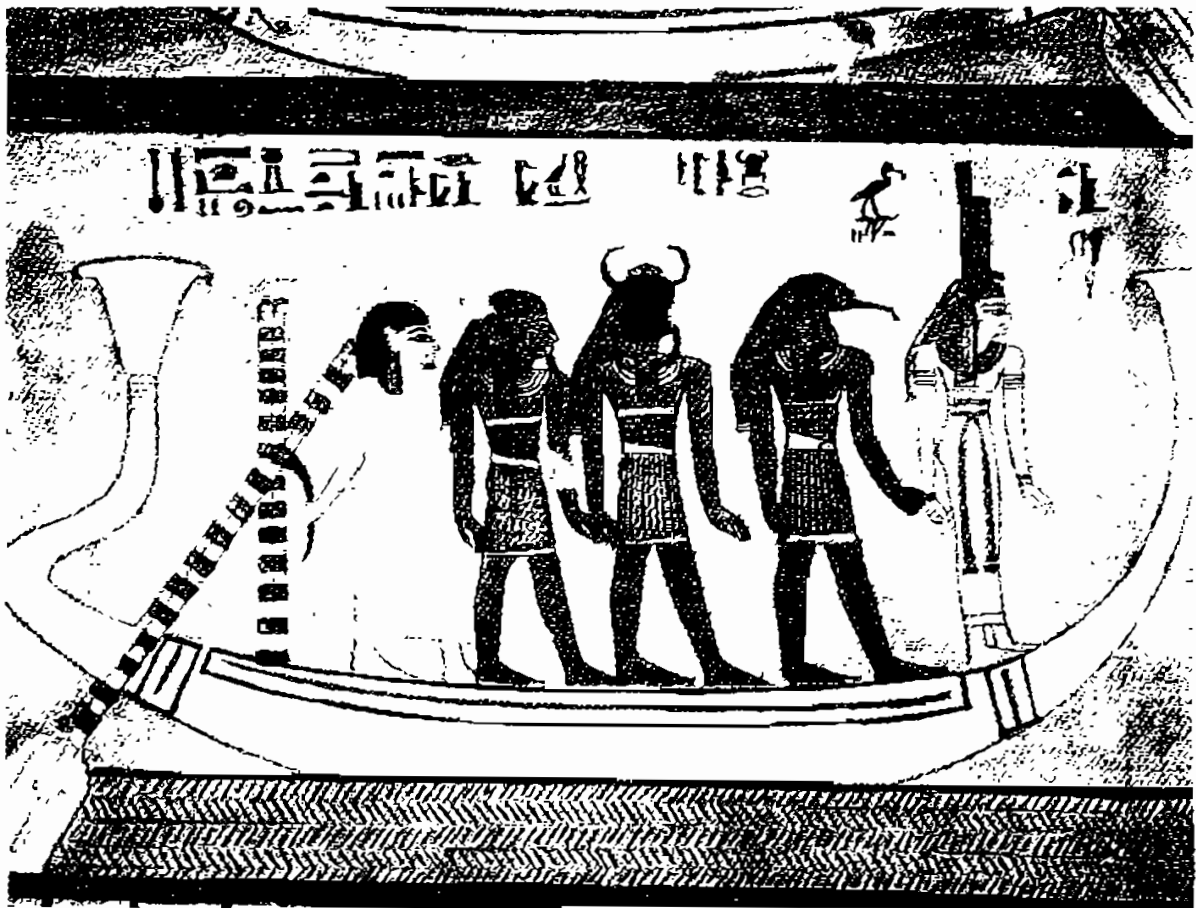
ولی با اینکه این طور حرف می‌زد، من از چشم او که به کالاهای بازار نظر می‌انداخت، می‌فهمیدم که پارچه‌های پشمی رنگارنگ را دوست می‌دارد و از گردنبندهای عاج و پره‌های شتر مرغ خوشش می‌آید. و من تا وقتی که بزرگ نشدم، نفهمیدم که مادرم ثروت را دوست می‌داشت و همه عمر در آرزوی آن بود؛ ولی چون زن یک طبیب محلات فقیر شهر محسوب می‌گردید، ناچار به کم می‌ساخت. شب‌ها مادرم برای من قصه می‌گفت. فراموش نمی‌کنم که در هوای گرم تابستان، وقتی ما در ایوان می‌خوابیدیم و مادرم قصه‌ای را شروع می‌کرد، پدرم اعتراض می‌نمود که برای چه فکر این بچه را پراز چیزهای بیهوده می‌کنی؟

مادرم بر اثر اعتراض پدر سکوت می‌نمود، ولی همین که صدای خرخر پدرم بلند می‌شد، مادرم دنباله قصه ناتمام را می‌گرفت.

گاهی راجع به سینوهه و زمانی در خصوص فرعون‌ها و دیوها و جادوگران

۱- ساعت آبی کاسه‌ای بود دارای یک سوراخ کوچک که آن را روی طتی پراز آب می‌نهادند و آب از سوراخ کوچک وارد کاسه می‌شد و آن را پر می‌کرد و هر بار که کاسه پر از آب می‌شد، یک ساعت طول می‌کشید و کاسه را خالی می‌کردند و دوباره روی آب می‌گذاشتند و تا شصت و پنج سال قبل ساعت آبی در شهر طبس واقع در جنوب خراسان، متداول بود. مترجم.

حکایت می‌کرد و من اینک می‌فهمم که خود او از ذکر آن داستان‌ها لذت می‌برد. من این قصه‌ها را از این جهت دوست می‌داشتم که وقتی می‌شنیدم، فکر می‌کردم در مکانی غیر از آن کوچه‌های کثیف پر از مگس و زیاله زندگی می‌کنم. ولی گاهی باد بوی چوب‌های سدر و رزین درخت را که از کشتی خالی می‌کردند، به مشام من می‌رسانید و زمانی از تخت روان یک زن که عبور می‌نمود، بوی عطر به مشام من می‌رسید.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان و کشتیرانی در نیل

غروب آفتاب، وقتی کشتی زرین خدای ما آمون^(۱) بعد از عبور از روی نیل و گذشتن از جلگه‌های مغرب قصد داشت که در پایین تپه‌ها ناپدید شود، از خانه‌های واقع در ساحل نیل بوی نان تازه و ماهی سرخ شده به مشام می‌رسید و من این رایحه را در کودکی دوست داشتم و امروز هم، که پیر شده‌ام، دوست می‌دارم.

۱- مقصود خورشید است. مترجم.

اولین مدرسه‌ای که من در آن درس زندگی را فرا گرفتم، ایوان خانه ما بود. شب، هنگام صرف غذا ما در ایوان خانه روی چهارپایه‌ها می‌نشستیم و مادرم غذا را تقسیم می‌کرد و مقابل ما می‌گذاشت و قبل از اینکه پدرم شروع به صرف غذا کند، آب روی دست او می‌ریخت.

گاهی اتفاق می‌افتاد که یک دسته ملاح مست، که شراب یا آبجو نوشیده بودند، از کوچه عبور می‌کردند و زیر درخت‌های اقاقای ما برای رفع احتیاجات طبیعی توقف می‌نمودند.^(۱)

پدرم که مردی با احتیاط بود، در آن موقع چیزی نمی‌گفت. ولی وقتی آنها می‌رفتند، اظهار می‌کرد فقط یک سیاه‌پوست یا یک سربانی در کوچه احتیاجات خود را رفع می‌کند و یک مصری پیوسته در خانه احتیاجات خود را رفع می‌نماید. و نیز می‌گفت هرگاه یک کوزه شراب بنوشند، در جوی آب می‌افتند و وقتی به خود می‌آیند، می‌بینند که لباس آنها را به سرقت برده‌اند.

گاهی بوی یک عطر تند از کوچه به ایوان می‌رسید و زنی که لباس رنگارنگ پوشیده و صورت و لب و مژگان را رنگ کرده و از چشم‌های او یک حال غیرعادی احساس می‌شد، از مقابل خانه ما می‌گذشت و من می‌فهمیدم که زن‌هایی که آن‌طور هستند و با زن‌های عادی فرق دارند، از خانه‌هایی که مخصوص عیاشی به وجود آمده خارج می‌شوند و پدرم می‌گفت از زن‌هایی که به تو می‌گویند که یک پسر قشنگ هستی بر حذر باش و هرگز دعوت آنها را نپذیر و به خانه‌های آنها نرو. زیرا قلب آنها کمین‌گاه است و در سینه این زن‌ها آتشی وجود دارد که تو را می‌سوزاند. و بر اثر این حرف‌ها من از کودکی از کوزه شراب و از زن‌های زیبایی که شبیه به زن‌های عادی نبودند، می‌ترسیدم.

از کودکی پدرم مرا به اطاق مطب خود می‌برد تا اینکه من طرز معالجات او را ببینم. و من به زودی با تمام کاردها و گازانبرها و مرهم‌های پدر آشنا شدم و وقتی او

۱- خانه‌های فقرا در طبرس به وسیله دیوار از کوچه جدا نمی‌شد، بلکه به وسیله نرده‌ای چوبی یا نرده‌ای از نی از کوچه جدا می‌گردید. مترجم.

در صدد معالجهٔ یک مریض برمی آمد، من به او دوا و نوار و آب و شراب می دادم. مادرم مثل تمام زن‌ها از زخم و دمل و جراحات می ترسید و هرگز به مطب پدرم نمی آمد، مگر وقتی که پدرم او را برای بعضی از کارها صدا می زد.

من متوجه بودم که پدرم به بیماران سه نوع جواب می دهد: به بعضی از آنها می گوید که بیماری شما معالجه می شود و به بعضی می گوید درمان بیماری شما محتاج قدری وقت است و به برخی دیگر هم یک قطعه پاپیروس می دهد^(۱) و می گوید این را به بیت الحیات ببرید تا در آنجا شما را معالجه کنند. و بیت الحیات جایی بود که بیماران سخت را در آنجا معالجه می کردند و هر دفعه که یکی از آنها را روانهٔ بیت الحیات می نمودند، پدرم با قدری تأثر می گفت: «ای بیچاره!»

با اینکه پدرم طیب فقرا بود، گاهی بیماران با بضاعت نزد او می آمدند و بعضی از اوقات از منازل مخصوص عیش و طرب کسانی به پدرم مراجعه می کردند که لباس گرانبهای کتان در برداشتند.

وقتی به سن هفت سالگی رسیدم، مادرم لنگ طفولیت را به من پوشانید و مرا به معبد آمون، بزرگترین و زیباترین معبد خدایان مصری، برد تا اینکه در آنجا یک قربانی را تماشا کنم.

یک خیابان طولانی که دو طرف آن ابوالهول در فواصل معین نشسته بود، تا معبد کشیده می شد و وقتی به معبد رسیدیم، من دیدم که به قدری حصار معبد بلند است که من بالای آن را به زحمت می بینم.

وقتی وارد معبد شدیم، فروشندگان کتاب اموات^(۲)، کتاب خود را به مادرم عرضه می داشتند. ولی ما در منزل یک کتاب اموات داشتیم و محتاج خرید آن نبودیم.

مادرم یک حلقهٔ مس را ازدست خود بیرون آورد و برای حق حضور در مراسم قربانی پرداخت و من دیدم که کاهن‌های معبد لباس سفید دربر دارند و شرهای

۱- کاغذ معروف مصری. مترجم.

۲- قدیمی ترین کتابی که در جهان نوشته شده، کتاب اموات مصر است. مترجم.

تراشیده و روغن خورده آنها برق می زند و می خواهند گاوی را ذبح نمایند و وسط دو شاخ گاو مهری آویخته بود که نشان می داد که در تمام بدن آن گاو یک موی سیاه وجود ندارد.

من دیدم که وقتی گاو را ذبح می کنند، چشم مادرم اشک آلود شد. لیکن من توجهی به کشتن گاو نداشتم، بلکه ستون های بزرگ معبد و تصاویر جنگ ها را که روی دیوارها نقش کرده بودند، تماشا می نمودم.

بعد از اینکه از معبد خارج شدیم، مادرم کفش های مرا از پایم بیرون آورد و کفش های نو به من پوشانید و وقتی به خانه رسیدیم، پس از صرف غذای روز، پدرم دست را روی سرم گذاشت و پرسید: تو اکنون هفت ساله شده ای و باید شغلی انتخاب نمایی، بگو چه می خواهی بشوی؟

من گفتم که قصد دارم سرباز شوم. زیرا بهترین بازی که من در کوچه با بچه ها می کردم، بازی سربازی بود و می دیدم که سربازها اسلحه درخشانده دارند و ارایه های آنها با صدای زیاد از روی سنگ فرش کوچه ها عبور می کند و بالای ارایه ها بیرق رنگارنگ آنها در اهتزاز است. دیگر اینکه می دانستم که سرباز احتیاج به خواندن و نوشتن ندارد و من از اطفال بزرگتر که به مدرسه می رفتند، سرگذشت های وحشت آور راجع به شکنجه خواندن و نوشتن شنیده بودم و می گفتند که معلم موهای سر طفلی را که از روی غفلت لوح خود را شکسته، یکایک می کند.

پدرم از جواب من متفکر و متأثر شد و بعد به مادرم گفت که سبویی سفالین به او بدهد و مادرم سبویی به او داد و پدرم دست مرا گرفت و در دست دیگر سبو، مرا کنار نیل برد و من می دیدم که عده ای از بابران مشغول خالی کردن محمولات کشتی هستند و یک مباشر با شلاق بر پشت آنها می کوبد و آنها عرق ریزان و نفس زنان بارها را خالی می کنند.

پدرم گفت: نگاه کن، اینجا که می بینی، باربر هستند و پوست بدن آنها آنقدر آفتاب و باد خورده که از پوست تمساح ضخیم تر شده و ناچارند که تا غروب آفتاب زیر شلاق زحمت بکشند و شب که به کلبه گلی خود می روند، غذای آنها یک قطعه نان و یک پیاز است. وضع زندگی زارعین نیز همین طور می باشد و به طور کلی

هرکس که با دو دست خود کار می‌کند، این طور زندگی می‌نماید.

گفتم: پدر، من نمی‌خواهم باربر و زارع شوم، بلکه قصد دارم که یک سرباز باشم و سربازان اسلحه درخشانده دارند و درگردن بعضی از آنها طوق طلا دیده می‌شود و از جنگ زر و سیم و غلام و کنیز می‌آورند و مردم شرح جنگ‌ها و دلیری‌های آنان را به یکدیگر می‌گویند.

پدرم چیزی نگفت و مرا با خود برد و از آنجا دور شدیم و سبویی را که در دست داشت، پر از شرابی که از یک شراب فروشی خریداری کرد نمود و به راه افتادیم تا به یک کلبه گلی کنار نیل رسیدیم و پدرم سر را درون کلبه کرد و بانگ زد: این‌تب! این‌تب!

مردی پیر و کثیف که بیش از یک دست نداشت و لُنگ او از فرط کثافت معلوم نبود چه رنگ داشته، از کلبه خارج شد و من حیرت زده گفتم: پدر آیا این‌تب، سرباز معروف و شجاع، همین است؟

پدرم به پیرمرد سلام داد و آن مرد دست خود را بلند کرد و با سلام سربازی جواب گفت و چون مقابل کلبه او نیمکت و چهارپایه نبود، ما روی زمین نشستیم و پدرم سبوی شراب را مقابل پیرمرد نهاد و وی سیورا با یگانه دست خود به لب زد و یا حرص زیاد نوشید.

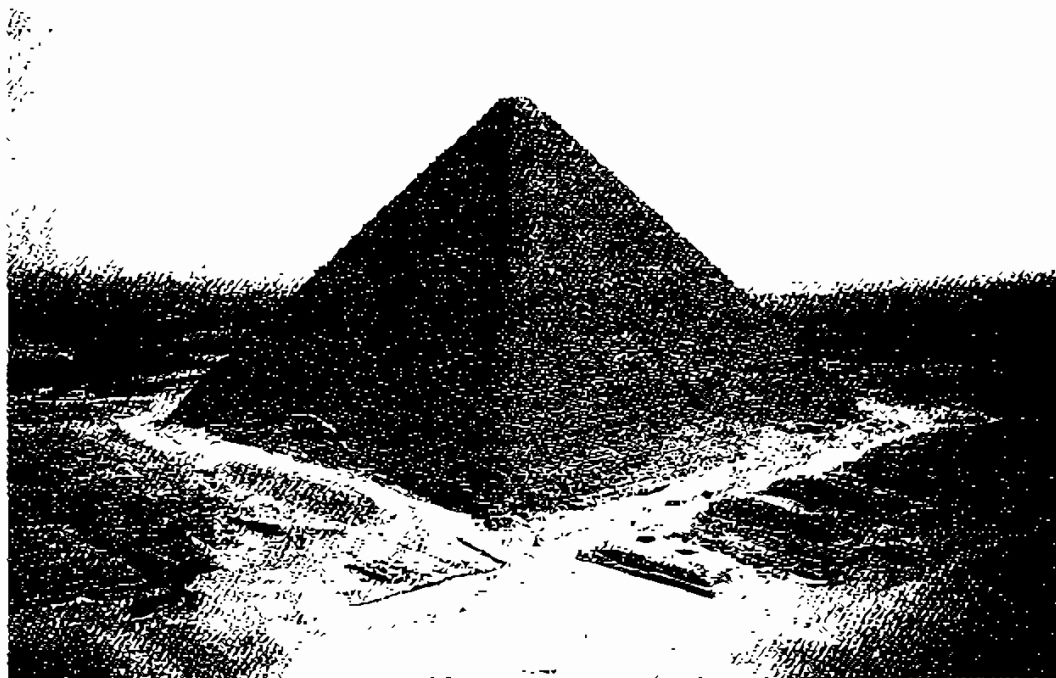
پدرم گفت: این‌تب، پسر من سینوهه میل دارد سرباز شود و من او را نزد تو آوردم تا اینکه تو را که یگانه بازمانده قهرمانان جنگ‌های بزرگ ما هستی ببیند و شرح این جنگ‌ها را از زبان تو بشنود.

این‌تب سبوی شراب را از لب‌ها دور کرد و با نگاهی خشمگین و دهانی بی‌دندان و قیافه‌ای دژم و ابروهایی سفید و انبوه، خطاب به من گفت: تو را به آمون سوگند، مگر دیوانه شده‌ای؟

بعد، با دهان بدون دندان خود، خنده‌ای مهیب نمود و گفت: اگر من برای هر تفرین و ناسزا که حواله خود کردم که چرا سرباز شدم یک جرعه شراب دریافت می‌کردم، با آن شراب‌ها نه فقط می‌توانستم دریاچه‌ای را که فرعون برای تفریح زن خود حفر کرده پرکنم، بلکه قادر بودم تمام سکنه شهر طبس را تا مدت یک سال با

شراب سیر نمایم.

من گفتم: شنیده‌ام که شغل سربازی با افتخارترین شغل‌های دنیا می‌باشد.



یکی از اهرام مصر

این تب گفتم: افتخار و شهرت سربازی در این کشور عبارت از زیاله و فضول حیوانات است که مگس‌ها روی آن جمع می‌شوند و تنها استفاده‌ای که من از افتخارات خود کرده‌ام، این است که امروز باید آنها را برای دیگران نقل کنم تا یک لقمه نان یا یک جرعه شراب به من بدهند و آن هم از صد نفر، فقط یک نفر می‌دهد و لذا من به تو می‌گویم ای پسر، در بین شغل‌های دنیا هیچ شغلی بدتر از سربازی نیست و پایان تمام افتخارات سربازی این زندگی من است که مشاهده می‌کنی.

بعد، این تب سیوی شراب را تا قطره آخر نوشید و حرارت شراب صورتش را قدری سرخ کرد و سر را بلند نمود و گفت: آیا این گردن لاغر و پر از چین مرا می‌بینی؟ این گردنی است که روزی پنج طوق از آن آویخته بود و خود فرعون این طوق‌ها را به گردن من آویخت و وقتی من از میدان جنگ برمی‌گشتم، آن قدر دست‌های بریده می‌آوردم که مقابل خیمه من انبوه می‌گردید. ولی امروز از آن همه افتخارات و طلاها، هیچ چیز برای من باقی نمانده است. طلاهای من از بین رفت و غلامان و کنیزانم از گرسنگی مردند یا گریختند و دست راست من در میدان جنگ

باقی ماند. تا وقتی جوان بودم، روز و شب در بیابان‌ها با گرسنگی و تشنگی میدان جنگ مبارزه می‌کردم و اینک که پیر شده‌ام، باز گرسنه و تشنه هستم. اگر از پدرت بپرسی که وقتی دست مجروح یک سرباز را قطع می‌کنند و بازمانده آن را در روغن داغ فرو می‌نمایند چه حالی به او دست می‌دهد، او که طبیب است این موضوع را برایت شرح خواهد داد. هر قطعه از گوشت بدن من در یک میدان جنگ باقی مانده و دندان‌ها و موهای سر را از دست داده‌ام و امروز اگر مردانی خیرخواه مثل پدر تو گاهی به من کمک نمی‌کردند، باید مقابل معبد آمون گدایی نمایم.

بعد از این حرف‌ها، این تب نظری به سبوی شراب انداخت و گفت: متأسفانه تمام شد.

پدرم یک حلقه مس از میچ دست بیرون آورد و به او داد که خمر خریداری نماید و این تب بانگی از شعف زد و طفلی را طلبید و حلقه مس را به او داد و گفت: این سبور را ببر و شراب خریداری کن و به فروشنده بگو که لازم نیست شراب اعلی بدهد، بلکه با شراب وسط سبور را بپرنماید و بقیه مس را برگرداند.

طفل رفت و من گفتم: فایده سربازی این است که یک سرباز احتیاجی به خواند و نوشتن ندارد و نباید زحمت رفتن به مدرسه را تحمل کند.

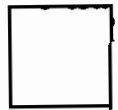
این تب گفت: راست می‌گویی و یک سرباز محتاج خواندن و نوشتن نیست و فقط باید بجنگد. ولی اگر سواد داشته باشد، به سربازان دیگر حکمفرمایی می‌کند و دیگران تحت فرمان او خواهند جنگید. محال است که یک بی‌سواد صاحب منصب شود و حتی یک دسته صدنفری را به کسی که نمی‌تواند بنویسد واگذار نمی‌نمایند^(۱) و پیوسته اینطور بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. بنابراین، ای

۱- میکاوالتاری این کتاب را از روی اسناد تاریخی که روی کاغذ پایروس نوشته شده به رشته تحریر درآورده و اسنادی که نویسنده فنلندی از آنها استفاده کرده، لااقل مسبق به یک هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح است. در سه هزار و پانصد سال قبل، در کشور مصر، تا کسی سواد نمی‌داشت، صاحب منصب ارتش نمی‌شد. ولی در وطن ما در گذشته عده‌ای بالنسبه زیاد از صاحب منصبان ارتش سواد نداشتند و خود من دو نفر از آنها را می‌شناختم که یکی از آن دو به بالاترین مقام نظامی رسید، ولی مردانی وطن‌پرست و باایمان بودند. مترجم.

پسراگرتو می‌خواهی در آینده به سربازان فرماندهی کنی، باید نوشتن را بیاموزی و آن وقت کسانی که طوق طلا دارند، مقابل تو سر تعظیم فرود خواهند آورد و در موقع جنگ سوار تخت روان می‌شوی و غلامان تو را به میدان جنگ خواهند برد. طفلی که رفته بود شراب خریداری کند، با سبوی پر از شراب مراجعت کرد و چشم‌های پیرمرد از مسرت برق زد و سرباز قدیمی گفت: پدر تو هرگز جنگ نکرده و نمی‌تواند زه یک کمان را بکشد و یک شمشیر را از نیام بیرون بیاورد. ولی چون می‌تواند بنویسد، امروز به راحتی زندگی می‌نماید و نظر به اینکه مردی نیک نهاد است، من به او رشک نمی‌برم.

من وقتی دیدم که پیرمرد سبوی شراب را بلند کرد، از بیم آن که مستی در او اثر کند و ما در جوی آب بیفتیم و دیگران لباس ما را به یغما ببرند، آستین پدرم را کشیدم که از آنجا دور شویم. و وقتی ما دور می‌شدیم، این تب یکی از سرودهای جنگی را می‌خواند و طفلی که برای او شراب خریداری کرده بود، می‌خندید. ولی من، که سینه‌هسته‌م، از تصمیم خود که سرباز شوم منصرف گردیدم و روز بعد مرا به مدرسه بردند.

فصل دوم



ورود به مدرسه

پدرم نمی توانست مرا به مدرسه هایی که در معبد یه وجود آمده بود بفرستد. زیرا در آن مدارس پسران و دختران نجبا و کاهنین درجه اول درس می خواندند و هزینه باسواد شدن در آنجا خیلی گران بود.

آموزگار من، یک کاهن از درجه پنجم محسوب می گردید که در ایوان خانه خود مدرسه ای به وجود آورده بود و ما در بهار و تابستان در ایوان تحصیل می کردیم و فصل زمستان به اطاق می رفتیم.

شاگردان او عبارت بودند از پسران افسران جزء و سوداگران و کاهنین کوچک که پدران آنها آرزو داشتند روزی پسرشان بتوانند به وسیله پیکان روی لوح حساب اجناس دکان را نگاه دارد یا اینکه بتواند حساب کند که درازگوشان ارتش در اصطبل چقدر علیق مصرف می کنند و مصرف علیق اسب های هر ارابه در میدان جنگ چقدر است.

در شهر طبس، پایتخت بزرگ دنیا، از این مدارس که در خانه ها به وجود آمده زیاد یافت می شد و هزینه محصلین در این آموزشگاه ها گران نبود. زیرا شاگردان به

آموزگار خود حلقهٔ مس نمی‌دادند، بلکه برایش غذا و پارچه می‌آوردند. مثلاً پسر ذغال فروش در فصل زمستان برای آموزگار ذغال و هیزم می‌آورد و پسر نساج هر سال چند ذرع پارچه به آموزگار تقدیم می‌کرد و پسر علاف به او گندم می‌داد. و اما پدر من هزینهٔ تحصیل را با دوا می‌پرداخت و گاهی من جوشانده گیاه‌هایی که در شراب خیس می‌کردند، برای آموزگار می‌بردم.

چون ما وسایل زندگی آموزگار را فراهم می‌کردیم، او به ما سخت نمی‌گرفت و اگر طفلی روی لوح خود می‌خواست، مجازاتش این بود که روز بعد برای آموزگار قدری عسل یا قدری باقلا بیاورد.

در روزهایی که یکی از شاگردها برای آموزگار یک کوزه آبجو می‌آورد، روز جشن ما بود. زیرا آموزگار همین که آبجو را می‌نوشید، تعلیم و نویسندگی را فراموش می‌کرد و با دهان بدون دندان خود برای ما راجع به خدایان حکایت خنده‌وار نقل می‌نمود و ما طوری می‌خندیدیم که آدم‌هایی که از کوچه می‌گذشتند، توقف می‌کردند و گوش فرا می‌دادند که بدانند ما برای چه می‌خندیم.

ولی وقتی که من بزرگ شدم، فهمیدم که آموزگار ما یک هدف عالی داشت و می‌خواست به وسیلهٔ آن حکایات مضحک ما را به وظایف زندگی آشنا کند و بفهماند که در بین خدایان، یک خدا هست که سرش مانند شغال می‌باشد و این خدا پیوسته مواظب اعمال انسان است و هرکس که عملی بد بکند، خدای مزبور او را به کام جانوری که نیمی شبیه به تمساح و نیمی شبیه به اسب آبی است، می‌اندازد تا اینکه او را ببلعد.

او می‌گفت یک خدای دیگر هست که روی روده‌ها قایق می‌راند و بعد از مرگ، انسان را به جایی که باید به آنجا برویم تا سعادتمند شویم، می‌برد.

بعد از اینکه مدتی من در آن مدرسه تحصیل کردم، می‌توان گفت اعجازی به وقوع پیوست و آن اعجاز این بود که وقتی دو شکل را به هم متصل کردم، معنای آن را فهمیدم. وقتی یک شکل را به وسیلهٔ پیکان روی لوح نقش می‌کنند، نفهم‌ترین افراد هم می‌توانند معنای آن را بفهمند. ولی فقط یک آدم باسواد می‌تواند بفهمد که معنای دو یا چند شکل که به هم متصل می‌شود، چیست. اگر شما شکل یک آدم را

روی لوح بکشید و به دست یک نفر بی سواد بدهید، او می‌فهمد که او یک آدم است. اگر شکل یک تمساح را روی لوح بکشید و به دست یک بی‌سواد بدهید، او می‌فهمد که یک تمساح است. ولی اگر کسی بود که توانست معنای یک آدم و یک تمساح و یک درخت و یک ارابه را که به هم چسبیده شده است بفهمد و بگوید که منظور شما از چسبانیدن آنها به یکدیگر چیست، این شخص را با سواد می‌گویند. از روزی که من توانستم معنای دو شکل را که به هم چسبیده شده است بفهمم. دیگر لزومی نداشت که آموزگار سالخورده مرا تشویق به فراگرفتن کند. خود من طوری به ذوق آمده بودم که وقتی به سرب سر جمعیت می‌کردم، از پدرم درخواست می‌نمودم که اشکال را به هم متصل نماید که من بتوانم معانی آنها را بفهمم.

در همان موقع که من در تحصیل پیشرفت می‌کردم، متوجه شدم که شبیه به دیگران نیستم. زیرا صورت من بیضوی و دست و پاها به ضریف و رنگ صورتم روشن‌تر از دیگران بود و این موضوع سبب می‌شد که بعضی از شاگردها مرا اذیت می‌کردند. پسر علاف گلوی مرا می‌گرفت و می‌فشرد و می‌گفت تو مثل دخترها هستی و من مجبور بودم با پیکان خود او را نیش بزنم که مرا رها کند.

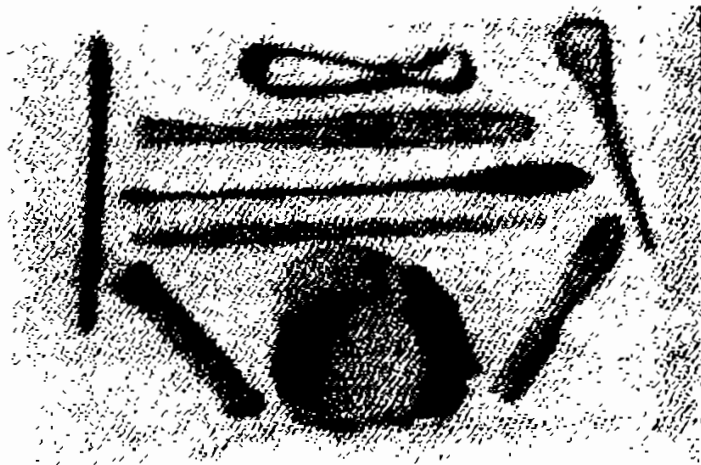
ولی در عوض، یکی از شاگردها که پدرش افسر جزء بود، مرا دوست می‌داشت. این شاگرد هر روز مقداری خاک رس به آموزشگاه می‌آورد و در آنجا مجسمه حیوانات را می‌ساخت و یک روز مجسمه مرا ساخت و به من داد. ولی وقتی من مجسمه مزبور را به خانه آوردم، مادرم اندوهگین شد و گفت این کار جادوگری است. ولی پدرم او را از اشتباه بیرون آورد و به وی فهمانید که اگر ساختن مجسمه جادوگری باشد، آن همه مجسمه را در تارخ فرعون نصب نمی‌کنند.

مدتی از تحصیل من در آموزشگاه گذشت تا اینکه روزی پدرم جامعه نوی خود را دربر کرد و دست مرا گرفت و به معبد آمون برد و گفت: قصد دارم که تو را وارد دارالحیات کنم تا اینکه در آنجا طبابت را تحصیل کنی.

برای ورود به مدرسه دارالحیات، موافقت کاهنین معبد لزوم داشت. ولی پدرم که در همه عمر گدایان را معالجه می‌کرد. از معاشرت با کاهنین محروم گردیده بود و این موضوع خیر... یلگی او لطمه زد. چو در مصر همه چیز و تمام کارها در

دست کاهنین است و آنها هستند که شاگردان را برای ورود به مدرسه طب دارالحیات انتخاب می‌کنند و مالیات را وضع می‌نمایند و هنگام طغیان رود نیل میزان طغیان را اندازه می‌گیرند و قدرت آنها به قدری است که اگر کسی را فرعون محکوم کند و آن شخص درین کاهنین دوستانی داشته باشد، آنها حکم فرعون را لغو می‌نمایند.

پدرم چون هیچ کس را در آن معبد نمی‌شناخت، مجبور شد که در حیاط روی زمین بنشیند تا مثل سایرین نوبت پذیرفتن او از طرف یکی از کاهنین برسد و ماکه صبح به معبد رفته بودیم، تا عصر آنجا نشستیم و نوبت ما نرسید.



ابزار پزشکی و جراحی در مصر باستان

در این موقع، مردی وارد معبد شد و تا پدرم او را دید، شناخت و گفت: این پاتور می‌باشد که وقتی در دارالحیات تحصیل می‌کردم، او همشاگرد من بود و اینک سوراخ کننده جمجمه فرعون است.

من در آن موقع نمی‌دانستم که سوراخ کننده جمجمه چه می‌کند و چه شایستگی دارد که دیگران ندارند و بعدها که خود طبیب شدم، فهمیدم که سوراخ کننده جمجمه کسی است که کاسه سر فرعون و دیگران را سوراخ می‌نماید و غده‌های زاید را که درون سر روی مغز به وجود می‌آید، از سر بیرون می‌کند. از این گذشته، سوراخ کننده، جمجمه کسی است که کاسه سر را سوراخ می‌نماید تا اینکه بخارهای خطرناک و مسموم کننده را که درون جمجمه جمع می‌شود و سبب ناخوشی انسان می‌گردد، از سر بیرون بیاورد.

پدرم وقتی پاتور را دید، برخاست و به او سلام داد و پاتور او را شناخت و دستش را روی شانه او نهاد و پرسید: برای چه اینجا آمدی و چکار داری؟ پدرم گفت آمده است که از کاهنین اجازه بگیرد که مرا وارد مدرسه دارالحیات کند.

پاتور گفت: اقدام شما بدون فایده است و به درخواست شما ترتیب اثر نخواهند داد. ولی من خودم به منزل شما می‌آیم و دراین خصوص با شما مذاکره می‌کنم. روز بعد، صبح زود، پدرم به بازار رفت و برای پذیرایی از پاتور یک غاز و چند ماهی و مقداری عسل و آشامیدنی خریداری کرد و آنها را به مادرم داد که غذا را طبخ و ماهی‌ها را سرخ کند و با عسل نان شیرینی تهیه نماید.

وقتی بوی مطبوع غاز در فضا پیچید، گداها و کورها مقابل خانه ما جمع شدند و هرچه مادرم به آنها گفت از آنجا بروند، نرفتند و مادرم مجبور شد که مقداری نان را در چربی غاز فرو کند و بین آنها توزیع نماید که بروند.

پدرم یک سبورا پر از آب معطر کرد و به دست من داد و گفت: وقتی پاتور آمد، روی دست او آب بریز. و مادرم یک قطعه پارچه کتان را که برای روپوش جنازه خود تهیه کرده بود، در کنار من نهاد و گفت: وقتی روی دست او آب ریختی، با این کتان دست او را خشک کن.

ما تصور می‌کردیم که پاتور طبق معمول هنگام عصر به خانه ما خواهد آمد. ولی ساعات عصر گذشت و شب فرا رسید و پاتور نیامد.

من چون گرسنه بودم، از تأخیر پاتور اندوهگین شدم. زیرا می‌دانستم تا او نیاید، به من غذا نخواهند داد.

پدرم طوری ملول بود که بعد از فرود آمدن تاریکی چراغ روشن نکرد و پدرم در ایوان خانه روی چهارپایه نشسته، جرأت نمی‌کردیم که نظر به صورت یکدیگر بیندازیم و آن روز من فهمیدم که کم‌اعتنایی یا غفلت بزرگان نسبت به کوچکان چقدر برای آنها بی‌اهمیت و فقیر هستند، کسالت آور است.

بالاخره، در کوچه مشعلی نمایان شد و در عقب مشعل تخت روانی به نظر رسید که دو سیاه‌پوست آن را حمل می‌کردند، ولی مشعلدار مصری بود.

وقتی پاتور قدم بر زمین نهاد، پدرم دو دست را روی زانو گذاشت و مقابل او خم شد. پاتور برای ابراز محبت یا برای اینکه تکیه گاهی داشته باشد، دست را روی شانه پدرم نهاد.

آنگاه پاتور و پدرم به طرف ایوان رفتند و مادرم با عجله یک هیزم مشتعل از مطبخ آورد و دو چراغ ما را روشن کرد.

پدرم پاتور را بالای صندلی نشانید و من روی دست وی آب ریختم و با کتان دستش را خشک کردم.

هیچکس حرف نمی زد و تا اینکه پاتور نظری به من انداخت و به پدرم گفت: پسر تو زیبا می باشد. و آنگاه اظهار تشنگی کرد و شراب خواست و پدرم به او شراب داد و قدری شراب را بوئید و مزه کرد و بعد از اینکه مطمئن شد خوب است، آشامید، هنگامی که او مشغول آزمودن و نوشیدن شراب بود، من به دقت او را از نظر گذرانیدم و دیدم مردی است سالتخورده که موهای سر او کوتاه می باشد و پاهایی کوتاه و سینه ای فرورفته و شکمی بزرگ دارد و یک طوق طلا از گردن آویخته و روی لباس وی لکه های فراوان دیده می شد و بعد از اینکه شراب نوشید، پدرم مقابل او نان شیرینی و ماهی بریان و غاز و میوه گذاشت.

با اینکه محسوس بود که پاتور قبل از اینکه به خانه ما بیاید در یک ضیافت حضور داشته، برای ابراز نزاکت از غذاها خورد و از مزه آنها تعریف کرد و من متوجه بودم که مادرم از تعریف پاتور خوشوقت شده است.

پاتور گفت که مشعلدار من به قدری غذا خورده که احتیاج به اکل و شرب ندارد. ولی بد نیست برای دو سیاه پوست قدری غذا و آبجو ببرید.

من برای آنها غذا و آبجو بردم. ولی آنها به جای اینکه خوشوقت شوند، ناسزا گفتند و اظهار کردند: آیا نمی دانید این پیرمرد چه موقع برمی خیزد که از اینجا برویم؟

گفتم: من از این موضوع اطلاع ندارم و مراجعت کردم و دیدم که مشعلدار پاتور زیر درخت نارون ما خوابیده است.

آن شب، پدر من به مناسبت اینکه میهمان خود را وادار به نوشیدن کتد، در

نوشیدن افراط کرد و بعد از اینکه شراب خریداری شده از بازار را خوردند، شراب‌های طبی پدرم را نوشیدند و آنگاه یک سبوی آبجو را که در منزل بود خوردند و هر دو به نشاط آمدند و راجع به سنوات تحصیل خود در دارالحیات صحبت کردند و حوادث گذشته را به یاد آوردند. و پاتور می‌گفت که شغل من، یعنی سوراخ کننده سرفرعون، برای یک آدم تنبل خیلی مناسب است. زیرا در بین رشته‌های طبی، هیچ رشته آسان‌تر از جمجمه و مغز سر، به استثنای دندان و گوش و حلق، نیست. زیرا دندان و گوش و حلق احتیاج به متخصص جداگانه دارد.

پاتور اظهار می‌کرد. من اگر مردی تنبل نبودم و رشته دیگر را انتخاب می‌کردم، یک طبیب معمولی مثل تو می‌شدم و می‌توانستم که مردم را معالجه نمایم و به آنها زندگی بدهم. در صورتی که امروز کارم این است که مردم را بمیرانم. وقتی مردم از پیرمردان و پیرزنان و کسانی که مرض آنها معالجه نمی‌شود به تنگ می‌آیند، آنها را نزد من می‌آورند که من سر آنان را بشکافم. و من هم کاسه سر را می‌شکافم که بخارهای موزی را از سر بیرون کنم و پیران و بیماران می‌میرند.

آنگاه پاتور خطاب به پدرم گفت: من اگر مانند تو پزشک فقرا بودم، دارای این شکم فربه نمی‌شدم و این شکم که مانع از راه رفتن من شده، از این جهت به وجود آمده که طبیب فرعون می‌باشم و پیوسته غذاهای مقوی و لذیذ می‌خورم. ولی تو چون کم‌بضاعت هستی، غذاهایی را که محتاج سلامت ترست تناول می‌نمایی و در نتیجه شکم تو بزرگ نمی‌شود و دو برابر من عمر خواهی کرد. زیرا برای کوتاه کردن عمر، هیچ چیز مؤثرتر از این نیست که انسان غذایی بخورد که محتاج به پختن آنها باشد.

پاتور دهان پدرم را باز کرد و دندان‌های او را دید و بعد دهان خود را باز نمود و اظهار کرد: نگاه کن من در دهان خود بیش از سیزده دندان ندارم. در صورتی که تو دارای بیست و نه دندان هستی و دندان‌های من قربانی غذای پخته شده؛ ولی تو چون کم‌بضاعت می‌باشی و اغلب غذاهای ساده و طبیعی می‌خوری، دندان‌های خود را حفظ کرده‌ای.

سپس سر را با حسرت تکان داد و گفت: من بسیار تنبل و بی‌استعداد می‌باشم و

زر و سیم و مس فراوان مرا چون یک حیوان کرده است.

پدرم خطاب به من گفت: سینه‌هه، این حرف‌ها را باور مکن. برای اینکه پاتور امروز بزرگترین مغز شکاف جهان است و صدها نفر از کاهنین و نجبا به دست او از مرگ رهایی یافته‌اند و به قدری این مرد در فن خود بصیرت دارد که می‌تواند غده‌ای به بزرگی یک تخم مرغ را از مغز بیرون بیاورد و کاهنین و نجبایی که از مرگ رهایی یافته‌اند، به او طوق زر و شمش نقره و ظروف مس داده‌اند.

ولی پاتور کماکان با حسرت سر را تکان داد و گفت: در قبال هریک نفر که بعد از شکافتن سر زنده می‌مانند، ده نفر، بلکه صد نفر به دست من می‌میرند. آیا تو هرگز شنیده‌ای که یک فرعون بعد از اینکه سرش را شکافتند، بیش از سه روز زنده بماند؟ آنهایی که می‌گویند که کارد جراحی من که از سنگ سماق است سعادت بخش می‌باشد، از این جهت راست می‌گویند. زیرا کارد سنگی من، یک کاهن و یک شاهزاده و یکی از نجبا را در ظرف چند روز می‌میراند و زر و سیم و گاو و گوسفند و انبارهای غله او برای وراثت باقی می‌ماند و آنها را سعادت‌مند می‌کند و هر وقت که فرعون از یکی از زن‌های خود به تنگ می‌آید، به من مراجعه می‌نماید تا اینکه به وسیله کارد سنگی خود او را آسوده کنم و حتی گاهی از اوقات خود فرعون را... ولی پاتور در این موقع مثل اینکه متوجه شد که نزدیک است چیزی بگوید که بعد از گفتن آن پشیمان شود، سکوت کرد و لحظه‌ای دیگر گفت: من خیلی چیزها می‌دانم و بسیاری از رازها نزد من نهفته است و مردم که از این موضوع مطلع هستند، از من می‌ترسند. ولی خود من بدبخت هستم. برای اینکه خیلی چیزها می‌دانم و هر قدر دانایی انسان زیادتر شود، زیادتر احساس اندوه می‌نماید.

در این وقت، پاتور به گریه درآمد و اشک چشم را با پارچه کتان مادرم پاک کرد و به پدرم گفت: تو مردی فقیر، ولی شریف هستی. لیکن من ثروتمند و در عوض فاسد هستم. و من از فضله گاو که در راه افتاده است، پست‌تر می‌باشم. و در حالی که این حرف‌ها را می‌زد، طوق طلای خود را از گردن خویش خارج کرد و به گردن پدرم انداخت.

ولی پدرم طوق مزبور را نپذیرفت. برای اینکه می‌دانست هدیه‌ای که در موقع

مستی داده شود، یک هدیه واقعی نیست و ممکن است شخصی که هدیه را داده، پشیمان گردد و آن را روز بعد مسترد بدارد.

پدرم و پاتور کنار هم در اطاق خوابیدند و من در ایوان به خواب رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم که پاتور بیدار است و برخاسته و نشسته و سر را با دو دست گرفته می‌گوید: اینجا کجاست و چرا من در اینجا هستم؟

من به طرف او رفتم و دو دست را روی زانو گذاشتم و تا کمر خم شدم و گفتم: پاتور، اینجا منزل یک پزشک می‌باشد که فقرای شهر را معالجه می‌نماید و تو دیشب در این خانه میهمان بودی و اینک از خواب برخاسته‌ای.

بر اثر صحبت من و پاتور، پدرم از خواب بیدار شد و مادرم که قبل از ما بیدار شده بود، یک کوزه دوغ و یک ماهی شور برای میهمان ما آورد.

یک مرتبه دیگر من روی دست‌های پاتور آب ریختم و او سر را خم کرد و گفت روی سرش آب بریزم و سر و دست او را با کتان خشک کردم.

پاتور قبل از اینکه جرعه‌ای دوغ و لقمه‌ای ماهی شور بنوشد و بخورد، به طرف باغچه رفت و مشعلدار خود را با یک لگد بیدار نمود و بانکه زد: ای جعل کثیف^(۱)، آیا همین طور از ارباب خود مواظب می‌کنی؟ سیاه‌پوستان من کجا هستند؟ برای چه تخت روان خود را نمی‌بینم؟

مشعلدار برخاست و پاتور به او گفت برو و سیاه‌پوستان و تخت روان او را پیدا کند. و بعد معلوم شد که سیاه‌پوستان پاتور شب گذشته، بعد از خوابیدن ارباب خود، به یکی از منازل عیش رفته تخت روان را در آنجا گرو گذاشته به اعتبار آن مشغول عیاشی بوده‌اند و هنوز بیدار نشده‌اند.

پاتور یک حلقه مس به مشعلدار خود که این خبر را آورده بود داد که برو و تخت روان و سیاه‌پوستان را از گرو بیرون بیاورد. و بعد قدری دوغ نوشید و لقمه‌ای ماهی شور خورد و گفت: دیشب ما نتوانستیم راجع به این پسر صحبت کنیم. در صورتی که من برای همین موضوع آمده بودم. پسر، اسم تو چیست؟

۱- جعل، بر وزن زحل، حشره‌ای معروف است که در جاده‌ها فضولات حیوانات را جمع‌آوری می‌کند. مترجم.

گفتم: اسم من سینوهه است.

پاتور گفت: آیا می‌توانی بخوانی و بنویسی؟

گفتم: بلی.

گفت: برو و کتاب اموات را بیاور.

من رفتم و یک بسته پاپیروس که کتاب اموات روی آن نوشته شده بود آوردم و او قسمتی را انتخاب کرد و من برایش خواندم.

سپس، چند جمله بر زبان آورد و من نوشتم و او اشکالی را که ترسیم کرده بودم، دید و پسندید و گفت: تو خوب می‌خوانی و می‌نویسی. و اینک بگو چه می‌خواهی بشوی؟

گفتم: من می‌خواهم مثل پدرم طیب بشوم و برای این منظور به مدرسه دارالحیات بروم.

پاتور گفت: سینوهه، آنچه می‌گویم، گوش کن و به خاطر بسپار. ولی گوینده آن را فراموش نما و هرگز مگو که این سخنان از دهان سرشکاف سلطنتی مصر شنیده‌ای. آنجا که تو برای تحصیل طب می‌روی، قلمرو کاهنین و زندگی و ترقیات تو بسته به نظر آنها می‌باشد. و در آنجا باید مطیع و سرافتاده و خموش باشی. زنهار هرگز از چیزی ایراد نگیر و هیچ‌وقت عقاید باطنی خود را بروز نده و هرچه به تو می‌گویند، بپذیر و بدان که انسان در زندگی خود، به خصوص در دارالحیات، باید مثل روباه مکار و مثل مار ساکت باشد، ولی به ظاهر خود را مانند کبوتر مظلوم و مثل گوسفند بی‌اطلاع نشان بدهد.

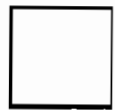
فراموش نکن که انسان فقط در یک موقع می‌تواند خود را همانطوری که هست به مردم نشان بدهد و آن هم زمانی است که قوی و زبردست شده باشد. و تا روزی که قوی و زبردست نشده‌ای، سرافتاده و تودار و مطیع محض باش. و من امروز توصیه می‌کنم که تو را در مدرسه معبد آمون بپذیرند و بعد از طی یک دوره سه ساله وارد مدرسه دارالحیات خواهی شد.

آن وقت پاتور از پدر و مادرم خدا حافظی کرد و بر تخت روان خود نشست و رفت.



نقوش فرعون و همسرش از مصر باستان

فصل سوم



آموزشگاه مقدماتی پزشکی

در آن موقع، تحصیلات عالیه در طبس به دست کاهنین آمون بود و دارالحیات مدرسه و بیمارستانی به شمار می آمد که در معبد انجام وظیفه می کرد. تمام مدارس عالیه طبس به وسیله کاهنین اداره می شد و آنها نسبت به انتخاب کسانی که باید در این مدارس درس بخوانند، بسیار دقت می کردند تا کسانی را که مخالف آنان می باشند، از مدارس عالیه دور نگاه دارند. از مدرسه طب گذشته، مدرسه حقوق و مدرسه بازرگانی و مدرسه هندسه و ریاضیات و مدرسه ستاره شناسی در معبد آمون بود. کاهنین از این جهت در انتخاب محصلین دقت می کردند که نصف خاک به روحانیون تعلق داشت، یعنی به ظاهر متعلق به خدای آمون بود. و آنها نمی گذاشتند غیر از کسانی که طرفدار آنها هستند، طبیب و حقوقدان و بازرگان و مهندس و ستاره شناس شوند. و چون افسران ارتش قبل از اینکه وارد قشون شوند می باید یک دوره مدرسه حقوق را طی نمایند، کاهنین معبد آمون به تمام دستگاه اداری و نظامی مصر حکومت می کردند.

در بین این مدارس، دو مدرسهٔ بیش از دیگران اهمیت داشت: یکی مدرسهٔ طب و دیگری مدرسهٔ حقوق.

دورهٔ مقدماتی هر یک از این دو مدرسه سه سال بود و شاگرد باید سه سال در دورهٔ مقدماتی بماند تا بعد از امتحان، در صورتی که خدای آمون بر او ظاهر می‌شد، اجازه بدهند که وارد مدرسهٔ طب یا حقوق شود.

من، در فصول آینده، خواهم گفت چگونه خدای آمون به محصل ظاهر می‌شد و اکنون می‌گویم که منظور کهنهٔ مصر از اینکه شاگرد را مدت سه سال در دورهٔ مقدماتی نگاه می‌داشتند، این بود که هر نوع فکر و نظریهٔ مستقل را که با منافع کهنهٔ مصری جور در نمی‌آمد، در وجود شاگرد از بین ببرند. در این سه سال، شاگردان در دورهٔ مقدماتی هیچ کار نداشتند غیر از اینکه در معبد عبادت کنند و روایات مذهبی را بیاموزند. روحانیون خوب می‌دانستند شاگردی که وارد دورهٔ مقدماتی می‌شود، طفلی است که تازه قدم به مرحلهٔ جوانی می‌گذارد. تا آن موقع بازی می‌کرده و هیچ فکر و عقیدهٔ مستقل نداشته و دورهٔ ورود او به مدرسهٔ مقدماتی معبد آمون، دوره‌ای است که می‌رود دارای نظریه و رأی شود. پس باید در همین دوره، حریت فکر او را از بین برد و او را مبدل به یک موجود کرد که بدون چون و چرا هر چه را که می‌شنود و می‌خواند، بپذیرد. و وقتی از این مرحله سه سال گذشت و وارد مدرسهٔ حقوق یا طب شد و دورهٔ دروس هر یک از دو مدرسه را طی کرد، مبدل به یک جوان کامل می‌شود. ولی جوانی که غیر از تعلیمات کاهنان مصر، چیزی نشنیده و نخوانده و فکر او طوری در چهار دیوار تعلیمات کاهنان محبوس شده که بعد از خاتمهٔ تحصیلات عالی، نمی‌تواند طور دیگر فکر نماید.

ما یک عدهٔ بیست و پنج نفری بودیم که در دورهٔ مقدماتی مدرسهٔ طب شروع به تحصیل کردیم و من هر بامداد به مدرسه می‌رفتم و غذای روز را با خود می‌بردم و قبل از غروب آفتاب به منزل مراجعت می‌نمودم.

بعد از اینکه من وارد مدرسهٔ مقدماتی معبد آمون شدم، به زودی حس کردم که سرشکاف سلطنتی حق داشت که می‌گفت تو باید سرافتاده و مطیع باشی و هرگز اپراد نگیری و عقیدهٔ باطنی خود را اظهار نکنی. زیرا متوجه شدم که کاهنین در بین

محصلین جاسوس دارند و به محض اینکه یک محصل راجع به موضوعی شک می‌کند و می‌گوید که این طور نیست و کاهنین دروغ می‌گویند، آن محصل را از مدرسه بیرون می‌نمایند و دیگر محال است که محصل مزبور بتواند وارد یکی از مدارس عالیۀ طبس شود و برای بیرون کردن محصل هم عذری مؤثر دارند و اظهار می‌دارند که آمون می‌گوید که این محصل استعداد ندارد.

روزی که من وارد مدرسهٔ مقدماتی شدم، سیزده سال از عمرم می‌گذشت و با اینکه یکی از شاگردان خردسال مدرسه بودم، بیش از دیگران که اکثر فرزندان نجبا و کاهنین بزرگ بودند، استعداد داشتم و من می‌توانم بگویم که اگر در آن موقع مرا وارد مدرسهٔ طب می‌کردند، من می‌توانستم تحصیل کنم و همه چیز را بفهمم. برای اینکه علاوه بر سواد خواندن و نوشتن، معلومات علمی داشتم. چون، به طوری که گفتم، پدرم طبیب بود و من زیردست او اسامی بسیاری از داروها را فرا گرفته بودم و می‌دانستم چگونه یک زخم را که جراحات ندارد با روغن معالجه می‌نمایند و به چه ترتیب یک زخم را که دارای جراحات است، بعد از خارج کردن جراحات، به وسیلهٔ آتش می‌سوزانند که دیگر جراحات نکند. من دیده بودم که پدرم به چه ترتیب گاهی به کمک یک قابله می‌رود و به وسیلهٔ یک ابزار مخصوص از چوب محکم سدریچه را در شکم مادر قطعه قطعه می‌کند و قطعات آن را بیرون می‌آورد تا اینکه مادر را از مرگ نجات بدهد. ولی با اینکه من بیش از اکثر شاگردان برای ورود به دارالحیات استعداد داشتم، مدت سه سال مرا در مدرسهٔ مقدماتی معطل کردند. ولی شاگردانی که پدرشان جزو کهنهٔ بزرگ یا نجبا بودند، پس از چند هفته به دارالحیات منتقل می‌شدند و کاهنین می‌گفتند که آمون امر کرده که آنها را به دارالحیات منتقل نمایم.

گرچه اوقات ما صرف عبادت و فراگرفتن روایات مذهبی می‌شد، ولی باز مقداری وقت باقی می‌ماند و روحانیون به ما دستور می‌دادند که کتاب اموات را بنویسیم و بعد آن کتاب‌ها را در صحن معبد به فروش می‌رساندند.

بعد از سه سال که من جز اتلاف عمر کاری مؤثر نکردم، به آن عده از شاگردان، از جمله من که جزو اشراف نبودیم، اطلاع دادند که باید خود را برای رفتن به

دارالحیات آماده کنیم.

قبل از رفتن به دارالحیات، ما می‌باید مدت یک هفته روزه بگیریم و تمام مدت را در خود معبد بگذرانیم و از آنجا خارج نشویم. در شب آخر، می‌باید که خدای آمون خود را بر ما آشکار کند و با ما صحبت نماید و اگر آشکار می‌نمود و صحبت می‌کرد، در آن صورت معلوم می‌شد که ما لایق ورود به دارالحیات هستیم.

ولی، به طوری که خواهم گفت: تقریباً محال بود که بعد از اینکه مدت سه سال مغز شاگردان را با افکاری که مربوط به آمون بود پر کرده‌اند، در آن شب آمون با آنها صحبت ننماید.

فقط من بین شاگردان مستثنی بودم. برای اینکه به اتفاق پدرم بر بالین بیماران حاضر می‌شدم و مرگ آنها را به چشم خود می‌دیدم. من از کودکی تا سن شانزده سالگی، بیش از پنجاه بیمار را دیده بودم که مقابل چشم من مردند. من در همان موقع، با وجود خردسالی متوجه می‌شدم که هیچ چیز، مثل مرگ انسان را متوجه پوچ بودن بعضی از مطالب کاهنان نمی‌کند. زیرا انسان با دیدگان خود می‌بیند که بین مرگ یک انسان و یک جانور فرق وجود ندارد و می‌فهمد که اگر کاهنین همان طوری که می‌گویند وکیل و نماینده مختار آمون در روی زمین هستند، جلوی مرگ را می‌گیرند و لااقل خودشان نمی‌میرند.

انسان وقتی مرگ را می‌بیند و می‌فهمد که همه مطالب و معتقدات پوچ است، همه چیز را پوچ می‌بیند. شاگردان دیگر، مثل من به دفعات مرگ را ندیده بودند و لذا نمی‌توانستند مثل من راجع به روایات کاهنان فکر کنند.

باری، بعد از اینکه یک هفته در معبد به سر بردیم و روزه گرفتیم، در روز هفتم موهای سر ما را ستردند و ما را در استخر بزرگ معبد شستند. بعد یک لباس خشن، که لباس رسمی دارالحیات بود، بر ما پوشانیدند.

هنگام غروب، وقتی آمون در قفای تپه‌های غربی ناپدید شد^(۱)، نگهبانان در بوق‌ها دمیدند و دونه‌های معبد بسته شد و آن وقت یکی از کاهنان که آن قدر نوشیده

۱- در اینجا مقصود از آمون، خورشید است که در عین حال خدای بزرگ مصر هم بود. مترجم.

بود که نمی‌توانست به طور عادی راه برود، به ما گفت بیاید.

ما به راهنمایی کاهن مزبور از یک دالان طولانی عبور کردیم و او دری را گشود و ما را وارد اطاقی وسیع که یک فرش داشت کرد. و من دیدم که اطاق مزبور تاریک است، ولی در صدر اطاق پرده‌ای آویخته‌اند که قدری نور از پشت پرده به این طرف می‌تابد.

تا آن موقع، من وارد اطاق مزبور نشده بودم. ولی می‌فهمیدم که آنجا اطاق آمون می‌باشد.

کاهن پرده مزبور را عقب زد و آن وقت برای اولین مرتبه چشم من به خدای آمون که شبیه به انسان بود افتاد و چون جوان بودم و اعتقاد به خدای آمون داشتم، بدنم لرزید.

من دیدم که آمون لباس دربردارد و چراغ‌هایی که اطراف او نهاده‌اند، زر و سنگ‌های گران بهای سروگردن او را می‌درخشاند.

کاهن گفت: شما باید امشب در اینجا تا صبح بیدار باشید و عبادت کنید که شاید خدای آمون با شما صحبت نماید. و اگر صحبت کرد، دلیل بر این است که شما را برای ورود به دارالحیات لایق می‌داند و هرگاه لایق ورود به دارالحیات شدید، فردا صبح به اتفاق من آمون را شست و شو خواهید کرد و لباس او را عوض خواهید نمود و آنگاه به دارالحیات می‌روید.

بعد از این سخنان، کاهن مزبور پرده را مقابل آمون کشید و بدون اینکه دست‌ها را روی زانو بگذارد و سرفرود بیاورد، از اطاق خارج شد و در را بست.

به محض اینکه کاهن از اطاق خارج شد، شاگردهایی که از نظر سن بزرگتر از من بودند، شروع به صحبت و خنده کردند و از جیب خود گوشت و نان بیرون آوردند و به خوردن مشغول شدند. یکی از آنها هم بیرون رفت و بعد شاگردان گفتند که او به اطاق کاهن می‌رود که در آنجا غذا بخورد و شب را نیز آنجا خواهد خوابید. زیرا نمی‌تواند اینجا روی سنگ بخوابد.

ولی من روزه داشتم و حاضر نشدم که از غذای دیگران بخورم و خوردن غذا را در حالی که آمون در پس پرده است، کفر می‌دانستم.

جوانان دیگر بعد از غذا خوردن به بازی با استخوان^(۱) مشغول شدند و آنگاه هریک از آنها روی سنگ‌های مسطح و صیقلی کف اطاق دراز کشیدند و به خواب رفتند.

ولی من نمی‌توانستم بخوابم و دایم در فکر آمون بودم و اوراد مذهبی خودمان را می‌خواندم و گوش فرا می‌دادم چه موقع صدای آمون را خواهم شنید. تا اینکه سپیده صبح دمید، ولی من صدای آمون را نشنیدم و نزدیک طلوع فجر به طرزی مبهم حس کردم که پرده‌ای که مقابل آمون بود، قدری تکان خورد. در بامداد، نگهبانان معبد بوق زدند و درها باز شد و مردم وارد معبد گردیدند و من صدای آنها را مثل همه‌امواج دریا که از دور به گوش برسد، می‌شنیدم.

وقتی آفتاب طلوع کرد، کاهن به اتفاق همان جوان که شب رفته بود در بستری راحت بخوابد، وارد اطاق گردید و من از قیافه هر دوی آنها فهمیدم که شراب نوشیده‌اند.

کاهن خطاب به ما گفت: ای کسانی که آرزو دارید وارد دارالحیات شوید، آیا دیشب بیدار بودید و عبادت کردید؟
ما به یک صدا گفتیم: بلی.

کاهن گفت: آیا آمون با شما صحبت کرد و صدای او را شنیدید؟
قدری سکوت برقرار گردید و بعد یکی از شاگردان، به نام موسی، گفت: بلی، او با ما صحبت نمود.

سایر شاگردان هم این حرف را تکرار نمودند. ولی من چیزی نگفتم. برای اینکه آمون با من صحبت نکرده بود و حیرت می‌نمودم چگونه دیگران جرأت می‌کنند دروغ بگویند.

جوانی که شب به اطاق کاهن رفته آنجا خوابیده بود، با وقاحتی حیرت‌آور گفت: آمون بر من هم آشکار شد و اسراری را به من گفت؛ ولی تأکید کرد که به هیچکس بروز ندهم و من از شنیدن صدای آرام و بامحبت او لذت می‌بردم.

۱- مقصود قاپ بازی است. مترجم.

موسی گفت: وقتی من آمون را دیدم، او دست روی سرم گذاشت و گفت ای موسی، من به تو و خانواده‌ات برکت می‌دهم و تو روزی یکی از اطبای معروف مصر خواهی شد.

بعد موسی و یکایک شاگردان داستانی راجع به اینکه آمون را دیدند و وی با آنها صحبت کرد، جعل نمودند. تا اینکه نوبت من رسید و کاهن گفت: سینه‌ه، آیا تو آمون را دیدی و او با تو صحبت کرد؟

گفتم: نه. من نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم. فقط نزدیک صبح حس کردم که قدری پرده تکان می‌خورد.

کاهن نگاهی تند به من انداخت و سکوت برقرار شد.

یکی از جوان‌ها که از بدو ورود به مدرسه با من دوست شده بود، دست کاهن را گرفت و او را کناری برد و بعد آهسته با وی صحبت کرد و وقتی آن سه نفر مراجعت کردند، کاهن بالحن خشم آلودی گفت: سینه‌ه، چون در عقیده صمیمی و پاک تو هیچ تردید وجود ندارد، ممکن است آمون با تو صحبت کند.

و آنگاه با اشاره‌ی وی همان جوان پرده را عقب زد و مرا مقابل مجسمه آمون برد و وادارم کرد که طبق معمول سربر زمین بگذارم و به همان حال گذشت.

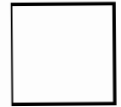
یکمرتبه، صدایی در اطاق پیچید و خطاب به من گفت: سینه‌ه، سینه‌ه، من دیشب می‌خواستم با تو صحبت کنم. ولی تو که تنبل هستی، خوابیده بودی.

من سر را بلند کردم و متوجه شدم که صدا از دهان آمون خارج می‌شود و بعد همان صدا گفت: سینه‌ه، من آمون هستم و به جرم غفلتی که دیشب کردی، می‌باید تو را در کام خدای بلع کننده بیندازم. ولی چون می‌دانم که به من اعتقاد داری، این مرتبه تو را می‌بخشم و...

من دیگر متوجه نشدم که آن صدا چه گفت. زیرا فهمیدم صدای مزبور که من تصور می‌کردم صدای آمون می‌باشد، غیر از صدای همان کاهن نیست و از استنباط این موضوع یک حال نفرت و خشم و عبرت شدید به من دست داد. تا اینکه کاهن آمد و مرا از زمین بلند کرد و گفت بیا و در شست و شو و تجدید لباس آمون شرکت کن.

من درست نمی‌دانم چگونه برای شستن و خشک کردن و تجدید لباس مجسمه
آمون با دیگران کمک کردم. زیرا حواسم پریشان شده بود و حس می‌نمودم که یک
ضربت بزرگ و غیر قابل جبران به اعتقاد من وارد آمده است.

آن روز، روغن مقدس بر سر من و دیگران مالیدند و یک پایروس به من دادند که
حکم ورود من به دارالحیات بود و وقتی تشریفات ورود من به دارالحیات در آن روز
خاتمه یافت و من از معبد خارج گردیدم که به خانه بروم، از فرط نفرت و تأثر دچار
تهوع شدم.



تحصیل در دارالحیات

استادان مدرسه طبّی دارالحیات پزشکان سلطنتی بودند و کمتر در دارالحیات حضور به هم می‌رسانیدند، برای اینکه بیماران توانگر به آنها مراجعه می‌کردند و اوقات آنها طوری صرف مداوای بیماران می‌گردید که فرصتی برای حضور در دارالحیات باقی نمی‌ماند. ولی گاهی از اوقات که اطبای عادی از عهده مداوای بیماران برنمی‌آمدند، از اطبای مزبور درخواست می‌کردند که به دارالحیات بیایند و بیماران را مداوا کنند. و بدین ترتیب در شهر طبس بی‌بضاعت‌ترین بیماران، در صورتی که اطبای دیگر نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند، از علم و تجربه یک پزشک سلطنتی استفاده می‌کردند. با اینکه در طبس فقیرترین اشخاص می‌توانستند وارد دارالحیات شوند و در آنجا مورد مداوا قرار بگیرند، من آرزو نمی‌کردم که به جای آنها باشم و از درمان مجانی استفاده کنم. برای اینکه اطبای جوان و محصلین دارالحیات انواع داروهای جدید را در مورد این بیماران فقیر به کار می‌بردند که بدانند اثر دارو چیست. همچنین وقتی می‌خواستند که یک مجروح را مورد عمل جراحی قرار بدهند یا جمجمه یک نفر را بشکافند یا شکم بیمار دیگر را باز کنند،

بدون توسل به داروهایی که درد را از بین می‌برد، مبادرت به این عملیات می‌نمودند.

آن داروها گران تمام می‌شد و فقرا قوه خریداری دارو را نداشتند و دارالحیات هم داروهای مزبور را در دسترس بیماران نمی‌گذاشت و گاهی که انسان وارد دارالحیات می‌شد، فریادهای جگرخراش مجروحین را که تحت عمل جراحی بودند می‌شنید.

دوره تحصیلات مدرسه دارالحیات طولانی بود. زیرا محصل علاوه بر فراگرفتن علم طب و فنون شکافتن سر و شکم و معالجه ریه و کبد و کلیه و مثانه و امراض زن‌ها و امراض مربوط به زایمان، می‌باید اثر تمام داروها را بداند و اطلاع داشته باشد چگونه دواهای مزبور را از گیاه‌ها به دست می‌آورند و چه موقع باید گیاه را چید و چگونه آن را خشک کرد. محصل مدرسه دارالحیات باید بداند که هر گیاه طبی در کجاست و چه فصل چیده می‌شود و در نظر اول باید خود گیاه را و خشک شده آن را بشناسد. مثلاً سی نوع ریشه گیاه طبی را مخلوط می‌کردند و مقابل محصل می‌گذاشتند و می‌گفتند این ریشه‌ها را از هم جدا کنید. و من به شما اطمینان می‌دهم که گاهی اطبای سلطنتی هم راجع به ریشه گیاه‌ها اشتباه می‌کردند. زیرا ریشه بعضی از گیاه‌ها طوری به هم شبیه است که نمی‌توان آنها را تمیز داد. در این گونه مواقع، وسیله شناسایی ریشه‌های گیاه‌های طبی این است که طیب ریشه گیاه را در دهان قرار بدهد و بجود و از روی طعم آن بفهمد که از چه گیاه است. بعضی از اطبای سلطنتی، بر اثر سالخوردگی، دندان نداشتند و مجبور بودند که ریشه گیاه را بکوبند و وقتی خوب نرم شد، آن را به دهان ببرند و از روی طعم ریشه بگویند که از کدام گیاه است.

در دارالحیات مشکل‌ترین موضوع‌های تحصیلی عبارت از این بود که ما بتوانیم به وسیله انگشتان و چشم‌های خود، رد بیماری را احساس کنیم و بدانیم کجای بیمار درد می‌کند و درد مزبور ناشی از کدام بیماری می‌باشد.

من عقیده دارم که یک طیب، پزشک واقعی نیست مگر هنگامی که چشم به چشم و صورت بیمار بدوزد و بتواند از چشم‌ها و صورت او پی به مرض ببرد و

هنگامی که انگشت‌ها را روی بدن بیمار می‌کشد، درد او را احساس نماید و به همین جهت در بین محصلینی که وارد دارالحیات می‌شدند، جز چند نفر از آنها بقیه طبیب واقعی نبودند، بلکه پزشک ظاهری به شمار می‌آمدند. حتی اگر طبیب سلطنتی هم می‌شدند، باز فاقد شَمّ شناسایی امراض بودند. در دارالحیات دو نوع امراض مورد مطالعه قرار می‌گرفت: یکی بیماری‌هایی که ناشی از جسم است و این بیماری‌ها بر اثر غذای پخته و پیری تولید می‌شود. دوم، بیماری‌های ناشی از روح. زیرا روح مولّد بیماری می‌شود و برای اینکه تولید بیماری کند، این وظیفه را به ارواح کوچک می‌سپارد و ارواح مزبور آنقدر کوچک هستند که صدها هزار از آنها را می‌توان روی وسعتی به قدر ناخن جا داد ولی هریک از آنها به تنهایی می‌توانند مسبب یک بیماری شوند.

ما در دارالحیات می‌باید بدانیم چگونه دردها را به وسیله دواهای مسکن تسکین می‌دهند و چه باید کرد که وقتی سریا شکم یک نفر را می‌شکافند، او احساس درد نکند. ما می‌باید بدانیم چگونه باید بعضی از دردها را افزایش داد. زیرا بعضی از امراض را نمی‌توان معالجه کرد، مگر به وسیله افزایش درد. یکی از رشته‌های تحصیلی این است که چگونه ما یک مرض را به وسیله ایجاد یک مرض دیگر معالجه نمائیم. بدین طریق که یک مرض خطرناک را به وسیله ایجاد یک بیماری بی‌خطر درمان می‌کردیم و بعد مرض بدون خطر را با سهولت معالجه می‌نمودیم.

ما باید بفهمیم که کدام قسمت از اظهارات بیمار حقیقی و کدام قسمت غیرواقعی، یعنی ناشی از تصور و تخیل اوست. زیرا بیمار مثل موجودی که گرفتار ارواح مودّی شده، دچار خیالات و تصورات وحشت‌آور می‌شود و دردهای واهی در کالبدش به وجودش می‌آید و دردهای مزبور را با دردهای واقعی اشتباه می‌نماید. آن وقت اظهارات او طبیب را دچار اشتباه می‌نماید و از روی سهو مبادرت به معالجه می‌کند و مریض را می‌میراند.

وقتی من در دارالحیات بودم، به این حقیقت پی بردم که مسئله استعداد در تربیت پزشک بسیار مهمّیت دارد. من متوجه شدم آن قدر که استعداد در تربیت

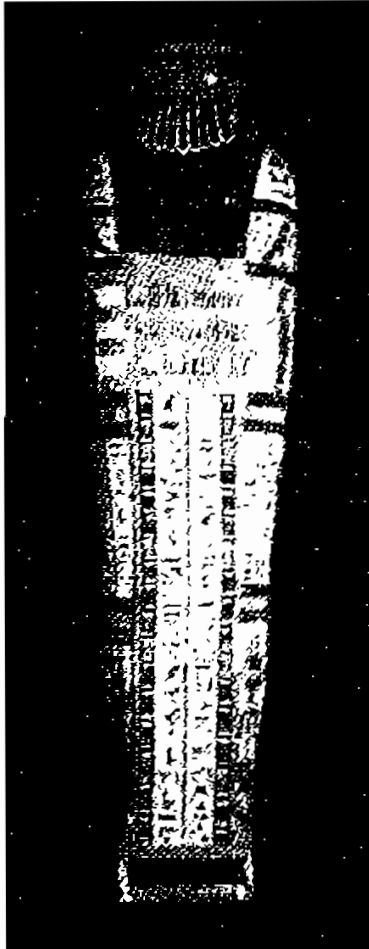
پزشک اهمیت دارد، تحصیلات دارای اهمیت نیست. زیرا اگر محصل دارای استعداد نباشد، دارالحیات که بزرگترین مدرسه طبی جهان است، نمی‌تواند او را یک طبیب واقعی کند. کسی که وارد دارالحیات می‌شود، باید عاشق طب باشد و حاضر شود که در راه این علم همه چیز خود را فدا کند و در درجه اول باید استراحت خویش را فدا نماید.

من در دارالحیات فهمیدم که موضوع اعتماد بیمار نسبت به طبیب، از لحاظ معالجه بسیار مهم است و بیمار باید ایمان داشته باشد که طبیب معالج او حاذق و بصیر و مصون از اشتباه است. به همین جهت، پزشک نباید اشتباه کند. چون اگر اشتباه کند، اعتماد بیماران از او سلب می‌شود و هر دوايي که این طبیب برای ناخوش‌ها تجویز نماید، بدون اثر است.

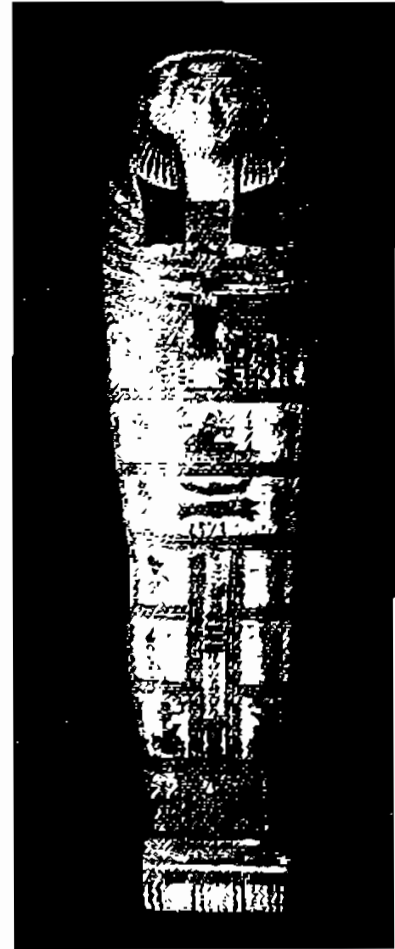
من هنگام تحصیل در دارالحیات، فهمیدم که معنای این جمله که «اطبا دسته جمعی بیماران خود را دفن می‌کنند» چیست. زیرا در خانه‌های اغنیا که چند طبیب برای معالجه بیمار احضار می‌شوند، وقتی طبیب دوم و سوم می‌آیند و مشاهده می‌کنند که طبیب اول اشتباه کرد، اشتباه او را بروز نمی‌دهند تا اینکه اعتماد مردم نسبت به اطبا متزلزل نشود. طبایی که به منزل اغنیا می‌روند، طبیب سلطنتی هستند و وقتی که مردم بفهمند یک طبیب سلطنتی اشتباه کرده، اعتماد آنها نسبت به تمام اطبا متزلزل می‌شود. عمده این است که مردم هرگز پی به اشتباه یک طبیب نبرند. چون اگر بدانند که یک طبیب اشتباه کرده، فکر می‌کنند که هر طبیب ممکن است اشتباه نماید. این است که هر طبیب دقت دارد که اشتباه طبیب دیگر را مسکوت بگذارد تا اینکه مردم نسبت به خود او بی‌ایمان نشوند و لذا می‌گویند که اطبا دسته جمعی بیماران را دفن می‌کنند.

در دارالحیات، گرچه مستخدم هست، ولی مستخدمین مزبور کار نمی‌کنند. زیرا در آنجا تمام کارها بر عهده محصلین تازه وارد است. جوانی که برای تحصیل وارد دارالحیات می‌شود، از پست‌ترین مستخدمین جزء پست‌تر می‌باشد و بدترین و کثیف‌ترین کارها را به او رجوع می‌نمایند. فقط فرزندان اشراف و کاهنین بزرگ، به مناسبت اینکه ثروت دارند، مستثنی می‌باشند. ولی آنها هم کارهای خود را محول

به محصلین کم بضاعت می نمایند. در نتیجه، یک محصل کم بضاعت، هم خدمتگزار دارالحیات می شود و هم خدمتگزار توانگر.



پشت کفن یک مومیایی



روی کفن یک مومیایی

قبل از اینکه تحقیقات طبی در دارالحیات شروع شود، باید شاگرد از فن نظافت مستحضر گردد و این حقیقت در مغز او فرو برود که هرگز، در هیچ مورد، نباید یک کارد سنگی یا فلزی را به کار برد، مگر اینکه قبلاً در آتش نهاده باشند. و هرگز نباید پارچه‌ای مورد استفاده قرار بگیرد، مگر اینکه بدو آن را در آبی که در آن شوره ریخته‌اند بجوشانند. تمام ابزارهای چوبی که نمی‌توان آنها را در آتش قرار داد، برای هر دفعه که مورد استعمال قرار می‌گیرد، باید جوشانیده شود. موضوع نهادن کاردهای سنگی و فلزی در آتش و جوشانیدن پارچه‌ها در آب مخلوط با شوره، طوری حواس مرا پریشان کرده بود که نیمه شب از وحشت از خواب می‌جستم و تصور می‌کردم که کاردی را بدون قرار دادن در آتش مورد استفاده قرار داده‌ام.

من در خصوص این مسائل که در تمام کتاب‌های طبی نوشته شده، زیاد صحبت نمی‌کنم. برای اینکه هرکس یک کتاب طبی بخواند، می‌تواند به این نکات پی‌ببرد، بلکه راجع به چیزهایی صحبت خواهم کرد که هنوز در هیچ کتاب طبی نوشته نشده و ممکن است که در آینده هم نوشته نشود.

دارالحیات دارای لباس مخصوص بود که ما وقتی وارد آن شدیم، لباس مزبور را پوشیدیم. این لباس هم مثل تمام چیزهایی که در دارالحیات به کار می‌رفت، در آب مخلوط باشوره جوشانیده می‌شد. تمام محصلین در آنجا یک شکل لباس می‌پوشیدند. ولی گردنبند آنها فرق داشت و هر قدر محصل در تحصیلات خود جلو می‌رفت، گردنبندی دیگر از گردن می‌آویخت.

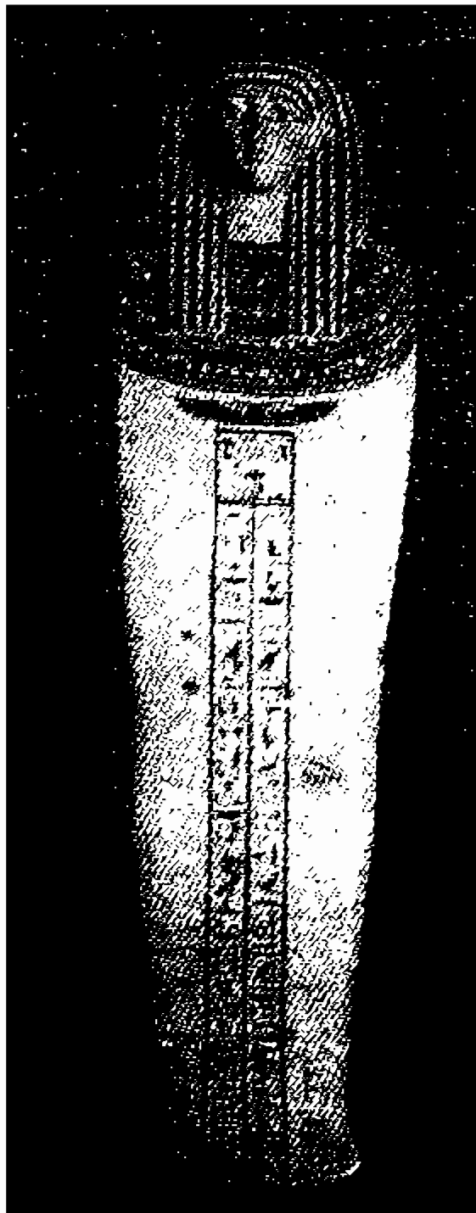
من به جایی رسیده بودم که می‌توانستم دندان‌های مردان نیرومند را بیرون بیاورم و دمل‌ها را بشکافم و جراحات آن را خارج کنم و استخوان‌های اعضای شکسته را طوری کنار هم قرار بدهم که جوش بخورد و فرق با استخوان سالم نداشته باشد.

به طریق اولی، می‌توانستم اجساد را مومیایی کنم. زیرا مومیایی کردن اجساد، نزد ما یک عمل طبی نیست، بلکه افراد عادی هم که سواد ندارند، می‌توانند به دستور یک پزشک جسدی را مومیایی کنند.

من از هیچ زحمت سخت روگردان نبودم. برای اینکه طب را دوست می‌داشتم و لذا داوطلبانه هنگام عمل جراحی در مورد بیماران غیرقابل علاج، کثیف‌ترین کارها را تقبل می‌نمودم تا بینم که پزشکان سلطنتی چگونه بیماران غیرقابل علاج را که از ده نفر آنها نه نفر می‌مردند، مورد معالجه قرار می‌دهند.

پزشکان سلطنتی برای درمان بیماران غیرقابل علاج طوری معالجه می‌کردند که تمساح را هم نمی‌توان آن طور بدون ملاحظه مورد مداوا قرار داد. و من خوب می‌فهمیدم که مردم بی‌جهت از مرگ می‌ترسند. زیرا خود مرگ ترس ندارد، بلکه برای بسیاری از اشخاص موهبتی بزرگ شبیه به موهبت دیدار خدای آمون است. این بیماران غیرقابل علاج تا روزی که زنده بودند، دایم از درد بر خود می‌پیچیدند. ولی وقتی که می‌مردند، در قیافه آنها حال آرامش و آسایش پدیدار

می شد، به طوری که هرکس آنها را می دید، می فهمید که آسوده شده اند. در حالی که من جهت فراگرفتن فنون طب زیر دست اطبای سلطنتی بیماران غیرقابل علاج را معالجه می کردم، ناگهان اعجازی شبیه به آن اعجاز که در مدرسه ظهور کرده بود بر من ظاهر شد و در روح من، این فکر به وجود آمد: برای چه؟



روی یک کفن مومیایی

من تا آن موقع به فکر «برای چه» نیفتاده بودم. و در آن وقت متوجه گردیدم که «برای چه» کلید حقیقی تمام اسرار است و اگر کسی بتواند به خود بگوید «برای چه» و جواب این سؤال را از روی صمیمیت پیدا کند، می تواند به تمام اسرار پی ببرد.

علت اینکه من توانستم متوجه شوم که «برای چه» وجود دارد، از این قرار است: یک روز، زنی چهل ساله که تا آن موقع فرزند نزائید بود، به دارالحیات آمد و وحشت زده گفت که نظم ماهیانه او قطع شده و چون به چهل سالگی رسیده، دیگر بچه نخواهد زائید و سؤال کرد که آیا قطع قاعده زنانگی او ناشی از سالخوردگی می‌باشد یا اینکه یک روح موذی در بدنش جا گرفته است؟

من به زن گفتم که طبق کتاب عمل خواهم کرد تا بدانم قطع قاعده زنانگی تو ناشی از آبستن شدن هست یا نه؟ ولی تو بعد از این باید هر روز به اینجا بیایی و هر دفعه هنگامی وارد دارالحیات شوی که بتوانی ادرار خود را به ما بدهی.

زن پرسید: شما ادرار مرا چه خواهید کرد؟

من گفتم: با ادرار تو گندم خواهیم رویانید.

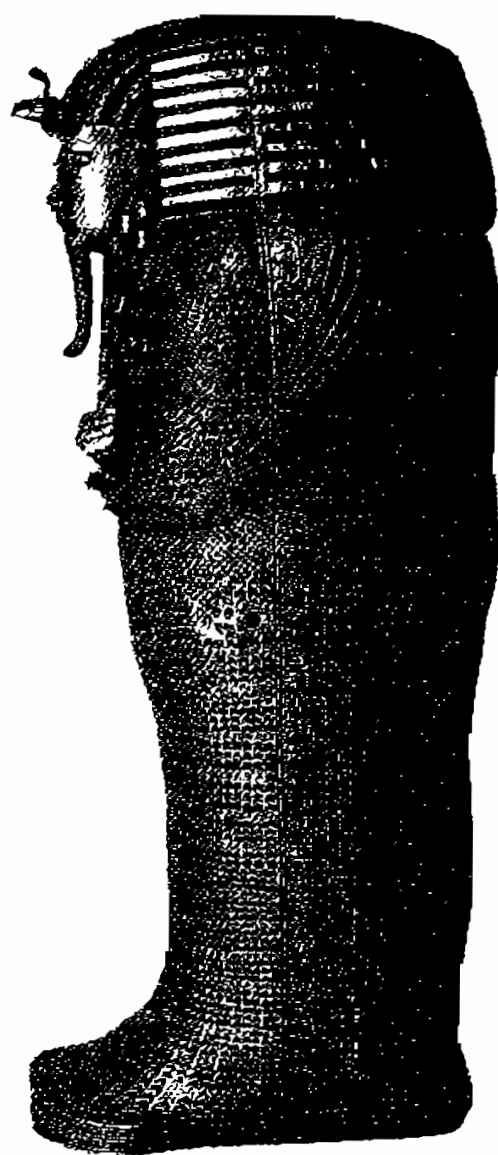
بعد، همانطور که در کتاب نوشته‌اند، من دو پیمانه کوچک گندم را مقابل آفتاب در زمین کاشتم و روی یکی از آنها آب معمولی ریختم و روی زمین دیگر ادرار آن زن را پاشیدم و نشانی‌های دقیق گذاشتم که دو مزرعه را با هم اشتباه نکنم. از آن پس، هر روز، آن دو مزرعه کوچک را یکی با آب معمولی و دیگری با ادرار آن زن آبیاری می‌کردم.

پس از چند روز، مزرعه‌ای که با ادرار آن زن آبیاری می‌شد، قوت گرفت و ساقه‌های گندم قوی گردید. در صورتی که گندم‌های مزرعه دیگر ضعیف بود. و من به زن گفتم: خوشوقت باش. زیرا قطع قاعده زنانه تو ناشی از سالخوردگی نیست، بلکه آمون نسبت به تو بذل توجه کرده و تو را باردار نموده است.

زن از این بشارت به گریه درآمد و یک حلقه نقره به وزن دودنیه به من داد.^(۱) زیرا زن بدبخت امیدوار شد، فرزندش را از دست داده بود و فکر می‌نمود که هرگز باردار نخواهد گردید.

۱- دودنیه «یا» دین: قدری کمتر از یک گرم، یعنی نهصد میلی‌گرم، است و گویا همین کلمه می‌باشد که در اعصار

بعد دینار گردید. مترجم.



تابوت چوبی فراعنه در مصر باستان

بعد، از من سؤال کرد که آیا فرزند من پسر خواهد بود یا دختر؟
من چون می دانستم که مادران بیشتر آرزو دارند که دارای پسر شوند، گفتم فرزند
تو پسر خواهد گردید.

ولی این قسمت را از روی خیال گفتم. زیرا در کتاب راجع به این موضوع چیزی
نوشته نشده بود. ولی فکر می کردم که وقتی زنی باردار است، شانس اینکه نوزاد او
پسر یا دختر باشد، متساوی است.

بعد از اینکه زن مزبور با شادمانی از دارالحیات بیرون رفت، من به خود گفتم: برای چه، یکدانه گندم از چیزی اطلاع دارد که یک طبیب نمی‌تواند بدان پی ببرد؟ زیرا هیچ طبیب نمی‌تواند در ماه اول و دوم بارداری قبل از اینکه شکم زائو بالا بیاید، بگوید که زنی باردار هست یا نه. فقط خود زن، به مناسبت قطع نظم زنانگی می‌تواند بدین موضوع پی ببرد. ولی بعضی زن‌ها، مثل آن زن، قادر نیستند که این موضوع را دریابند.

در آن روز، برای اولین مرتبه مفهوم «برای چه» به ذهن من رسید و نزد یکی از استادان رفتم و به او گفتم: برای چه دانه گندم می‌تواند بفهمد که زنی باردار هست یا نه، ولی ما نمی‌توانیم بفهمیم؟

استاد نظری از روی حیرت به من انداخت و گفت: برای اینکه این موضوع در کتاب نوشته شده است.

ولی این جواب مرا قانع نکرد و نزد استاد دیگر که وی فرزندان سلطنتی را میزایانید رفتم و از او پرسیدم: برای چه یک مشت گندم که در زمین کاشته شده به ما می‌فهماند که زنی باردار است یا نه؟

زاینده فرزندان سلطنتی گفت: برای اینکه آمون، که خدای تمام خدایان است، این طور مقرر کرده که وقتی گندم را به وسیله ادرار زن باردار آب می‌دهند، بهتر رشد می‌کند.

ولی جواب او مرا قانع نکرد و فهمیدم که او و سایر اطبای سلطنتی، فقط متن کتاب‌ها را می‌دانند و از علت به کاربردن دواها بدون اطلاع هستند و هیچ یک در صدد برنیامده‌اند که از خود بپرسند برای چه باید هر کارد سنگی و فلزی را قبل از به کاربردن در آتش قرار داد.

یک روز، از یکی از اطبای سلطنتی پرسیدم: برای چه وقتی تار عنکبوت و کفک را روی زخم می‌گذاریم معالجه می‌شود؟

در جواب من گفت: برای اینکه در کتاب چنین نوشته‌اند و رسم این طور بوده است.

در کتاب اجازه داده شده بود شخصی که کارد سنگی یا فلزی به کار می‌برد، در



دیوارنگاره یک مقبره از مصریستان

بدن انسان مبادرت به یکصد و هشتاد و دو عمل جراحی نماید. طرز هریک از یکصد و هشتاد و دو عمل در کتاب ذکر شده بود و وقتی من پرسیدم که برای چه نمی‌توان یکصد و هشتاد و سه عمل کرد، به من جواب می‌دادند که کتاب این‌طور نوشته و رسم چنین است و باید از رسوم و آنچه در کتاب نوشته شده، پیروی کرد. اشخاصی بودند که لاغر می‌شدند و صورتشان سفید می‌گردید، ولی اطبا نمی‌توانستند که مرض آنها را کشف نمایند. ولی در کتاب نوشته شده بود که این گونه اشخاص که بدون هیچ بیماری لاغر می‌شوند و رنگشان سفید می‌شود، باید کبد جانوران را بدون اینکه طبخ نمایند بخورند.

وقتی از اطبای سلطنتی سؤال می‌کردم که برای چه اینها که کبد خام جانوران را می‌خورند فربه می‌شوند و سفیدی صورت آنها از بین می‌رود، می‌گفتند برای اینکه در کتاب چنین نوشته شده یا اینکه رسم همیشگی این‌طور بوده است.



صورت یک جسد مومیایی مصر باستان

من متوجه شدم که سئوالات من سبب گردیده که شاگردها و استادان طوری دیگر به من نظر می اندازند و مثل اینکه در صحت عقل من تردید دارند یا اینکه فکر می کنند که من احمق هستم و راجع به مسایل بدیهی توضیح می خواهم. ما هرگز از دارالحیات بیرون نمی رفتیم. زیرا به قدری کار داشتیم که نمی توانستیم بیرون برویم و به علاوه، در سال اول و دوم، خروج از دارالحیات ممنوع بود و نگهبانان به هیچ محصل اجازه بیرون رفتن نمی دادند. ولی از سال سوم، محصلین اجازه داشتند که از دارالحیات خارج شوند، مشروط بر اینکه لطمه ای به تحصیل آنها نزنند.

سال اول و دوم بر من گذشت و سال سوم فرا رسید و در همین سال بود که آن زن

یک حلقه نقره به من داد و برای اولین مرتبه فکر «برای چه» در خاطر من پدیدار نگردید.

در سال سوم، بین تمام محصلین دارالحیات، من از حیث بضاعت از همه پست‌تر بودم و به همین جهت حمل اجساد به من واگذار شد. وقتی سری را می‌شکافتند و شکمی را می‌دریدند و آن شخص می‌مرد، من باید لاشه او را از دارالحیات خارج کنم. ولی هیچ‌کس غیر از آنهایی که خود کارکنان دارالحیات بودند، نمی‌فهمیدند که من لاشه‌ای را خارج می‌کنم. زیرا لاشه‌ها را از درب عقب دارالحیات، خارج می‌کردم و بعد از خروج هر لاشه، من در حوض خارجی دارالحیات که پیوسته آب نیل از روی آن می‌گذشت، خود را می‌شستم.

یک روز، بعد از خارج کردن یک لاشه و شست و شو در حوض، لباس خود را پوشیدم و خواستم برگردم که یکمرتبه صدای زنی گفت: ای پسر جوان و زیبا، اسم تو چیست؟

من دیدم زنی که اسم مرا می‌پرسید، جامه کتان دربردارد و جامه او به قدری ظریف است که سینه او دیده می‌شود. معلوم بود که زن مزبور ثروتمند است. زیرا بیش از ده حلقه طلا و نقره در دست او دیده می‌شد و لب‌های سرخ و چشم‌های سیاه داشت و از موهای سرش که روغن به آن زده بود، بویی خوش به مشام من می‌رسید و نمی‌دانم چرا من، که در دارالحیات زن‌های زیاد را دیده بودم که همه بیمار بودند، وقتی آن زن را دیدم، خجالت کشیدم. در صورتی که زن‌های دیگر، که من کارد سنگی خود را روی بدن آنها به حرکت درمی‌آوردم، سبب خجالت من نمی‌شدند.

زن به من تبسم کرد و گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟

و پرسید: اسم تو چیست؟

جواب دادم: اسمم سینه‌هه است.

زن گفت: چه نام قشنگ داری؛ و تو که با سر تراشیده این قدر زیبا هستی، اگر موی سر داشته باشی، چقدر زیبا خواهی شد.

من خیال می‌کنم بعد از شنیدن این حرف سرخ شدم. زیرا اولین مرتبه بود که زنی

آن طور با من حرف می‌زد و برای اینکه خجالت خود را پنهان کنم و حرفی بزنم، گفتم: آیا تو بیمار هستی و آمده‌ای که خود را معالجه کنی؟

زن خنده‌کنان گفت: بلی، من بیمار هستم. ولی نه بیمار معمولی. و چون کسی را ندارم که با او تفریح کنم، امروز اینجا آمدم که ببینم کدام یک از جوانان اینجا مورد پسند من قرار می‌گیرد.

وقتی آن زن این حرف را زد، من طوری شرمنده شدم که ترسیدم و خواستم بروم و او پرسید: سینوهه، کجا می‌روی؟

گفتم: کار دارم و باید برگردم.

زن پرسید: سینوهه، تو اهل کجا هستی؟

گفتم: من اهل همین جا هستم.

زن گفت: دروغ می‌گویی. زیرا رنگ بدن و صورت تو سفید است و گوش‌ها و بینی و دست‌های کوچک و قشنگ داری و وقتی من از دور تو را دیدم، تصور کردم که دختری لباس محصلین دارالحیات را پوشیده است.

وقتی این حرف‌ها را شنیدم، نمی‌دانم چرا قلبم به طپش درآمد و یک حال غیرعادی و حیرت‌آور در خود احساس کردم. و زن گفت: سینوهه، آیا تو هرگز لب‌های خود را روی لب‌های یک زن جوان نهاده‌ای و می‌دانی چقدر لذت دارد؟ گفتم: نه. من هرگز لب‌های خود را روی لب یک زن جوان نگذاشته‌ام.

زن گفت: اسم من *نِفِر* است و چون همه می‌گویند که من زیبا هستم، مرا به اسم *نِفِرِ نِفِرِ نِفِر* می‌خوانند.^(۱) و من بعد از ورود به اینجا زیبایی تو را پسندیدم و از تو دعوت می‌کنم که به خانه من بیایی تا به اتفاق بنوشیم و من به تو یاد بدهم که چگونه باید با یک زن جوان بازی کرد.

۱- کلمه «نِفِر» در زبان مصری قدیم یعنی زیبا و «نِفِرِ نِفِرِ نِفِر» که تکرار سه کلمه زیبا می‌باشد، مبالغه صفت زیبایی بود و این نوع مبالغه در زبان محاوره فارسی نیز هست مثل اینکه می‌گویند «خیلی خیلی باهوش». اما در نوشتن این نوع مبالغه دور از فصاحت است. - مترجم.



تابوتی از مصریستان

یادم آمد که پدرم گفته بود اگر زنی به تو گفت که تو زیبا هستی، باید از او بپرهیزی، زیرا در سینه این نوع زن‌ها آتشی شعله‌ور است که تو را می‌سوزاند. گفتم: یَفرِیفرِیفر - و از تکرار این اسم لذت می‌بردم - در سینه تو آتشی وجود دارد که مرا می‌سوزاند.

زن خندید و گفت: که به تو گفت که در سینه من آتشی وجود دارد که تو را می‌سوزاند؟

جواب دادم که پدرم این حرف را زد.

دست مرا گرفت و روی سینه خود، یعنی روی پیراهن، نهاد و گفت: آیا تو در اینجا احساس وجود آتش می‌کنی و دست تو می‌سوزد؟ گفتم: نه.

زن پیراهن کتان خود را عقب زد و دستم را روی سینه خود نهاد و گفت: شاید پیراهن من جلوی شعله‌های آتش را می‌گیرد. دست خود را اینجا بگذار و ببین که آیا

آتشی در سینه من وجود دارد یا نه؟

من نه فقط احساس آتش نکردم، بلکه حس نمودم که وقتی دست من روی سینه او قرار گرفت، یک لذت بی سابقه به من دست داد و زن که متوجه شد مقاومت من را درهم شکسته، گفت: سینوهه، بیا برویم تا بنوشیم و من مثل کنیزی که خود را در دسترس صاحب خود قرار می دهد، خویش را در دسترس تو قرار بدهم. من که از پیشنهاد زن جوان ترسیده بودم، گفتم: یَفرِیفرِیفر، از من صرف نظر کن، زیرا من می ترسم.

زن گفت: از چه می ترسی؟

گفتم: از تو می ترسم و بیم دارم که به خانه تو بیایم.

زن خنده کنان گفت: پسر فرعون آرزوی مرا دارد و جوانان ثروتمند به من حلقه طلا می دهند که روزی یا شبی را با من بگذرانند و من درخواست آنها را نمی پذیرم و از این جهت خواهان تو شدم که توزیباترین جوان مصری هستی و من هرگز مردی به زیبایی تو ندیده ام.

گفتم: یَفرِیفرِیفر، به من رحم کن و راضی شو که من مثل مردهای دیگر بشوم و طهارت خود را از دست بدهم. زیرا مردی که با زنی که خدای آمون برای او در نظر نگرفته بخوابد، طهارت خود را از دست می دهد.

زن خنده کنان گفت: سینوهه، تو بسیار ساده هستی و من حیرت می کنم که زن های طبع چگونه تا امروز تو را به حال خود گذاشته اند. زیرا محال است که یک پسر زیبا مثل تو در کوچه های این شهر حرکت کند و چند دختر او را تعقیب نمایند، مگر اینکه پیوسته با پدر و مادر خود باشد.

آنگاه گفت: سینوهه، اکنون که نمی خواهی به خانه من بیایی و بگذاری که من با تو تفریح کنم، یک هدیه به من بده.

می خواستم حلقه نقره را که زن باردار به من داده بود به آن زن بدهم. او گفت این حلقه شایستگی مرا ندارد و تو باید هدیه ای به من بدهی که شایسته من باشد.

گفتم: من یک جوان فقیر هستم و پدر و مادرم نیز فقیر می باشند و نمی توانم به تو یک هدیه گرانبها بدهم.

زن گفت: در این صورت هدیه‌ای از من بپذیر. و یک انگشتر را از انگشت خود بیرون آورد و من دیدم که روی انگشتر یک نگین سبز رنگ وجود دارد و آن را به من تقدیم کرد.

من خواستم از پذیرفتن انگشتر او خودداری کنم، ولی گفت: من یک زن ثروتمند هستم و دادن این انگشتر به تو برای من تأثیری ندارد. ولی سبب خواهد شد که تو مرا فراموشی نکنی و شاید روزی بیاید که تو این خجالت را کنار بگذاری و نزد من بیایی و در آن روز خواهی توانست در ازای یک انگشتر هدایایی گرانبها به من بدهی. انگشتر را از او پذیرفتم و زن جوان با تبسم مرا ترک کرد و من حس می‌نمودم که بعد از خروج از معبد، سوار تخت روان خواهد شد و به خانه خود خواهد رفت.

فصل پنجم



اندرز هنرمند مجسمه ساز

پاتور طبیب سلطنتی، که عنوان رسمی او سرشکاف بود، روزی که به خانه ما آمد و غذا خورد، در حضور پدرم به من گفته بود که در دارالحیات باید مطیع و منتقاد باشم و هرگز ایراد نگیرم و هرچه می‌گویند بپذیرم. ولی من که نمی‌توانستم حس حقیقت‌جویی خود را تسکین بدهم، می‌گفتم «برای چه؟»

اطبای سلطنتی که معلمین دارالحیات بودند و شاگردان آنجا از این کنجکاوی به شدت متنفر شدند و من در سال سوم تحصیل خود در دارالحیات فهمیدم که پاتور برای چه گفته بود که نباید ایراد بگیرم و هرچه به من می‌گویند، بی‌چون و چرا بپذیرم. ولی گفتم که دانایی مثل تیزاب است و قلب انسان را می‌خورد و مرد دانا نمی‌تواند مثل دیگران نادان شود و خود را به حماقت بزند. کسی که بذاته احمق است، از نادانی خود رنج نمی‌برد. ولی آن‌کس که حقیقتی را دریافته، نمی‌تواند خود را همرنگ احمق‌ها نماید.

وقتی من می‌دیدم اطبایی که شهرت آنها در جهان پیچیده و بیماران آنها از بابل و نینوا برای معالجه نزد آنها می‌آیند، آنقدر شعور ندارند که بفهمند برای چه یک دوا

را تجویز می‌کنند و فقط می‌گویند در کتاب چنین نوشته، نمی‌توانستم خودداری و سکوت کنم.

نتیجه کنجکاوی و ایرادگیری من این شد که در دارالحیات مانع از ترقی من گردیدند و نگذاشتند که من وارد مراحل بعدی تحصیلات خود بشوم. محصلینی که با من همشاگرد بودند، از من جلو افتادند و چند مرحله پیش رفتند. ولی من در سال سوم دارالحیات به جا ماندم. در صورتی که می‌توانم بگویم که در بین محصلین مزبور که با من درس می‌خواندند، هیچ کدام استعداد مرا برای تحصیل نداشتند و هیچ یک مانند من عاشق طبابت نبودند.



سردیسی از مصر باستان

خوشبختانه، در تمام مدتی که من به حکم اطبای سلطنتی عقب افتاده بودم،

اسمی از آمون نبردم و فقط از سایرین می پرسیدم «برای چه؟» چون اگر نامی از آمون می بردم و می گفتم که آمون نفهمیده و چون خود بی اطلاع بوده دیگران را دچار اشتباه کرده، مرا از دارالحیات بیرون می نمودند و من که دیگر نمی توانستم در طبس تحصیل کنم، مجبور بودم که به سوریه یا بابل بروم و زیر دست یکی از اطبا به کار مشغول شوم تا بمیرم. لیکن طبای سلطنتی برای اخراج من از مدرسه طب دستاویز نداشتند و به همین اکتفا می کردند که مانع از ترقی من در مراحل تحصیل شوند. بعد از اینکه سال ها از سکونت من در دارالحیات گذشت، روزی لباس مدرسه را از تن بیرون آوردم و خود را تطهیر نمودم و با لباس عادی از مدرسه خارج شدم تا اینکه نزد پدر و مادر بروم.

هنگامی که از خیابان های طبس عبور می کردم، دیدم که وضع شهر عوض شده و عده ای زیاد از سکنه سوریه و سیاه پوستان با لباس های فاخر در شهر حرکت می کنند، در صورتی که در گذشته شماره این اشخاص زیاد نبود. دیگر اینکه از هر طرف صدای موسیقی سریانی^(۱) به گوش می رسید و این صدا از خانه های مخصوص عیاشی بیرون می آمد. با اینکه در شهر علایم ثروت و عشرت زیاد شده بود، مردم را نگران می دیدم و مثل این بود که همه چون انتظار یک بدبختی را می کشند، نمی توانند که از زمان حال استفاده نمایند و خوش باشند. من هم مثل مردم نگران و اندوهگین بودم. زیرا می فهمیدم که عمر من در دارالحیات تلف می شود و نمی گذارند که من ترقی کنم.

وقتی به منزل رسیدم، از مشاهده پدر و مادرم بسیار متأسف شدم که هر دو پیر شده اند. پدرم طوری کهن سال شده بود که برای دیدن خطوط می باید کاغذ را طوری به صورت نزدیک کند که به بینی او بچسبد و مادرم فقط راجع به مردن خود صحبت می کرد و دانستم که او و پدر من موفق شده اند که با صرف تمام صرفه جویی خویش، قبری را در طرف مغرب رود نیل، کنار قبرستانی که کاهنین اراضی آن را به بهای گزاف می فروختند، خریداری نمایند. پدر و مادرم مرا با خود بردند تا اینکه

قبر مادرم را که پدرم نیز باید در آن مدفون شود، به من نشان بدهند و می‌دیدم که قبر مزبور با آجر ساخته شده و یک عمارت کوچک است که دیوارهای آن دارای اشکال و کلمات معمولی می‌باشد.

پدر و مادرم از آغاز زندگی زناشویی آرزو داشتند که مقبره‌ای از سنگ داشته باشند تا اینکه در آینده باران و آفتاب و طغیان‌های غیرعادی رود نیل قبر آنها را ویران نکند. ولی به آرزوی خود نرسیدند و مجبور شدند که یک مقبره آجری بسازند.

در آنجا که قبر والدین مرا ساخته بودند، قبر فراعنه مصر به شکل هرم از دور دیده می‌شد و هر دفعه که والدین من اهرام را می‌دیدند، آه می‌کشیدند. زیرا می‌دانستند که اهرام هرگز ویران نمی‌شود و باران و آفتاب و طغیان‌های غیرعادی رود نیل خللی در ارکان آنها به وجود نمی‌آورد.

من برای والدین خود یک کتاب اموات بدون غلط نوشته بودم تا بعد از اینکه مردند، کتاب مزبور را در قبر آنها بگذارند و والدین من در دنیای دیگر بر اثر غلط بودن کتاب اموات گم نشوند.

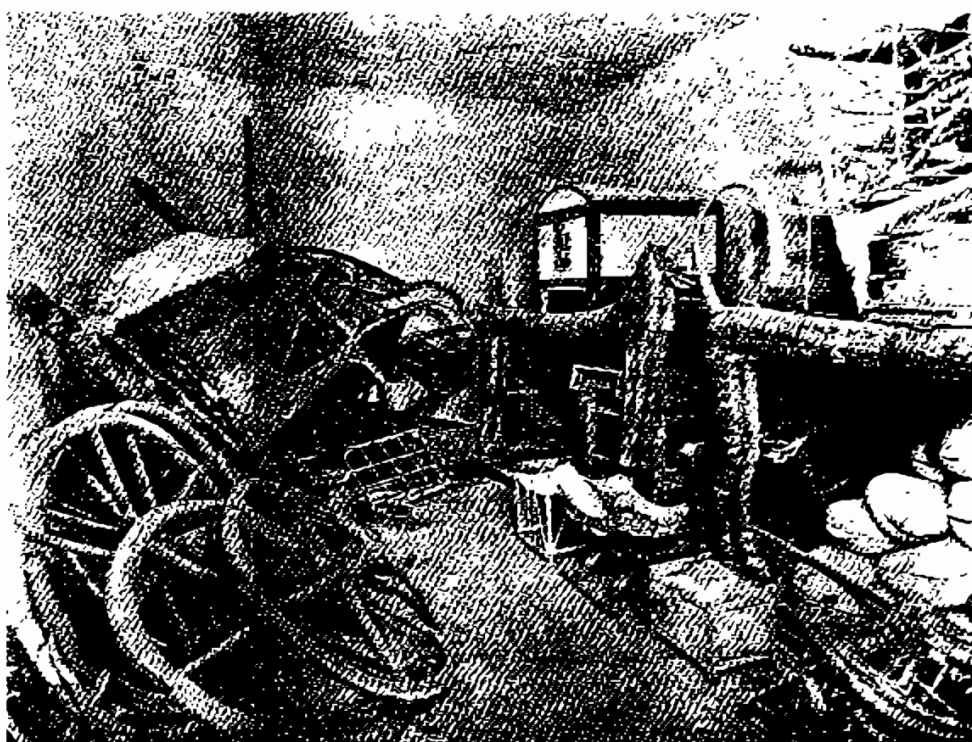
بعد از اینکه از تماشای قبر فارغ شدیم، به خانه مراجعت کردیم و مادرم به من غذا داد و پدرم از تحصیلات من پرسید و گفت: فرزند، برای مرگ خود چه فکر کرده‌ای؟

گفتم: پدر، من هنوز در آمدی ندارم که بتوانم در فکر مرگ باشم و به محض اینکه دارای درآمد شدم، فکر زندگی دنیای دیگر را خواهم کرد.

در غروب خورشید، از پدر و مادرم جدا گردیدم و به آنها گفتم که به دارالحیات می‌روم. ولی بعد از خروج از منزل، راه مدرسه هنرهای زیبا را که در یک معبد بود پیش گرفتم. زیرا می‌دانستم که یکی از دوستان قدیم من در آنجا است. این شخص جوانی بود موسوم به توت‌مس که استعدادی زیاد برای هنرهای زیبا داشت و مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم.

وقتی وارد مدرسه هنرهای زیبا شدم، دیدم شاگردان به راهنمایی معلم خود مشغول کار هستند و تا اسم توت‌مس را شنیدند، از نفرت آب دهان بر زمین انداختند

و یکی گفت: او را از این مدرسه بیرون کرده‌اند. دیگری گفت: اگر می‌خواهی او را پیدا کنی، به جایی برو که در آنجا به خدایان ناسزا می‌گویند. زیرا توتمس به خدایان ناسزا می‌گوید. سومی گفت: هر جا که نزاع می‌کنند، توتمس در آنجا است و بعد از هر منازعه مجروح می‌شود.



داخل مقبره نفرتی تی ملکه مصر باستان

ولی بعد از اینکه معلم بیرون رفت و شاگردها دانستند که وی حضور ندارد، به من گفتند که تو او را در دکه موسوم به «سبوی سوریه» خواهی یافت و این دکه در انتهای محله فقرا و ابتدای محله اغنیا قرار گرفته و هنرمندان بی‌بضاعت و کسانی که از مدرسه هنرهای زیبا رانده شده‌اند، شب‌ها در آن دکه جمع می‌شوند و پاتوقشان آنجا است.

من بدون زحمت دکه مزبور را پیدا کردم و دیدم که توتمس با لباسی کهنه در گوشه آن نشسته و مثل اینکه به تازگی نزاع نموده. زیرا یک ورم روی پیشانی او دیده می‌شد.

توتمس همین که مرا دید، دست را بلند کرد و گفت: سینه‌ه، تو کجا و اینجا کجا؟ چطور شد که به اینجا آمدی؟ من فکر می‌کردم که تو یک پزشک بزرگ

شده‌ای.

گفتم: قلب من پراز اندوه است و احتیاج به دوستی داشتم که بتوانم با او چیزی بنوشم. زیرا پدرم گفته قدری نوشیدن برای رفع غم و شادمان کردن خوب است. و از این جهت اندوهگین هستم که کسی نمی‌تواند جواب «برای چه» را بدهد. ولی کسانی که از عهده این جواب بر نمی‌آیند، مرا به چشم دیوانه می‌نگرند. توتمس دست‌های خود را به من نشان داد که بفهماند برای خریداری آشامیدنی فلز ندارد.

ولی من دو حلقه نقره را که در دست داشتم، به او نشان دادم و یکی از آنها همان حلقه بود که زن آبستن به من داد. و بعد دکه‌دار را طلبیدم و او نزدیک آمد و دو دستش را روی زانو قرار داد و خم شد و من از او پرسیدم: چه نوع آشامیدنی دارید؟ وی گفت: در اینجا هر نوع آشامیدنی که بخواهید یافت می‌شود. من آشامیدنی خود را در ساغره‌های رنگارنگ به شما خواهم نشانید تا اینکه از مشاهده ساغر قلب شما زودتر شادمان شود.

توتمس دستور داد برای ما آشامیدنی مخلوط به عطر نرگس بیاورند و یک غلام آمد و روی دست ما آب ریخت و بعد یک ظرف تخمه برشته هندوانه روی میز نهاد و سپس آشامیدنی آورد. من دیدم پیمانه‌هایی که آشامیدنی در آن ریخته می‌شود، شفاف و رنگین است.

توتمس آشامیدنی را به یاد اینکه مدرسه هنرهای زیبا و معلمین آن گرفتار خدای بلعنده شوند نوشید و من هم به یاد اینکه تمام کاهنین آمون گرفتار خدا شوند نوشیدم. ولی آهسته صحبت کردم و توتمس گفت: نترس، تمام مشتری‌های این دکه مثل ما دارای فکر آزاد هستند.

بعد از دو پیمانه، نور آشامیدنی قلب ما را روشن کرد و من گفتم: در دارالحیات من از غلامان سیاه‌پوست پست‌تر هستم و با من طوری رفتار می‌کنند که گویی تبه‌کار می‌باشم.

توتمس پرسید: چرا با تو این‌طور رفتار می‌کنند؟

گفتم: برای اینکه من می‌گویم «برای چه»

توتمس گفت: تو مستوجب بزرگترین مجازات‌ها هستی. زیرا وقتی می‌گویی «برای چه»، به آئین و معتقدات و ثروت و اقتدار کسانی که در مصر حکومت می‌نمایند حمله‌ور می‌شوی. و آنها که می‌دانند سؤال تو پایه قدرت و ثروت و سعادت آنان را متزلزل می‌نماید، مجبورند که تو را از در برانند. و من حیرت می‌نمایم چگونه تو را هنوز از دارالحیات نرانده و به سرنوشت من که از مدرسه هنرهای زیبا رانده شده‌ام مبتلا نکرده‌اند؟ اینها که تو می‌بینی، اگرچه از حیث شکل و قامت و رنگ پوست بدن و حتی معتقدات مذهبی با هم فرق دارند، ولی از یک حیث با هم متفق‌العقیده می‌باشند و آن اینکه این موهومات و عقاید سخیف و این تشکیلات را نگاه دارند. زیرا این تشکیلات به نفع آنها و فرزندان آنان ادامه دارد و آنها از قبل این سازمان‌ها حکومت می‌کنند و قدرت دارند و ثروتشان از حساب افزون است.

ولی تو که می‌گویی «برای چه»، می‌خواهی اساس این تشکیلات را ویران کنی و نادانی آنها را به ثبوت برسانی. و لاجرم آنها اگر هم اختلافی با هم داشته باشند، باری علیه تو با یکدیگر متحد می‌شوند که تو را از بین بردارند. زیرا خطر تو برای آنها خیلی بیش از اختلافاتی است که با خود دارند. و تا مصر هست و اهرام در این کشور وجود دارد، آنها، ولو صدها هزار نفر مثل تو را فدا کنند، این تشکیلات را چون ضامن قدرت و ثروت آنهاست با اتمام عقاید سخیف آن حفظ خواهند کرد و هرکس مخالفت کند، او را به نام آمون یا به نام فرعون نابود خواهند نمود.

بعد توتمس گفت: وقتی که من وارد مدرسه هنرهای زیبا شدم، طوری مسرور بودم که گویی بعد از مرگ مرا در اهرام دفن خواهند کرد. من وقتی شروع به کار کردم و با قلم روی لوح تصاویری نقش نمودم و آنگاه خاک رس را برای ساختن مجسمه به کار بردم، و اول قالب هر مجسمه را باموم ریختم که سپس از روی آن مجسمه سنگی را بسازم، مثل تشنه‌ای بودم که به آب رسیده باشد و هرکار را با شوق فراوان به انجام می‌رسانیدم تا اینکه روزی در صدد برآمدم که طبق ذوق و تمایل خود مجسمه بسازم و شکل تصویر کنم. ولی در آن روز یکمرتبه آموزگاران مدرسه هنرهای زیبا زبان به اعتراض گشودند و گفتند این مجسمه که تو می‌خواهی بسازی.

مطابق با قانون نیست. زیرا همانطور که هر یک از حروف خط دارای شکل مخصوص است و غیر از آن نمی‌توان نوشت، هر یک از اشکال و مجسمه‌ها در هنرهای زیبا نیز دارای شکلی مخصوص می‌باشد و نمی‌توان از آن منحرف شد و شکلی دیگر ساخت و رنگی جدید به کار برد. در آغاز به وجود آمدن هنرهای زیبا طرز نشستن مردی که روی مردی زمین جلوس کرده یا ایستاده، معلوم شده و ماهم باید همانطور که پدران ما کشیده‌اند آن را بکشیم. و از آغاز خلقت، هنرمندان طرز بلند کردن دست و پای الاغ را هنگامی که راه می‌رود در اشکال نقاشی معلوم کرده‌اند و اگر ما برخلاف آن بکشیم، مرتکب کفر شده‌ایم و نمی‌توان ما را یک هنرمند دانست. و هرکس طبق قانون و رسوم نقاشی کند و مجسمه بسازد، ما او را در مدرسه می‌پذیریم و برای کار به وی «پایروس» و خاک رس و سنگ و رنگ و قلم و وسایل حجاری می‌دهیم. و هرکس نخواهد که طبق قوانین قدمار رفتار کند، او را از مدرسه هنرهای زیبا بیرون می‌کنیم. ای سینه‌هه، من هم مثل تو هستم و در مدرسه به آموزگاران خود گفتم: «برای چه باید اینطور باشد و برای چه آنطور نباشد؟ برای چه سینه یک مجسمه همه وقت با رنگ آبی ملون می‌شود و چرا چشم‌های او را قرمز می‌کنند؟ آیا بهتر این نیست که ما چشم‌های یک مجسمه را سیاه کنیم و لباس او را به رنگ پارچه‌هایی که در بردارد در بیاوریم؟»

ولی کاهنین که در همه جا آموزگار و استاد هستند، مرا از مدرسه بیرون کردند و به همین جهت تو اکنون مرا در این دکه با این ورم بزرگ روی پیشانی مشاهده می‌کنی؟

ولی ای سینه‌هه، با اینکه کاهنین در معبد و مدارس که در این معابد به وجود آورده‌اند دو دستی به رسوم و آداب و شرایع و شعایر خود چسبیده‌اند و می‌کوشند که هر فکر جدید را در مشیمه خفه کنند و نگذارند که هیچ‌کس قدمی برای تحول و تغییر بردارد، من خوب حس می‌کنم که دنیا طوری عوض شده که حیرت‌آور است. این مردم که امروز در خیابان‌های طبس حرکت می‌کنند، گرچه هنوز به آمون و سایر خدایان مصر عقیده دارند، ولی از آنها نمی‌ترسند و در لباس پوشیدن بسیار لاپالایی شده‌اند. و این لاپالایی گری به درجه بیشتری رسیده، زیرا مردم با وقاحت



بقایای دیوارنگاره‌های آخناتون

هرچه تمامتر سینه و شکم خود را زیر پارچه‌های رنگارنگ می‌پوشانند. در صورتی که خدایان انسان را عریان آفریده‌اند تا اینکه انسان پیوسته عریان باشد و هرگز بدن خود را نپوشاند. حتی زن‌ها هم مانند مردها قبیح شده، لباس‌هایی در بر می‌نمایند

که سینه و شکم آنها را پنهان می‌کند.^(۱)

من هر وقت راجع به این اوضاع فکر می‌کنم، حدس می‌زنم که ما در دوره آخرالزمان زندگی می‌کنیم و عن قریب دنیا به نهایت خواهد رسید. اگر پنجاه سال قبل از این یک زن یا یک مرد لباسی در بر می‌کرد که سینه او را می‌پوشانید، به جرم اهانت به خدایان او را سنگسار می‌نمودند و اینک همین زن‌ها و مردها آزاد در خیابان‌های طبرس حرکت می‌کنند. او که دنیا چقدر کهنه شده است و خوشایه حال کسانی که دوهزار سال قبل از این هرم بزرگ و هزار سال پیش اهرام کوچک را ساختند و رفتند و زنده نماندند که این اوضاع را ببینند!

پیمانه‌های آشامیدنی علاوه بر اینکه قلب ما را شادمان کرده بود، روح ما را طوری سبک نمود که گویی ما چلچله‌هایی هستیم که فصل پائیز به پرواز درآمده‌ایم.^(۲)

تو تمس گفت: خوب است که برخیزیم و به یک منزل عیش برویم و رقص را تماشا کنیم تا اینکه امشب در خصوص «برای چه» فکر ننمائیم.

من دکه دار را صدا زدم و او نزدیک آمد و دو دست را روی زانوهای گذاشت و خم شد و من یکی از دو حلقه نقره را به وی دادم که بهای آشامیدنی و تخمه بوداده را بردارد. و دکه دار بعد از کسر کردن بهای آشامیدنی و تخمه، چند حلقه مس به ما داد، و من یکی از حلقه‌های مس را به غلامی که برای ما شراب می‌آورد و روی دست ما آب می‌ریخت، بخشیدم.

وقتی می‌خواستیم از دکه خارج شویم، می‌فروش به من نزدیک شد و کمر خم کرد و گفت: اگر شما میل داشته باشید با دخترهای سریانی تفریح کنید، من عده‌ای از آنها را می‌شناسم و حاضریم که شما را راهنمایی کنم و خانه‌های این دختران را به شما نشان بدهم. و شرط ورود به خانه‌های آنها این است که شما یک کوزه

۱- خواننده باید توجه کند که آنچه در این کتاب نوشته شده، واقعیت‌های تاریخی است و در مصر قدیم لباس

مردم طوری بود که سینه و شکم را نمی‌پوشانید. مترجم.

۲- در مصر چون شط نیل در فصل پائیز طغیان می‌کرد. چلچله‌ها در پائیز نمایان می‌شدند. مترجم.

آشامیدنی از من خریداری کنید و به منازل آنها بروید و آنها همین که آشامیدنی را دیدند، شما را راه خواهند داد.

توتمس گفت: من از دختران سریانی، که اکثر آنها مانند مادر من سالخورده هستند، نفرت دارم و فکر می‌کنم آنها کسانی می‌باشند که وقتی پدرم جوان بود، با آنها عیش می‌کرد.

دکه‌دار گفت: من به شما خانه دخترانی را نشان می‌دهم که وقتی چشم شما به رخسار آنها افتاد، قلبتان آکنده از شادی شود و آنها با شغف حاضر هستند که خواهر شما بشوند. ولی توتمس نپذیرفت و مرا از دکه خارج کرد و ما در خیابان‌های شهر به حرکت درآمدیم. شهر طیس روز و شب ندارد و شب هم مثل روز در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر مردم مشغول رفت و آمد هستند. ثروتمندان عیاش سوار بر تخت روان از خیابان‌ها می‌گذشتند و مقابل منازل عیاشی و در سر چهارراه‌ها مشعل می‌سوخت. از بعضی از خانه‌های آن محله صدای موسیقی سریانی^(۱) به گوش می‌رسید و از بعضی از خانه‌ها صدای طبل سیاه‌پوستان مسموع می‌شد و ما می‌فهمیدیم که زن‌ها در آن خانه‌ها سیاه‌پوست هستند. توتمس عقیده داشت که بعضی از زن‌های سیاه‌پوست زیبا می‌باشند و اگر انسان آنها را به عنوان خواهر خود انتخاب کند، خوشبخت خواهد شد.^(۲)

من، به دفعات هنگام شب، به اتفاق پدرم، برای رفتن به خانه بیماران از خیابان‌های طیس گذشته بودم. ولی تا آن شب نمی‌دانستم وضع داخلی خانه‌های عیاشی چگونه است.

توتمس مرا وارد خانه‌ای کوچک کرد که به نام خانه «گریه انگور» خوانده می‌شد و در آنجا فرش‌های نرم بر زمین گسترده و روی چراغ‌ها مردنگی‌های زرد نهاده

۱- موسیقی سوریه، مترجم.

۲- در چهار هزار سال قبل از این، در کشور مصر، ازدواج برادر و خواهر مجاز بود و به همین جهت مردها زوجه خود را به عنوان خواهر می‌خواندند. مترجم.

بودند.^(۱) زن‌های جوان آن خانه در پرتو زرد چراغ‌ها زیباتر به نظر می‌رسیدند و من دیدم که بعضی از آنها مشغول نواختن نی و بعضی سرگرم زدن بربط هستند. یکی از دخترها بعد از اینکه مرا دید، نی را بر زمین نهاد و برخاست و نزد من آمد و دستش را روی دست من گذاشت و دختری دیگر به توتمس نزدیک شد و دست خود را روی دست او نهاد. دختری که دستش را روی دست من گذاشته بود، دست مرا بلند کرد و نگریست و بعد سر تراشیده‌ام را از نظر گذرانید و پرسید: آیا تو در مدرسه طب تحصیل می‌کنی یا در مدرسه حقوق یا در مدارس بازرگانی و ستاره‌شناسی؟ و چون دست توتمس خشن‌تر از دست من بود، همان دختر به وی گفت که او محصل مدرسه هنرهای زیبا می‌باشد. زیرا دست حجاران و مجسمه‌سازان خشن‌تر از دست اطبا و محصلین دیگر است.

بعد، بر اثر افراط در نوشیدن، درست به خاطر ندارم چه شد و به طور مبهم حس می‌کنم که در آن خانه بین من و یک سیاه‌پوست نزاع درگرفت و یک وقت به خود آمدم که خویش را در خارج خانه درون جوی آب یافتم و مشاهده کردم که حلقه نقره و حلقه‌های مس من از بین رفته و گفته پدرم رابه یاد آوردم که می‌گفت وقتی انسان زیاد بنوشد، نتیجه‌اش این است که وقتی چشم می‌گشاید، خود را در جوی آب می‌بیند. و توتمس مرا به کنار نیل برد که در آنجا دست‌ها و سر و صورت گل‌آلود خود را بشویم.

وقتی به دارالحیات مراجعت کردم، صبح دمیده بود و من با اینکه بر اثر افراط در نوشیدن حال خوب نداشتم، خود را به قسمت امراض گوش رسانیدم. زیرا در آن روز می‌باید در آن قسمت انجام وظیفه کنیم.

در راهرو، معلم من، که طبیب سلطنتی و متخصص امراض گوش بود، مرا دید و نظری به لباس پاره و برآمدگی سرم انداخت و گفت: سینوهه، آیا تو دیشب در خانه‌های عیاشی بودی؟
من سرم را پائین انداختم.

۱- مردنگی: استوانه‌ای شیشه‌ای که بر چراغ می‌گذارند تا در وزش باد مصون بماند. مترجم.



دیوارنگاره تنبیه خاطیان در مصر باستان

معلم گفت: چشم‌های تو را ببینم.

من چشم‌های خود را به او نشان دادم و بعد او زبانم را دید و نبضم را گرفت. و گفت: تو دیشب زیاد نوشیده‌ای و برای یک محصل دارالحیات افراط در نوشیدن بسیار بد است. زیرا وی را از کار باز می‌دارد. و تو اگر خود را معالجه نکنی، تا فردا صبح کسل خواهی بود و نخواهی توانست از روی دل کار کنی. بیا تا من به تو مسهل بدهم تا این اندرون تو را تمیز کند و آثار آشامیدنی را از بین ببرد. ولی مشروط بر اینکه دیگر نگوئی «برای چه». زیرا در دارالحیات رفتن به منازل عیاشی و نوشیدن

عیب نیست، ولی سؤال «برای چه» عیبی بزرگ می‌باشد.

من تا آن شب معاشرت با یک زن را حس نکرده بودم و تصور نمی‌نمودم که وجود زن برای مرد آن اندازه مایه رضایت است. بعد از آن، از هر فرصت استفاده می‌کردم و در صورت دارا بودن نقره و مس، به منازل عیاشی می‌رفتم و چون بعضی از بیماران در دارالحیات به ما مس و به طور استثناء نقره می‌دادند، به دست آوردن فلز برای ما اشکال نداشت.

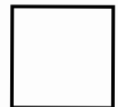
از آن به بعد، من متوجه شدم که معلمین مدرسه که در گذشته نسبت به من بدبین بودند، با اینکه می‌دانستند من به منازل عیاشی می‌روم، نیک بین گردیدند. چون دریافتند که من طوری مایل به خوشگذرانی شده‌ام که دیگر به فکر ایراد گرفتن نمی‌افتم.

در خلال این احوال، فرعون به نام «آمون هوتپ» سخت بیمار بود و اطبای سلطنتی از عهده درمان او بر نمی‌آمدند و با اینکه در معبد آمون روزی یک مرتبه برای خدای معبد از طرف فرعون قربانی می‌کردند، اثر بهیود در مزاج او پدیدار نمی‌گردید. گفته می‌شد که سلطان با اینکه پسر خدا می‌باشد، نسبت به خدای آمون که او را معالجه نمی‌نماید، بسیار خشمگین شده و هیأتی را به نینوا واقع در بین‌النهرین فرستاده تا اینکه از خدای نینوا به اسم «ایشتار» برای معالجه خود کمک بگیرد و آنقدر این موضوع از لحاظ ملی ننگ‌آور بود که کسی جرأت نمی‌کرد به صدای بلند بگوید که فرعون برای معالجه خود از خدای نینوا کمک گرفته و پیوسته آهسته این موضوع را بر زبان می‌آوردند.

یک روز مجسمه خدای نینوا وارد طبس شد و من دیدم یک عده روحانی که ریش‌های بلند و مجعد دارند، مجسمه مذکور را احاطه کرده‌اند. با اینکه من تصور می‌کردم که یک محصل منورالفکر هستم، از اینکه خدای بیگانه آمده تا فرعون ما را معالجه کند، رنج می‌بردم و متوجه بودم که تمام محصلین و معلمین دارالحیات عیب‌دار هستند. خدای بیگانه تا یک هفته قبل از طغیان نیل در طبس بود، ولی نتوانست کاری مفید انجام بدهد و فرعون را معالجه کند و ما همه از عدم موفقیت خدای بیگانه خوشوقت شدیم.

پاتور، سرشکاف سلطنتی، مانند سایر اطبای سلطنتی به دارالحیات می‌آمد. ولی او هم مثل دیگران تا مدتی نسبت به من توجه نمی‌کرد. وقتی دانست که من دیگر چون و چرا نمی‌کنم و نمی‌گویم «برای چه»، نسبت به من سرلطف آمد و یک روز به من گفت: سینویه، پدر تو مردی بزرگ و شریف، ولی مانند تمام بزرگان حقیقی فقیر است. من به پاس دوستی با پدر تو و احترامی که برای شرافت و بزرگی او قایل هستم، می‌خواهم نسبت به تو مساعدتی بکنم. من نمی‌دانستم که پاتور چه مساعدت با من خواهد کرد تا اینکه یک روز خبر دادند که پاتور برای شکافتن سرفرعون به کاخ سلطنتی می‌رود.

فصل ششم



رفتیم تا سر فرعون را بشکافیم

تمام اطبا از معالجه فرعون ناامید شده بودند و فقط یک وسیله معالجه باقی ماند و آن اینکه سرش را بشکافتند و ببینند آیا مغز او عیب دارد یا نه؟ این کار در هر حال مفید بود. چون اگر مغز او عیبی داشت، عیب مغز را برطرف می کردند و در صورتی که عیبی نداشت، بخارهای مسموم کننده درون جمجمه خارج می شد و سر فرعون سبک می گردید.

در روزی که قرار بود پاتور به کاخ فرعون برود و سرش را بشکافد، صبح زود به دارالحیات آمد و مرا فراخواند و یک جعبه سیاه به دست من داد و گفت: ابزار جراحی من، که درون آتش گذاشته شده یا جوشیده شده است، در این جعبه می باشد و من میل دارم که امروز قبل از اینکه به کاخ سلطنتی بروم، در اینجا سر دو نفر را بگشایم تا اینکه دست هایم تمرین کند و می خواهم که تو ابزار جراحی را به من بدهی.

فهمیدم مساعدتی که می خواهد به من بکند، همین است. زیرا وقتی یک شاگرد از طرف طبیب سلطنتی انتخاب می شد که ابزار جراحی او را به وی بدهد، مثل این

است که شاگرد مقرب او می‌باشد و لیاقت دارد که پیشکار طبیی او بشود.

بعد پاتور از جلو و من از عقب او وارد قسمتی شدیم که بیماران غیر قابل علاج و مفلوجین و کسانی را که از سر مجروح بودند، در آنجا می‌خوابانیدند.

پاتور بعد از ورود به آنجا، سر عده‌ای را معاینه کرد و دو نفر را برای شکافتن جمجمه انتخاب نمود. یکی یک پیرمرد غیر قابل علاج که مرگ برای وی سعادت بود. و دیگری یک غلام سیاه قوی هیکل که بر اثر اینکه با سنگ ضربتی بر سرش زده بودند، نه می‌توانست حرف بزند و نه اعضای بدن را تکان بدهد.

هردوی آنها را به تالار عمل بردند و بی‌درنگ عصارهٔ تریاک را وارد عروق آنها کردند تا اینکه درد را احساس نمایند. من به چابکی سر هردوی آنها را تراشیدم و بعد روی سرشان محلول شنجرف و کفک مالیدم. زیرا در کتاب نوشته شده که قبل از هر عمل جراحی، باید موضع عمل را به وسیلهٔ این دارو تطهیر کرد.

پاتور کارد خود را به دست گرفت و پوست سر را برید و پوست را از دو طرف تا کرد. در این موقع، از دو لب پوست سر خون فرو ریخت. ولی پاتور توجهی به خون نداشت. بعد، پاتور آلت شکافتن استخوان جمجمه را به دست گرفت و در سر فرو کرد و همین که نوک آلت قدری فرو رفت، آن را به گردش درآورد، به طوری که یک قطعه استخوان مدور از سر جدا شد و مغز نمایان گردید. پاتور نظری به مغز انداخت و گفت: من در مغز این مرد هیچ عیب نمی‌بینم و استخوان را در جای آن نهاد و دو پوست را که تا کرده بود، به هم وصل نمود و سر را بست. ولی هنگامی که او مشغول بستن سر بود، رنگ بیمار چون بنفشه شد و جان سپرد.

وقتی لاشهٔ آن مرد را بیرون بردند، چون رئیس دارالحیات و عده‌ای از محصلین حضور داشتند، پاتور خطاب به محصلین گفت: یکی از شما که از دیگران جوانتر است، برود و برای من یک پیاله آشامیدنی بیاورد. زیرا دست من قدری می‌لرزد.

یکی از محصلین رفت و یک پیاله آشامیدنی برای او آورد و وی نوشید و رعشهٔ دستش متوقف شد. و آن وقت امر کرد که غلام را برای عمل جراحی ببندند و آهسته افزود وسایل قالب‌گیری استخوان سر را آماده کنید.

یک مرتبهٔ دیگر من ادوات جراحی را به وی تقدیم کردم و وی بدو پوست سر را

شکافت. ولی این مرتبه به دستور او دو نفر، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ، جلوی خون ریزی را می‌گرفتند. زیرا پاتور نمی‌خواست که خود به این کارهای جزئی رسیدگی کند تا اینکه از کار اصلی باز نماند.

در دارالحیات مردی بی‌سواد وجود داشت که وقتی بر بالین مریض حاضر می‌شد، خونریزی زخم بیمار بند می‌آمد. ولی پاتور در آن موقع نخواست که از آن مرد استفاده کند، بلکه او را ذخیره نمود که هنگام سر فرعون از وی استفاده نماید. بعد از اینکه پوست شکافته شد، پاتور استخوان سر غلام را به من و دیگران نشان داد و ما دیدیم که قسمتی از استخوان بر اثر ضربت سنگ فرو رفتگی پیدا کرده است. آنگاه با کارد مخصوص و اره آن قسمت از استخوان و اطراف آن را طوری از جمجمه جدا کرد که یک قطعه استخوان به قدر کف دست، به استثنای انگشت‌ها، از سر جدا شد و پاتور مغز سیاه‌پوست را که سفید بود و تکان می‌خورد، به همه نشان داد. ما دیدیم که مقداری خون روی مغز فرو ریخته و آنجا بسته شده است. پاتور گفت: علت اینکه این مرد نمی‌تواند حرف بزند و اعضای بدن خود را تکان بدهد، وجود این خون بسته شده روی مغز او می‌باشد.

سپس با دقت خون بسته شده را قطعه قطعه از روی مغز برداشت و نیز یک قطعه استخوان کوچک را که روی مغز افتاده بود، دور کرد. در حالی که وی مشغول این کارها بود، دیگران با شتاب از روی استخوانی که از سر جدا شده بود قالب‌گیری کردند؛ بدین ترتیب که با چکش چوبی روی استخوان زدند که فرورفتگی آن صاف شود و بعد قالب آن را گرفتند و درون قالب نقره گذاشته ریختند و نقره را در آب جوشیده سرد کردند و به پاتور دادند. و پاتور آن قطعه نقره را، که به اندازه و شکل استخوان سر بود، روی آن سوراخ بزرگ نهاد و به وسیله گیره‌های کوچک نقره به اطراف وصل کرد و پوست سر را روی نقره کشید و دوخت و زخم را بست و گفت: اینک این مرد را هوشیار کنید، ولی وی نباید تا سه روز حرکت نماید.

مرد را بیدار کردند و وی که قبل از شکافتن سر نمی‌توانست حرف بزند و دست و پای خود را تکان بدهد، هم حرف زد و هم دست و پای خود را تکان داد. و پاتور به وی گفت که تا سه روز نباید سر را به حرکت درآورد.



ورودی یکی از مقابر مصریستان

وقتی غلام را بردند که در اطاق دیگر بخوابانند، پاتور به ما گفت: اگر این مرد تا سه روز دیگر نمیرد، معالجه خواهد شد و می‌تواند از دارالحیات خارج شود و برود و از کسی که سرش را شکسته انتقام بگیرد.

سپس محصلین را مرخص نمود و به من گفت: اینک موقعی است که شما ابزار مرا در آتش بگذارید و بجوشانید تا اینکه نزد فرعون برویم و شما هم با من خواهید آمد.

من با سرعت ابزار جراحی پاتور را شستم و در آتش نهادم و جوشانیدم و از دارالحیات خارج شدیم و در حالی که من جعبه جراحی او را حمل می‌کردم، در تخت روان سلطنتی، که مقابل دارالحیات انتظار ما را می‌کشید، راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم. غلام‌ها تخت روان را طوری می‌بردند که تکان نمی‌خورد و من در خود احساس مباهات می‌کردم. زیرا می‌دانستم که عن‌قریب وارد کاخ سلطنتی خواهم گردید و فرعون را از نزدیک خواهیم دید.

بعد از اینکه قدری با تخت روان حرکت کردیم، به کنار نیل رسیدیم و وارد زورق سلطنتی شدیم و راه «خانه طلا»، یعنی کاخ سلطنتی، را پیش گرفتیم.

وقتی ما به آنجا نزدیک شدیم، آن قدر قایق‌ها و زورق‌های گرانبها که با چوب‌های قیمتی ساخته شده بود و قایق‌ها و زورق‌های دیگر دیده می‌شد که آب نیل به نظر نمی‌رسید. مردم، دهان به دهان، می‌گفتند که سرشکاف سلطنتی آمد و همه دست‌ها را به علامت سوگواری بلند می‌کردند و می‌گریستند. زیرا می‌دانستند که هنوز اتفاق نیفتاده بعد از اینکه سرفرعون را شکافتند، وی زنده بماند.

ما مقابل کاخ از زورق خارج شدیم و از دروازه موسوم به «زنبق» ما را وارد کاخ کردند. بزرگان و رجال درباری مقابل ما دو دست را روی زانوها می‌گذاشتند و سر را خم می‌کردند. زیرا می‌دانستند ما کسانی هستیم که حامل مرگ می‌باشیم. ما را به طرف خوابگاه فرعون هدایت نمودند و من دیدم که فرعون روی تخت‌خوابی دراز کشیده که مخمل زرین دارد و پایه‌های تخت مجسمه خدایان می‌باشد.

در آن موقع، فرعون هیچ یک از علایم سلطنتی را نداشت و صورتش متورم گردیده، اندامش عریان به نظر می‌رسید و سر را به یک طرف برگردانیده، از گوشه

دهانش آب فرو می ریخت.

من وقتی فرعون را در آن وضع دیدم، متوجه شدم که قدرت این جهان به قدری ناپایدار است که فرعون در بستر بیماری و مرگ با فقیرترین اشخاص که در دارالحیات تحت معالجه قرار می گرفتند و می مردند، فرقی نداشت. ولی تزئینات اطاق باشکوه بود و روی دیوار تصویر ارابه های سلطنتی دیده می شد و فرعون در آن ارابه ها به طرف شیرها تیر می انداخت. رنگ های طلایی و لاجوردی و سرخ روی دیوارها می درخشید و کف اتاق را به شکل یک برکه بزرگ تزئین کرده بودند که در آن ماهی ها شناور بودند و مرغابی ها و غازها روی برکه پرواز می نمودند.

ما دو دست را روی دو زانو گذاشتیم و مقابل فرعون کمر خم کردیم. پاتور و من می دانستیم که شکافتن سر فرعون بدون فایده است و وضع او نشان می دهد که خواهد مرد. ولی رسم این می باشد که سر یک فرعون را قبل از مرگ باید بشکافتند تا اینکه بخارهای سر خارج شود و نگویند که اطرافیان از مبادرت به آخرین علاج خودداری کردند.

من جعبه سیاه رنگ پاتور را، که با چوب آبنوس ساخته شده بود، گشودم تا اینکه ابزار کار را به او تقدیم کنم.

قبل از ورود ما، اطبای سلطنتی سر فرعون را تراشیده برای شکافتن آماده کرده بودند. پاتور به مردی که حضور او سبب می شد که از خونریزی جلوگیری شود، امر کرد که بالای سر فرعون قرار بگیرد و سرش را روی دو کف دست قرار بدهد.

ولی در این موقع ملکه مصر به نام «تی تی» جلو آمد و گفت: نه!

تا آن موقع، من به مناسبت اهمیت موقع و عظمت مکان نتوانسته بودم ملکه و ولیعهد مصر و خواهر او را، که همگی به رسم سوگواری دست بلند کرده بودند، ببینم.

ولیعهد مصر، به طوری که در آغاز این کتاب گفتم، در سالی که من متولد شدم متولد گردیده، ولی از من بلند قامت تر بود و زنجی عریض ولی سینه ای فرورفته داشت و او هم مثل مادر و خواهر دست را بلند کرده بود. خواهرش یکی از دخترهای زیبای مصر به شمار می آمد و چون تصویر او را در معبد آمون دیده بودم،

از این وضع اطلاع داشتم. در خصوص تی تی، ملکه مصر، که در آن موقع زنی بود فربه و گندم گون تیره، خیلی حرف می زدند و می گفتند که وی یکی از زن های عامه ناس بوده، و به همین جهت اسم اجداد او در اسناد رسمی برده نمی شد. مردی که با حضور خود مانع از ریزش خون می گردید، او را در دارالحیات برای جلوگیری از خونریزی زخم کسانی که تحت عمل جراحی قرار می گرفتند، استخدام کرده بودند. من فکر می کنم علت اینکه مرد مزبور با حضور خود سبب می شد که ریزش خون متوقف گردد، این بود که از وجود او یک نوع بوی کریه و زننده و بانفوذ به مشام می رسید. این رایحه به قدری تند بود که هر قدر او را می شستند، بوی مزبور از بین نمی رفت و بوی مذکور مانند میخی که در مغز انسان فرو کنند، در مغز سر فرو می رفت. به همین جهت چون مغز و اعصاب حاکم به اعضای بدن هستند، از خونریزی جلوگیری می شد. من به طور حتم نمی گویم که بوی بدن او سبب وقفه خونریزی می شد، ولی چون هیچ توضیح قابل قبول دیگری برای این موضوع نمی توان یافت، من تصور می کنم که بوی او جلوی خونریزی را می گرفت.

ملکه گفت: من اجازه نمی دهم که این مرد سر خدا را به دست بگیرد، بلکه خودم سر او را خواهم گرفت.

پاتور گفت: خانم، گشودن سر سبب می شود که خون فرو بریزد و مشاهده خونریزی برای شما خوب نیست.

ولی ملکه گفت: من از مشاهده خون خدا بیم ندارم و خود سرش را نگاه می دارم.

چون اطبای سلطنتی قبل از ورود ما فرعون را بی هوش کرده بودند و پاتور می دانست که وی صدای ما را نخواهد شنید و اگر هم بشنود قدرت عکس العمل ندارد، شروع به صحبت کرد و در همان حال که با کارد سنگی خود پوست سر فرعون را می شکافت، چنین می گفت: فرعون که از خدایان است، به طرف آسمان خواهد رفت و در زورق زرین آمون، پدرش، جا خواهد گرفت. فرعون از آفتاب به وجود آمد و به آفتاب رجعت خواهد کرد و نام او تا ابد باقی خواهد ماند. این مرد متعفن، تو کجا هستی؟ چرا نمی آیی که خون متوقف شود؟

جملات اخیر از طرف پاتور خطاب به مردی که می‌باید با حضور خود خون را متوقف کند ایراد شد. زیرا پاتور می‌دید که از پوست سر فرعون خون می‌ریزد و فهمید که آن مرد حضور ندارد.

معلوم شد که آن مرد از ترس ملکه عقب رفته و به دیوار تکیه داده و وقتی که شنید که با او صحبت می‌کنند، به تخت خواب و سر فرعون نزدیک شد و دست را بلند کرد. و به محض اینکه دست وی بالا رفت، خون سر فرعون که روی بدن ملکه ریخته بود، متوقف شد. ولی بویی کریه از بدن آن مرد در اطاق پیچید.

پاتور، بعد از وقفه خون، شروع به بریدن استخوان جمجمه کرد و در همان حال مشغول صحبت بود. ولی او فقط برای این حرف می‌زد که چیزی گفته باشد. زیرا می‌دانست که یک طبیب هنگام شکافتن سر باید با کسان بیمار صحبت کند تا اینکه حواس آنها را پرت نماید و آنها متوحش و متأثر نشوند.

پاتور گفت: خانم، خدا بعد از اینکه به آسمان رفت، از طرف آمون مورد برکت قرار خواهد گرفت.

در آن موقع، ولیعهد به پاتور نزدیک شد و گفت: شما اشتباه می‌کنید و آمون او را مورد برکت قرار نخواهد داد، بلکه وی تحت حمایت آتون قرار می‌گیرد.

پاتور گفت: حق با شماست و من اشتباه کردم و پدر شما تحت حمایت آتون قرار خواهد گرفت. من به پاتور حق می‌دادم که نداند که فرعون به کدامیک از خدایان بیشتر علاقه دارد. زیرا قطع نظر از اینکه انسان نمی‌تواند بفهمد که خدای مورد توجه هرکس کیست، در مصر بیش از یکصد خدا موجود می‌باشد و حتی کاهنین، که کار آنها این است که اسامی خدایان را بدانند، نمی‌توانند ادعا کنند که نام همه را می‌دانند.

ولیعهد به گریه درآمد و پاتور ضمن صحبت او را هم تسلی می‌داد تا اینکه استخوان سر فرعون را قطع نمود و یک قطعه استخوان که از هر طرف دو بند انگشت طول داشت، از جمجمه جدا شد. من و پاتور به دقت مغز فرعون را می‌نگریستیم و من دیدم که مغز او خاکستری است و تکان می‌خورد.

پاتور گفت: سینه‌هه، چراغ را این طرف نگاهدار که من درون سر را ببینم.



سیمای زنی از مصر باستان

من چراغ را طوری نگاهداشتم که روشنایی آن به داخل سر بتابد. پاتور گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، من کار خود را کرده‌ام و دیگر از من کاری ساخته نیست، بلکه آتون باید تصمیم بگیرد. زیرا از این به بعد، ما وظیفه خود را به خدایان محول کرده‌ایم.

آنگاه استخوان جمجمه را آهسته در جای آن نهاد. ولی بعد از اینکه استخوان برداشته شد، من حس کردم که حال فرعون با اینکه بی‌هوش بود، قدری بهتر شده است.

پس از اینکه پاتور زخم را بست، به ملکه گفت: اگر خدایان اجازه بدهند و وی تا

طلوع آفتاب زنده بماند، زنده خواهد ماند و گر نه می‌میرد.^(۱)

آنگاه پاتور دست را به علامت عزا بلند کرد و ما نیز چنین کردیم و من ابزار جراحی را جمع آوری نمودم و در آتش گذاشتم و بعد از تطهیر در جعبه جا دادم. ملکه به ما گفت که من هدیه‌ای قابل توجه به شما خواهم داد و ما را مرخص کرد. و ما از اطاکی که فرعون در آن خوابیده بود، خارج شدیم و به اطاق دیگر رفتیم و در آنجا برای ما غذا آوردند و غلامی روی دست ما آب ریخت. من از پاتور سؤال کردم که برای چه ولیعهد می‌گفت که پدرش طرفدار خدای «آتون» است؟

پاتور گفت: این موضوع داستانی طولانی دارد که اگر بخواهم از آغاز شروع کنم، طولانی خواهد شد و همین قدر به تو می‌گویم که آمن هوتپ که اینک ما سر او را شکافتیم، روزی تصور کرد که خدای آتون بر او آشکار شده و برای این خدا یک معبد در این شهر ساخت که اینک غیر از خانواده سلطنتی کسی قدم در آن نمی‌گذارد. و کاهن این معبد مردی است موسوم به «آمی» و این شخص و زن او پرستار ولیعهد مصر بوده‌اند. و ولیعهد، که تو اینک وی را دیدی، شیر آن زن را خورده و آمی دارای دختری است به اسم «نفرتی‌تی». و چون این دختر با ولیعهد همشیر است، ناچار روزی خواهر او خواهد شد.^(۲)

پاتور پیمانه‌ای سرکشید و گفت: ای سینووه، برای یک پیرمرد چون من، لذتی بالاتر از این وجود ندارد که غذا بخورد و بنوشد و در خصوص مسایلی که مربوط به

۱- به طوری که می‌بینید، پاتور وقتی می‌خواهد به ملکه مصر بگوید که فرعون فوت خواهد کرد، هیچ ملاحظه نمی‌کند که او اندوهگین خواهد شد و بدون مقدمه سازی این حرف را به وی می‌گوید. زیرا در مصر مردم طوری روز و شب با فکر مرگ آشنا بودند که کسی از شنیدن اینکه دیگری مرده یا می‌میرد، به لرزه در نمی‌آمد ولی متأثر می‌شد. مترجم.

۲- این اسامی که شما در اینجا می‌خوانید، اسامی تاریخی می‌باشد و نفرتی‌تی همان است که بعد ملکه مصر شد و مقصود ناظر از اینکه خواهر ولیعهد خواهد شد، این است که روزی زوجه او می‌شود. زیرا در مصر ازدواج برادر و خواهر جایز بود. مترجم.

او نیست، صحبت کند. پیرمردان حرف زدن را خیلی دوست می‌دارند. من اگر پیشانی خود را بشکافم، تو خواهی دید که اسرار زیاد در این پیشانی انباشته شده است. آیا تو هرگز به فکر افتاده‌ای که برای چه همه زن‌های فرعون همواره دختر می‌زایند نه پسر؟

گفتم: نه، من در این خصوص فکر نکرده‌ام.

پاتور گفت: این فرعون که ما اکنون سرش را شکافتیم، در جوانی خود بیش از پانصد شیر و گاو جنگلی در جنوب سودان شکار کرده است و مردی بود قوی که در طیس هر روز با یک دختر به سر می‌برد. مع‌هذا، از تمام این دخترها، غیر از یک دختر متولد نشد و فقط از ملکه یک پسر آورد که اکنون ولیعهد است. آیا تو این موضوع را یک امر عادی می‌دانی؟ علت اینکه هرگز از این فرعون جز دختر متولد نگردید، این بود که ملکه به وسیله اطبای سلطنتی مانع از این می‌شد که پسرهایی که متولد می‌شوند زنده بمانند و هردفعه که پسری متولد می‌گردید، او را به محض اینکه به دنیا می‌آمد، به قتل می‌رسانیدند.

بعد، پاتور چشمکی زد و گفت: ولی ای سینه‌ه، تو به این شایعات اعتنا نکن. برای اینکه ملکه یکی از رؤوف‌ترین و بهترین زن‌هایی می‌باشد که در مصر به وجود آمده است.

ما مدتی مشغول خوردن و آشامیدن بودیم و من از خوردن اغذیه سلطنتی لذت می‌بردم. چون ذائقه من حکم می‌کرد که آن غذاها را طوری طبخ می‌کنند که لذیذتر از غذاهای دارالحیات است.

یک وقت متوجه شدیم که شب فرا رسیده است.

پاتور گفت: سینه‌ه، دست مرا بگیر و مرا از کاخ بیرون ببر. زیرا آشامیدنی گرچه دل را شادمان می‌کند، ولی ماها را مست می‌نماید و من بدون کمک تو ممکن است که در راه بیفتم.

من دست او را گرفتم و از کاخ بیرون بردم و وقتی به خارج رسیدیم، من دیدم که روشنایی‌های شهر در طرف مشرق آسمان را روشن کرده است. و نظر به اینکه من هم بیش از حد عادی نشسته بودم، در خود احساس طرب می‌کردم و قلب من

خواهان یک زن بود و گفتم: پاتور، من باید بروم و در یکی از خانه‌های عیاشی یک زن را به دست بیاورم و او را خواهر خود کنم.

پاتور گفت: هر مرد جوان هنگام شب، وقتی کار روزانه او تمام می‌شود، به فکر عشق می‌افتد. ولی عشق وجود ندارد.

گفتم: آیا تو منکر وجود عشق هستی؟ پس این چیست که اینک مرا به سوی خانه‌های تفریح می‌کشاند؟

پاتور گفت: اینکه اکنون تو را به طرف آن خانه‌ها می‌کشاند، احتیاجی است که تو به زن داری. زیرا مرد اگر نتواند زنی جوان را به دست بیاورد و او را در کنار خویش بخواباند، غمگین می‌شود. لیکن بعد از اینکه آن زن خواهر او شد، بیش از گذشته غمگین می‌شود.

گفتم: برای چه اینطور است و چرا مرد بعد از اینکه زنی را خواهر خود کرد، بیش از گذشته غمگین می‌گردد؟

پاتور گفت: این سؤال که تو از من می‌کنی، پرسشی است که خدایان هم نتوانسته‌اند به آن جواب بدهند. تا دنیا بوده، چنین بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. و هر دفعه که مرد با زنی معاشرت می‌کند و آن زن خواهر او می‌شود، بیش از ساعاتی که هنوز آن زن خواهر وی نشده بود، دچار اندوه می‌گردد.

گفتم پاتور، آیا تو هرگز عاشق نشده‌ای؟

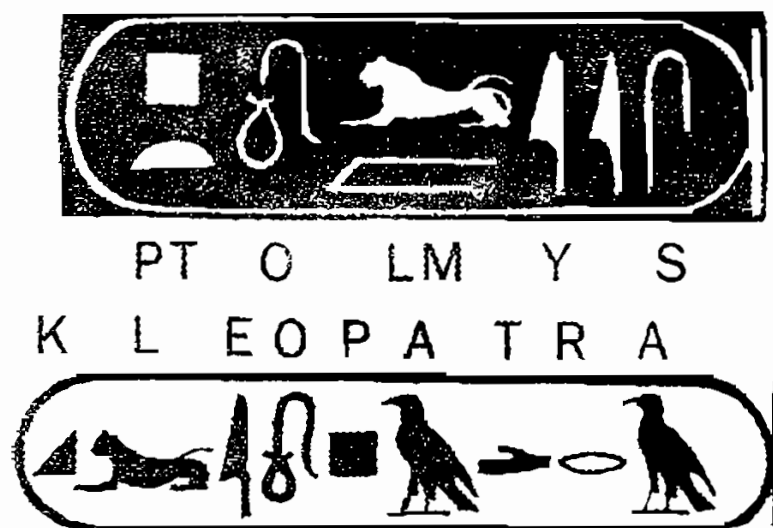
پاتور گفت: اگر بخواهی راجع به عشق با من صحبت کنی، مرا وادار خواهی کرد که سر تو را نیز مانند سر فرعون بشکافم تا اینکه بخارهایی سوزان که در سرت جمع شده، خارج شود. زیرا آنچه سبب می‌گردد که تو راجع به عشق فکر می‌کنی، همین بخارها می‌باشد که در سرت جمع شده است. زیرا عشق وجود ندارد و آنچه به نام عشق خوانده می‌شود، احتیاجی است که زن و مرد به یکدیگر دارند تا اینکه خواهر و برادر هم بشوند.

بعد، پاتور، که زیاد نوشیده بود، ابراز خستگی کرد و گفت: مرا ببر و در اتاقی که در کاخ سلطنتی برای من تعیین شده است بخوابان و تو هم در همان اتاق بخواب. زیرا ما امشب باید در این کاخ باشیم تا اینکه هنگام مرگ فرعون، خروج پرنده را از

بینی او ببینم.

گفتم: پاتور، از مردی مانند تو پسندیده نیست که مهمل بگویی.

پاتور گفت: آیا من مهمل می‌گویم؟



نمونه خط هیروگلیف مصری باستان

گفتم: بلی، زیرا در موقع مرگ پرنده از بینی انسان خارج نمی‌شود. به دلیل اینکه خود من قبل از ورود به دارالحیات و بعد از ورود به مدرسه، عده‌ای کثیر را دیدم که مردند و از بینی هیچ یک از آنها پرنده خارج نشد و به علاوه علم طب می‌گوید که در وجود انسان فقط یک موضع است که یک جاندار می‌تواند در آن زندگی کند و آن هم شکم زن در دوره بارداری می‌باشد و جز شکم زن، هیچ نقطه در بدن وجود ندارد که یک جانور در آن زندگی کند. در این صورت، چگونه پرنده می‌تواند در بدن انسان زندگی نماید که سپس از راه بینی او خارج شود؟

پاتور گفت: ای سینوهه، با اینکه بر اثر این نوع ایرادگیری‌ها ترقیات تو در دارالحیات مدتی طولانی متوقف شد، باز از این ایرادها دست برنداشته متنبه نشده‌ای. بدان که فرعون چون پسر خدا می‌باشد، غیر از دیگران است و هنگام مرگ از بینی او پرنده خارج می‌شود و این پرنده روح اوست که بعد از مرگ فرعون زنده می‌ماند.

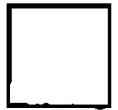
یک مرتبه دیگر پاتور چشمکی به من زد و گفت: اگر می‌خواهی که طیب بشوی و بتوانی مردم را معالجه کنی و اکثر بیماران خود را به قتل برسانی و از این راه ثروت گزاف و غلامان زیاد و کنیزان به دست بیاوری و در طبس صاحب شهرت شوی و هر شب در ساختمان خود ضیافتی به پا کنی، باید اعتقاد داشته باشی که هنگام مرگ از بینی فرعون پرنده خارج می‌گردد. دیگران هم مثل تو هستند و خوب می‌دانند که بین مرگ فرعون و پست‌ترین گدایان شهر از نظر مختصات جسمی تفاوت وجود ندارد. ولی آنها زر و سیم و غلام و کنیز و غله و گوشت می‌خواهند و سپس این طور نشان می‌دهند که به راستی قبول دارند که فرعون پسر خدا است و بعد از مرگ از بینی وی پرنده خارج می‌گردد. ولی اگر تو، فردا در دارالحیات بگویی که امشب من این حرف را به تو زده‌ام، من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو به من بهتان می‌زنی و مطمئن باش که حرف من پذیرفته خواهد شد و تو را به جرم متهم کردن یک طیب سلطنتی و استاد دارالحیات از مدرسه بیرون خواهند کرد. به دلیل اینکه تمام اعضای سلطنتی که در دارالحیات کار می‌کنند، مثل من علاقه به زر و سیم و غذا و زن‌های زیبا دارند. بیا ای سینه‌ه و مرا بغل کن و به اطاقم بیر که در آنجا بخوابم و تو هم بخواب. زیرا در بامداد فردا باید ناظر خروج پرنده از بینی فرعون باشیم و با خط خود بنویسیم که پرنده را دیدیم که از بینی او خارج شد و به پرواز درآمد و به آسمان رفت.

من مثل یک غلام که ارباب خود را بغل می‌کند و او را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌نماید، آن پیرمرد را که سبک وزن بود در بغلم گرفتم و به کاخ سلطنتی بردم و در اطاقی که برای وی تعیین کرده بودند، خوابانیدم.

ولی خود نمی‌توانستم بخوابم. زیرا جوانی مانع از این بود که به خواب بروم، از کاخ خارج شدم و مقابل قصر سلطنتی، درون گل‌ها ایستادم و به تماشای روشنایی شهر طبس و ستارگان آسمان مشغول گردیدم و در حالی که بوی گل‌ها را استشمام می‌نمودم، به یاد آن زن زیبا افتادم که روزی به دارالحیات آمد و خود را به اسم سینه‌ه معرفی کرد و از من درخواست نمود که به خانه‌اش بروم ولی من نرفتم. من به شما داشتم که آن زن با من کاری بکند که خواهران با برادران خود می‌کنند. ولی

در آن شب آرزوی آن زن را در دل می‌پرورانیدم و به خود می‌گفتم چقدر خوب بود که وی نزد من می‌آمد یا اینکه من می‌دانستم که خانه او کجاست و اکنون به خانه‌اش می‌رفتم.

فصل هفتم



ولیعهد مصر و صرع او

یکمرتبه از گل‌ها صدایی شنیدم و متوجه گردیدم که شخصی به من نزدیک می‌شود. وی به من نزدیک شد و مرا نگریست که بشناسد. من هم او را شناختم و دانستم که ولیعهد می‌باشد و از مشاهده آن مرد جوان در آنجا حیرت و وحشت نمودم و دو دست را روی زانو گذاشتم و خم شدم.

ولیعهد گفت: سربلند کن. زیرا کسی در اینجا ما را نمی‌بیند و لازم نیست که تو در حضور من رکوع نمایی. آیا تو همان نیستی که امروز در اطاق پدرم به این میمون پیر کارد و چکش می‌دادی؟

من که از شنیدن نام میمون پیر حیرت کرده بودم، سربلند نمودم و ولیعهد گفت: منظور من از میمون پیر، این پاتور است که امروز سر پدرم را شکافت و این اسم را مادرم روی او گذاشته است و تو و او هرگاه پدرم بمیرد، به قتل خواهید رسید. از این حرف بسیار ترسیدم. چون نمی‌دانستم که اگر سربیک فرعون را بشکافند و او معالجه نشود، باید سرشکاف وی را به قتل برسانند. پاتور این موضوع را به من نگفته بود و من متحیر بودم چرا آن مرد سکوت کرد و دیگر اینکه من گناهی نداشتم

که مرا هم به قتل برسانند. شخصی که در موقع عمل جراحی به طیب کارد و چکش می‌دهد، بیگناه است و نباید او را به قتل برسانند برای اینکه وی اثری در درمان بیمار ندارد.

ولیعهد گفت: من می‌دانم که امشب خدا بر من آشکار خواهد شد. ولی در کاخ سلطنتی خدا نزد من نمی‌آید، بلکه در خارج از کاخ بر من آشکار می‌شود. من می‌دانم که در موقع ظهور خدا، بدن من مرتعش خواهد گردید و صدایم خواهد گرفت و باید کسی باشد که به من کمک نماید. و چون تو را در سر راه خود یافته‌ام و می‌دانم که پزشک هستی، با خود می‌برم. بیا برویم.

من نمی‌خواستم که با آن جوان بروم. برای اینکه پاتور به من گفته بود که در موقع مرگ فرعون ما باید در کاخ باشیم. ولی نمی‌توانستم از اطاعت امر ولیعهد استنکاف کنم و ناچار شدم که با او بروم.

ولیعهد یک لنگ کوتاه پوشیده بود، به طوری که ران‌های او دیده می‌شد و من مشاهده می‌کردم که وی بلندتر از من می‌باشد و با قدم‌های عریض راه می‌رود. وقتی کنار نیل رسیدیم، ولیعهد گفت که باید از رودخانه بگذریم و خود را به مشرق آن برسانیم. یک قایق را که کنار رود بود، گشود و من و او در قایق نشستیم و من پارو زدم. هنگامی که به آن طرف رود رسیدیم، ولیعهد بدون اینکه قایق را ببندد، آن را رها کرد و آب قایق را برد و ما راه مشرق را پیش گرفتیم و چون ولیعهد تند می‌رفت، من مجبور بودم که عقب او بدم و بدنم عرق کرد تا اینکه به جایی رسیدیم که شهر طبس و باغ‌های آن در عقب ما قرار گرفت و سه کوه کم‌ارتفاع که در مشرق نگاهبان طبس است، نمایان شد. وقتی به جایی رسیدیم که دیگر کسی نبود و صدایی شنیده نمی‌شد، جوان روی زمین نشست و گفت: در اینجا است که خدا بر من آشکار خواهد گردید.

من حیران بودم که چگونه خدا بر او آشکار می‌شود و آیا من هم او را خواهم دید یا نه؟ تا اینکه صبح دمید و بعد از آن خورشید طلوع کرد و ولیعهد بانگ زد: سینه‌هه، خدا آمد. دست مرا بگیر، برای اینکه دست من می‌لرزد.

من دست او را گرفتم و هر چه خورشید بیشتر بالا می‌آمد، هیجان ولیعهد بیشتر

می شد و روی خاک افتاد و بر خود پیچید و آن وقت من که از تغییر حال او وحشت کرده بودم، آسوده خاطر شدم. زیرا دانستم که ولیعهد مبتلا به صرع می باشد و این نوع مرض را در دارالحیات دیده بودم.

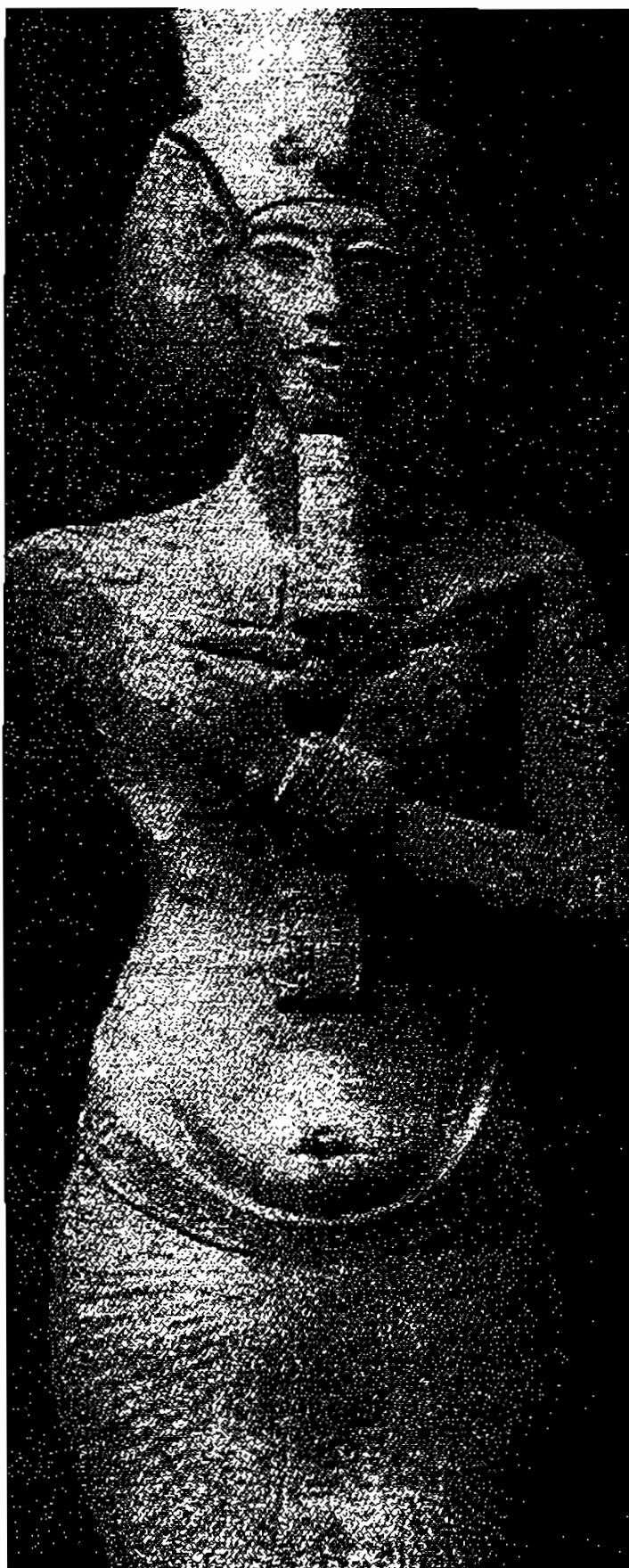
وقتی اشخاص گرفتار حمله مرض صرع می شوند، ممکن است که زبان خود را با دندان ها قطع نمایند و لذا یک قطعه چوب لای دوردیف دندان آنها می گذارند و من در آنجا چوب نداشتم که لای دندان های او بگذارم تا وی زبان خود را قطع ننماید و ناچار شدم که قسمتی از لنگ خود را پاره نمایم و لای دندان های او بگذارم تا زبان او قطع نشود.

آنگاه، به طوری که در کتاب نوشته شده، برای معالجه وی شروع به مالیدن بدنش کردم و در حالی که مشغول مالش بدن او بودم، یک قوش مثل اینکه از خورشید بیرون آمده باشد، پدیدار شد و بالای سرما پرواز کرد و مثل این بود که میل دارد بر سر ولیعهد بنشیند.

من با خود گفتم شاید خدایی که ولیعهد در انتظار او بوده، همین قوش است. ولی چند دقیقه بعد، جوانی زیبا که نیزه ای در دست داشت و مانند سکنه کوه های سوریه نیم تنه پوشیده بود، نمایان گردید. به قدری آن پسر جوان زیبا بود که من مقابل او رکوع کردم. زیرا فکر نمودم که خدای ولیعهد اوست. جوان بالهجه ولایتی مصر از من پرسید: این کیست؟ آیا ناخوش شده است؟

من گفتم: اگر تو خدا هستی، این جوان را معالجه کن و اگر راهزن می باشی، بدان که ما چیزی نداریم که به تو بدهیم.

قوش که در آسمان پرواز می کرد، فرود آمد و روی شانه آن جوان نشست و جوان گفت: من خدا نیستم و پسر یک زن و مرد پنیر ساز می باشم. ولی توانسته ام که نوشتن خط را فرا بگیرم و پیش بینی کرده اند که من روزی فرمانده دیگران خواهم شد و اینک به شهر طبس می روم تا نزد فرعون خدمت کنم. زیرا شنیده ام که فرعون ناخوش است و یک پادشاه ناخوش احتیاج به کسی چون من دارد که از او حمایت کند.



تندیس آخاتون

سپس نظری به ولیعهد انداخت و گفت: آیا او از این ناخوشی خواهد مرد؟
گفتم: نه. ناخوشی او مرگ آور نیست. ولی انسان را بی‌هوش می‌کند و انسان در
بی‌هوشی اختیار از دست می‌دهد.

ولیعهد به حال آمد، ولی بر اثر برودت صبح به لرزه افتاد و جوان نیزه دار نیم تنه
خود را کند و روی ولیعهد انداخت و گفت: اکنون چه می‌کنی؟

گفتم: اگر تو به من کمک نمایی، او را به شهر خواهیم برد و در آنجا یک تخت
روان پیدا خواهیم کرد و او را در تخت خواهیم نشاند و به منزلش خواهیم فرستاد.
جوان نیزه دار گفت: بسیار خوب. من حاضرم که با تو کمک کنم و او را به شهر
ببرم. ولیعهد نشست، ولی می‌لرزید، به طوری که جوان نیزه دار کمک کرد تا نیم تنه
رابه او پوشانیدم و به من گفت: این جوان جزء توانگران است. زیرا پوست بدن او
سفید می‌باشد و دست‌های سفید و لطیف دارد. و بعد دست‌های مرا گرفت و گفت:
تو هم دارای دست لطیف می‌باشی. شغل تو چیست؟

گفتم: من طبیب هستم و طبابت را در دارالحیات، در معبد آمون، در طبس فرا
گرفته‌ام.

جوان نیزه دار گفت: لابد این مرد جوان را آورده‌ای تا در اینجا وی را مورد
معالجه قرار بدهی. ولی خوب بود که به او لباس می‌پوشانیدی. زیرا هنگام صبح در
صحرا هوا سرد می‌شود.

ولیعهد بر اثر گرمای لباس و بالا آمدن خورشید از لرز افتاد و یکمرتبه جوان
مزبور را دید و گفت: این پسر خیلی زیباست. و از او پرسید: آیا تو از جانب خدای
آتون نزد من آمده‌ای؟
جوان نیزه دار گفت: نه.

ولیعهد گفت: امروز من توانستم که خدای آتون را ببینم و همین که خورشید
طلوع کرد، او را دیدم و فکر کردم که شاید او تو را نزد من فرستاده است.

جوان گفت: من از طرف خدا نیامده‌ام، بلکه دیشب به راه افتادم که امروز صبح
وارد طبس شوم و به خدمت فرعون درآیم. بعد از طلوع آفتاب، دیدم قوش من به
جلو پرواز کرد و فهمیدم که در اینجا چیزی ممکنست که توجه قوش را جلب کرده

باشد و وقتی آمدم، شما را در اینجا دیدم.

ولیعهد گفت: برای چه نیزه به دست گرفته‌ای؟

جوان گفت: سر این نیزه از مفرغ است و من آمده‌ام که آن را با خون دشمنان

فرعون رنگین کنم.

ولیعهد گفت: من از خونریزی نفرت دارم. برای اینکه ریختن خون بدترین

چیزهاست.

جوان نیزه دار گفت: من عقیده‌ای بر خلاف تو دارم و معتقدم که ریختن خون

سبب پاک کردن ملت‌ها می‌شود و آنها را قوی می‌کند و خدایان خون را دوست

دارند. زیرا با خوردن خون فربه می‌شوند و تا روزی که جنگ ممکن است،

خونریزی ادامه دارد.

ولیعهد گفت: من کاری می‌کنم که دیگر جنگ به وجود نیاید.

جوان نیزه دار نظری به من انداخت و گفت: گویا این مرد دیوانه است. زیرا جنگ

همواره بوده و پیوسته خواهد بود و هر کار که ملت‌ها بکنند که از جنگ پرهیز

نمایند، بیشتر به جنگ نزدیک می‌شوند. زیرا جنگ مثل نفس کشیدن لازمه زندگی

ملت‌ها می‌باشد.

ولیعهد خورشید را نگریست و گفت: تمام ملت‌ها فرزندان او هستند. زیرا او آتون

است. و بعد با انگشت به طرف خورشید اشاره نموده و افزود: تمام زمان‌ها و

زمین‌ها به او تعلق دارند و من در طبع یک معبد برای او خواهم ساخت و شکل او

را برای تمام سلاطین خواهم فرستاد و من از او به وجود آمده‌ام و به او بازگشت

خواهم کرد.

جوان نیزه دار بعد از شنیدن این حرف‌ها گفت: تردیدی وجود ندارد که او دیوانه

است و شما حق داشتید که او را به صحرا آوردید تا معالجه‌اش کنید.

من گفتم: او دیوانه نیست، بلکه در حال صرع توانسته خدای خود را ببیند. ولی

ما حق نداریم که در خصوص آنچه وی دیده از او ایراد بگیریم. زیرا هر کس می‌تواند

هر خدایی را که میل دارد، بپرستد و طبق گفته او عمل کند.

ما ولیعهد را بلند کردیم و به طرف شهر بردیم. و چون بر اثر حمله صرع ضعیف

بود، از دو طرف بازوهای او را گرفتیم و قوش هم مقابل ما پرواز می‌کرد و نزدیک شهر من دیدم که یک کاهن با یک تخت روان و عده‌ای از غلامان منتظر ولیعهد هستند و از روی حدس و تقریب فهمیدم که کاهن مزبور باید همان آمی باشد. اولین خبری که آمی به ولیعهد داد، این بود که پدرش فرعون آمن هوتپ سوم زندگی را بدرود گفته است و به او لباس کتان پوشانید و یک کلاه بر سرش گذاشت.^(۱)

آمی خطاب به من گفت: سینه‌ه، آیا او توانست که خدای خود را ببیند؟ گفتم: خود او می‌گوید که خدای خویش را دیده. ولی من چون متوجه بودم که آسیبی به او نرسد و وی را معالجه می‌کردم، نفهمیدم که خدا چه موقع آشکار گردید. ولی تو چگونه نام مرا دانستی؟ زیرا من تصور نمی‌کنم در هیچ موقع تو را دیده باشم.

آمی گفت: وظیفه من این است که نام تو را بدانم و از حوادثی که در کاخ سلطنتی اتفاق می‌افتد، مطلع شوم. و من فهمیدم که شب قبل ولیعهد، که اینک فرعون است، دچار مرض صرع می‌شود و باید تنها باشد. زیرا هر وقت که حس می‌کند این مرض به او رو می‌آورد، عزلت را انتخاب می‌نماید. اگر هم نخواهد تنها باشد، ما می‌کوشیم او را تنها کنیم. برای اینکه هیچ‌کس نباید که صرع ولیعهد را ببیند و مشاهده کند که او از دهان کف بیرون می‌آورد. و شب قبل وقتی من دیدم که ولیعهد بعد از خروج از کاخ به تو برخورد کرد، آسوده خاطر شدم. برای اینکه می‌دانستم تو طبیب هستی و گرچه چون تو طبیب می‌باشی کاهن معبد آمون به شمار می‌آیی، زیرا تا کسی کاهن معبد نشود او را در مدرسه دارالحیات نمی‌پذیرند، و من کاهن معبد آتون می‌باشم، ولی با اینکه من و تو پیرو دو خدای جداگانه هستیم، من گذاشتم که شب قبل ولیعهد به اتفاق تو بیرون برود تا یک طبیب از او مواظبت

۱- کلاه در اینجا اسم خاص است و به معنای تاج می‌باشد و فردوسی در شاهنامه در بیش از پنجاه بیت این موضوع را روشن کرده و هر جا که صحبت از تخت و کلاه نموده، نشان داده منظور او از کلاه غیر از تاج نیست. مترجم.

نماید و من یقین داشتم که وی دچار صرع خواهد شد.

آنگاه به طرف جوان نیزده‌دار اشاره کرد و گفت: این کیست؟

گفتم که او جوانی است که امروز صبح در صحرا به ما برخورد کرد و یک قوش بالای سرش پرواز می‌نمود و همین پرنده می‌باشد که اینک روی شانه او نشسته است.

آمی گفت: آیا هنگامی که ولیعهد دچار صرع شد، این جوان حضور داشت و منظره بیماری او را دید؟
گفتم: بلی.

گفت: در این صورت، باید این جوان را به قتل رسانید.

پرسیدم: برای چه؟



تندیس‌های از مصر باستان

گفت: برای اینکه ولیعهد اکنون فرعون است و اگر مردم بدانند که فرعون ما مبتلا به مرض صرع می‌باشد و گاهی از اوقات دچار حمله این مرض می‌شود و غش

می‌کند، به او اعتقاد پیدا نخواهند کرد.

گفتم: این جوان که می‌بینید، امروز در صحرا نیم‌تنه خود را از تن بیرون آورد و بر ولیعهد پوشانید که وی از برودت نلرزد و خود می‌گوید برای این آمده که با دشمنان فرعون مبارزه کند و از اینها گذشته، جوانی است خیلی ساده و عقلش نمی‌رسد که ولیعهد مبتلا به مرض صرع می‌باشد.

آمی آن جوان را صدا زد و گفت: شنیده‌ام که تو امروز خدمتی به ولیعهد کرده‌ای و این حلقه طلا پاداش خدمت تو می‌باشد.

پس از این حرف، آمی یک حلقه طلا به سوی او انداخت. ولی جوان مزبور حلقه را نگرفت، به طوری که طلا روی خاک افتاد.

آمی گفت: برای چه طلایی را که به تو می‌دهم، دریافت نمی‌کنی؟

مرد جوان گفت: برای اینکه من فقط از فرعون امر دریافت می‌نمایم، نه از دیگران. و گویا فرعون همین جوان است که اکنون کلاه بر سر دارد و امروز قوش مرا به طرف او رهبری کرد.

آنگاه جوان به طرف فرعون جدید رفت و گفت: من آمده‌ام که خود را وارد خدمت فرعون نمایم و آیا تو که امروز فرعون هستی، حاضری که خدمت مرا بپذیری؟

فرعون جوان گفت: آری. من تو را وارد خدمت خود خواهم کرد. لیکن نیزه خود را باید به دست یکی از غلامان من بدهی. زیرا من از نیزه که وسیله خونریزی است، نفرت دارم و تمام ملل را با هم مساوی می‌دانم. زیرا همه فرزندان تون هستند و لذا هیچ یک از آنها نباید دیگری را به قتل برسانند.

مرد جوان نیزه را به یکی از غلامان داد و آن وقت فرعون سوار تخت روان شد و ما پیاده عقب وی به راه افتادیم تا اینکه به نیل رسیدیم و سوار زورق گردیدیم و قدم به کاخ سلطنتی نهادیم.

کاخ سلطنتی پر از جمعیت بود و فرعون بعد از اینکه وارد کاخ شد، ما را ترک کرد و نزد ملکه، یعنی مادرش، رفت.

جوان نیزه‌دار از من پرسید: اکنون من چه کنم و به کجا بروم؟

گفتم: همین جا باش و تکان نخور تا اینکه فرعون در روزهای دیگر تو را ببیند و شغل تو را معین کند. زیرا فرعون خداست و خدایان فراموشکارند و اگر وی تو را نبیند، هرگز به خاطر نخواهد آورد که تو را به خدمت خویش پذیرفته است.

جوان نیزه‌دار گفت: من برای آینده مصر خیلی نگران هستم.

پرسیدم: برای چه اضطراب داری؟

گفت: برای اینکه فرعون جدید ما از خون می‌ترسد و میل ندارد که خونریزی کند و می‌گوید که تمام ملل با هم مساوی می‌باشند و من که یک جنگجو هستم، نمی‌توانم این عقیده را بپذیرم. برای اینکه می‌دانم این عقیده برای یک سرباز خیلی زیان دارد و در هر حال من می‌روم و نیزه خود را از غلام می‌گیرم.

گفتم: اسم من سینوهه است و در دارالحیات، واقع در معبد آمون به سر می‌برم و اگر با من کاری داشتی، نزد من بیا.

من از آن جوان جدا شدم و به طرف اطاقی که پاتور شب قبل در آنجا خوابیده بود رفتم و او به محض آنکه مرا دید، زبان به اعتراض گشود و گفت: سینوهه، تو مرتکب یک خطای غیرقابل عفو شده‌ای.

پرسیدم: خطای من چیست؟

پاتور گفت: در شبی که فرعون فوت می‌کرد، تو از کاخ بیرون رفتی و شب را در یکی از خانه‌های تفریح گذرانیدی و بر اثر اینکه تو اینجا نبودی، کسی مرا از خواب بیدار نکرد و من هنگام مرگ فرعون حضور نداشتم و خروج پرنده را از بینی او ندیدم.

من گفتم که عدم حضور من در این خانه ناشی از قصور من نبود، بلکه ولیعهد به من امر کرد که با او بروم. آن وقت، جریان واقعه را از اوّل تا آخر برای او حکایت نمودم.

پاتور وقتی حرف مرا شنید، گفت: پناه بر آمون! زیرا فرعون جدید ما دیوانه است.

گفتم: او دیوانه نیست، مبتلا به مرض صرع می‌باشد و گاهی این مرض به او حمله‌ور می‌شود.

پاتور گفت: مصروع و دیوانه یکی است. زیرا کسی که مبتلا به صرع می‌باشد، عقلی درست ندارد و زود آلت دست دیگران می‌شود و من برای ملت مصر که باید تحت سلطنت این فرعون مصروع به سر ببرند، اندوهگین هستم.

در این موقع، از طرف قاضی بزرگ اطلاع دادند که باید نزد او برویم تا قانون در مورد ما اجرا شود. زیرا قانون می‌گوید که وقتی فرعون بر اثر گشودن سرفوت می‌کند، باید کسانی را که در این کار دخالت داشته‌اند به قتل رسانند.

من از این خبر لرزیدم. ولی پاتور باز به من چشمک زد که بیم نداشته باشم و آهسته گفت: این قانون هرگز به معنای واقعی آن اجرا نمی‌شود.

یک عده سرباز آمدند و ما را نزد قاضی بزرگ در کاخ سلطنتی بردند و من دیدم که چهل لوله چرم، محتوی قوانین چهل گانه کشور مصر، مقابل اوست و هریک از لوله‌های مذکور طوماری بود که قانون را روی آن می‌نوشتند.

پاتور بعد از ورود به محضر قاضی، با وی صحبت کرد و ما سه نفر بودیم که قانون ما را مستوجب مرگ می‌دانست: یکی پاتور و دیگری من و سومی مردی که با حضور خود سبب قطع خونریزی می‌شد.

بعد از اینکه ما وارد محضر قاضی شدیم، سربازان راه‌های خروج را گرفتند که ما نتوانیم بگریزیم و بعد جلاد وارد شد.

قاضی بزرگ گفت: شما نظر به اینکه نتوانسته‌اید فرعون را معالجه نمائید، مستوجب مرگ هستید و اکنون باید بمیرید.

جوان بدبختی که با حضور خود مانع خونریزی می‌شد، می‌لرزید و پاتور با دهان بدون دندان خود پرسید که آیا مادر تو زنده است یا نه؟

آن مرد گفت: مادر من چهل سال قبل از این فوت کرد.

پاتور به قاضی گفت: پس اول این مرد را هلاک کنید. زیرا مادرش در دنیای دیگر برای او آبگوشت نخود ولوبیا پخته و منتظر ورود وی می‌باشد.

مرد بیچاره که نمی‌دانست آن حرف شوخی است، مقابل جلاد زانو بر زمین زد و جلاد شمشیر بزرگ سنگین خود را، که سرخ رنگ بود، به حرکت درآورد و آهسته روی گردن آن مرد نهاد: «که شمشیر او صدمه‌ای به آن مرد نرزد، آن مرد از هوش

رفت.

جلاد به سربازها گفت آن مرد را از مقابل وی کنار ببرند. و بعد از او من زانو زدم و جلاد خنده‌کنان شمشیر خود را روی گردن من نهاد و من بدون هیچ زخم و آسیب برخاستم.



یک تندیس از مصر باستان

وقتی نوبت به پاتور رسید، جلاد به همین اکتفا کرد که شمشیر خود را روی سرش تکان بدهد.

آنگاه به ما اطلاع دادند که فرعون جدید می‌خواهد مزد ما را بپردازد و ما را از اطاق قاضی خارج نمودند. ولی هرچه کردند، نتوانستند آن مرد را که از حال رفته بود، به هوش بیاورند و با تعجب متوجه شدم که وی مرده است.

من نمی‌توانم بگویم که علت مرگ آن مرد چه بود. زیرا هیچ نوع ناخوشی نداشت. مگر اینکه بگویم که وی از ترس مرگ مرده است و با اینکه مردی نادان بود، من از مرگ او متأسف شدم. زیرا ثانی نداشت و بعد از او در تمام مدتی که من طبابت می‌کردم، ندیدم که مردی با حضور خود سبب وقفه خون گردد.

فرعون جدید به پاتور یک قلاده طلا و به من یک قلاده نقره داد که از گردن ما آویختند و هر دو ملبس به لباس کتان شدیم و وقتی من از کاخ سلطنتی به دارالحیات مراجعت کردم، تمام محصلین مقابل من رکوع نمودند و استادان به من تهنیت گفتند. نوشتن صورت مجلس عمل جراحی فرعون، از طرف پاتور به من واگذار شد و وی گفت: سینوهه، در این صورت مجلس تو باید چند چیز را بنویسی: اول اینکه وقتی ما سرفرعون را باز کردیم، از مغز او بوی عطر به مشام می‌رسید و دوم اینکه هنگام مرگ، دیدیم که از بینی او یک پرنده خارج شد و مستقیم به طرف خورشید رفت.

گفتم: پاتور، اگر اشتباه نکنم، موقعی که فرعون فوت کرد، هنوز خورشید طریع نکرده بود.

پاتور گفت: ابله، خورشید همیشه هست. ولی گاهی پائین افق است و زمانی بالای افق.

گفتم: بسیار خوب. این را خواهم نوشت.

پاتور گفت: دیگر اینکه بنویس که فرعون چند لحظه قبل از اینکه بمیرد، چشم گشود و خطاب به خدایان گفت: اکنون به سوی شما مراجعت خواهم کرد.

من یک صورت مجلس مفصل و جالب توجه از مرگ فرعون نوشتم، به طوری که پاتور وقتی خواند، به خنده درآمد و گفت: خوب نوشته‌ای.

بعد، صورت مجلس مذکور را مدت هفتاد روز، هر روز در معبد آمون و سایر معبدهای شهر طبس خواندند.

در آن هفتاد روز که جنازه فرعون در دارالممات برای زندگی در دنیای دیگر آماده می شد و آن را مومیایی می کردند، تمام دکه های آشامیدنی و منازل عیش طبس بسته بود. ولی در این مورد هم، مانند مورد اعدام اطباء، فقط بر حسب ظاهر قانون را به موقع اجرا می گذاشتند. زیرا تمام دکه ها و منازل عیش دارای دو در بودند و مردم از در عقب وارد این اماکن می شدند و آشامیدنی می نوشیدند و تفریح می کردند.

در همین روزها که در دارالممات مشغول مومیایی کردن جنازه فرعون بودند، به من بشارت دادند که دوره تحصیلات من در دارالحیات تمام شد و من می توانم که در هر یک از محلات شهر که مایل باشم، به طبابت مشغول شوم.

دارالحیات دارای چهارده رشته تخصصی بود که محصل هر یک از آنها را که میل داشت، انتخاب می کرد. و من با خشنودی از این مدرسه خارج گردیدم و با قلاده نقره که فرعون جدید به من داده بود، یک خانه کوچک خریداری کردم و غلامی موسوم به «کاپتا» را، که یک چشم داشت، اکتیاع نمودم و او بعد از اینکه فهمید من طبیب هستم، گفت: من همه جا می گویم که هر دو چشم من کور بود و اربابم یک چشم مرا شفا داد و بینا کرد.

از توتمس، رفیق هنرمند خود، درخواست نمودم خانه مرا به وسیله نقاشی تزئین کند و او خدای طب را روی دیوار اطاق من کشید و شکل مرا هم تصویر کرد و خدای طب می گفت که سینووه بهترین شاگرد من و حاذق ترین طبیب طبس می باشد.

ولی چند روز در خانه نشستم و هیچ بیمار به خانه من نیامد تا خود را معالجه کند.

فصل هشتم



من پزشک فقرا شدم

یک روز که در مطب خود بودم و انتظار بیماران را می‌کشیدم، دیدم که یکی از نگهبانان دربار وارد شد و پرسید: سینه‌ه کیست؟

گفتم: من هستم.

وی گفت: شما را پاتور احضار کرده است.

پرسیدم: پاتور کجاست؟

جواب داد که وی در کاخ سلطنتی منتظر تو می‌باشد.

سؤال کردم: آیا نمی‌دانی با من چه کار دارد؟

وی گفت: تصور می‌کنم که مربوط به جنازه فرعون سابق است.

من برخاستم و به دربار رفتم و پاتور را یافتم و او گفت: سینه‌ه، به طوری که می‌دانی، ما آخرین کسانی بودیم که فرعون سابق را معالجه می‌کردیم و به همین جهت مومیایی کردن جنازه او باید تحت نظر ما انجام بگیرد.

گفتم: چرا اکنون این دستور را به ما می‌دهند؟ زیرا اگر اشتباه نکنم، مدتی است که

دیگران دست به این کار زده‌اند.

پاتور گفت: حضور ما در انجام مراسم مومیایی کردن، جنبه تشریفاتی دارد و من چون نمی‌توانم در این کار شرکت کنم، این امر را به تو واگذار می‌نمایم.

گفتم: اکنون من چه باید بکنم؟

پاتور گفت: تو اکنون باید به دارالممات بروی و بهتر این است که غذا و لباس خود را ببری. زیرا توقف تو در آنجا، بیش از پانزده روز طول خواهد کشید و در این مدت تو ناظر آخرین کارهای مربوط به مومیایی کردن فرعون خواهی بود.

گفتم: آیا غلام خود را ببرم یا نه؟

پاتور گفت: بهتر است که از بردن غلام خودداری کنی. زیرا او مثل تو پزشک نیست و از دیدن بعضی از چیزها در دارالممات حیرت خواهد کرد.

من که پزشک هستم، تا آن تاریخ تصور می‌کردم که راجع به مردن آنچه باید ببینم دیده‌ام. فکر می‌نمودم که دیگر چیزی وجود ندارد که با مرگ وابستگی داشته باشد و من آن را از نزدیک ندیده باشم.

در مقدمه این سرگذشت، گفتم که ما اطبای مصر مومیایی کردن جنازه را جزء علوم طبی نمی‌دانیم. زیرا این کار عملی است که اشخاص غیر متخصص هم می‌توانند انجام بدهند. ولی بعد از اینکه به دارالممات رفتم، متوجه شدم که سخت اشتباه می‌کردم و اشتباه من ناشی از این بود که مثل تمام اطبای مصر، تخصص را منحصر به کسانی می‌دانستم که از دانشکده دارالحیات خارج شده‌اند. ما اطبا از روی خودپسندی تصور می‌نمائیم که تنها راه کارشناس شدن، این است که انسان دوره مدرسه طب و دارالحیات را طی کند و اگر کسی این مدرسه را طی ننماید، کارشناس طبی نخواهد شد. ولی وقتی من به دارالممات رفتم، دیدم که در آنجا کارگرانی هستند که هرگز قدم به دارالحیات نگذاشته‌اند، مع‌هذا، تخصص آنها در

امور مربوط به تشریح بدن، از من که یک پزشک متخصص می‌باشم، بیشتر است.^(۱) من پس از مراجعت به مطب خود، تا مدت چند روز خویش را تطهیر می‌کردم تا بوهای ناشی از خانه مرگ از بین برود و این مرتبه بیماران به من مراجعه کردند و برای دوی دردهای مختلف از من دارو خواستند.

من به زودی در طبس بین فقرای بی‌بضاعت محبوبیت پیدا کردم. زیرا هرچه بابت حق‌العلاج به من می‌دادند، می‌گرفتم و مثل اطبای سلطنتی مغرور نبودم که بگویم حق‌العلاج من زریا سیم است.

شب‌ها، به مناسبت اینکه قلبم دارای حرارت جوانی بود، به دکه می‌رفتم و با دوست خود توتمس آشامیدنی می‌نوشیدم و دربارهٔ اوضاع جاری صحبت می‌کردیم.

آمن هوتب سوم، فرعون مصر، که من ناظر بر مومیایی کردن جسد او بودم، هرم نداشت تا وی را در آن دفن کنند و فرعون را در یکی از قبرهای عادی دفن نمودند. ولی بعد از اینکه فرعون دفن شد، پسرش ولیعهد بر تخت سلطنت نشست و

۱- چون سینه، نویسندهٔ این کتاب، در یکی از فصل‌های آینده، بالنسبه به تفصیل، به مناسبت مومیایی کردن جسد دو تن از عزیزانش، راجع به مومیایی کردن اجساد در داراللمعات توضیح می‌دهد، در اینجا نمی‌گوید که جسد فرعون را چگونه مومیایی می‌کردند. به طور کلی، اسلوب مومیایی کردن درجه اول مخصوص فرعون و رؤسای بزرگ معابد و ثروتمندان، این بود که اول هرچه در سینه و شکم و جمجمه بود خارج می‌کردند و تخم چشم‌ها را بیرون می‌آوردند- چون فاسد می‌شد- و جسد را مدت چهل تا شصت روز در آب نمک غلیظ قرار می‌دادند و بعد از اینکه جسد را از آب نمک خارج می‌نمودند، حفره‌های بدن و چشم را از نیترون- کربنات دوستیم هیدراته پر می‌کردند. متخصصین مومیاکار امروزی، به طوری که مترجم در گذشته در مجلهٔ گریپ- معالجه کردن - چاپ فرانسه خوانده، عقیده دارند که مومیاکاران مصری روغن نباتی کرچک یا روغن نباتی کنجد را بر نیترون می‌افزودند و آنگاه جسد را در یک اتاق گرم قرار می‌دادند تا رطوبت آن کم شود و سپس با نوارهای پهن که روی آن مومیا- قیر طبیعی - مالیده بودند، سرپای جسد را نوار پیچ می‌کردند و چند لایه نوار بر جسد پیچیده می‌شد و جسد فرعون و رؤسای معابد و اغنیاء را در هفت لایه نوار پهن می‌پیچیدند و آنگاه جسد مومیایی شده از داراللمعات خارج می‌شد و برای دفن به قبرستان منتقل می‌گردید. مترجم.

گفتند که وی قصد دارد که اول نزد خدایان خود را تطهیر نماید و بعد به طور رسمی فرعون مصر شود. در انتظار اینکه ولیعهد تطهیر شود، مادرش یک ریش برزنج نهاد و یک دم شیر بر پشت خود آویخت و وقتی راه می‌رفت، آن را دور کمر می‌بست و بر تخت سلطنت نشست و به جای پسر به اداره امور کشور مشغول گردید.

مادر ولیعهد اول کاری که کرد، این بود که قاضی بزرگ را معزول نمود و به جای وی آمی را، که گفتم کاهن معبد آتون به شمار می‌آمد، قاضی بزرگ کرد و آمی به جای قاضی سلف مقابل چهل طومار چرمی محتوای قوانین مصر نشست و شروع به قضاوت نمود.

بر اثر این واقعه، عده‌ای از مردم خواب‌های عجیب دیدند و بادهای غیرعادی وزید و مدت دو روز در طبس باران بارید و این باران قسمتی از گندم‌ها را که کنار نیل انبوه کرده بودند، پوسانید. ولی کسی از این وقایع حیرت نکرد. برای اینکه پیوسته چنین بوده و هر وقت که کاهنین معبد آمون به خشم درمی‌آمدند، از این وقایع اتفاق می‌افتاد و در آن موقع هم کاهنین معبد آمون به مناسبت اینکه آمی، یک مرد گمنام، قاضی بزرگ گردید، به خشم درآمدند. با اینکه کاهنین معبد آمون خشمگین بودند، چون حقوق سربازها مرتب می‌رسید و آنها از حیث غذا و آشامیدنی مضیقه نداشتند، واقعه‌ای ناگوار اتفاق نیفتاد.

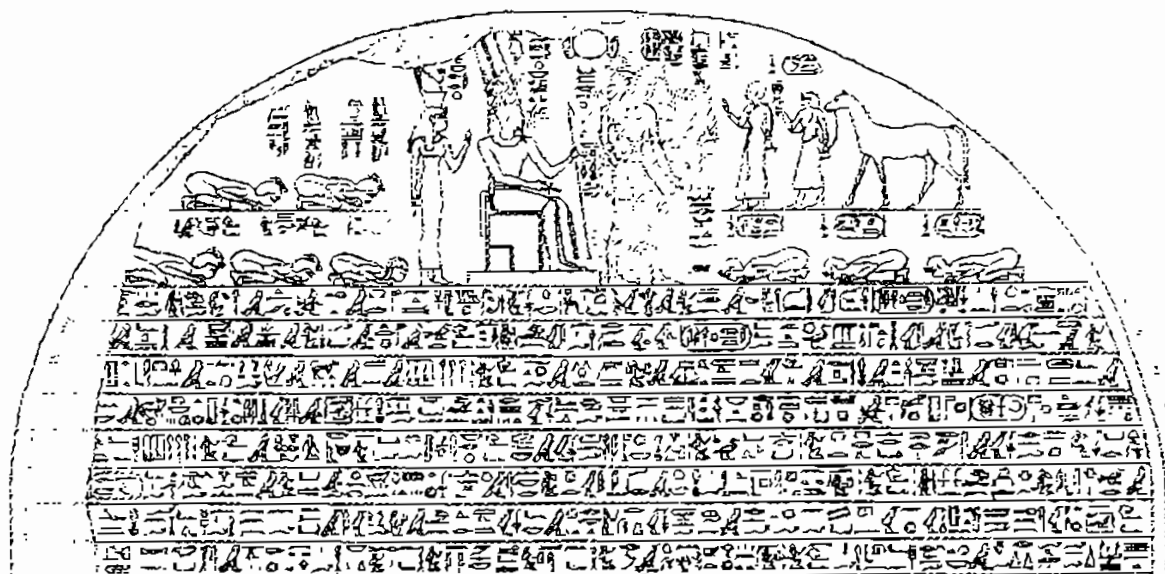
تمام پادشاهان بر اثر مرگ فرعون مصر متأسف شدند و از کشورهای مجاور الواح خاک رس پخته، که روی آنها کلماتی حاکی از ابراز تأسف نوشته شده بود، برای مصر ارسال گردید و پادشاه «میتانی» دختر شش ساله خود را فرستاد که خواهر ولیعهد مصر، یعنی فرعون، جدید شود.^(۱)

کشور میتانی در سوریه واقع شده و نزدیک دریا می‌باشد و حفاصل بین سوریه

۱- کشور میتانی از کشورهای معروف دیای قدیم در خاورمیانه بود و باستان‌شناسان می‌گویند که مرکز کشور میتانی در قسمت علیا در سرچشمه‌های دو رودخانه فرات و دجله بوده و سلاطین میتانی در بعضی از ادوار کشور خود را از طرف مغرب تا ساحل دریای مدیترانه، که امروز ساحل کشور سوریه است، وسعت می‌دادند. کشور دواب که در متن می‌خوانیم، بین‌النهرین است که دو رود فرات و دجله در آن جاری بوده و هست. مترجم.

و کشورهای شمالی است و کاروان‌هایی که از کشور دو آب می‌آیند، از کشور میتانی عبور می‌کنند و به دریا می‌رسند.

هر شب من و توتمس در دکه از این صحبت‌ها می‌کردیم و گاهی بر حسب دعوت توتمس به خانه عیاشی می‌رفتیم و من رقص دختران را در آنجا تماشا می‌کردم. ولی از رقص آنها لذت نمی‌بردم. از روزی که نفرنفرنفر را در دارالحیات دیده بودم، دیگر هیچ زنی در نظر من جلوه نداشت. زن زیبا هم مانند غذای لذیذ است و وقتی انسان غذای لذیذ خورد، نمی‌تواند غذای بی‌مزه را تناول کند و گرچه نفرنفرنفر خواهر من نشده بود، ولی شاید به همین مناسبت که وی خواهر من نشد، من بیشتر در آرزوی آن زن بودم.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

شب‌ها، وقتی به خانه مراجعت می‌کردم، بر اثر آشامیدنی به سرعت خوابم می‌برد و صبح که برمی‌خاستم، مستی از روحم خارج می‌گردید و «کاپتا»، غلام یک چشم من، روی دست‌ها و صورت و سرم آب می‌ریخت و به من نان و ماهی شور می‌خورانید. بعد از اینکه لقمه‌ای از نان و ماهی شور می‌خوردم، از اطاق خواب به مطب خود می‌رفتم و فقرا برای درمان دردهای خود به من مراجعه می‌نمودند. فرزندان بعضی از زن‌ها به قدری ضعیف بودند که من غلام خود را می‌فرستادم که برای آنها گوشت و میوه خریداری کند و به آنها بدهد.

اگر این هزینه‌های بی‌فایده را نمی‌کردم، می‌توانستم ثروتمند شوم. ولی هرچه به دست می‌آوردم، یا صرف میخانه و خانه‌های عیاشی می‌شد یا اینکه به مصرف دادن اعانه به فقرا می‌رسید.

یک روز توتمس به مطب من آمد و گفت: سینه‌هه، امروز در منزل یکی از اشراف جشن اقامه می‌شود و از چند نفر از هنرمندان دعوت کرده‌اند که به آنجا بروند و وقتی از من دعوت نمودند، من گفتم که به اتفاق سینه‌هه در مجلس جشن حضور به هم خواهیم رسانید.

پرسیدم که این شخص که ضیافت می‌دهد، کیست؟
وی در جواب گفت که او یک زن می‌باشد. ولی زنی است بسیار ثروتمند که می‌تواند حلقه‌های طلا را مانند حلقه‌های مس خرج نماید.^(۱)
هر دو خود را تطهیر کردیم و من و او عطر به بدن مالیدیم و به طرف خانه‌ای که توتمس می‌گفت: روان شدیم. هنوز به خانه نرسیده بودیم که صدای موسیقی به گوش ما رسید و بوی عطر شامه را نوازش داد.

وقتی وارد خانه شدیم، قدم به تالاری وسیع گذاشتیم و من دیدم که در آن تالار عده‌ای کثیر از زیباترین زن‌های طبس حضور دارند و بعضی از آنها دارای شوهر می‌باشند و برخی بیوه به شمار می‌آیند. مردهای جوان و پیر نیز حضور داشتند و بالای تالار عکس خدای مراد دادن، که سرش شبیه به گربه است، نقش شده بود. بعضی از زن‌ها که آرزو داشتند عاشقی نصیب آنها گردد، جام آشامیدنی را بلند می‌کردند و به طرف خدای مزبور اشاره می‌نمودند و می‌نوشتند. غلام‌ها در تالار با سبوه‌ای پر از آشامیدنی حرکت می‌کردند و در پیمانه‌ها می‌ریختند و به قدری گل روی زمین ریخته بودند که کف اطاق دیده نمی‌شد. توتمس گفت: نگاه کن، آیا در هیچ نقطه و هیچ یک از ادوار عمر، این همه زن‌های قشنگ دیده بودی؟
گفتم: نه.

توتمس گفت: تو که می‌توانی زرّ و سیم به دست بیاوری و خواهر نداری، یکی

۱- حلقه‌های طلا و نقر و مس مثل پول‌های رایج امروز، وسیله معامله بود. مترجم.

از این زن‌ها را خواهر خود کن.

یکمرتبه زنی از وسط تالار گذشت و به طرف ما آمد و همین که چشم من به او افتاد، قلبم شروع به لرزیدن کرد و گفتم: توتمس، من تصور می‌کنم که خدایان هم عاشق این زن هستند. بین چگونه راه می‌رود و نگاه کن چه چشم‌ها و دهان قشنگی دارد.

ولی من حیرت می‌کردم که چرا با اینکه زن مذکور از تمام زن‌های حاضر در آن مجلس زیباتر است، مردها اطرافش را نگرفته‌اند.

توتمس گفت: این زن، صاحب خانه است و این جشن را به افتخار خدایی که مراد می‌دهد، اقامه کرده تا اینکه زن‌هایی که شوهر ندارند، بتوانند در این جشن از خدا بخواهند که به آنها شوهر بدهد و آنهایی که شوهر دارند، آرزو کنند که شوهرهایی ثروتمندتر نصیبشان گردد.

گفتم: توتمس، من این زن را دیده‌ام و او را می‌شناسم. آیا این زن نفرنفر نیست؟

توتمس گفت: بلی.

گفتم: هنگامی که در دارالحیات بودم، یک مرتبه این زن آنجا آمد و با من صحبت کرد.

نفرنفر به ما نزدیک شد و به هر دو تبسم کرد و من با شگفت دریافتم با اینکه دهان او تبسم می‌کند، چشم‌های او نمی‌خندد. نفرنفر دست را روی دست توتمس گذاشت و اشاره به یکی از دیوارهای اطاق کرد و گفت: من از تو که این دیوارها را نقاشی کرده‌ای، خیلی راضی هستم. آیا مزد تو را داده‌اند؟

توتمس گفت: بلی، من مزد خود را دریافت کردم.

بعد، چشم‌های زن متوجه من گردید و متوجه شدم که مرا نمی‌شناسد و خود را معرفی کردم و گفتم: من سینه‌هه طیب هستم.

زن گفت: من یک نفر را به نام سینه‌هه می‌شناسم که در دارالحیات تحصیل می‌کرد.

گفتم: من همان سینه‌هه می‌باشم.

زن چشم‌های خود را به صورت من دوخت و گفت: دروغ می‌گویی و تو سینوهه نیستی. برای اینکه سینوهه پسری جوان بود که در صورت او چین وجود نداشت و من اینک می‌بینم که وسط دو ابروی تو چین وجود دارد و سینوهه صورتی زیبا داشت، ولی تو دارای قیافه‌ای پژمرده هستی.

گفتم: نفرنفرنفر، من همان سینوهه هستم و اگر باور نمی‌کنی، من یک دلیل به تو ارائه می‌دهم که در هویت من تردید نداشته باشی و آن دلیل عبارت از انگشتی است که در دارالحیات به من دادی.

آنگاه انگشتی را که در انگشت داشتم، به او نشان دادم و گفتم: چون تو از من نفرت داری، انگشت خود را بگیر که دیگر یادگار تو نزد من نباشد و من می‌روم و هرگز به خانه تو نخواهم آمد.

نفرنفرنفر گفت: انگشت مرا نگهدار. زیرا این انگشت برای تو گرانبهاست. چون کمتر اتفاق می‌افتد که من به کسی هدیه‌ای بدهم. از اینجا هم نرو و بعد از اینکه میهمانان من رفتند، من با تو صحبت خواهم کرد.

آن وقت، من به یکی از غلامان اشاره کردم که در پیمانه من آشامیدنی بریزد و آنچه که وی به من داد، لذیذترین آشامیدنی بود که خورده بودم. زیرا می‌دانستم که نفرنفرنفر مرا دوست می‌دارد و اگر از من نفرت می‌داشت، به من نگفت که تا خاتمه جشن در منزل او بمانم.

بعضی از میهمانان بر اثر افراط در نوشیدن آشامیدنی گرفتار تهوع می‌شدند و غلامان ظروفی را به آنها می‌دادند که در آن استفراغ کنند.

حتی توتمس هم بر اثر افراط در آشامیدنی دچار تهوع شد و اختیار از دست داد. ولی در آن جشن دو نفر در صرف آشامیدنی امساک کردند: یکی زن میزبان و دیگری من که آرزو داشتم که با وی صحبت کنم.

وقتی کف اطاق با سیوها و پیمانه‌های شکسته مفروش شد و زن و مرد طوری بی‌خود گردیدند که دیگر کسی نمی‌توانست نه صحبت کند و نه بشنود، نوازندگان دست از نوازندگی کشیدند و غلامان وارد شدند تا اربابان مست خود را به خانه‌های آنها ببرند.

آن وقت، نفرنفرنفر نزد من آمد و مرا از تالار جشن به اطاق دیگر برد و درکنار خود نشانید و من از او پرسیدم که آیا این خانه به تو تعلق دارد؟ زن گفت: بلی، این خانه مال من است. گفتم: از این قرار تو خیلی توانگر هستی. زن گفت: در طبس، هیچ یک از زن‌هایی که حاضرند با مردها معاشقه نمایند، به قدر من ثروت ندارند. بعد، دست مرا نوازش کرد و گفت: برای چه آن روز که به تو گفتم به خانه من بیایی، نیامدی؟ گفتم: آن روز من از تو ترسیدم، برای اینکه کودک بودم. نفرنفرنفر گفت: و لابد بعد از اینکه مرد شدی، با زن‌های زیاد معاشقه کردی و هر شب به خانه‌های عیاشی می‌رفتی. گفتم: آری، هر شب به خانه‌های عیاشی می‌رفتم. ولی تا این لحظه که من درکنار تو نشسته‌ام، هیچ زنی خواهر من نشده است.



تندیس‌های آستانه مقبره فرعون در مصر باستان

نفرنفرنفر گفت: دروغ می‌گویی و چگونه ممکن است مردی هر شب به خانه‌های عیاشی برود و زن‌های آن منازل خواهر او نشوند؟ گفتم: هر دفعه که یکی از زن‌های این نوع منازل به طرف من می‌آمدند، من به یاد تو می‌افتادم و همین که قیافه تو را از نظر می‌گذرانیدم، می‌فهمیدم که دیگر آن زن در

نظرم جلوه ندارد.

نفرنفرنفر گفت: اگر تو دروغ بگویی، هرگاه روزی من خواهر تو بشوم، به این موضوع پی خواهم برد و خواهم دانست که به من دروغ گفته‌ای.

گفتم: من دروغ نمی‌گویم و هرگز دروغ نگفته‌ام.

نفرنفرنفر پرسید: اکنون چه می‌خواهی بکنی؟

گفتم: تا امروز من به خدایان عقیده نداشتم و اعتقاد به خدایان را جزو موهومات می‌دانستم و اکنون می‌روم و در تمام معبد‌ها به شکرانهٔ اینکه خدایان مرا به تو رسانیدند و تو را دیدم، قربانی می‌نمایم و بعد عطر خریداری می‌کنم و در خانهٔ تو را با عطر خواهم آلود تا وقتی از منزل بیرون می‌روی، بوی عطر به مشام تو برسد و گل از درخت‌ها و بوته‌ها خواهم کند تا وقتی از خانه خارج می‌شوی، زیرپای تو بریزم. زن گفت: این کار را نکن. زیرا در نظر من جلوه ندارد. چون من هم دارای عطر هستم و هم گل و محتاج عطر و گل تو نمی‌باشم و اگر میل داری که من خواهر تو بشوم، بیا که به باغ برویم تا من برای تو داستانی نقل کنم.

گفتم: نفرنفرنفر، من تو را می‌خواهم، نه داستان تو را.

زن گفت: اگر مرا می‌خواهی، باید داستان مرا گوش کنی و من چون ممکن است رضایت بدهم که امشب با تو تفریح کنم، میل دارم که به اتفاق غذا بخوریم.

آن وقت، به باغ رفتیم و من که بوی گل‌های افاقیا را استشمام کردم، طوری به وجد آمدم که می‌خواستم نفرنفرنفر را در بغل بگیرم. ولی مرا از خود دور کرد و گفت: اول داستان مرا گوش کن.

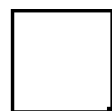
نور ماه پر استخر باغ می‌تابید و گل‌های نیلوفر سطح استخر بر اثر شب دهان بستند و مرغ‌های شب شروع به خوانندگی کردند.

بر حسب امر زن، غلامی برای مایک مرغابی بریان و آشامیدنی آورد و ما شروع به خوردن و نوشیدن کردیم و هر دفعه که می‌خواستم نفرنفرنفر را در بر بگیرم، او می‌گفت صبر کن و اول داستان مرا بشنو و بعد اگر آنچه گفتم پسندیدی، من خواهر تو خواهم شد.

ولی باز هیجان جوانی مرا وادار می‌کرد که او را در بر بگیرم و مانع از این شوم که

داستان خود را بگوید و به او گفتم: نفرنفرنفر، آیا ممکن است که من در این شب در این نور ماه بتوانم سر تراشیده تو را ببینم؟ زن گفت: وقتی تو موافقت کردی که من خواهر تو بشوم، من موی عاریه خود را از سر برخواهم داشت و اجازه می‌دهم که تو سر تراشیده مرا نوازش کنی.^(۱)

۱- با اینکه تکرار توضیحات در این کتاب از طرف مترجم خوب نیست و خواننده را ممکن است متفرکند، باید بگویم که در چهارهزار سال قبل از این در کشور مصر زن‌های اشراف سر را می‌تراشیدند و موی عاریه بر سر می‌گذاشتند و یکی از بزرگترین موفقیت‌های یک مرد نزد یک زن، این بود که بتواند سر تراشیده وی را ببیند و نوازش کند. مترجم.



گریه آورترین واقعه جوانی من

آن وقت، نفرنفرنفر چنین گفت: در قدیم مردی بود موسوم به «سات نه». روزی برای دیدن یک کتاب کمیاب به معبد رفت و در آنجا یک زن کاهنه را دید و طوری در دیدار اول شیفته شد که وقتی مراجعت کرد، غلام خود را نزد زن فرستاد و برای او پیغام فرستاد که به خانه وی بیاید و ساعتی خواهر او بشود و در عوض یک حلقه سنگین طلا دریافت کند.

زن گفت: من به منزل سات نه نمی آیم. برای اینکه همه مرا خواهند دید و تصور خواهند کرد زنی هستم که خود را ارزان می فروشم. به ارباب خود بگو که او به منزل من بیاید. زیرا خانه من خلوت است.

سات نه به منزل زن کاهنه رفت و یک حلقه سنگین طلا هم با خود برد که به وی بدهد و زن که می دانست که او برای چه آمده، گفت: تو می دانی که من یک کاهنه هستم و زنی که کاهنه است، خود را ارزان نمی فروشد.

سات نه گفت: تو کنیز نیستی که من تو را خریداری کنم. بلکه من از تو چیزی می خواهم که وقتی یک زن آن را به مردی تفویض کند، هیچ چیز از او نقصان

نمی‌یابد و به همین جهت قیمت این چیز در همه جا ارزان است.

زن کاهنه گفت: چیزی که تو از من می‌خواهی، ارزان‌ترین و بی‌قیمت‌ترین چیزهاست و حتی از فضلۀ گاو که در بیابان ریخته، ارزان‌تر می‌باشد. امّا در عین حال، گران‌ترین چیزها به شمار می‌آید. این چیز برای کسانی که بدان توجه نداشته باشند، ارزان‌ترین چیزهاست. ولی همین که مردی نسبت به این شیئی ابراز توجه کرد، گران‌ترین اشیاء می‌شود و آن مرد اگر خواهان آن است، باید به بهای خیلی گران خریداری نماید. اینک، تو بگو که چقدر به من مئی‌دهی تا من برای ساعتی خواهر تو بشوم؟

ساعت‌نه گفت: من حاضرم دو برابر این طلا که برای تو آورده‌ام، به تو بپردازم.

زن کاهنه گفت: این در خور زنی مثل من نیست و اگر تو خواهان من هستی، باید هرچه داری به من بدهی.

مرد که آرزوی کاهنه را داشت، گفت: هرچه دارم، به تو می‌دهم. و همان لحظه کاتبی را آوردند و مرد خانه و مزارع و غلامان خود را و هرچه زر و سیم و مس داشت، به زن تفویض کرد و آن وقت دست دراز نمود که موی عاریۀ زن را از سرش بردارد و سرش را ببوسد. ولی زن ممانعت کرد و گفت: می‌ترسم که تو بعد از اینکه مرا برای ساعتی خواهر خود کردی، از من سیر شوی و به طرف زن خود بروی. اگر می‌خواهی من خواهر تو شوم، باید هم‌اکنون زنت را بیرون کنی.

مرد که دیگر غلام نداشت، یکی از غلامان کاهنه را فرستاد و زنت را بیرون کرد و آن وقت خواست که موی عاریه وی را از سرش بردارد. ولی کاهنه گفت: تو از این زن که بیرونش کردی، سه فرزند داری و من می‌ترسم که روزی محبت پدری تو را به سوی این بچه‌ها هدایت کند و مرا فراموش نمایی. هرگاه قصد داری که از من کام بگیری، باید بچه‌های خود را به اینجا بیاوری تا من آنها را به قتل برسانم و گوشت بدن آنها را به سگ‌ها و گربه‌های خود بدهم.

ساعت‌نه بی‌درنگ به وسیلۀ غلامان کاهنه فرزندان خود را آورد و به دست زن سپرد و زن کاهنه کارد سنگی را به دست گرفت و هر سه را به قتل رسانید و در حالی که مرد مشغول نوشیدن شراب بود، زن گوشت بچه‌ها را به سگ‌ها و گربه‌های خود

داد. آنوقت گفت: بیا، اینک من برای ساعتی خواهر تو می شوم و مطمئن باش که از صمیم قلب خواهر تو خواهم شد. و هر زن هنگامی حاضر می باشد که از روی محبت خواهر یک مرد بشود که بداند خود را ارزان نفروخته است و یگانه تفاوت زن های هرجایی با زن هایی چون من که کاهنه و آبرومند هستم، این است که زن های هرجایی خود را ارزان می فروشند، ولی زن های آبرومند خود را با بهای گران در معرض فروش می گذارند.

من گفتم: نفرنفرنفر، من این داستان را که تو برایم نقل کردی، شنیده ام و می دانم که تمام این وقایع در خواب اتفاق می افتد و در آخر داستان سانه که خوابیده بود، از خواب بیدار می شود و خدایان را شکر می نماید که اطفال وی زنده هستند.

نفرنفرنفر گفت: اینطور نیست و هر مرد که عاشق یک زن می باشد، شبیه به سانه است و برای اینکه بتواند از او کام بگیرد، حاضر است که مال و زن و فرزندان خود را فدا کند و هنگامی که هرم بزرگ را می ساختند، اینطور بوده و وقتی باد و آفتاب اهرام را از بین ببرد نیز همین طور خواهد بود. آیا تو می دانی برای چه سر خدایی را که در عشق مراد می دهد، شبیه سرگربه می سازند و ترسیم می کنند؟ گفتم: نه.

نفرنفرنفر گفت: برای اینکه بگویند که زن مثل پنجه های گربه است. وقتی گربه می خواهد شکار خود را فریب بدهد، پنجه های ترم خویش را روی او می کشد و شکار از نرمی آن لذت می برد. ولی یکمرتبه پیکان های تیز چنگال گربه از زیر آن پوست نرم بیرون می آید و در بدن شکار فرو می رود و من چون نمی خواهم که تو از من آسیب ببینی و بعد مرا به بدی یاد کنی، به تو می گویم سینه ها از اینجا برو و دیگر اینجا نیا.

گفتم: نفرنفرنفر، تو خود امروز به من گفتی که از پیش تو نروم و در اینجا باشم تا تو با من صحبت کنی.

زن گفت: آری، من این را گفتم و اکنون به تو می گویم برو. برای اینکه هرگاه بخواهی از من سودمند شوی، برای تو گران تمام خواهد شد و بعد مرا نفرین خواهی کرد که باعث زیان تو شدم.

گفتم: من هرگز از زبان خود شکایت نخواهم کرد و اگر منظور تو طلا و نقره و مس است، من هرچه دارم به تو خواهم داد تا تو مرا از خود مستفیض نمایی.

نفرنفرنفر گفت: امروز من در اینجا، به طوری که دیدی، یک جشن بزرگ داشتم و این جشن مرا خسته کرده و اکنون می‌خواهم بخوابم. تو برو و روز دیگر به خانه من بیا و در آن روز اگر آنچه از تو می‌خواهم بپردازی، خواهر تو خواهم شد.

من هر قدر اصرار کردم که موافقت کند آن شب را با وی به سر ببرم، زن نپذیرفت و من ناگزیر از منزل او بیرون رفتم و به خانه خود مراجعت نمودم. ولی تا یامداد از هیجان عشق نفرنفرنفر خوابم نبرد.

روزی بعد، صبح زود به غلام خود کاپتا سپردم که تمام بیماران را که به مطب من می‌آیند جواب بدهد و بگوید که در آن روز حال معالجه ندارم. بعد، نزد سلمانی رفتم و آنگاه خود را تطهیر نمودم و عطر به بدن مالیدم و راه خانه نفرنفرنفر را پیش گرفتم.

در آنجا غلامی مرا به اطاق وی برد و دیدم که زن مشغول آرایش است و من که خود را متکی به دوستی شب گذشته وی مشاهده می‌کردم، به طرف زن رفتم. ولی زن مرا از خود دور کرد و گفت: سینه‌هه، برای چه اینجا آمده‌ای و چرا مزاحم من می‌شوی؟

گفت: نفرنفرنفر، من تو را دوست دارم و امروز اینجا آمده‌ام که تو بر حسب وعده‌ای که به من داده‌ای، خواهر من بشوی.

آن زن گفت: امروز من باید خود را خیلی زیبا کنم. زیرا یک بازرگان که از سوریه آمده، می‌خواهد امروز را با من به سر ببرد و گفته که در ازای یک روز، یک قطعه جواهر به من خواهد داد.

سپس، نفرنفرنفر روی تخت خواب خود دراز کشید و یک زن که کنیز او بود، شروع به مالش بدن او با روغن معطر کرد. چون من نمی‌خواستم بروم، او گفت: سینه‌هه، برای چه مصدع من می‌شوی و از اینجا نمی‌روی؟

گفتم: برای اینکه من آرزوی تو را دارم. برای اینکه می‌خواهم تو اولین زن باشی که خواهر من می‌شوی.

نفرنفرنفر گفت: یک مرتبه دیگر، مثل دیشب به تو می‌گویم که من نمی‌خواهم تو را بیازارم و به تو می‌گویم که دنبال کار خود برو و مرا به حال خود بگذار.

گفتم: نفرنفرنفر هر چه بخواهی، به تو می‌دهم که امروز را با من به شب بیاوری. زن پرسید: تو چه داری؟

گفتم: مقداری حلقه نقره و مس دارم که از بیماران به عنوان حق‌العلاج گرفته‌ام و نیز دارای یک خانه می‌باشم که مطب من در آنجاست و این خانه را محصلین که از دارالحیات خارج می‌شوند و احتیاج به مطب دارند، به بهای خوب خریداری می‌کنند.

نفرنفرنفر، در حالی که روی تخت خواب دراز کشیده بود و کنیز او بدنش را با روغن معطر ماساژ می‌داد، گفت: بسیار خوب، سینه‌ه، برو و یک کاتب بیاور تا این موضوع را بنویسد و سند آن را نزد قاضی بزرگ بگذارد و این انتقال جنبه قانونی پیدا کند و تو نتوانی در آینده آن را از من بگیری.

من که نفرنفرنفر را با اندامی که از مرمر سفیدتر و تمیزتر بود می‌نگریستم، طوری گرفتار عشق بودم که نمی‌توانستم بر نفس خویش غلبه نمایم و فکر می‌کردم که دادن هستی من در ازای اینکه یک روز با آن زن به سر ببرم، بدون اهمیت است. و گفتم: نفرنفرنفر، اکنون می‌روم و کاتب را می‌آورم.

زن گفت: در هر حال، من نمی‌توانم امروز با تو باشم. ولی تو کاتب را بیاور و اموال خود را به من منتقل کن و من روز دیگر تو را خواهم پذیرفت.

من به شتاب کاتبی آوردم و هرچه داشتم، از سیم و مس و خانه و حتی غلام خود را به نفرنفرنفر منتقل کردم و او سند را که در دو نسخه تنظیم شده بود گرفت و یکی را ضبط کرد و دیگری را به کاتب داد که نزد قاضی بزرگ بگذارد و من دیدم که سند خود را در صندوقچه‌ای نهاد و گفت: بسیار خوب، من اکنون می‌روم و تو فردا اینجا بیا تا آنچه می‌خواهی به تو بدهم.

من خواستم او را دربر بگیرم، ولی بانک زد: از من دور شو، زیرا آرایش من برهم می‌خورد.

بعد، سوار تخت روانی گردید و با غلامان خود رفت و من به خانه خویش

برگشتم و اشیاء خصوصی خود را جمع آوری نمودم تا وقتی که صاحب خانه جدید می‌آمد، بتواند خانه را تصرف کند.

کاپتا که دید مشغول جمع آوری اشیاء خود هستم، گفت: مگر قصد داری به مسافرت بروی؟

گفتم: نه، من همه چیز خود و از جمله تو را به دیگری داده‌ام و عن‌قریب شخصی خواهد آمد و این خانه و تو را تصرف خواهد کرد و بکوش که وقتی نزد او کار می‌کنی، کمتر دزدی نمایی. زیرا ممکن است که او بی‌رحم‌تر از من باشد و تو را به شدت چوب بزند.

کاپتا مقابل من سجده کرد و گفت: ای ارباب من، قلب سالخورده من تو را دوست می‌دارد و مرا از خود نران. زیرا من نمی‌توانم نزد ارباب دیگر کار کنم. درست است که من از تو چیزهایی دزدیم. ولی هرگز بیش از میزان انصاف سرقت نکردم و در ساعات گرم روز که تو در خانه استراحت می‌کردی، من در کوچه‌های طیب مدح تو را می‌خواندم و به همه می‌گفتم که سینه‌هه، ارباب من، بزرگترین طیب مصر است. در صورتی که غلامان دیگر پیوسته در پشت سر ارباب خود نفرین می‌کردند و مرگ وی را از خدایان می‌خواستند.

از این حرف‌ها قلبم اندوهگین شد و دست روی شانه او گذاشتم و گفتم: کاپتا، برخیز.

کمتر اتفاق می‌افتاد که من غلام خود را به اسم کاپتا بخوانم. زیرا می‌ترسیدم که وی تصور نماید که هم وزن من است و اغلب او را به نام تمساح یا دزد یا احمق صدا می‌کردم.

وقتی غلام اسم خود را شنید، به گریه درآمد و پاهای مرا روی سر خود نهاد و گفت: ارباب جوانمردم، مرا بیرون نکن و راضی مشو که غلام پیر تو را دیگران چوب بزنند و سنگ بر فرقش بکوبند و اغذیه گندیده را که باید در رودخانه بریزند، به او بخورانند.

با اینکه دلم می‌سوخت، عصای خود را، ولی نه با شدت، پشت او کوبیدم و گفتم: ای تمساح، برخیز و این قدر زاری نکن و اگر می‌بینی من تو را از خود دور

می‌کنم، برای این است که دیگر نمی‌توانم به تو غذا بدهم. زیرا همه چیز خود را به دیگری واگذار کرده‌ام و گریه تو بدون فایده است.

کاپتا برخاست و به علامت عزا دست خود را بلند کرد و گفت: امروز یکی از روزهای شوم مصر است.

بعد، قدری فکر نمود و گفت: سینه‌وه، تو با اینکه جوان هستی، یکی از اطبای بزرگ می‌باشی و من به تو پیشنهاد می‌کنم که هر قدر نقره و مس داری، بردار و امشب سوار زورق خواهیم شد و از اینجا خواهیم رفت و تو در یکی از شهرهای مصر که در قسمت پائین رودخانه واقع گردیده، مطب خود را خواهی گشود و اگر مزاحم ما شدند، می‌توانیم به کشور سرخ برویم و در کشور سرخ^(۱) پزشکان مصری خیلی احترام دارند. و اگر نخواهی در کشور سرخ زندگی کنی، ما می‌توانیم راه کشور میتانی یا کشور دوآب را پیش بگیریم. من شنیده‌ام که در کشور دوآب، دو رودخانه وجود دارد که خط سیر آنها وارونه است و به جای شمال، به طرف جنوب می‌رود. گفتم: کاپتا، من نمی‌توانم از طبس فرار کنم. برای اینکه رشته‌هایی که مرا به اینجا پیوسته، از مفتول‌های مس قوی‌تر است.

غلام من روی زمین نشست و سر را چون عزاداران تکان داد و گفت: خدای آمون ما را ترک کرده و دیگر ما را دوست نمی‌دارد. زیرا مدتی است که تو برای معبد آمون هدیه نبرده‌ای. من عقیده دارم که همین امروز هدیه‌ای برای خدای دیگر ببرم تا بتوانیم از کمک خدای جدید بهره‌مند شویم.

گفتم: کاپتا، تو فراموش کرده‌ای که من دیگر چیزی ندارم که بتوانم به خدای دیگر تقدیم کنم و حتی تو که غلام من بودی، به دیگری تعلق داری؟
کاپتا پرسید: این شخص کیست؟ آیا یک مرد است یا یک زن؟
گفتم: او یک زن می‌باشد.

همین که کاپتا فهمید که صاحب جدید او یک زن است، طوری ناله را سرداد که من مجبور شدم او را با عصا تهدید به سکوت نمایم. بعد، گفت: ای مادر، برای چه

۱- مقصود از کشور سرخ، کشور کنونی سوریه می‌باشد که در مشرق دریای سرخ قرار گرفته است. مترجم.

روزی که من متولد شدم تو مرا با ریسمان نافم خفه نکردی که من زنده نمانم و این ناملایمات را تحمل نکنم؟ برای چه من یک غلام آفریده شده‌ام که بعد از این گرفتار یک زن بشوم؟ برای اینکه زن‌ها همواره بی‌رحم‌تر از مردها هستند. آن هم زنی مثل این زن که همه چیز تو را از دست گرفته. این زن از صبح تا شام مرا وادار به دوندگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک لحظه آسوده بمانم و هرگز به من غذای درست نخواهد داد و این در صورتی است که مرا در خدمت خود نگاه دارد. وگرنه مرا به یک معدنچی خواهد فروخت تا در معدن مشغول کار شوم و بعد از چند روز من بر اثر کار معدن با سختی خواهم مرد، بدون اینکه هیچ کس لاشهٔ مرا مومیایی کند و قبری برای خوابیدن داشته باشم.^(۱)

من می‌دانستم که کاپتا درست می‌گوید و در خانهٔ نفرتنفرنفر جای سکونت پیرمردی چون او که بیش از یک چشم ندارد، نیست و آن زن او را به دیگری خواهد فروخت و با کاپتا بدرفتاری خواهند کرد و او در اندک مدت از سختی زندگی جان خواهد سپرد. از گریهٔ غلام به گریه درآمدم. ولی نمی‌دانستم که آیا بر او گریه می‌کنم یا بر خودم که همه چیزم را از دست داده بودم.

وقتی کاپتا دید که من گریه می‌کنم، آرام گرفت و از جابر خاست و دست را روی سرم گذاشت و گفت: تمام اینها گناه من است که نمی‌دانستم ارباب من مثل یک پارچهٔ آب ندیده ساده می‌باشد و از وضع زندگی اطلاع ندارد و نمی‌داند که یک مرد جوان شب‌ها هنگامی که در خانهٔ خود استراحت می‌کند، باید یک زن جوان را در کنار خود بخواباند. من هرگز یک مرد جوان مثل تو ندیده‌ام که نسبت به زن‌ها اینطور بی‌اعتنا باشد و هیچ وقت اتفاق نیفتاد که تو از من بخواهی که بروم و یکی از زن‌های جوان را، که در خانه‌های عیاشی فراوان هستند، اینجا برای تو بیاورم. یک مرد جوان که در امور مربوط به زن‌ها تجربه ندارد، مانند یک مشت علف خشک است و اولین زنی که به او می‌رسد، چون تنور می‌باشد و همان طور که علف خشک را به

۱- در قدیم کارگران حاضر نمی‌شدند که در معدن کار کنند و برای استخراج فلزات از غلامان که به اجبار آنها را

به کار وامی داشتند، استفاده می‌نمودند. مترجم.

محض اینکه در تنور بیندازند آتش می‌گیرد، مرد جوان بی تجربه هم همین که به یک زن جوان رسید، آتش می‌گیرد و برای اینکه بتواند از او برخوردار شود، همه چیز خود را فدا می‌کند و متوجه نیست چه ضرری به خویش می‌زند. من تأسف می‌خورم که چرا تو از من در خصوص زن‌ها پرسش نکردی تا من تو را راهنمایی نمایم و به تو بگویم که در دنیا یک زن، وقتی مردی را دوست دارد که بداند که وی دارای نان و گوشت است و همین که مشاهده نمود که مردی گدا شد، او را رها می‌نماید و دنبال مردی می‌رود که نان و گوشت داشته باشد. چرا با من مشورت نکردی که به تو بگویم مرد وقتی که نزد یک زن می‌رود، باید یک چوب با خود ببرد و به محض ورود به خانه زن، اول چوب بر فرق او بکوبد. اگر این احتیاط را نکند، همان روز زن دست‌ها و پاهاى او را با طناب خواهد بست و دیگر مرد از چنگ آن زن رهایی نخواهد یافت، مگر هنگامی که گدا شود و آن وقت، زن او را رها می‌نماید و هر قدر مرد محبوب‌تر باشد، زودتر گرفتار زن می‌شود و زیادتر از او رنج و ضرر می‌بیند. اگر تو به جای اینکه به خانه این زن بروی، هر شب یک زن را اینجا می‌آوردی و بامداد یک حلقه مس به او می‌بخشیدی و او را مرخص می‌کردی، ما امروز گرفتار این بدبختی نمی‌شدیم.

غلام من مدتی صحبت کرد. ولی من به صحبت او گوش نمی‌دادم. برای اینکه نمی‌توانستم فکر خود را از نفرنفرنفر دور کنم و هرچه غلام به من می‌گفت، از یک گوش من وارد می‌گردید و از گوش دیگر بیرون می‌رفت.

آن شب تا صبح، بیش از ده مرتبه بیدار شدم و هر دفعه بعد از بیداری، به یاد نفرنفرنفر می‌افتادم و خوشوقت بودم که روز بعد او را خواهم دید. به قدری برای دیدار آن زن شتاب داشتم که روز بعد وقتی به خانه زن رفتم، هنوز از خواب بیدار نشده بود و مثل گدایان بر در خانه او نشستم تا از خواب بیدار شود.

وقتی وارد اطاقش گردیدم، دیدم که کنیز وی مشغول مالش دادن بدن او می‌باشد. همین که مرا دید، گفت: سینه‌ه، برای چه باعث کسالت من می‌شوی؟ گفتم: من امروز آمده‌ام که با تو غذا بخورم و تفریح کنم و تو دیروز به من وعده دادی که امروز را با من بگذرانی.

نفرنفرنفر خمیازه‌ای کشید و گفت: تو دیروز به من دروغ گفتی.
گفتم: چگونه به تو دروغ گفتم؟

زن گفت: دیروز تو اظهار می‌کردی که غیر از خانه و غلام خود چیزی نداری. در صورتی که من تحقیق کردم و دانستم پدر تو که نابینا شده و نمی‌تواند نویسندگی کند، مهر خود را به تو داده و گفته است که تو باید خانه او را بفروشی.

نفرنفرنفر راست می‌گفت و پدرم که نابینا شده بود و نمی‌توانست خط بنویسد، مهر خود را به من داد تا خانه‌اش را بفروشم. زیرا پدر و مادرم می‌خواستند که از شهر طبس خارج شوند و مزرعه‌ای خریداری کنند و در خارج شهر بگذرانند و مادرم در آن مزرعه زراعت کند و همانجا بمانند تا زندگی را بدرود بگویند و در قبر خود جا بگیرند.

گفتم: مقصود تو چیست؟

زن گفت: تو یگانه فرزند پدرت هستی و پدرت دختر ندارد که بعد از مرگ او قسمت اعظم میراث به دختر برسد و تمام ارث او را تو خواهی برد. بنابراین، حق داری که در زمان حیات پدرت خانه او را به من منتقل کنی و او هم مهر خود را به تو داده و تو را در فروش خانه آزاد گذاشته است.

وقتی این حرف را از آن زن شنیدم، تنم به لرزه درآمد. زیرا من اختیار خانه خود را داشتم، ولی نمی‌توانستم که خانه پدر و مادرم را به نفرنفرنفر بدهم. گفتم: این درخواست که تو از من می‌کنی، خیلی عجیب است. برای اینکه اگر من این خانه را به تو بدهم، پدر و مادرم دیگر مزرعه‌ای نخواهند داشت که بقیه عمر خود را در آنجا به سر برند.

نفرنفرنفر به کنیز خود گفت که از اطاق بیرون برود و مرا نزد خویش فراخواند و اظهار کرد: سینه‌هه، بیا و روی سرم دست بکش.

من با شوق برخاستم و شروع به نوازش سر بی‌موی او کردم.

زن گفت: باید بدانی که من زنی نیستم که خود را ارزان بفروشم و خانه تو که دیروز به من دادی، در خور من نیست و اگر میل داری که از من استفاده کنی، باید خانه پدرت را هم به من منتقل نمایی تا من بدانم که خود را خیلی ارزان نفروخته‌ام.

گفتم: نفرنفرنفر، دیروز که تو به من وعده دادی که امروز را با من بگذرانی، صحبت از خانه پدرم نکرده‌ی.

زن گفت: برای اینکه دیروز من هنوز اطلاع نداشتم که اختیار فروش یا انتقال خانه پدرت با تو می‌باشد و دیگر اینکه دیروز، دیروز بود و امروز، یک روز جدید است و اگر تو خانه پدرت را هم به من منتقل کنی، امروز تا غروب با من تفریح خواهی کرد، به شرط اینکه اول بروی و کاتب رایاوری و سند انتقال خانه را به من بدهی و بعد با من تفریح نمایی. زیرا من به قول مردها اطمینان ندارم، چون می‌دانم که آنها دروغگو هستند.

گفتم: نفرنفرنفر، هرچه تو بگویی، همانطور عمل می‌کنم. زن مرا از خود دور کرد و گفت: پس اول برو و کاتب را بیاور و کار انتقال خانه را تمام کن و بعد من تا شب به تو تعلق خواهم داشت.

من از خانه خارج شدم و یک مرتبه دیگر کاتب را آوردم و این بار خانه پدرم را، که می‌دانستم بعد از قبر یگانه دارایی پدر و مادرم می‌باشد، به نفرنفرنفر منتقل کردم. هنگامی که کاتب می‌خواست برود، من نقره نداشتم تا به او بدهم. ولی زن یک حلقه باریک نقره به کاتب داد و گفت: این حق الزحمه تو می‌باشد. و کاتب از در خارج شد.

آن وقت، نفرنفرنفر دستور داد که غلامان او برای ما صبحانه بیاورند. و آنها نان و ماهی شور و آبجو آوردند و نفرنفرنفر گفت: امروز من تا غروب از آن تو هستم و تو در این خانه خواهی خورد و خواهی نوشید و با من تفریح خواهی کرد.

از آن موقع تا قدری قبل از غروب آفتاب که من در منزل نفرنفرنفر بودم، وی با من با محبت رفتار کرد و به من اجازه داد که سرش را نوازش کنم و می‌گفت که من امروز باید به تو چیزهایی را بیاموزم که هنوز فرا نگرفته‌ای و فرا گرفتن آنها برای برخورداری از یک خواهر، بسیار ضروری است. چون در غیر آن صورت، خواهرت از نوازش‌های تو لذتی نخواهد برد.

وقتی آفتاب به جایی رسید که معلوم شد شب نزدیک است، زن به من گفت: اینک، ای سینه‌ه، مرا تنها بگذار. زیرا خسته شده‌ام و باید استراحت کنم و در فکر

آرایش خود جهت فردا باشم. موهای سر من امروز روئیده و بلند شده و باید امشب آن را بتراشند که فردا سرم صیقلی باشد و اگر یک مرد دیگر مثل تو خواست با من تفریح کند، از سر صیقلی من لذت ببرد.

من با اندوه ازاینکه باید از آن زن دور شوم، راه خانه خود را که می دانستم به من تعلق ندارد، پیش گرفتم و وقتی به خانه رسیدم، شب فرا رسیده بود.

شرمندگی و پشیمانی وقتی شدید باشد، گاهی از اوقات مانند تریاک خواب آور می شود و من در آن شب از شرم و پشیمانی فروش خانه پدرم به خواب رفتم و چون روز قبل در منزل آن زن زیاد نوشیده بودم، تا صبح بیدار نشدم.

در بامداد، همین که چشم گشودم، به یاد اندام زیبا و نرم نفرنفرنفر و سر صیقلی او افتادم و دیدم که نمی توانم در خانه بمانم، آن هم خانه ای که می دانستم که دیگر به من تعلق ندارد. از منزل خارج شدم و به سوی منزل آن زن روانه گردیدم.

من تصور می کردم که او خوابیده. ولی معلوم شد که بیدار و در باغ است و وقتی مرا دید، پرسید: سینوهه، برای چه آمده ای و از من چه می خواهی؟

گفتم: آمده ام که در کنار تو باشم و مثل دیروز سرت را نوازش کنم و از تو بخواهم که با من تفریح نمایی.

زن گفت: آیا چیزی داری که به من بدهی تا امروز اوقات خود را صرف تو کنم؟ گفتم: خانه خود و خانه پدرم را به تو دادم و دیگری چیزی ندارم. ولی چون طیب هستم و فارغ التحصیل دارالحیات می باشم، در آینده که ثروتمند شدم، هدیه ای را که امروز باید بدهم، به تو تأدیه خواهم کرد.

نفرنفرنفر خندید و گفت: به قول مردها نمی توان اعتماد کرد. زیرا تا موقعی بر سر قول خود استوار هستند که طبع آنها آرزو می کند زنی را خواهر خود کنند و همین که چند مرتبه او را خواهر خود کردند و از وی سیر شدند، طوری زن را فراموش می نمایند که تا آخر عمر از او یادی نخواهند کرد. ولی چون تو توانستی که دیروز از راهنمایی های من پیروی نمایی و فن استفاده از زن را بیاموزی، شاید امروز هم مایل باشم که با تو تفریح کنم و راه حلی برای هدیه خود پیدا نمایم.

من کنار او نشستم و سر را روی سینه او نهادم و زن گفت که برای ما غذا و

آشامیدنی بیاورند و اظهار کرد: چون ممکن است که امروز تو نزد من باشی، از حالا شروع به خوردن و آشامیدن می‌کنیم.

بعد از اینکه قدری نوشیدیم، نفرنفر گفت: سینه‌ه، من شنیده‌ام که پدر و مادر تو دارای قبری می‌باشند که آن را ساخته و تزین کرده‌اند و چون تو اختیار اموال پدرت را داری، می‌توانی که این قبر را به من منتقل کنی.

گفتم: نفرنفر، این حرف را که تو می‌زنی، مرا گرفتار لعنت آمون خواهد کرد. چگونه من می‌توانم که قبر پدر و مادرم را به تو منتقل کنم و سبب شوم که این زوج بدبخت در دنیای دیگر بدون مسکن باشند و بدن آنها را مانند تبه‌کاران و غلامان به رود نیل بپندازند؟

نفرنفر گفت: چطور تو راضی نمی‌شوی که پدر و مادرت بدون قبر باشند، ولی رضایت می‌دهی که من خود را ارزان بفروشم؟

گفتم: دیروز و پریروز دو هدیه به تو دادم و آن دو هدیه آیا آنقدر ارزش ندارد که تو امروز بدون دریافت هدیه در کنار من به سر ببری؟

زن گفت: آن دو هدیه که تو به من دادی، ارزش نیم روز از زیبایی من نبود و هم‌اکنون مردی از اهالی کشور دواب آمده و حاضر است که برای یک‌روز که نزد من به سر می‌برد، یکصد دین به من طلای ناب بدهد.^(۱)

آنگاه جامی دیگر آشامیدنی به من داد و افزود: اگر میل داری نزد من باشی و هر قدر که می‌خواهی مرا خواهر خود بکنی، باید قبر پدر و مادرت را به من منتقل نمایی.

گفتم: بسیار خوب.

همین که زن دانست که من موافق با واگذاری قبر والدین خود هستم، دنبال کاتب فرستاد و او آمد و سند واگذاری قبر را تدوین کرد و یکمرتبه دیگر حق الزحمه آن را

۱- دین واحد وزن مصری بود و تقریباً یک گرم است. مترجم.

به وی داد. زیرا خود من چیزی نداشتم که به او بدهم.^(۱)

آن وقت، به من گفت که از باغ برخیزیم و به اطاق برویم. زیرا باغ در معرض دیدگان کنیزان و غلامان است و نمی‌توان در آنجا تفریح کرد.

پس از اینکه به اطاق رفتیم، نفرنفرنفر گفت: من زنی هستم که بر عهد خود وفا می‌کنم و تو در آینده نخواهی گفت که من تو را فریب دادم. زیرا چون امروز هدیه‌ای به من داده‌ای، تا غروب آفتاب نزد تو خواهم بود و می‌توانی دستورهایی را که روز قبل به تو آموختم، به کار ببندی که من هم از حضور تو در این خانه تفریح کنم.

غلامان برای ما پنج نوع گوشت و هفت رقم شیرینی و سه نوع آشامیدنی آوردند. ولی حس می‌کردم که هر دفعه در پشت سر من قرار می‌گیرند و مرا مسخره می‌نمایند. زیرا همه می‌دانستند من حتی قبر پدر و مادرم را هم به نفرنفرنفر دادم که بتوانم یک روز دیگر با او به سر ببرم.

نمی‌دانم که آن روز چرا آنقدر با سرعت گذشت و چرا خوشی‌هایی که انسان با فلزگراف خریداری می‌کند، در چند لحظه خاتمه می‌یابد. ولی روزهای بدبختی تمام شدنی نیست.

یکمرتبه متوجه گردیدم که روز به اتمام رسید و شب شد و نفرنفرنفر گفت: اینک، موقعی است که تو از منزل من بروی. زیرا شب فرا می‌رسد و من خسته هستم و باید خود را برای روز دیگر آرایش کنم.

گفتم: نفرنفرنفر، من میل دارم امشب هم نزد تو باشم و فردا صبح از اینجا خواهم رفت.

زن گفت: برای اینکه امشب نزد من باشی، به من چه خواهی داد؟

گفتم: من دیگر هیچ چیز ندارم که به تو بدهم و به خاطر تو حتی پدر و مادرم را در دنیای دیگر بدون مسکن کردم و اکنون گرفتار خشم آمون شده‌ام.

۱- هنگام ترجمه این فصل از کتاب سینه‌هه، گریستم و گریه من ناشی از این بود که در گذشته در خانواده‌ای که عضوی از آن بودم، مردی جوان مانند سینه‌هه، هرچه داشت، در راه هوس از دست داد و دچار فقر و ناامیدی شد. مترجم.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

زن گفت: می خواستی اینجا نیایی. مگر من به تو گفته بودم که اینجا بیایی و با من تفریح کنی؟

من اصرار کردم که شب نزد او بمانم و نفرنفرنفر گفتم: نمی شود. زیرا امشب بازرگانی که از کشور دو آب آمده، باید اینجا بیاید و او به من یکصد دین طلا خواهد داد و من نمی توانم که از این همه زر صرف نظر نمایم. باز اگر تو چیزی داشتی و به من می دادی، ممکن بود که من قسمتی از ضرر خود را جبران نمایم. ولی چون چیزی نداری، باید بروی.

آنگاه از کنار من برخاست که به اطاق دیگر برود و من دست های او را گرفتم که مانع از رفتن وی شوم. و در آن موقع بر اثر آشامیدنی هایی که نفرنفرنفر به من خورانیده بود، نمی فهمیدم چه می گویم.

زن که دید من دست های او را محکم گرفته ام و نمی گذارم بروم، بانک زد و غلامان خود را طلبید و گفت: کی به شما اجازه داد که این مرد گدا را وارد این خانه کنید؟ زود او را از این خانه بیرون نمائید و اگر مقاومت کرد، آنقدر او را چوب بزنید که نتواند مقاومت نماید.

غلامان به من حمله ور شدند و من با وجود مستی، خواستم پایداری نمایم و از منزل خارج نشوم و آنها با چوب بر سرم ریختند و آنقدر مرا زدند که خون از سر و صورت و سینه و شکم من جاری گردید و بعد مرا گرفتند و از خانه بیرون انداختند. وقتی مردم جمع شدند و پرسیدند که برای چه این مرد را مجروح کردید، گفتند که او به خانم ما توهین کرده و هرچه به او گفتیم که خانم ما زنی نیست که خود را ارزان بفروشد، قبول نکرد و می خواست به زور خانم ما را خواهر خود بکند و ما هم او را از خانه بیرون کردیم. من این حرف ها را در حال نیمه اغماء می شنیدم و به قدری کتک خورده بودم که نمی توانستم از آنجا بروم و شب همانجا خون آلود به خواب رفتم.

صبح روز بعد، بر اثر صدای پای عابرین و صدای ارابه ها از خواب بیدار شدم. تمام بدن من به شدت درد می کرد و مستی شراب از روحم رفته بود. ولی آنقدر که از شرمندگی و پشیمانی رنج می بردم، از درد بدن معذب نبودم. به راه افتادم و خود را

به کنار نیل رسانیدم و در آنجا خون‌های خود را شستم و بعد راه خارج شهر را پیش گرفتم. زیرا آنقدر از خود خجل بودم که نمی‌توانستم به خانه خویش بروم.

مدت سه روز و سه شب در نزارهای واقع در کنار نیل به سربردم و در این مدت غیر از آب و قدری علف، غذایی دیگری به من نرسید. بعد از سه روز، به شهر برگشتم و به خانه خود رفتم و دیدم که اسم یک طبیب دیگر روی خانه من نوشته شده و این موضوع نشان می‌دهد که خانه مرا ضبط کرده‌اند.

غلام من (کاپتا) از خانه بیرون آمد و تا مرا دید، به گریه افتاد و گفت: ارباب بدبخت من، خانه تو را یک طبیب جوان تصرف کرد و اینک من غلام او هستم و برای وی کار می‌کنم.

بعد گفت: اگر من می‌توانستم، یگانه چشم خود را به تو می‌دادم که تو را از بدبختی برهانم. زیرا پدر و مادر تو زندگی را بدرود گفتند.

گفتم: پناه بر آمون! دست‌ها را بلند کردم و پرسیدم: چگونه پدر و مادر من مردند؟

کاپتا گفت: چون تو خانه آنها را فروخته بودی، امروز صبح زود از طرف قاضی بزرگ به خانه آنها رفتند که آنان را بیرون کنند و خانه را به تصرف صاحب آن بدهند. ولی پدر و مادر تو روی زمین افتاده و تکان نمی‌خوردند و هنوز معلوم نیست که آیا خود مردند یا اینکه بعد از اطلاع از اینکه آنها را از خانه بیرون می‌کنند، زهر خوردند. و به حیات خویش خاتمه دادند. ولی تو می‌توانی بروی و جنازه آنها را که هنوز در آن خانه است، به خانه مرگ ببری.

گفتم: آیا تو پدر و مادر مرا ندیدی؟

کاپتا گفت: دیروز که تازه ارباب جدید به دیدن من آمده بود و مادرش مرا به کار وامی داشت، من دیدم که پدر تو اینجا آمد. پدرت چون نابینا می‌باشد، نمی‌توانست راه برود و مادرش دست او را گرفته بود و هر دو آمدند که تو را ببینند و من متوجه شدم که مادرش نیز بر اثر پیری نمی‌توانست راه برود. آنها می‌گفتند که مأمورین قاضی بزرگ به خانه آمده و همه چیز را مهر زده و گفته‌اند که آنها باید فوری خانه را تخلیه نمایند و گریه می‌کردند و بیرون خواهند کرد. پدرت از مأمورین پرسیده بود که

برای چه می خواهند آنها را از خانه بیرون کنند و آنها جواب دادند که سینوهه پسر شما این خانه را به یک زن بدنام داده تا بتواند از او متمتع شود. پدرت از من می خواست که به تو اطلاع بدهم که نزد او بروی. ولی من نمی دانستم که کجا هستی. آنگاه پدرت که چشم ندارد، خواست چیزی بنویسد. به من گفت: کاپتا، یک قطعه باریک مس به من بده که من بتوانم به وسیله کاتب نامه ای بنویسم که هرگاه فوت کردم، آن نامه به دست پسرم برسد. من یک قطعه باریک مس از پس انداز خود به پدرت دادم و او با مادرت رفتند.

گفتم: کاپتا، آیا پدرم به وسیله تو پیامی برای من نفرستاد؟
غلام گفت: نه.

قلب من در سینه ام از سنگ سنگین تر شده بود، به طوری که نمی توانستم سرپا بایستم. بر زمین نشستم و گفتم: کاپتا، هرچه نقره و مس پس انداز داری، بیاور و به من بده. زیرا اکنون که پدر و مادرم مرده اند، من برای مومیایی کردن آنها یک ذره فلز ندارم. اگر من زنده بمانم، نقره و مس تو را پس خواهم داد و اگر زنده نمانم، آمون به تو پاداش خواهد داد.

کاپتا گریه کرد و گفت: اگر تو یگانه چشم مرا می خواهی، حاضرم به تو بدهم. ولی نقره و مس ندارم.

لیکن، آن قدر من اصرار کردم تا رفت و بعد از اینکه به دقت اطراف را نگریست که کسی مواظب او نباشد، سنگی را در باغچه برداشت و از زیر آن کهنه ای بیرون آورد و محتویات آن را، که چند قطعه نقره و مس بود، به من داد و گفت: ای ارباب عزیزم، این نقره و مس که به تو می دهم، صرفه جویی یک عمر من است و غیر از این در جهان چیزی نداشتم.

گفتم: کاپتا، من چون طبیب هستم، اگر زنده بمانم، ده برابر آن را به تو خواهم داد.

من می توانستم که بروم و در آن موقع خارق العاده از پاتور طبیب سلطنتی و از توتمس دوست خود قدری فلز وام بگیرم. ولی جوان و بی تجربه بودم. فکر می کردم که اگر از آنها وام بخواهم، حیثیت خویش را نزد آنان از دست خواهم داد.

وقتی به منزل والدین خود رفتم، دیدم همسایه‌ها جمع شده‌اند و چهره پدر و مادرم سیاه است و وسط اطاق یک منقل سفالین بزرگ هنوز آتش دارد. فهمیدم که پدر و مادرم به وسیله ذغال خودکشی کرده‌اند و منقل بزرگ را پر از ذغال نموده و آتش زده‌اند و چون درهای اطاق بسته بوده، فوت کرده‌اند.

پارچه‌ای را برداشتم و پدر و مادرم را در آن پیچیدم و یک الاغدار را طلبیدم و یک قطعه مس به او دادم و گفتم پدر و مادرم را به دارالممات برساند. در آنجا حاضر نبودند که پدر و مادرم را بپذیرند و می‌گفتند که اول باید پول مومیایی کردن این دو نفر را بدهی تا آنها را در آب نمک بیاندازیم. من می‌گفتم تا وقتی که آنها مومیایی شوند، اجرت کار را خواهم پرداخت. لیکن کارگران دارالممات نمی‌پذیرفتند. تا اینکه کارگری سالخورده، که هنگام مومیایی کردن جنازه فرعون با من دوست شده بود و در آنجا خیلی نفوذ داشت، ضمانت کرد که من در جریان مومیایی کردن اجساد اجرت کار را یکمرتبه یا به تدریج تأدیه نمایم. بعد از آن، یک حلقه طناب به پای پدرم و حلقه دیگر به پای مادرم بستند که با مرده‌های دیگر اشتباه نشوند و آنها را در حوض آب نمک مخصوص نگاهداری جنازه فقرا انداختند.

من وقتی مطمئن شدم که جنازه‌ها در آب نمک جا گرفته، به خانه برگشتم تا پارچه‌ای را که از آنجا برداشته و والدین خود را در آن پیچیده بودم، به خانه برگردانم. زیرا آن پارچه دیگر به ما تعلق نداشت و مال صاحب جدید خانه بود و هرگاه من آن را ضبط می‌کردم، دزدی می‌شد.

هنگامی که می‌خواستم از منزل خارج شوم و به دارالممات مراجعت کنم، مردی که در گوشه کوچه نزدیک دکان نانوايي می‌نشست و کاغذ می‌نوشت، برخاست و بانگ زد: سینه‌هه! سینه‌هه!

من به او نزدیک شدم و او یک پایپروس به من داد و گفت: این نامه را پدرت برای تو نوشته و توصیه کرد وقتی که تو آمدی، من به تو بدهم.

من نامه را گشودم و چنین خواندم: «سینه‌هه، فرزند عزیز ما، از اینکه خانه و قبر ما را فروختی، اندوهگین مباش. زیرا همان بهتر که ما قبر نداشته باشیم و به کلی از بین برویم تا در دنیای دیگر منحمل زحمات مسافرت طولانی آن جهان نشویم. تو وقتی به خانه ما

آمدی، ما هر دو پیر بودیم و ورود تو به خانه ما، آخرین دوره‌های عمر ما را قرین شادی کرد. ما از خدایان مصر درخواست می‌کنیم همان قدر که تو سبب سعادت و خوشی ما شدی، فرزندان تو سبب خوشی و سعادت تو بشوند. ما با خاطری آسوده این دنیا را ترک می‌نمائیم و بدون قبر به سوی نیستی مطلق می‌رویم. ولی می‌دانیم که تو خود مایل نبودی که ما بدون قبر باشیم، بلکه وقایعی که اختیار آن از دست تو خارج بود، سبب بروز این پیش آمد شد.»

وقتی من این نامه را خواندم، مدتی گریستم و هرچه نویسنده نامه مرا تسلی می‌داد، آرام نمی‌گرفتم. وقتی اشک چشم‌های من تمام شد، به نویسنده نامه گفتم: من فلز ندارم که پاداش رسانیدن این نامه را به تو بدهم. ولی حاضرم در عوض نیم‌تنه خود را به تو واگذار نمایم.

نیم‌تنه خود را از تن کردم و به نویسنده نامه دادم و او با حیرت لباس مرا گرفت و قدری آن را نگریست که بداند آیا گرانبها و نو هست یا نه. و یکمرتبه شادمان شد و گفت: سینوهه، با اینکه مردم از تو بدگویی می‌کنند و می‌گویند که تو خانه پدر و مادر و حتی قبر آنها را فروختی و آنان را در دنیای دیگر بدون مسکن گذاشتی، سخاوت تو خیلی زیاد است و بعد از این هرکس بخواهد از تو بدگویی کند، من مدافع تو خواهم بود. ولی اکنون که تو نیم‌تنه خود را به من داده‌ای، خود بدون نیم‌تنه می‌مانی و آفتاب گرم بر شانه‌های تو خواهد تابید و بدنت را مجروح خواهد کرد و از تن تو خون و جراحت بیرون خواهد آمد.

گفتم: تو نمی‌دانی که با رسانیدن این نامه به من، چه خدمت بزرگی کردی و چگونه مرا شادمان نمودی. نیم‌تنه مرا بردار و در فکر من مباش.

وقتی آن مرد رفت، من که بیش از لُنگ لباس دیگر نداشتم، راه دارالممات را پیش گرفتم تا در آنجا مثل یک کارگر عادی کار کنم تا مومیایی کردن جنازه پدر و مادرم به اتمام برسد.

استاد کار سالخورده دارالممات، که در گذشته نسبت به من توجه داشت، «راموز» خوانده می‌شد. به او گفتم من میل دارم که شاگرد او شوم و نزد وی کار کنم. او گفت: من با میل حاضرم که تو را به شاگردی خود بپذیرم. ولی تو که فارغ

التحصيل دارالحیات و طیب هستی، چگونه خود را راضی کردی که بیایی و در اینجا شاگرد من شوی؟

گفتم: علاقه یک زن مرا مستمند کرد و آن زن هرچه داشتم، از من گرفت و امروز مطب ندارم که بتوانم در آن طبابت کنم و کسی نیست که بتوانم از وی زَر و سیم قرض و یک خانه خریداری نمایم.

راموز با تفکر سر را تکان داد و گفت: هر دفعه که من می شنوم یک مرد بدبخت شده، می فهمم که یک زن او را بدبخت کرده است.

من مدت چهل روز و چهل شب در دارالممات به سر بردم و در این مدت مانند یکی از پست‌ترین کارگران آن مؤسسه مشغول مومیایی کردن اجساد بودم. کارگران که می فهمیدند که من از طبقه آنها نیستم و بدبختی مرا به خانه مرگ آورده، کثیف‌ترین کارها را به من واگذار می نمودند تا به این وسیله از من که سواد و تحصیلات داشتم و برتر از آنها بودم، انتقام بگیرند.

من هم از ناچاری دستورهای آنان را به موقع اجرا می گذاشتم تا بتوانم پدر و مادرم را مومیایی کنم. و یگانه خوشوقتی من این بود که می توانم والدین خود را مانند یکی از اغنیا مومیایی نمایم. به دست خود، با محبت و اخلاص، شکم و سینه پدر و مادر رضاعی خود را پاره کردم و معده و روده‌ها و قلب و ریه و کبد و سایر اعضای داخلی آنها را بیرون آوردم و درون شکم و سینه را از نی‌های پراز روغن، به طوری که در دارالممات هنگام مومیایی کردن جنازه فرعون آموخته بودم، انباشتم. آنگاه، طبق روش راموز که دفعه قبل در دارالممات دیده بودم، مغز پدر و مادرم را از راه سوراخ بینی خارج کردم و درون جمجمه آنها را پراز روغن مومیایی نمودم.^(۱) پدر و مادرم دندان مصنوعی نداشتند و هنوز خود من دندان مصنوعی نساخته بودم و اگر زودتر به این اختراع پی می بردم، برای پدر و مادرم دو دست دندان مصنوعی می ساختم که در دنیای دیگر بتوانند آسوده‌تر غذا بخورند.^(۲)

۱- روغن مومیایی همان است که ما امروز به نام قیر می خوانیم. مترجم.

۲- سینه، طیب مصری، راوی این سرگذشت، به طوری که خود در کتاب خویش می گوید، مخترع دندان



سیمای زنی از مصر باستان

ای خدایان، شاهد باشید که من برای مومیایی کردن جنازه پدر و مادر رضاعی خود روغن‌ها و داروها و پارچه‌های خانه مرگ را نذر دیم، بلکه مثل یک کارگر

مصنوعی است و قدر مسلم اینکه نخستین کسی است که توانست دندان مصنوعی را از ماده‌ای غیر از عاج فیل بسازد و قبل از او دندان مصنوعی، به روایتی اگر وجود داشته، فقط با عاج ساخته می‌شده و لذا فقرا درس پیری نمی‌توانستند دارای دندان مصنوعی شوند، زیرا قادر به پرداخت قیمت عاج نبودند. مترجم.

پست، مانند یک غلام، در آنجا کار کردم و غذای لذیذ نخوردم و شراب نیشامیدم و با قطعه‌های مس که در ازای مزد به من می‌دادند، روغن و دارو و پارچه خریداری می‌کردم تا مومیایی کردن جنازه‌های پدر و مادرم تمام شد.

در گرمخانه تمام روغن‌های موجود در جمجمه و سینه و شکم پدر و مادرم در گوشت آنها فرو رفت و بعد گوشت خشک شد و هرچه آب درون ذرات گوشت بود، تبخیر گردید.

وقتی آخرین مرحله به اتمام رسید و من دیدم که جنازه‌ها را باید از خانه مرگ بیرون ببرم، متوجه شدم که وزن بدن پدر و مادرم به یک سوم وزن بدن آنها هنگامی که تازه وارد خانه مرگ شده بودند، تقلیل پیدا کرده است.

در آن چهل شبانه روز که من در خانه مرگ بودم، رفتار کارگران بی‌تربیت و خشن آنجا نسبت به من تغییر کرد و بهتر شد و گرچه همچنان ناسزا می‌گفتند و مرا تحقیر می‌کردند، ولی دیگر نسبت به من خشم نداشتند و تحقیرهای آنان جزو فطرت‌شاز بود و نمی‌توانستند خویش را تغییر بدهند. وقتی دانستند که من قصد دارم جنازه والدین خود را از دارالممات بیرون ببرم، کمک کردند و یک پوست گاو مرغوب از فلزات خودم برای من خریداری نمودند و من جنازه والدین خود را در پوست گاو گذاشتم و با تسمه‌های چرمی دوختم.

روزی که می‌خواستم از خانه مرگ خارج شوم، راموز به من گفت: از اینجا نرو و تا آخر عمر در اینجا باش. زیرا درآمد یک کارگر دارالممات از یک پزشک سلطنتی کمتر نیست و تو اگر فقط نصف درآمد خود را پس انداز نمایی، در دوره پیری مثل یکی از کاهنین زندگی خواهی کرد و غلام و کنیز خواهی داشت. زیرا مردم چون از کار کردن در اینجا نفرت دارند، با ما رقابت نمی‌کنند.

ولی من نمی‌توانستم که در آنجا بمانم. برای اینکه فکر می‌کردم مردنی که بتواند کاری بزرگتر بکند، نباید به کاری کوچک بسازد.

در وسط ناسزا و خنده و مسخره کارگران، از راموز خدا حافظی کردم و چرم گاو محتوی جنازه والدین خود را به دوش گرفتم و از دارالممات خارج شدم. مردم در کوچه‌ها از من دور می‌شدند و بینی خود را می‌گرفتند که بوی مرا استشمام نمایند.

زیرا طوری بوی دارالممات از من به مشام دیگران می‌رسید که همه را متنفر و متوحش می‌کرد.

طیس دارای دو شهر بزرگ است: یکی شهر زندگان و دیگری شهر اموات. و شهر اموات آن طرف نیل واقع شده و هنگام شب از شهر اموات، یعنی مرکز قبور مردگان، بهتر از شهر زندگان محافظت می‌شود. من می‌دانستم که محال است بتوانم وارد شهر اموات شوم. برای اینکه نگهبانان فوری مرا به قتل خواهند رسانید. ولی ورود به وادی السلاطین امکان داشت.

وادی السلاطین نیز آن طرف نیل قرار گرفته. ولی بالاتر از شهر اموات، در طرف جنوب است و تمام فرعون‌های مصر، از آغاز جهان تا امروز، در وادی السلاطین دفن شده‌اند.

هنگام شب، آنطور که شهر اموات تحت حفاظت نگهبانان می‌باشد، وادی السلاطین نیست. برای اینکه نگهبانان و مردم می‌دانند که کاهنین وقتی یک فرعون را در قبر می‌گذارند، طوری مقبره او را طلسم می‌کنند که هرکس بخواهد وارد مقبره یک فرعون شود، خواهد مرد.

من به طلسم عقیده ندارم و فکر نمی‌کنم که طلسم بتواند انسان را به قتل برساند. ولی تصور می‌نمایم که کاهنین مصری بعد از اینکه یک فرعون را دفن کردند، در و دیوار و تمام اشیاء مقبره، حتی تابوت را با یک نوع زهر قوی که بر اثر مرور زمان اثر آن از بین نمی‌رود، می‌آلایند و اگر کسی برای سرقت وارد مقبره شود و بخواهد اشیاء گرانبهای آن را ببرد، بر اثر آن زهر به قتل خواهد رسید.

ولی من خواهان مرگ بودم و آن را استقبال می‌کردم و به خود می‌گفتم اگر من بتوانم قبری برای پدر و مادرم به دست بیاورم، مردن من اهمیت ندارد. عمده این است که پدر و مادر من از بین نروند و در دنیای دیگر زنده شوند و مسافرت طولانی خود را شروع کنند و برای اینکه از بین نروند، باید لاشه آنها را در قبری دفن کرد و گرنه جنازه‌های مومیایی شده در معرض هوا از بین می‌رود.

هنگام روز، جنازه والدین خود را به دوش گرفتم و به بیابان رفتم تا از انتظار دور باشم. وقتی شب فرا رسید، صبر نمودم تا مقداری از آن بگذرد و شغال‌ها و کفتارها

به صدا درآیند و آنگاه به شهر برگشتم و یک کلنگ برای کندن زمین خریداری نمودم.

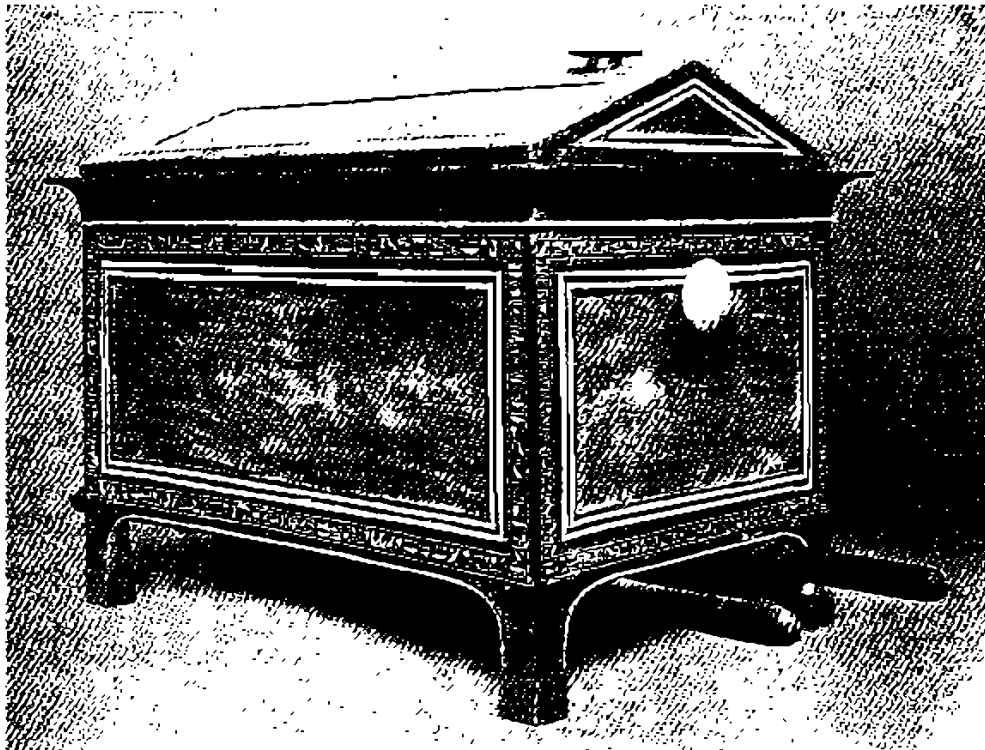
وقتی به وادی السلاطین رسیدم، نیمی از شب می‌گذشت و با اینکه می‌دیدم که مارها از لای بوته‌ها عبور می‌کنند، از آنها وحشت نداشتم. و در چند نقطه چشم من به عقرب‌های بزرگ افتاد، ولی از آنها نیز بیمناک نشدم. زیرا از خدایان آرزوی مرگ را می‌کردم و قاعده کلی این است که وقتی انسان خواهان مرگ بود، مرگ به سراغش نمی‌آید.

من از محل پاسگاه‌های قراولان اطلاع نداشتم و نمی‌توانستم از آنها اجتناب کنم. ولی هیچ یک از آنها مرا ندیدند و مزاحم من نشدند و شاید مرا دیدند و تصور کردند که من یکی از اموات هستم که آذوقه خود را به دوش گرفته در بین قبور فراعنه به حرکت درآمده‌ام. مدتی در بین قبور فراعنه گردش کردم و در جستجوی مقبره‌ای بودم که بتوانم در آن را بگشایم و جنازه پدر و مادرم را درون آن قرار بدهم. ولی متوجه شدم که تمام درها بسته است و گشودن در سبب تولید سوءظن می‌شود و فوراً نگهبانان متوجه خواهند شد که مرده‌ای را در قبر فرعون دفن کرده‌اند.

من از مرگ نمی‌ترسیدم و از آنچه به نام طلسم فرعون می‌خواندند، باک نداشتم و اگر می‌توانستم که برای والدین خود قبری فراهم کنم، آسوده خاطر بودم؛ ولو اینکه بدانم فوری خواهم مرد. وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم در هیچ یک از قبرها را بگشایم، در پای یکی از مقبره‌ها، بیرون در، به وسیله کلنگی که با خود آورده بودم قبری درون زمین شنی حفر کردم. و من برای عقب زدن خاک‌ها وسیله‌ای غیر از دست‌های خود نداشتم و دست‌هایم بر اثر برخورد با سنگ ریزه‌ها، مجروح شد. ولی من اهمیتی بدان نمی‌دادم. آنقدر زمین را حفر کردم تا اینکه حفره‌ای بزرگ به قدر گنجایش والدین من به وجود آمد. و بعد چرم گاو را در حفره نهادم و روی آن خاک ریختم و چون پای قبر فرعون ماسه بود، از بین بردن آثار حفر زمین اشکالی نداشت.

آن وقت نفسی به آسودگی کشیدم. زیرا اطمینان داشتم که والدین من نظر به اینکه در جوار فرعون هستند، در دنیای دیگر از حیث غذا در مضیقه نخواهند بود.

زیرا پیوسته با فرعون به سر می‌برند و از نان و گوشت و شراب او استفاده خواهند نمود.



تابوتی از مصر باستان

هنگامی که مشغول ریختن خاک روی لاشه والدینم بودم، دست من به یک شیئی سخت خورد و وقتی آن را برداشتم، دیدم که یک گوی کوچک است و روی آن احجار قیمتی نصب کرده‌اند و فهمیدم که از اشیایی است که هنگام دفن فرعون به قبر می‌برده‌اند و آنجا افتاده و بعد بر اثر ساختمان آرامگاه فرعون زیر خاک رفته است. گوی را برداشتم و بعد دست را بلند کردم و از پدر و مادر خدا حافظی نمودم و گفتم امیدوارم که لاشه‌های شما برای همیشه باقی بماند. وقتی از وادی السلاطین خارج شدم و خود را به کنار نیل رسانیدم، سیده صبح طلوع کرده بود و در آنجا کلنگ را در آب رودخانه انداختم و کنار آب دراز کشیدم. ولی شدت درد بدن ناشی از خستگی، مانع از این بود که خواب بروم. تا اینکه خستگی مفرط مرا از حال برد و تصور می‌کنم خوابیدم. و وقتی صدای مرغابی‌ها بلند شد، از خواب بیدار شدم و دیدم که خورشید بالا آمده و در شط نیل زورق‌ها و کشتی‌ها مشغول حرکت هستند و زن‌های رخت شوی کنار رودخانه صحبت می‌کنند و به کار مشغول می‌باشند.

بامداد، روشن و امیدبخش بود. ولی قلب من اندوه داشت و به قدری اندوهگین بودم که جسم خود را احساس نمی‌کردم. لباس مرا فقط یک لنگ تشکیل می‌داد و حرارت آفتاب پشت مرا سوزانیده بود و یک قطعه مس نداشتم که به مصرف خرید نان و آبجو برسانم.

از بدن من بوی مکروه دارالممات به مشام می‌رسید. زیرا هنوز در نیل خود را نشسته بودم. من با آن وضع رقت آور نمی‌توانستم به دوستان خود رویاورم و از آنها کمک بخواهم. برای اینکه اگر مرا می‌دیدند، می‌فهمیدند که گرفتار لعنت خدایی شده‌ام و دیگر اینکه همه اطلاع داشتند که من خانه خود و خانه پدر و مادر و حتی قبر آنها را برای یک زن فروخته‌ام و من نمی‌توانستم با این بدنامی خود را به آنها نزدیک نمایم. در فکر بودم چه کنم و چگونه شکم خود را سیر نمایم و یک وقت متوجه شدم که یک انسان در نزدیکی من حرکت می‌کند. به قدری قیافه آن مرد وحشت‌آور بود که من بدو فکر نکردم که انسان است. زیرا به جای بینی، یک سوراخ وسیع وسط صورت او دیده می‌شد و دو گوش نداشت و معلوم می‌گردید که گوش‌هایش را بریده‌اند. آن مرد لاغر به نظر می‌رسید و دست‌هایی بزرگ و گره خورده داشت و وقتی دریافت که من متوجه او شده‌ام، پرسید: این چیست که در مشت بسته خود داری؟

من مشت خود را گشودم و آن مرد گوی فرعون را دید و شناخت و گفت: این را به من بده که من دارای اقبال شوم. زیرا خیلی احتیاج به شانس دارم و شنیده‌ام که هرکس گویی این چنین داشته باشد، نیکبخت خواهد شد. گفتم: من مردی فقیر هستم و غیر از این ندارم و می‌خواهم آن را نگاهدارم تا سبب نیکبختی من گردد.

آن مرد گفت: با اینکه من فقیر هستم، چون می‌بینم که تو هم فقیر می‌باشی، حاضرم که در ازای این گوی یک حلقه نقره به تو بدهم.

بعد، یک حلقه نقره از زیر کمر بند خود بیرون آورد و به طرف من دراز نمود و من گفتم که گوی خود را نمی‌فروشم.

آن مرد گفت: تو فراموش کرده‌ای که اگر من می‌خواستم بلاعوض این گوی را از تو

بگیرم، می توانستم. زیرا وقتی که تو در خواب بودی، تو را به قتل می رسانیدم و گوی تو را می ریودم.

گفتم: از گوش های بریده و بینی قطع شده تو پیدا است که تو یک مرد تبه کار بودی و بعد از اینکه دو گوش و بینی تو را بریدند، تو را برای کار کردن به معدن فرستادند و اینک از معدن گریخته ای و لذا باید فوری از اینجا بگریزی. زیرا اگر گزمه بیاید و تو را در اینجا ببیند، دستگیر خواهی شد و تو را به معدن برمی گردانند و در صورتی که مرا به قتل برسانی، از پا تو را آویزان می کنند تا بمیری.

مرد گفت: تو اهل کجا هستی و از کجا می آیی که هنوز اطلاع نداری که تمام غلامانی که در معدن کار می کردند، آزاد شدند؟

گفتم: چگونه چنین چیزی امکان دارد که غلامان را از معدن آزاد کنند؟
مرد گفت: فرعون جدید که تازه بر تخت سلطنت نشسته و ولیعهد بود، بعد از اینکه بر تخت نشست، تمام غلامان را از معدن ها آزاد کرد و بعد از این فقط کسانی که آزاد هستند، در معدن کار می کنند و مزد می گیرند.

حدس زدم که آن مرد راست می گوید و من چون چهل شبانه روز در دارالممات بودم، از هیچ جا خبر نداشتم و نمی دانستم که فرعون جوان و جدید غلامان معدن را آزاد کرده است.

مرد گفت: من با اینکه یک غلام بودم و در معدن کار می کردم، از خدایان می ترسم و به همین جهت هنگامی که تو خوابیده بودی تو را به قتل نرسانیدم و تو می توانی گوی خود را نگاهداری و برای تحصیل سعادت از آن استفاده کنی.
ولی من متحیر بودم که فرعون جدید، یعنی آمن هوتپ چهارم، چگونه غلامان را از معادن آزاد کرده و آیا متوجه نیست که محال است که یک مرد آزاد برود و در معدن کار کند؟ تا انسان دیوانه نباشد، غلامانی را که در معادن کار می کنند، آزاد نمی نماید. برای اینکه یکمرتبه امور معدن تعطیل می شود. و دیگر اینکه اکثر غلامانی که در معادن کار می کنند، جزو تبه کاران هستند و آزادی آنها سبب ایجاد فتنه ای بزرگ خواهد شد.

مرد گوش و بینی بریده، مثل اینکه به فکر من پی برده باشد، گفت: من تصور

می‌کنم که خدای فرعون جدید ما یک خدای دیوانه است.

پرسیدم: برای چه؟

گفت: برای اینکه خدا فرعون جدید را وادار کرده که تمام تبه کاران را که در معادن کار می‌کردند، آزاد نماید و اینک آنها آزادانه در شهرها و صحراهای مصر گردش می‌کنند و دیگر یک دین سیم و زر و مس استخراج نمی‌شود و مصر گرفتار فقر و فاقه خواهد گردید. و گرچه من یک بیگناه بودم و به ناحق مرا محکوم کردند و در معدن به کار واداشتند، ولی در قبال هر یک نفر بی‌گناه، هزار تبه کار حقیقی در معادن کار می‌کردند و اینک آزاد شدند.

در حالی که مرد سخن می‌گفت، اعضای بدن مرا می‌نگریست و من متوجه بودم که از بوی خانه مرگ که از من به مشام می‌رسید، ناراحت نیست و گفت: آفتاب پوست بدن تو را سوزانیده، ولی من روغن دارم و می‌توانم روی بدن تو بمالم. و هنگامی که بدن مرا با روغن می‌مالید، می‌گفت: من حیرت می‌کنم که برای چه از تو مواظبت می‌نمایم. زیرا موقعی که مرا کتک می‌زدند و بدن من مجروح می‌شد و من به خدایان نفرین می‌کردم که چرا مرا به وجود آورده و گرفتار ظلم دیگران کرده، هیچکس از من مواظبت نمی‌نمود.

من می‌دانستم که تمام محکومین و غلامان خود را بی‌گناه معرفی می‌نمایند و آن مرد را هم مثلی سایرین می‌دانستم. ولی چون نسبت به من نیکی کرده بدنم را با روغن مالیده بود، و به علاوه در آن موقع تنها بودم، از او پرسیدم: ظلمی که نسبت به تو کردند، چه بود و این ظلم را برای من بیان بکن تا من هم به حال تو تأسف بخورم. آن مرد گفت: من که اینک در مقابل تو بر زمین نشسته‌ام و بینی و گوش ندارم، روزی دارای خانه و مزرعه و گاو بودم و نان در خانه و آبجو در کوزه‌ام یافت می‌شد. ولی از بدبختی، در کنار خانه من مردی به نام «آنوکیس» زندگی می‌کرد و این مرد آنقدر مزرعه داشت که چشم نمی‌توانست انتهای مزارع او را ببیند و به قدری دارای گاو بود که شماره احشام وی از ریگ‌های بیابان فزونی می‌گرفت. ولی من از خدایان می‌خواهم که بدن او را بپوسانند و هرگز مسافرت بعد از مرگ را شروع ننماید. آن مرد، با آن همه مزارع و گاوها، چشم به مزرعه کوچک من دوخته بود و برای اینکه

مزرعه مرا از چنگم بیرون بیاورد، دایم بهانه‌تراشی می‌کرد و هر سال در فصل پاییز، بعد از طغیان نیل، هنگامی که مهندسین می‌آمدند و زمین‌های زراعی را اندازه می‌گرفتند، من حیرت‌زده می‌دیدم که مزرعه من کوچک‌تر شده و مهندسین که از آنوکیس هدایا دریافت می‌کردند، قسمتی از زمین مرا منضم به زمین او نموده‌اند. مع هذا، من مقاومت می‌کردم و حاضر نبودم که مزرعه خویش را در مقابل چند حلقه طلا و نقره به او واگذار کنم.

در خلال آن احوال، خدایان به من پنج پسر و سه دختر دادند و دختر کوچک من از همه زیباتر بود و به محض اینکه «آنوکیس» دختر کوچک مرا دید، عاشق او شد و یکی از غلامان خود را نزد من فرستاد و گفت: دختر کوچک خود را به من بده و من دیگر با تو کاری ندارم.

من که می‌خواستم زیباترین دختر خود را به شوهری بدهم که هنگام پیری به من کمک نماید، از دادن دختر خود به او امتناع کردم. تا اینکه یک روز «آنوکیس» مدعی شد که من در سالی که محصول غله کم بود، از او غله به وام گرفته و هنوز دین خود را تأدیه نکرده‌ام.

من به خدایان سوگند یاد کردم که اینطور نیست. ولی او تمام غلامان خود را به گواهی آورد که به من غله وام داده و در همین روز در مزرعه غلامان او بر سر من ریختند و خواستند که مرا به قتل برسانند و من که بیش از یک چوب برای دفاع از خود نداشتم، چوب من بر فرق یکی از آنها خورد و کشته شد.

آن وقت، مرا دستگیر کردند و گوش‌ها و بینی مرا بریدند و به معدن فرستادند و آن مرد خانه و مزرعه مرا در ازای طلب موهوم خود ضبط کرد و زن و فرزندان مرا فروختند. ولی دختر کوچکم را «آنوکیس» خریداری کرد و بعد از اینکه مدتی چون یک کنیز او را به خدمت خود گرفت، زوجه غلام خویش کرد. ده سال من در معدن مشغول کار بودم تا اینکه فرمان فرعون جوان مرا آزاد کرد و وقتی به خانه و مزرعه خود مراجعت نمودم، دیدم که اثری از آنها وجود ندارد و دختر کوچک من هم که خواهر «آنوکیس» بود، ناپدید شده و می‌گویند که در طبس در خانه‌ای به عنوان خدمتکار مشغول به کار است.

«آنوکیس» هنگامی که من در معدن کار می‌کردم، مرد و او را در شهر اموات دفن کردند. ولی من خیلی میل دارم که بروم و بفهمم که روی قبر او چه نوشته شده. زیرا به طور قطع جنایات این مرد را روی قبرش نوشته‌اند. ولی چون سواد ندارم، نمی‌توانم نوشته قبر او را بخوانم.

گفتم: من دارای سواد هستم و می‌توانم که نوشته قبر او را بخوانم و اگر میل داری، می‌توانم با تو به شهر اموات بیایم و هرچه را که روی قبر او نوشته شده، برایت تعریف کنم.

مرد گفت: امیدوارم که جنازه تو همواره باقی بماند و اگر این مساعدت را درباره من بکنی، خوشوقت خواهم شد.

گفتم: من با میل حاضریم که با تو به شهر اموات بیایم و کتیبه قبر «آنوکیس» را بخوانم. ولی مگر نمی‌دانی که ما را با این وضع به شهر اموات راه نمی‌دهند؟

مرد بینی بریده گفت: من فهمیدم که تو از هیچ‌جا اطلاعی نداری. زیرا اگر اطلاع می‌داشتی، می‌دانستی که فرعون جدید بعد از اینکه غلامان را از معدن آزاد کرد، گفت آنها چون سال‌ها از دیدار اموات خود محروم بوده‌اند، حق دارند که به شهر اموات بروند و مردگان خود را ملاقات نمایند.

من و مرد بینی بریده به راه افتادیم تا به شهر اموات رسیدیم و در آنجا آن مرد که نشانی قبر «آنوکیس» را گرفته بود، مرا به قبر مزبور رسانید و من دیدم مقابل قبر مقداری گوشت پخته و میوه و یک سبو شراب نهاده‌اند. مرد بینی بریده قدری شراب نوشید و به من خورانید و درخواست کرد که من کتیبه قبر را برایش بخوانم. و من چنین خواندم:

«من که آنوکیس هستم، گندم کاشتم و درخت غرس کردم و محصول مزرعه و باغ من فراوان شد. زیرا از خدایان می‌ترسیدم و خمس محصول خود را به خدایان می‌دادم. و رود نیل نسبت به من مساعدت کرد و پیوسته به مزارع من آب رسانید و هیچ‌کس در مزارع من گرسنه نماند و در مجاورت کشتزارهای من نیز هیچ‌کس دچار گرسنگی نشد. زیرا در سال‌هایی که محصول خوب نبود، من با همه آنها کمک می‌کردم و به آنها غله می‌دادم. من اشک چشم یتیمان را خشک می‌کردم و در صدد برنمی‌آدم که طلب خود را از زن‌های

بیوه، که شوهرانشان به من مدیون بودند، دریافت نمایم و هر دفعه که مردی فوت می‌کرد، من برای اینکه زن بیوه او را نیازارم، از طلب خود صرف‌نظر می‌کردم. این است که در سراسر کشور نام مرا به نیکی یاد می‌کردند و از من راضی بودند. اگر گاو کسی ناپدید می‌شد، من به او یک گاو سالم و چاق به عوض گاوی که از دست داده بود می‌بخشیدم. من در زمان حیات مانع از این بودم که مهندسین اراضی زراعی را به ناحق اندازه‌گیری کنند و زمین یکی را به دیگری بدهند. این است کارهایی که من، آنوکیس، کرده‌ام تا خدایان از من راضی باشند و در سفری دراز که بعد از مرگ در پیش دارم، با من مساعدت نمایند.»

وقتی که من خواندن کتیبه را به اتمام رسانیدم، مرد بینی بریده به گریه درآمد. از او پرسیدم: برای چه گریه می‌کنی؟

گفت: برای اینکه می‌دانم که در مورد آنوکیس اشتباهی بزرگ کرده‌ام. چون اگر این مرد نیکوکار نبود، این را روی قبر او نمی‌نوشتند. زیرا هرچیز نوشته شده، راست و درست می‌باشد و تا دنیا باقی است، مردم این کتیبه را روی قبر او خواهند خواند و چون جنازه یک مرد خوب هرگز از بین نمی‌رود، او زنده خواهد ماند. ولی من بعد از مرگ باقی نمی‌مانم. برای اینکه لاشه تبه‌کاران را به رود نیل می‌اندازند و آب آن را به دریا می‌برد و لاشه من طعمه جانوران دریا می‌شود.

من از این حرف بینی بریده حیرت کردم و آن وقت متوجه شدم که چگونه حماقت نوع بشر هرگز از بین نمی‌رود و در هر دوره می‌توان از نادانی و خرافه پرستی مردم استفاده کرد. هزارها سال است که کاهنین مصری به استناد نوشته‌های کتاب اموات، که خودشان آن را نوشته‌اند ولی می‌گویند که از طرف خدایان نازل شده، مردم را برده خود کرده‌اند و تمام مزایای مصر از آن آنهاست و برای اینکه نگذارند حماقت مردم اصلاح شود، می‌گویند هر کلمه از کتاب اموات علاوه بر اینکه در زمین نوشته شده، در آسمان هم نزد خدایان تحریر گردیده و محفوظ است و هرگز از بین نخواهد رفت. و نیز برای اینکه عقیده مردم نسبت به کتاب اموات تغییر نکند، اینطور جلوه داده‌اند که هر نوشته‌ای به دلیل اینکه نوشته شده، درست است. و طوری این عقیده در مردم رسوخ یافته که مردی چون آن موجود بدبخت که گوش و بینی ندارد، با اینکه بر اثر خصومت و سوءنیت آنوکیس محبوس شد و ده

سال در معدن به سر برد، وقتی می بیند که روی قبر آنوکیس این مطالب نوشته شده، تصور می نماید که حقیقت دارد و او اشتباه می کرد که آنوکیس را مردی بی رحم و ظالم می دانست.



سیمای زنی از مصر باستان

مرد گوش بریده اشک چشم را پاک کرد و گوشت و میوه ای را که آنجا بود، جلو کشید و به من گفت: بخور و شکم را سیر کن. زیرا چون امروز روز آزادی غلامان معدن است و ما را به شهر اموات راه می دهند، می توانیم از این اغذیه تناول نمائیم.

بعد از اینکه بر اثر خوردن گوشت و میوه و شراب به نشاط آمد، خطاب به قبر گفت: آنوکیس، به طوری که روی قبر تو نوشته شده، تو مردی خوب بودی و سزاوار است که اکنون قسمتی از ظروف زرین و سیمین و مسین را که درون قبر تو می‌باشد، به من بدهی. و من امشب خواهم آمد و این ظروف را از تو دریافت خواهم کرد. من با وحشت بانگ زدم: ای مرد، چه می‌خواهی بکنی؟ و آیا قصد داری که امشب اینجا بیایی و به مقبره این مرد دستبرد بزنی؟ مگر نمی‌دانی که هیچ‌گناه بزرگتر از سرقت از مقبره یک مرد نیست و این گناه را خدایان نخواهند بخشود؟

مرد بینی بریده گفت: برای چه مهمل می‌گویی؟ مگر خود تو روی قبر او نخواندی که آنوکیس چقدر نیکوکار است و این مرد که همواره طبق دستور خدایان رفتار کرده، هیچ راضی نیست که مدیون من باشد و اگر وی زنده بود، خود طلب مرا می‌پرداخت. زیرا تردید وجود ندارد که او خانه و مزرعه و زن و فرزندان مرا تصاحب کرد و خانه مرا ضمیمه ملک خود نمود و زن و فرزندان مرا فروختند و دختر کوچکم را چون کنیزی به خدمت گرفت. و بنابراین، آنوکیس که به من بدهکار است، با شعف قرض خود را خواهد پرداخت و من امشب برای دریافت طلب خویش می‌آیم و تو هم می‌توانی با من بیایی و سهمی ببری. زیرا چون او باید طلب مرا بدهد و آنچه من از او دریافت می‌کنم حلال است، می‌توانم که قسمتی از اموال خود را پس از اینکه از وی دریافت نمودم، به تو بدهم یا تو خود آنها را از درون مقبره برداری.

آزادی غلامانی که در معدن کار می‌کردند و اینکه غلامان مجاز بودند که وارد شهر اموات شوند، به کلی انضباط شهر اموات را از بین برد و شهری که از شهر زندگان بیشتر مورد مواظبت قرار می‌گرفت، در آن شب عرصه چپاول گردید.

غلام بینی بریده و من وارد مقبره آنوکیس شدیم و هرچه توانستیم، از ظروف سیمین و زرین و مسین مقبره بردیم و غلام آزاد شده می‌گفت که آنچه من می‌برم، حق خودم می‌باشد و عمل من سرقت نیست.

هنگامی که زر و سیم و مس را از شهر اموات منتقل می‌کردیم، دیدیم که تمام نگهبانان شهر اموات که وظیفه آنها جلوگیری از سارقین بود، مانند غلامان آزاد شده

شروع به چپاول کرده‌اند و هنگامی که به ساحل نیل رسیدیم، هنوز در شهر اموات چپاول ادامه داشت.

بازگشت ما به ساحل نیل، مواجه با موقعی شد که روز دمید و در آن موقع عده‌ای از سوداگران سوریه در آن طرف رودخانه منتظر بودند که اشیاء غارت شده را از سارقین خریداری نمایند. آنچه ما آورده بودیم، از طرف سوداگران سوریه به چهارصد دین از ما خریداری شد.

از این زر، دویست دین به من رسید و بقیه را غلام بینی بریده تصاحب کرد و گفت: برای تحصیل زر و سیم، راهی آسان پیدا کردیم. زیرا اگر ما مدت پنج سال در اسکله‌های نیل بار حمل می‌نمودیم، نمی‌توانستیم که این همه زر و سیم به دست بیاوریم.

بعد از اینکه زر را تقسیم کردیم، از هم جدا شدیم و غلام به یک طرف رفت و من به طرف دیگر.

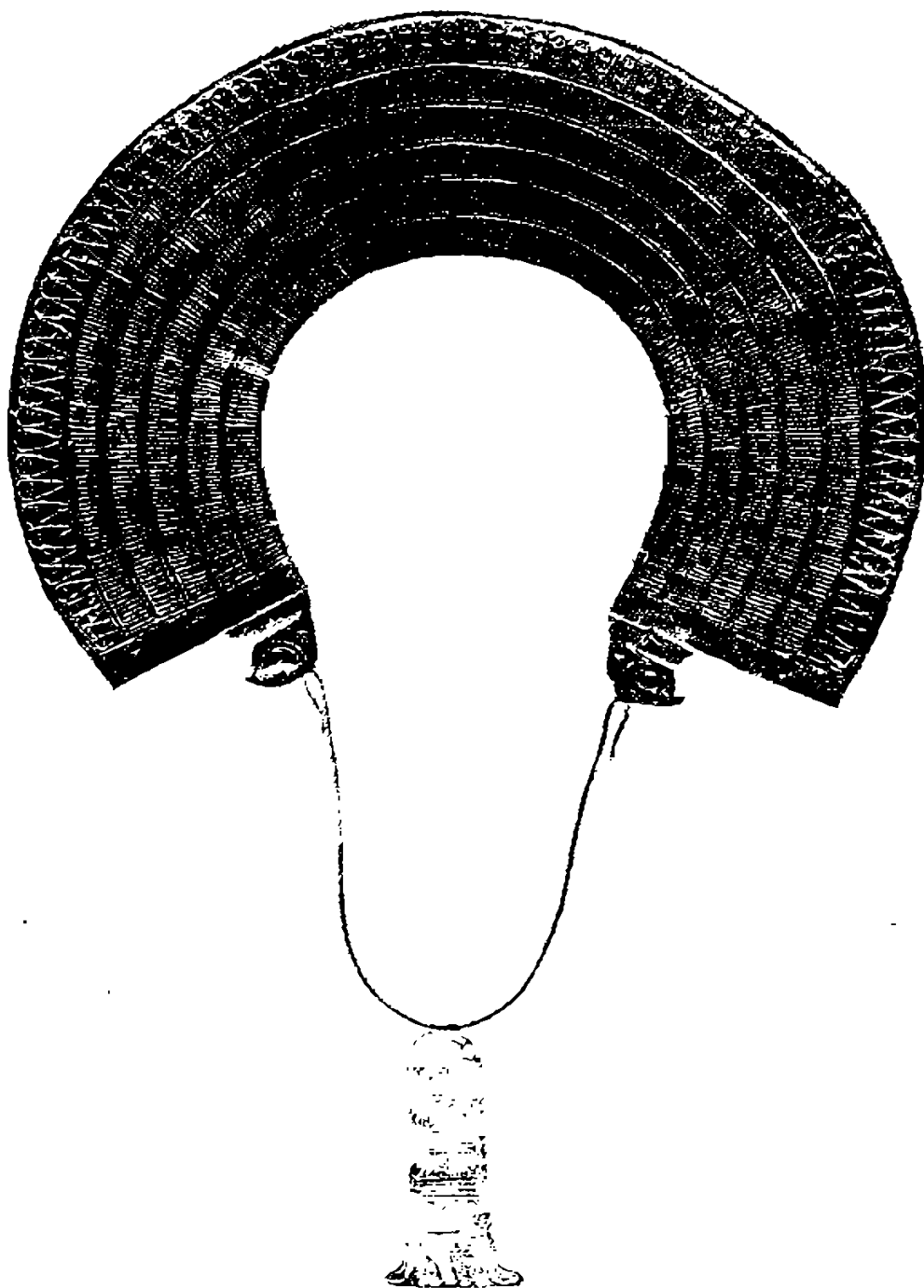
برای اینکه بورا از خود دور کنم، مقداری کافور و بیخک^(۱) خریداری کردم و در کنار نیل خود را شستم، به طوری که بوی خانه مرگ به کلی از من دور شد و دیگر مردم از من دوری نمی‌کردند.

بعد از آن، لباسی خریداری نمودم و به یک دکه رفتم که غذا صرف کنم و هنگامی که مشغول صرف غذا بودم، از شهر اموات صدای غوغا به گوشم رسید و دیدم که نفیر می‌زنند و ارابه‌های جنگی به حرکت درآمده‌اند. از کسانی که مطلع‌تر بودند، پرسیدم چه خبر است و آنها گفتند که نیزه داران مخصوص، که گارد فرعون هستند، مأمور شده‌اند که غلامان آزاد شده را سرکوبی نمایند که بیش از این شهر اموات را مورد چپاول قرار ندهند.

آن روز، قبل از اینکه خورشید غروب کند، بیش از یک صد نفر از غلامان آزاد شده را که در گذشته در معادن کار می‌کردند، از پا از دیوارهای شهر طیس سرنگون

۱- بیخک ریشه یک نوع گیاه است که وقتی آن را صلابه کردند، مثل صابون کف می‌کند و انسان را تمیز می‌نماید.

آویختند و به قتل رسانیدند و فتنه و چپاول شهر اموات خاموش شد.



طوق گردن آویزی از مصر باستان

آن شب، من در یک خانه عمومی به سر بردم و منظورم این بود که قدری تفریح کنم. ولی هیچ یک از زنهای خانه عمومی را خواهر خود ننمودم.

بعد از خروج از خانه عمومی، به یک مهمانخانه رفتم و خوابیدم و بامداد روز بعد به سوی خانه سابق خود روان شدم تا طلب کاپتا غلام سابق را بپردازم و از او تشکر نمایم. زیرا اگر وی اندک پس انداز خود را به من نمی داد، من نمی توانستم که جنازه پدر و مادرم را به دارالممات برسانم.

کاپتا وقتی مرا دید، به گریه افتاد و گفت: ای اریاب من، من تصور می کردم که تو مرده ای. زیرا به خود می گفتم که اگر زنده باشد، می آید باز از من سیم و مس بگیرد. زیرا او یکمرتبه از من سیم و مس گرفت و کسی که یک بار به دیگری قلز داد، تا زنده است باید به او قلز بدهد. و من با اینکه فکر می کردم تو مرده ای، احتیاط را از دست نمی دادم و برای کمک به تو از اریاب جدید خود و مادرش، که خدایان لاشه او را متلاشی نمایند، می دزدیدم و مادر او هم پیوسته با چوب مرا می زد و به تازگی تهدید کرده مرا بفروشد و به همین جهت چون تو آمده ای، خوب است که من و تو از اینجا بگریزیم و به جایی برویم که دور از این تمساح باشیم.

من در ادای جواب تردید کردم. او گفت: اریاب من، اگر برای هزینه زندگی اضطراب داری، من مقداری قلز دارم و می توانیم آن را به مصرف برسانیم و وقتی که قلز به اتمام رسید، من کار خواهم کرد و نمی گذارم که تو گرسنه بمانی، مشروط بر اینکه مرا از چنگ این زن که یک تمساح است و پسر ابله او نجات بدهی.

گفتم: کاپتا، من امروز برای این اینجا آمدم که دین خود را به تو بپردازم. زیرا می دانم آنچه تو به من دادی، مجموع پس انداز تو در مدت چند سال بود.

آنگاه مقداری قلز، خیلی بیش از میزان قلزی که کاپتا به من داده بود، در دست او نهادم و او که فلزات مزبور را دید، از وجد به رقص درآمد. ولی بعد متوجه شد که رقصیدن برای مردی چون او سالخورده، خوب نیست. پس از اینکه از رقص بازایستاد، گفت: اریاب من، پس از اینکه فلزات خود را به تو دادم، گریستم. زیرا فکر می کردم که تو دیگر فلزات مرا پس نخواهی داد. ولی از من گله نداشته باش. زیرا کسی که یک عمر غلام بوده، دارای قوت قلب نیست و نمی تواند که فلزات خود را به دیگری، ولو اریاب سابق او باشد، بدهد و آسوده خاطر بماند.

گفتم: کاپتا، علاوه بر اینکه من طلب تو را تأدیه کردم، به جبران اینکه تو نسبت به

من خوبی نمودی، تو را از اربابت خریداری و آزاد خواهم کرد.
 کاپتا گفت: تو اگر مرا خریداری و آزاد کنی، من هیچ جا ندارم که به آنجا بروم و کسی که یک عمر غلام بوده، نمی‌تواند به آزادی زندگی کند. من غلامی هستم یک چشم که باید پیوسته ارباب داشته باشم و بدون ارباب به یک گوسفند یک چشم شباهت دارم که فاقد چوپان باشد. و من به تو اندرز می‌دهم که بی‌جهت فلز خود را برای خریداری من دور نریز. زیرا من از آن تو هستم و تو می‌توانی که مرا با خویش ببری.

بعد، با یگانه چشم خود چشمکی زد و گفت: ارباب با سخاوت، من چون احتیاط را از دست نمی‌دادم، هر روز راجع به حرکت کشتی‌ها از این جا کسب اطلاع می‌کردم و می‌دانم که در این زمان یک کشتی از اینجابه طرف از میر می‌رود و ما می‌توانیم که سوار این کشتی شویم و خود را به از میر برسانیم. یگانه اشکالی که وجود دارد، این است که قبل از حرکت باید هدیه‌ای به خدایان بدهیم تا سالم به مقصد برسیم. و من بعد از اینکه از آمون سلب اعتقاد کردم، هنوز یک خدای دیگر کشف ننموده‌ام که به او هدیه بدهم. من از اشخاص پرسیدم که آیا ممکن است راهنمایی نمایند و خدایی را به من نشان بدهند و من بتوانم او را بپرستم و به او هدیه بدهم؟ و آنها گفتند که خدای فرعون به نام آتون را پرست. پرسیدم: این خدا برای چه زندگی و خدایی می‌کند؟ به من جواب دادند که خدای آتون به وسیله حقیقت زندگی و خدایی می‌کند و من فهمیدم که این خدا به درد من نمی‌خورد. زیرا خدایی که بخواهد با حقیقت زندگی و خدایی کند، به طور حتم یک خدای ساده و بی‌اطلاع است. وگرنه می‌فهمید که حقیقت چیزی است که هرگز قابل اجرا نمی‌باشد. و اکنون ارباب من، آیا تو می‌توانی به من بگویی که کدام خدا را بپرستم؟ من گوی خود را که مقابل مقبره فرعون هنگام دفن والدینم پیدا کرده بودم، به او دادم و گفتم: این خدا را پرست.

کاپتا پرسید: این چیست؟

گفتم: فرعون به این خدا عقیده داشت و تصور می‌نمود که سعادت می‌آورد و من هم از لحظه‌ای که آن را به دست آورده‌ام، حس می‌کنم که به طرف سعادت

می‌روم. زیرا دارای زر شدم و اگر تو این گوی را نگاهداری، تصور می‌کنم که نیکبخت خواهی شد و من هم از نیکبختی تو استفاده خواهم کرد. بنابراین، در حالی که این گوی را داری، لباس خود را عوض کن و لباسی مانند سکنه سوریه بپوش تا با این کشتی که می‌گویی آماده حرکت است، برویم. و من فکر می‌کنم که گفته تو، دایر بر اینکه من نباید پول خود را برای خرید تو دور بریزیم، درست است. زیرا از اینجا تا از میر ما خرج داریم و بعد از ورود به از میر هم باید قدری فلز داشته باشیم که خرج کنیم تا من شروع به طبابت نمایم. و باید به تو بگویم که من نیز عجله دارم که زودتر از شهر طبس بروم. برای اینکه وقتی در کوچه‌های طبس قدم برمی‌دارم، مثل این است که هرکس که مرا می‌بیند، به من ناسزا می‌گوید و من بعد از اینکه از این شهر رفتم، هرگز به طبس مراجعت نخواهم کرد.

کاپتا گفت: ارباب من، هرگز راجع به آینده تصمیم قطعی نگیر. برای اینکه تو نمی‌دانی که در آینده چه خواهد شد و چه وقایع پیش خواهد آمد. و لذا از امروز تصمیم عدم مراجعت به شهر طبس را نگیر. زیرا ممکن است که روزی از این مراجعت سود فراوان ببری. از آن گذشته، هرکس با آب نیل رفع تشنگی کرد، نمی‌تواند پیوسته با آب‌های دیگر خود را سیراب نماید و نیل او را به سوی خود می‌کشاند. من نمی‌دانم که تو در اینجا مرتکب چه عمل شده‌ای که این طور از طبس نفرت حاصل کرده‌ای. ولی تصمیم تو را برای رفتن از طبس یک کار عاقلانه می‌دانم. سینه‌هه، من به تو اطمینان می‌دهم که این عمل را، هرچه باشد، فراموش خواهی کرد. زیرا جوان هستی و جوان بعد از چندین سال، وقایع گذشته را فراموش می‌نماید و اشخاص هم اگر مانند جوان‌ها عمر طولانی می‌کردند، وقایع گذشته را فراموش می‌نمودند. ولی چون عمر آنها طولانی نمی‌شود، فرصت فراموش کردن حوادث گذشته به دستشان نمی‌رسد. هر عمل که از انسان سر می‌زند، مانند سنگی است که به دریا بیندازند. این سنگ بعد از اینکه در آب افتاد، صدایی بزرگ ایجاد می‌کند و آب را به تلاطم درمی‌آورد و انسان فکر می‌نماید که هرگز اثر آن هیجان و تلاطم ازین نمی‌رود. ولی بعد از چند لحظه، آب آرام می‌شود، به طوری که انسان به خود می‌گوید اصلاً سنگی در این آب نیفتاده، وگرنه این طور آرام نبود. تو نیز بعد

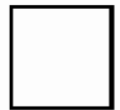
از چند سال، به کلی این واقعه را که برای تو در این شهر اتفاق افتاده، فراموش خواهی کرد و با ثروت و قدرت به طیس مراجعت خواهی نمود. و اگر تا آن موقع اسم من در طومار غلامان فراری باشد، تو خواهی توانست مرا مورد حمایت قرار بدهی و نگذاری که مرا اذیت کنند.

گفتم که من هر موقع که قدرت و ثروت داشته باشم، حاضرم که او را مورد حمایت قرار بدهم. ولی من از این جهت از طیس می‌روم که دیگر به اینجا برنگردم. در این موقع، مادر اربابش کاپتا را صدا زد و او رفت و هنگام رفتن به من گفت: در خم کوچه منتظر من باش و من فوری خواهم آمد.

من از مقابل در خانه دور شدم و در خم کوچه به انتظار کاپتا ایستادم. طولی نکشید که کاپتا، در حالی که زنبیلی در دست و باشلوقی روی سر داشت، آمد و من دیدم که در دست دیگر او چند حلقه مس دیده می‌شود و حلقه‌ها را به من نشان داد و گفت: این زن که مادر تمام تمساح‌ها می‌باشد، مرا برای خرید به بازار فرستاده. ولی من برای او چیزی نخواهم خرید. زیرا آنچه از اثاث خصوصی ام را که قابل حمل و مورد احتیاج بود، برداشته در این زنبیل نهاده‌ام که از اینجا برویم و این حلقه‌های مس هم بر سرمایه ما برای تأمین هزینه مسافرت خواهد افزود.

من دیدم که کاپتا در زنبیل خود لباس و یک موی عاریه دارد و وقتی از حدود خانه دور شدیم و به کنار نیل رسیدیم، در آنجا لباس خود را عوض کرد و موی عاریه بر سر نهاد. من برای او یک چوب تراشیده خریداری کردم. زیرا دیده بودم که خدمه اشخاص بزرگ چوب به دست می‌گیرند. و سپس به اسکله کشتی‌های سوریه نزدیک شدیم و من دیدم که یک کشتی سریانی در شرف حرکت است. ناخدای آن کشتی هم اهل سوریه بود و وقتی دانست که من طبیب هستم و عازم از میر می‌باشم، با خرسندی من و کاپتا را پذیرفت. برای اینکه در کشتی او عده‌ای از جاشوان مریض بودند و امیدواری داشت که من در راه آنها را معالجه نمایم.

معلوم شد که گوی موصوف برای ما سعادت بخش بوده. زیرا کارهای ما سهل شد و ما توانستیم به راحتی سفر نمائیم و کاپتا که اثر گوی را دید، مثل یک خدای حقیقی شروع به پرستش آن کرد.



یک بیماری ساری و ناشناس

کشتی به حرکت درآمد و ما مدت بیست و چهار روز روی رود نیل شناوری کردیم تا اینکه به دریا رسیدیم. در این بیست و چهار روز، از مقابل شهرها و معبدها و مزارع و گله‌های فراوان گذشتیم. ولی من از مشاهده مناظر ثروت مصر لذت نمی‌بردم. زیرا عجله داشتم که زودتر از آن کشور بروم و خود را به جایی برسانم که مرا در آنجا نشناسند.

وقتی از نیل خارج شدیم، کشتی وارد دریا شد و دیگر کاپتا که نمی‌توانست دو ساحل نیل را ببیند، مضطرب گردید و به من گفت که آیا بهتر نیست که از کشتی پیاده شویم و از راه خشکی خود را به از میر برسانیم؟

من به او گفتم که در راه خشکی راهزنان هستند و هرچه داریم، از ما خواهند گرفت و ممکن است که ما را به قتل برسانند.

جاشوان کشتی وقتی دریای وسیع را دیدند، طبق عادت خود، صورت را با سنگ‌های تیز خراشیدند تا خدایان را با خود دوست کنند و به سلامت به مقصد برسند.

مسافرین کشتی، که اکثر اهل سوریه بودند، از مشاهده این منظره به وحشت افتادند و مصری‌هایی هم که با آن کشتی مسافرت می‌کردند، متوحش شدند. مصری‌ها از خدای آمون درخواست کمک می‌کردند و سریانی‌ها از خدای بعل کمک می‌خواستند. کاپتا هم خدای خود را بیرون آورد و مقابل آن گریست و برای اینکه دریا را با خود دوست کند، یک حلقهٔ مس به دریا انداخت. ولی برای فلز خود بسیار متأسف شد.

این وقایع قدری ادامه داشت تا اینکه پاروزن‌ها، که تا آن موقع در رود نیل و دریا پارو می‌زدند، دست از پارو برداشتند و کشتی برای ادامهٔ حرکت شراع افراشت. آن وقت، همه چیز آرام شد و دیگر جاشوان صورت‌های خود را مجروح نکردند و مسافرین خدایان را صدا نزدند. ولی بعد از اینکه شراع افراشته شد و کشتی سرعت گرفت، گرفتار حرکات امواج دریا گردید.

کاپتا وقتی می‌دید که کشتی آن طور تکان می‌خورد، وحشت کرد و یکی از طناب‌های کشتی را محکم گرفت و بعد از چند لحظه با ناله به من گفت که طوری معدهٔ او بالا می‌آید مثل اینکه نزدیک است از دهانش خارج شود و به طور حتم خواهد مرد.

کاپتا که تصور می‌کرد خواهد مرد، به من گفت: ارباب، من از تو رنجش ندارم. برای اینکه تو مرا به اینجا نیاوردی، بلکه خود من بودم که به تو گفتم که باید از طبس خارج شد و به شهرهای دیگر رفت. وقتی که من مردم، جنازهٔ مرا به دریا بینداز برای اینکه آب دریا شور است و مانند حوض‌های شور دارالممات، مانع از متلاشی شدن جنازهٔ من خواهد شد.

جاشوان کشتی نظر به اینکه زبان مصری را می‌فهمیدند، وقتی این حرف را شنیدند، خندیدند و به او گفتند: ای مرد یک چشم، در این دریا جانورانی وجود دارد که دندان‌های آنها از دندان‌های تمساح بزرگتر و تیزتر است و قبل از اینکه جنازهٔ تو به ته دریا برسد، تو را قطعه‌قطعه می‌کنند و می‌بلعند.

کاپتا که متوجه شد جنازهٔ او در آب شور دریا باقی نخواهد ماند و به کام جانوران خواهد رفت، بعد از شنیدن این حرف گریست.

چند لحظه دیگر، غلام سابق من به تهوع افتاد و بعد از او مسافرین کشتی، چه مصری، چه سریانی، گرفتار تهوع شدند و آنچه در معده داشتند، بیرون آمد و رنگ آنها تیره و آنگاه شبیه به سبز شد.

من از مشاهده بیماری دسته جمعی آنها حیرت کردم. زیرا در دارالحیات استادان ما این بیماری را به ما نگفته بودند و من نمی دانستم بیماری مزبور چیست. بیماری های ساری که یکمرتبه عده ای زیاد را مریض می کنند، معروف است و تمام اطبای فارغ التحصیل طبس از آن اطلاع دارند. هزارها سال است که این بیماری ها شناخته شده و وسیله مداوای آنها فراهم گردیده و علایم بیماری معلوم و مشخص می باشد. ولی بیماری مزبور به هیچ یک از بیماری های ساری شباهتی نداشت و من فکر می کردم که اگر تمام اطبای سلطنتی مصر جمع شوند، نمی توانند آن بیماری واگیر را که یکمرتبه به تمام مسافرین چیره شد، بشناسند.

بیماری مزبور نه وبا بود، نه طاعون و نه آبله. برای اینکه در هر سه بیماری، مریض تب می کند. ولی آنهایی که استفراغ می کردند، تب نداشتند و از سردرد نمی نالیدند.

من دهان آنها را بوئیدم که بدانم آیا مثل بیماری وبا از دهان آنها بوی کریه استشمام می شود. ولی بوی مکروه نشنیدم و کشاله ران آنها را معاینه کردم که بدانم آیا مثل مرض طاعون از کنار ران آنها غده ای بیرون آمده. ولی غده ای ندیدم و در سطح بدن هم تاول های مخصوص آبله به نظر نمی رسید و در بین تمام آنهایی که استفراغ می کردند، حتی یک نفر هم تب نداشت.

متحیر بودم که این چه بیماری مرموزی است که علایم آن در هیچ یک از کتاب های قدیم نوشته نشده. وبا وحشت نزد ناخدا رفتم و به او گفتم: در کشتی تو یک مرض خوفناک به وجود آمده که تا امروز بدون سابقه بوده. زیرا من که طبیب مصری و فارغ التحصیل مدرسه دارالحیات هستم، از این مرض اطلاع ندارم و به تو می گویم که فوری به طرف ساحل برو تا بیماران را به خشکی منتقل کنیم.

ناخدا گفت: مگر تو تا امروز در دریا مسافرت نکرده ای؟

گفتم: نه.



کفنی چوبی از مصر باستان: تصویر روبرو و کنار کفن

ناخدا گفت: این مرض، که یک طبیب مصری مثل تو از آن بدون اطلاع است، مرض دریا می باشد و علت بروز این مرض پرخوری است. در این کشتی، مسافرینی که مایل باشند، به خرج شرکت سریانی که صاحب این کشتی است غذا می خورند و غذای آنها جزو کرایه کشتی منظور می شود. ولی تو، سینه‌هه، وقتی وارد این کشتی شدی، گفתי که به خرج خود غذا خواهی خورد و به همین جهت در صرف غذا امساک می کنی. و لذا، اکنون که همه بیمار هستند، تو سالم می باشی. ولی اینها که می دانند غذا را به خرج شرکت می خورند، تا بتوانند شکم را پر از غذا می نمایند تا به تصور خودشان فریب نخورده باشند. و تا وقتی روی نیل حرکت می کردیم، پرخوری اینها ضرری نداشت. زیرا نیل رودخانه است و موج ندارد. ولی اکنون که وارد دریا شده ایم، اینها بعد از هر وعده غذای زیاد، گرفتار همین مرض می شوند و آنچه در معده جا داده اند، بر اثر تهوع بیرون می ریزد و این تهوع هم ناشی از تکان کشتی است که آن هم بر اثر حرکت امواج است.

گفتم: چرا در این هوای طوفانی کشتیرانی می کنید تا مسافرین شما اینطور مریض شوند؟

ناخدا گفت: این هوا طوفانی نیست، بلکه بهترین هوا برای کشتیرانی می باشد. چون تا باد نوزد، نمی توان از بادبان استفاده کرد.

بعد، افزود: سینه‌هه، با اینکه تو یک طبیب مصری هستی، این علم طب را از من فرا بگیر که علاج مرض دریا، فقط غذا نخوردن است و اگر مسافر کشتی غذا نخورد، گرفتار این مرض نمی شود.

گفتم: آیا اینها که مریض شده اند، خواهند مرد؟ ناخدا گفت: وقتی کشتی به ساحل رسید و اینها از کشتی پیاده شدند، از تمام کسانی که در ساحل هستند سالمتر خواهند بود. زیرا سنگینی معده آنها بر اثر تهوع های پیاپی از بین رفته است و مرض دریا تا وقتی ادامه دارد که کشتی در دریا حرکت می کند و همین که به ساحل

رسید، این مرض رفع می شود.

در این گفتگو بودیم که شب فرا رسید، در حالی که از هیچ طرف ساحل نمایان نبود. و من به ناخدا گفتم: در این شب تاریک که فرا می رسد، آیا تو راه خود را گم نخواهی کرد و به جای اینکه به طرف از میر بروی، به طرف سرزمین آدمخواران نخواهی رفت؟^(۱)

ناخدا گفت: من از خدایان کمک می گیرم و راه را گم نمی کنم. تا وقتی که روز است، خدای خورشید به من کمک می کند و وقتی شب شد، خدای ماه و ستارگان به من مساعدت می نمایند و نمی گذارند به سوی سرزمین آدمخواران بروم. من بعد ناخدا را ترک کردم و به گوشه ای خزیدم که بخوابم. ولی تا صبح بر اثر حرکات کشتی و صدای بادبان ها و امواج خوابم نبرد.

روز بعد، قدری غذا به کاپتا دادم و او نخورد و آن وقت به من محقق گردید که وی خواهد مرد. زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که کاپتا وسیله و فرصتی برای غذا خوردن داشته باشد و از آن استفاده نکند.

هفت روز و شب ما در دریا بودیم و روز هشتم از میر نمایان شد و وقتی وارد بندر شدیم، بادبان ها را فرود آوردند و جاشوان کشتی پارو به دست گرفتند تا کشتی را به ساحل برسانند. و من با شگفت دیدم که غلام من و تمام مسافرین که بی حال بودند، به محض اینکه کشتی وارد بندر شد، برخاستند و به راه افتادند و همه می گفتند که گرسنه هستند و غذا می طلبیدند. من هرگز ندیده بودم که یک عده بیمار که تصور می شد خواهند مرد، یکمرتبه آنطور سالم شوند و به راه بیافتند و صحبت کنند و بخندند. آن وقت، فهمیدم که علم انتها ندارد و انسان هر قدر تحصیل کند، باز محتاج

۱- در چهار هزار سال قبل، ملل ساکن شمال دریای مدیترانه نیمه وحشی بودند و مصری ها تصور می کردند که

آنها آدمخوار هستند. مترجم.

فراگرفتن است. زیرا با اینکه ما اطبای مصری بزرگترین اطبای جهان هستیم، هنوز به قدر یک ناخدای بی سواد اطلاع نداریم و همکاران من در طبس از وجود این مرض که یکمرتبه معالجه می شود، بی خبرند.^(۲)

سوریه را به اسم کشور سرخ و مصر را به نام مملکت سیاه می خوانند، به مناسبت رنگ خاک آنها. و همانطور که رنگ خاک این دو کشور با هم تفاوت دارد، همه چیز سریانی ها با مصری ها متفاوت است.

مصر کشوری است مسطح و بدون کوه. ولی سوریه کشوری می باشد دارای کوه و بین هر دو کوه یک جلگه واقع شده و در هر جلگه یک ملت زندگی می کند و یک پادشاه دارد و تمام این سلاطین به فرعون خراج می دهند.

در سواحل سوریه، مردم به وسیله صید ماهی و دریایمایی ارتزاق می نمایند و در داخل اراضی وسیله زندگی زراعت و راهزنی است. قشون فرعون هرگز نتوانسته که راهزنان سوریه را قلع و قمع کند.

۲- دریا همواره موج دارد و کشتی را تکان می دهد و تکان کشتی دو حرکت به وجود می آورد: یکی از چپ به راست و برعکس، دیگری از جلو به عقب و بالعکس. و این دو تکان سبب می شود که مسافران دچار استفراغ پیایی بشوند و بیحال گردند. خود من دوبار، در سفر دریایی، بر اثر تکان کشتی دچار این عارضه که موسوم به بیماری دریا می باشد شدم. ولی همین که کشتی به ساحل رسید یا وارد منطقه بندری که در آنجا موج به وجود نمی آید - شد، تمام عوارض بیماری دریا از بین می رود و مسافران احساس سلامتی کامل می کنند. و در هواپیماهای امروزی هم هنگام وزش باد تند این تکان به وجود می آید و مسافران هواپیما که برای بار اول یا دوم با طیاره سفر می کنند، دچار عارضه موسوم به بیماری دریایی می شوند و ناخدای کشتی سریانی که به سینه گفت این بیماری ناشی از پرخوری می باشد، اشتباه می کرد. چون کسانی که غذا نخورده اند نیز ممکن است دچار بیماری دریا شوند. متها، هنگام استفراغ، فقط زردآب از دهانشان خارج می گردد و در کشتی های بزرگ حامل مسافر که طول تنه کشتی سیصد متر است - مثل کشتی «کوئین ماری» انگلیسی که تا این اواخر کار می کرد - مسافران دچار مرض دریا نمی شوند. چون یکی از دو حرکت مذکور در بالا که حرکت جلو به عقب و برعکس می باشد، به وجود نمی آید. لیکن حرکت دیگر که حرکت از راست به چپ و برعکس است، ایجاد می شود و تنها با ایجاد یک حرکت، بیماری دریا بروز نمی کند. مترجم.

در مصر مردم عریان هستند. ولی در سوریه مردم از سرتاپا لباس می‌پوشند و البسه خود را به وسیله پشم می‌بافند. ولی همین مردم که سراپا پوشیده با لباس هستند، وقتی می‌خواهند احتیاجات طبیعی خود را رفع کنند، بی‌آنکه به مکانی خاص بروند به این کار مبادرت می‌کنند و در هر نقطه، بدون توجه به اینکه سایرین آنان را می‌بینند، احتیاجات خود را رفع می‌نمایند.

مردهای سوریه ریش و موهای بلند دارند و هر شهر از بلاد آنها دارای یک خدا می‌باشد و برای خدایان انسان قربانی می‌کنند.

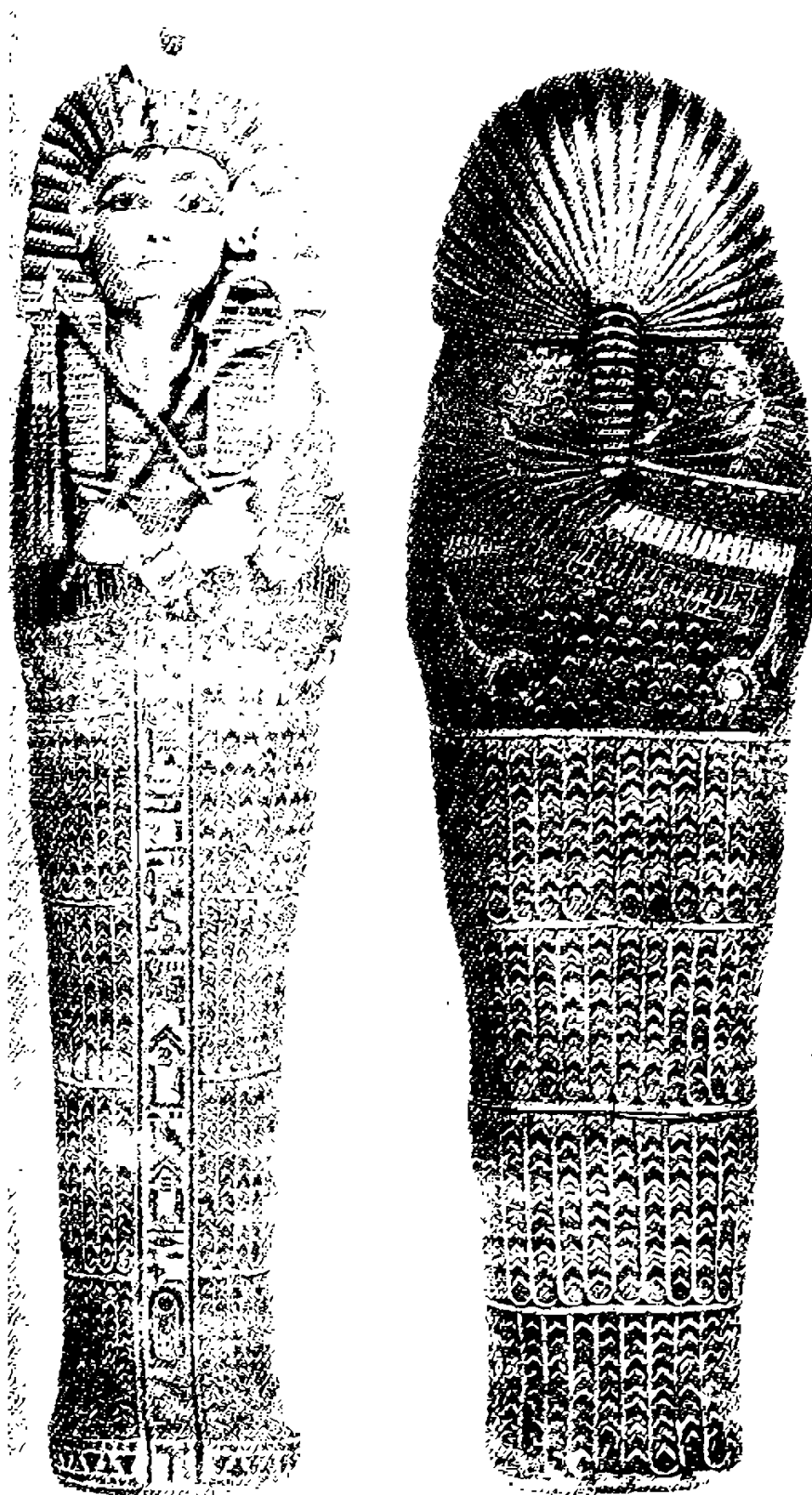
بعضی از اعمال که در مصر قبیح است، در سوریه جایز می‌باشد و از جمله معاشرت زن و مرد به شمار می‌آید و در بعضی از اعیاد، مردها و زن‌ها به طور علنی با هم معاشرت می‌نمایند.

هر دفعه که فرعون یک صاحب منصب می‌فرستد که از سلاطین سوریه خراج بگیرد، صاحب منصب مذکور این مأموریت را یک نوع تبعید تصور می‌کند. زیرا مصری‌ها، جز معدودی از آنها، نمی‌توانند که با وضع زندگی سکنه سوریه کنار بیایند. مع هذا، در از میر یک معبد آمون هست و مصری‌هایی که مقیم این شهر هستند، به معبد مزبور هدیه می‌دهند.

مدت دو سال من در از میر توقف کردم و در این مدت زبان و خط بابلی را آموختم. زیرا به من گفتند کسی که زبان و خط بابلی را بداند، به تمام کشورهای مشهور دنیا می‌تواند مسافرت کند و در همه جا با مردان تحصیل کرده صحبت نماید.

خط بابلی را روی لوح‌هایی از خاک رس که خمیر شده است می‌نویسند و بعد الواح را که به وسیله پیکان نوشته شده، در آتش می‌گذارند و مثل آجر سخت می‌شود.

من بدواً حیرت می‌کردم برای چه خط بابلی را مثل خط مصری روی پاپیروس نمی‌نویسند. و بعد متوجه شدم که کاغذ از بین می‌رود، ولی لوح پخته شده باقی می‌ماند و نشان می‌دهد که سلاطین و امرا با چه سرعت پیمان‌ها و وعده‌های خود را فراموش می‌نمایند.



بدست و روی تابوتی چویی از مصریاستان

یکی از چیزهایی که در سوریه هست و در مصر نیست، اینکه در سوریه طبیب باید به خانه بیمار برود و هرگز بیمار یک طبیب را احضار نمی‌نماید. وقتی طبیب به خانه بیمار می‌رود، تصور می‌نمایند که خدایان او را فرستاده‌اند و حق الزحمه طبیب را قبل از معالجه می‌پردازند و این موضوع به تفع پزشک است. زیرا بیمار وقتی معالجه شد، مزد طبیب را فراموش می‌نماید.

هریک از اغنیای سوریه دارای یک طبیب مخصوص هستند و تا وقتی سالم می‌باشند، به او هدایا می‌دهند. ولی بعد از اینکه ناخوش شدند، هدیه‌ای که باید به طبیب داده شود، قطع می‌گردد تا اینکه دوباره سالم گردند.

غلام من از روزی که ما وارد از میر شدیم، مرا وادار کرد که قسمتی از مزد طبابت خود را به کسانی بدهم که به نقاط مختلف شهر بروند و اعجاز مرا در طب به گوش دیگران برسانند.

کاپتا غلام من می‌گفت که اگر تو در این شهر مشهور شوی، مجبور نیستی که برای معالجه بیماران به خانه آنها بروی، بلکه آنها به خانه تو خواهند آمد.

هرچه من به او می‌گفتم که در سوریه مریض به خانه طبیب نمی‌آید، بلکه پزشک باید به خانه بیمار برود، او نمی‌پذیرفت و می‌گفت که در آغاز اینطور است. ولی بعد از اینکه مردم عادت کردند، به خانه تو خواهند آمد. زیرا مردم چون ابله می‌باشند، زود مطیع مد روز می‌شوند، به خصوص اگر آن مد از یک کشور خارجی بیاید و آنها همین‌که بدانند که رفتن به خانه طبیب مد روز است، رسم خود را کنار می‌گذارند و رسم مصر را پیش می‌گیرند.

یکی از کارهایی که کاپتا مرا وادار به انجام آن کرد، این بود که در کوچه و خیابان به اطبای سوریه مراجعه نمایم - زیرا اطبا که مجبور بودند به خانه بیماران بروند، همواره در کوچه و خیابان دیده می‌شدند - و به آنها چنین بگویم:

«من، سینه‌ه، طبیب معروف مصری هستم که تحصیلات خود را در دارالحیات به اتمام رسانیده‌ام و در تمام دنیا مرا می‌شناسند و به قدری علم دارم که اگر خدایان با من موافق باشند، مرده را زنده و کور را بینا می‌کنم. ولی علم در همه جا یک شکل نیست و بیماری‌ها در هر کشور، از نوعی مخصوص است. این است که به شهر شما آمده‌ام تا بیماری‌های این شهر را بشناسم و

آنها را معالجه کنم و از علوم شما مطلع شوم. من نمی‌خواهم که با شما رقابت نمایم. زیرا برای تحصیل زر و سیم نیامده‌ام و زر و سیم برای من با این خاک، که زیرپای من می‌باشد، برابر است. بنابراین، هر وقت شما دیدید که خدایان شما یک نفر را مورد غضب قرار دادند و او را مبتلا به یک بیماری غیرقابل علاج کردند، او را نزد من بفرستید که شاید من به وسیله‌ی کارد خود بتوانم او را معالجه نمایم. زیرا می‌دانم که شما هرگز برای معالجه‌ی بیماران کارد به کار نمی‌برید و همواره از دوا برای درمان آنها استفاده می‌نمائید. اگر توانستم که بیمارانی را که شما نزد من می‌فرستید به وسیله‌ی کارد معالجه کنم، هر چه زر و سیم به من بدهند، با شما نصف خواهم کرد. و اگر نتوانستم، آنها را نزد شما برمی‌گردانم و اگر هدیه‌ای به من بدهند، آن را نیز به شما می‌دهم.»

وقتی من اینطور با یک طبیب سوریه صحبت می‌کردم، وی ریش خود را می‌خاراند و می‌گفت: شک نیست که خدایان به تو علم داده‌اند. زیرا کلام تو، به خصوص آن قسمت که مربوط به نصف کردن زر و سیم است، به گوش من خوش آیند می‌باشد. و چون تو به وسیله‌ی کارد معالجه می‌کنی، اگر هم بخواهی، نمی‌توانی با ما که مریض را با دوا معالجه می‌نمائیم، رقابت نمایی. ما عقیده داریم که یک مریض با کارد معالجه نمی‌شود، بلکه خواهد مرد و فقط به تو یک توصیه می‌نمائیم و آن اینکه هرگز به وسیله‌ی جادوگری کسی را معالجه نکن. زیرا اگر در صدد برآیی که به وسیله‌ی جادوگری مردم را معالجه کنی، از سایرین که از تو محیل‌تر هستند، عقب خواهی افتاد. من این حرف را باور می‌کردم و می‌دانستم که در سوریه جادوگران در خیابان و کوچه‌ها مثل اطبا و یلان هستند و به وسیله‌ی جادوگری اشخاص ساده لوح را معالجه می‌نمایند. آنها هم یا می‌میرند یا اینکه بر اثر مرور زمان معالجه می‌شوند.

در مصر ما هم جادوگری هست. ولی جادوگری در مملکت ما فنی است مخصوص کاهنین و فقط کاهنین، آن هم در داخل معبد، مبادرت به جادوگری می‌نمایند و در خارج از معبد، اگر کسی مبادرت به جادوگری کند، به مجازات‌های سخت می‌رسد.

نتیجه‌ای که من از معالجات خود در از میرگرفتم، بسیار جالب توجه شد و طولی نکشید که آوازه‌ی شهرت من در شهر و خارج از شهر پیچید.

من نسبت به طبیبی که بیماران غیرقابل علاج خود را نزد من می‌فرستادند، با درستی رفتار می‌نمودم و هرچه از مریض می‌گرفتم، نصف می‌کردم و نصف آن را به طبیب سریانی که مریض مزبور را نزد من فرستاده بود، می‌دادم و به خود بیمار می‌گفتم که نزد طبیب برو و به او بگوید به من چه داده است.

وسیلهٔ معالجه من کارد بود و هر دفعه قبل از اینکه کارد را به کار ببرم، آن را در آتش مطهر می‌نمودم و خود را هم طبق رسم دارالحیات مطهر می‌کردم. یک روز، مردی کور نزد من آمد و معلوم شد که مدتی است که نزد طبیب سوریه معالجه می‌کند و مرض او بدتر می‌شود. وسیله‌ای که آنها برای درمان کوری آن مرد به کار می‌بردند، آب دهان بود و خاک را با آب دهان می‌آلودند و روی چشم وی می‌گذاشتند.

ولی من برای معالجهٔ آن مرد سوزن بکار بردم و اول سوزن را در آتش نهادم و بعد از اینکه مطهر شد، به وسیلهٔ آن چشم وی را معالجه کردم و او بینا گردید. به قدری این موضوع کمک به شهرت من کرد که در تمام شهر از میرا نمایندۀ خدایان دانستند و گفتند همان‌گونه که خدایان می‌توانند به نابینا چشم بدهند، سینوهه نیز به آنها چشم می‌دهد.

بازرگانان و اغنیای سوریه از بازرگانان و اغنیای ما پرخورتر هستند و روزی چند نوبت اغذیهٔ پخته تناول می‌نمایند و غذای پخته بدن آنها را فربه می‌کند و گرفتار عوارض معده و تنگی نفس می‌شوند.

اینان بعد از اینکه من مشهور شدم، بدون اینکه بدو به دیگران مراجعه نمایند، مستقیم به خود من مراجعه می‌کردند و من به وسیلهٔ کارد آنها را درمان می‌نمودم و خون آنها را مانند خون خوک که سرش را قطع نمایند، فرو می‌ریختم.

من دوا را به نسبت استطاعت بیمار به او می‌فروختم و اگر می‌دیدم که بیماری دارای بضاعت است، دوا را گران می‌فروختم و در صورتی که مشاهده می‌کردم که بضاعت ندارد، دارو را بسیار ارزان به او می‌دادم و عقیده داشتم که باید از غنی گرفت و به فقیر داد، به خصوص اگر فقیر جزو طبقهٔ غلامان و مزدوران باشد.

کاپتا، غلام من، نیز از بیماران هدایا دریافت می‌کرد و بسیاری از بیماران قبل از

اینکه به من مراجعه کنند، به غلامم مراجعه می نمودند که به وسیله وی بیشتر دقت و مساعدت مرا جلب کنند.

کاپتا هر روز عده ای از گدایان را در خانه من اطعام می کرد تا بروند و اطراف شهر در خصوص اعجاز معالجه های من داد سخن بدهند و بگویند که این طبیب مصری در سراسر جهان نظیر ندارد.

من خیلی زر و سیم تحصیل می کردم و مازاد زر و سیم خود را در شرکت های کشتیرانی سوریه به کار می انداختم.

در سوریه، شرکت هایی وجود دارد که سرمایه آنها به قسمت های کوچک تقسیم شده و این قسمت های کوچک را مردم خریداری می نمایند. این قسمت های کوچک هم باز به چند قسمت کوچکتر تقسیم می شود و نام آنها را یکدهم، یکصدم، یکهزارم گذاشته اند. تمام سکنه از میر، حتی گدایان، این قسمت های کوچک را خریداری می کنند و در نتیجه شریک سرمایه شرکت های کشتیرانی می شوند.

گاهی کشتی بعد از اینکه به دریا رفت، غرق می گردد و مراجعت نمی کند. ولی وقتی که مراجعت کرد، سودی سرشار عاید صاحبان سرمایه می نماید. من تا می توانستم، از این سهام خریداری می نمودم که در سود شرکت های کشتیرانی سهمم باشم.

در مصر این روش معمول نیست و به همین جهت در آنجا کشتی های بزرگ مانند کشتی های سوریه وجود ندارد. در کشور ما، به محض اینکه صاحب یک کشتی فوت می کند، کشتی او از بین می رود. ولی در سوریه چون کشتی به شرکت تعلق دارد و سرمایه شرکت را همه مردم می پردازند، مرگ یک یا چند نفر هیچ مؤثر در وضع کشتیرانی نیست و در از میر من شرکت هایی دیدم که پانصد سال از عمر آنها می گذشت.

یکی از فواید به کار انداختن سرمایه من در شرکت ها، این بود که هرگز در خانه ام زر و سیم فراوان وجود نداشت تا دزدها به طمع بیفتند و به قصد سرقت بیایند و مرا به قتل برسانند.

در حالی که من ثروتمند می شدم، کاپتا فربه می گردید و البسه زیبا می پوشید و

بدن را با روغن های معطر خوشبو می کرد و با وجود سالخوردگی، زن های جوان را در آغوش خود می خوابانید و گاهی طوری غرور به او غلبه می نمود که حتی نسبت به من هم گستاخ می شد و آن وقت من عصای خود را به دست می گرفتم و چند ضربه محکم به شانه ها و پشت او می نواختم.

به قدری زرو و سیم نصیب من می گردید که گاهی برای به کار انداختن آنها دچار زحمت می شدم و نمی فهمیدم که با فلزات چه باید کرد.

موفقیت من ناشی از دو چیز بود: اول اینکه با اطبای سوریه رقابت نمی کردم. زیرا به طور کلی بیمارانی را مداوا می نمودم که آنها جواب گفته بودند. دوم اینکه در به کار بردن کارد، خیلی تهور داشتم. به دلیل اینکه وقتی بیماری را یک طبیب سریانی جواب می داد و می گفت او خواهد مرد، مردم وی را مرده می پنداشتند. اگر من بعد از به کار بردن کارد، موفق به معالجه بیمار می شدم، همه علم مرا تحسین می کردند و اگر بیمار فوت می کرد، هیچ کس مرا مورد نکوهش قرار نمی داد. زیرا می دانستند که مریض مردنی است. لذا، من با خاطری آسوده، بدون بیم از مرگ بیمار، کارد خود را در مورد آنها به کار می بردم. گاهی نیز از علوم اطبای سوریه استفاده می کردم. زیرا بعضی از دانستی های آنها، به خصوص در مورد به کار بردن فلزات تفته برای درمان زخم ها، قابل استفاده بود.

وقتی آنقدر زر نصیب من شد که حس کردم که دیگر به طلا احتیاج ندارم، طلا ارزش خود را در نظر من از دست داد و از آن پس گاهی بیماران فقیر را فقط برای این مورد مداوا قرار می دادم که بر معلومات خود بیفزایم.

در این مدت دو سال که در ازمیر بودم، از تنهایی رنج می بردم. زیرا زنی موافق طبع خود نمی یافتم و از زن های هرجایی نفرت داشتم. زیرا نفرنفرنفر طوری مرا از زنی که برای زرو و سیم و مس مردی را در آغوش خود می خواباند متنفر کرده بود که حتی وقتی به معبد سوریه می رفتم که با زنی آمیزش کنم، باز متنفر بودم. چون، در ازمیر مردی که بخواهد با یک زن برای مدتی موقت آمیزش کند، به معبد می رود و برای ساعتی یا یک روز یا یک شب او را خواهر خود می نماید.

سوریه خدایان متعدد دارد که معروف ترین آنها موسوم به «بعل» است. بعل

خدایی است خونخوار که احتیاج به قربانی دارد. و این خدا دزدی عادی را ممنوع کرده و در عوض دزدی توأم با خدعه را آزاد گذاشته است. در ازمیر، اگر کسی برای سیرکردن شکم فرزندان خود یک ماهی بدزدد، او را به معبد بعل می‌برند و مقابل خدای مزبور قطعه قطعه می‌کنند. ولی اگر کسی نقره را وارد طلا نماید و بعد حلقه فلز را به عنوان اینکه طلای ناب است به دیگران بدهد، هیچ کس از وی ایراد نمی‌گیرد. زیرا مبادرت به حيله کرده و در سوریه به کاربردن حيله یکی از فتون قابل تحسین است. به همین جهت، در این کشور همه در شناسایی زرو سیم استادند و به محض اینکه حلقه زر یا سیم را به دست می‌گیرند، می‌دانند که آیا خالص هست یا نیست.

خدای مؤنث سکنه ازمیر، الهه‌ایست به نام «ایشتار» که هر روز لباس او را عوض می‌کنند. این الهه در یک معبد بزرگ سکونت دارد و در آن معبد صدها دختر به ظاهر باکره عهده‌دار خدمات وی هستند. ولی اینان فقط از نظر رسمی باکره می‌باشند و برعکس عنوانی که دارند، وظیفه آنها این است که رسوم دلربایی را فرا بگیرند تا بتوانند با مردهایی که به معبد می‌روند، آمیزش کنند.

در ازمیر، معبد ایشتار شبیه به خانه‌های عیاشی در طبرس است و زن‌ها در آنجا از مردها پذیرایی می‌نمایند و هرچه مردها به آنها می‌دهند، صرف نگاهداری ایشتار می‌شود.

در مصر، اگر مردی درون یک معبد با زنی آمیزش نماید، مرد را برای کارکردن به معدن می‌فرستند و زن را از معبد اخراج می‌نمایند. ولی در ازمیر این نوع ارتباط درون معبد ایشتار آزاد می‌باشد و سریانی‌ها می‌گویند که از این جهت خود ایشتار این عمل را در معبد خویش آزاد کرده که می‌داند از این راه درآمدی زیاد نصیب او می‌شود. اگر مردی نخواهد به معبد ایشتار برود و با زن‌های آنجا تفریح کند، یا باید زن بگیرد یا اینکه کنیز خریداری کند.

شاید در هیچ نقطه از جهان به قدر سوریه کنیز و غلام برای فروش وجود ندارد. برای اینکه هر روز کشتی‌ها از نقاط دور می‌آیند و غلامان و کنیزانی را که با خود آورده‌اند، به بازار برای فروش می‌فرستند. در بین زن‌های کنیز، از همه نوع و شکل،



تابوتی چوبی از مصر باستان

مطابق سلیقه هر مرد، موجود است و بهای آنها گران نیست و هر کس می تواند کنیزی

مطابق میل خود خریداری کند و به خانه ببرد و با او تفریح کند. غلامان و کنیزان ناقص الاعضا را حکومت از میر خریداری می نماید.

این بردگان به بهای بسیار کم خریداری می شوند و حکومت از آنها کار یا زیبایی نمی خواهد. زیرا منظورش این است که آنها را به معبد بعل ببرد و مقابل خدای مزبور قربانی نماید. حکومت معتقد است که بعل نمی تواند بفهمد که او را فریب می دهند و یک مرد یا زن ناقص الاعضا را برای او قربانی می نمایند.

گاهی از اوقات که کنیزان و غلامان خیلی پیر هستند و دندان در دهان ندارند، هنگامی که می خواهند آنها را در معبد بعل قربانی کنند، یک پارچه روی صورت بعل می بندند که وی قربانیان خود را نبیند.

من هم برای اینکه مورد قدردانی سکنه از میر قرار بگیرم، برای خدای بعل قربانی می کردم. ولی من به جای کشتن غلام یا کنیز، بهای غلام یا کنیزی را که باید قربانی شود، به معبد می دادم و از قضا سیم و زری که من به معبد می دادم، بیش از آن جلوه می کرد که یک غلام یا کنیز را قربانی نمایم.

زن هایی که در معبد ایشтар بودند، بسیار زیبایی داشتند. زیرا رسم است که قشنگ ترین دختران سوریه برای خدمتگزاری در معبد مزبور انتخاب می شوند و وقتی به سن رشد رسیدند، آنها را به فنون دلبری آشنا می نمایند که بدانند چگونه باید مردان را فریفته خود کنند تا از آنها بیشتر برای معبد زر و سیم بگیرند.

هر شب که من به معبد ایشтар می رفتم - زیرا مردها هنگام شب، بعد از فراغت از کار روز آنجا می روند - با یکی از دختران معبد که عنوان آنها باکره بود، به سر می بردم. من دیگر آن سینوهه ساده و محجوب که شب ها به منازل عیاشی طبس می رفت نبودم، بلکه در کسب لذت از زن ها بصیرت پیدا کردم و می دانستم که وقتی مردی قصد دارد با زنی تفریح کند، چگونه باید از او مستفیض شود. بعد از اینکه چند مرتبه به معبد ایشтар رفتم، دیدم زن هایی که آنجا هستند، هر یک نوعی مخصوص از فنون دلبری و معاشقه را می دانند و این هم یکی از فواید رسوم آن معبد برای تحصیل درآمد است. چون مردهایی که به معبد می روند، هر دفعه در معاشقه چیزهای تازه می آموزند و این تنوع مانع از این است که از رفتن به معبد

ایشان خسته شوند. من از زن‌های آنجا چیزهای بسیار آموختم و رفته رفته در معاشقه استاد شدم. ولی با اینکه هر دفعه که به معبد می‌رفتم احساس خوشی می‌کردم، در قلب از زن‌های آنجا متنفر بودم. زیرا می‌دانستم که تفاوتی با زن‌های منازل عیاشی طبس ندارند.

کاپتا روزی به دقت مرا نگریست و گفت: ارباب من، در صورت تو با اینکه جوان هستی، اثر چین پیدا شده است. گفتم: این طور نیست.

او گفت: همین طور است و علت اینکه صورت تو دارای چین شده، این می‌باشد که زن‌هایی را در آغوش خود جا می‌دهی که در قلب خود آنها را دوست نمی‌داری و اگر مرد زنی را دوست بدارد، از معاشقه با او پیر نمی‌شود. من از دو چیز بیم دارم: یکی اینکه تو بر اثر آمیزش با زن‌هایی که آنها را دوست نمی‌داری، زیرا می‌دانی که موقتی هستند، پیر شوی و دوم اینکه واقعه نفرتنفر تکرار شود و یک‌زن بی‌رحم تو را اسیر خود نماید و باز ما ورشکسته شویم.

گفتم: اطمینان داشته باش که دیگر من به دام نفرتنفر و نظایر او نخواهم افتاد. کاپتا گفت: تا آخرین روزی که یک مرد دارای نیروی رجولیت است، احتمال دارد که به دام یک زن بی‌رحم و حریص بیفتد و همه چیز خود را از دست بدهد. و من در صدد هستم برای اینکه تو را از خطر زن‌های زرو سیم‌پرست نجات بدهم، برای تو یک کنیز خریداری نمایم که بتوانی شب‌ها در خانه با او تفریح کنی.

پنج روز بعد، شب، وقتی که وارد اطاق خود شدم، دیدم که کاپتا به اتفاق یک زن جوان وارد شد. آن زن، نه اهل مصر بود و نه اهل سوریه و به قبایل آدمخوار شباهت داشت. زیرا موهایش طلایی رنگ و صورتش سفید و چشم‌هایش آبی به نظر می‌رسید. زن نه بلند قامت بود و نه لاغر و دست‌ها و سینه‌های کوچکی داشت و من فکر می‌کردم که اگر تمام زن‌های آدمخوار آن طور باشند، سرزمین آدمخواران از خانه‌هایان بهتر است.

کاپتا وقتی او را وارد اطاق من کرد، لباسش را از تن بیرون آورد تا مثل خودمان، مثل مصری‌ها، باشد و بعد شروع به وصف زیبایی‌های او نمود و گفت: این زن

کنیزی است که بحریمایان ما او را از سواحل ملل آدمخوار ربوده‌اند و من امروز در بازار برده فروشان زیباتر از او کنیزی ندیدم.

در زن هیچ اثر وحشت نمایان نبود و می‌خندید و دندان‌های سفید و درخشانده‌اش را به من نشان می‌داد و به بعضی از اعضای بدن خود، که اشاره کردن به آنها قبیح است، اشاره می‌نمود و من فهمیدم که تا زنی جزو ملل وحشی و آدمخوار نباشد، اینطور بی‌تربیت نمی‌شود.

این زن، به زودی طوری با من مأنوس گردید که وجود او باعث زحمت دایمی من شد. زیرا زن مزبور می‌خواست پیوسته با من تفریح نماید، ولی من که از اصرار او به تنگ آمده بودم، زن مزبور را به کاپتا بخشیدم. ولی زن با او نمی‌ساخت و کاپتا را کتک می‌زد و از نزد او می‌گریخت و پیش من می‌آمد و وقتی من او را کتک می‌زدم، خوشحال می‌شد و می‌گفت: چون تو نیرومند هستی، بهتر می‌توانی با من تفریح کنی.

روابط ما و زن مزبور بدین ترتیب ادامه داشت تا اینکه روزی یکی از سلاطین سوریه، که گفتم شماره آنها زیاد است، به از میر آمد و برای معالجه به من مراجعه کرد و تا چشم او به کنیز من افتاد، حیران گردید و من فهمیدم که اندام کنیز من بیشتر توجه او را جلب کرده. زیرا کنیز من، به رسم زن‌های خودمان، در خانه بدون لباس می‌زیست و سلطان مزبور هرگز یک زن بیگانه را عریان ندیده بود.

من که دیدم او چشم از کنیز من بر نمی‌دارد، او را معرفی کردم و به کنیز گفتم که برای سلطان آشامیدنی بیاور. و پس از اینکه سلطان دانست وی کنیز من می‌باشد، گفت: سینوهه، من می‌خواهم این کنیز را از تو خریداری کنم و هر قدر که بخواهی، در ازای آن به تو زر و سیم خواهم داد.

تا آن روز، از اصرار کنیز خود که می‌خواست من دایم با او تفریح کنم، خسته شده بودم. ولی همین که دیدم که پادشاه مزبور خواهان کنیز من می‌باشد، دریغم آمد که کنیز زیبای خود را به وی بفروشم. چون می‌دانستم هر چه باشد، بعضی از شب‌ها به او احتیاج دارم و اگر کنیز خود را در دسترس نداشته باشم، مجبورم به معبد الهه ایشتار بروم و با زن‌های آنجا آمیزش کنم. از این گذشته، همین که پادشاه خواهان

کنیز من گردید، قدر و قیمت او در نظر من زیاد شد. زیرا تا وقتی مشاهده می‌کنیم که کالای ما خریدار ندارد، در نظرمان بدون قیمت است و همین که خریداری برای کالا پیدا می‌شود، در نظرمان جلوه می‌کند.

اکنون، موقعی فرا رسیده که باید چند کلمه در خصوص اختراع خود بگویم. من هنگامی که در خانه مرگ کار می‌کردم، متوجه شدم که اگر بتوان روی دندان‌ها را به وسیله یک روکش محفوظ نمود، دندان از آسیب محفوظ می‌ماند. در خانه مرگ، هنگامی که اموات اغنیا را مومیایی می‌کردند، روی دندان‌های آنها یک ورقه زر می‌کشیدند و این ورقه زر به گوشت لثه متصل می‌گردید. در نتیجه، بعدها که آثار پوسیدگی در مومیایی به وجود می‌آمد، دندان‌ها از لثه جدا نمی‌شد و بعد از هزارها سال ردیف دندان‌ها به وضع اول باقی می‌ماند. دندان‌های مرده بعد از مومیایی شدن عیب نمی‌کند. زیرا دندان پس از مرگ فسادناپذیر است؛ ولی از لثه جدا می‌گردد و به وسیله زر آن را به لثه متصل می‌نمودند که جدا نشود.



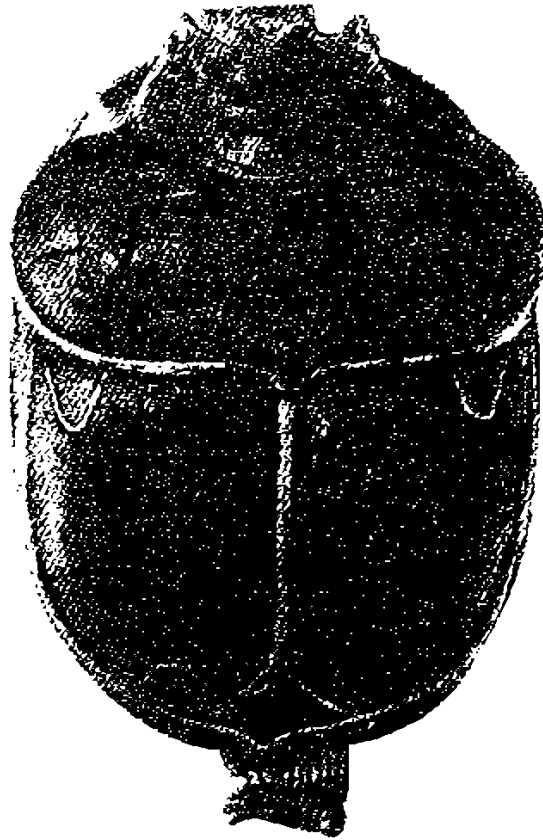
نقش روی انگشتر از روی مصر باستان

من فکر کردم که اگر بتوان روی دندان‌های افراد زنده یک روکش طلا کشید، ممکن است که از فساد دندان‌ها جلوگیری کرد و تا وقتی که در طبع بودم، بضاعت من اجازه نمی‌داد که مبادرت به این آرایش نمایم. ولی پس از اینکه به از میر رفتم و زرو سیم برای من بدون ارزش گردید، در صدد برآمدم که این موضوع را بیازمایم و فهمیدم که کشیدن یک روپوش زر روی دندان، مانع از این می‌شود که دندان‌های افراد زنده فاسد گردد.

پادشاه مزبور هم که ضمن معالجه نزد من می‌خواست دندان‌های خود را مداوا نماید، موافقت کرد که من با یک روپوش زردندان‌های او را بپوشانم تا در آینده فاسد نشود و بعد از اینکه دهانش را با روپوش طلا، یکی روی دندان‌های بالا و دیگری روی دندان‌های پائین، مزین کردم، به من گفت: سینه‌هه، تو برای من زحمت کشیدی و دندان‌های مرا از خطر فساد درآینده حفظ کردی و مزدی که من به تو داده‌ام، گرچه زیاد است، ولی به اندازه علم تو نیست. با اینکه حقی بر گردن من داری، من چون مردی راستگو هستم. به تو می‌گویم که خواهان کنیز تو می‌باشم و اگر این کنیز را به من بفروشی، قیمتی خوب به تو خواهم پرداخت و اگر نفروشی، او را از تو خواهم ربود و اگر مقاومت کنی، تو را خواهم کشت. من تاکنون با یک کنیز از ملل آدمخوار تفریح نکرده‌ام و باید تو کنیز خود را به من بفروشی تا با او تفریح کنم و بدانم که آیا لذت تفریح با زن‌های سیاه چشم ماکه موهای سیاه دارند بیشتر است یا اینکه لذت تفریح با یک زن آدمخوار که دارای موهای طلایی می‌باشد.

وقتی پادشاه این حرف را می‌زد، غلام من کاپتا که بعد از ورود به سوریه گرم کردن بازار را از سوداگران سوریه آموخته بود، حضور داشت و برای اینکه بازار معامله را گرم نماید و پادشاه را وادارد که در ازای کنیز من بهای بیشتری بپردازد، شیون کنان گفت: امروز شوم‌ترین روز زندگی ارباب من است و ای کاش که من از شکم مادر خارج نشده بودم و این روز را نمی‌دیدم. زیرا در این روز تو می‌خواهی ارباب مرا از یگانه وسیله خوشی او محروم کنی و کنیزی را که هر شب در آغوش وی می‌خوابد، از وی بگیری و من می‌دانم که هرگز یک زن دیگر نمی‌تواند مثل این کنیز قلب ارباب مرا خرسند نماید. زیرا زنی دیگر به این زیبایی وجود ندارد. نگاه کن

و بین که صورت او از ماه مدوّر در شب‌های بدر زیباتر است و دو سینه او از ترنج‌های از میر کوچکتر می‌باشد. آیا شکم صاف او را، که هیچ برآمدگی ندارد، می‌بینی؟ آیا در وسط این شکم فرورفتگی ناف را مشاهده می‌کنی؟ نگاه کن، در تمام بدن این زن، یک دانه مو به نظر نمی‌رسد و قامت کنیز از شیرگاو سفیدتر و از باقالای پخته نرم‌تر می‌باشد و من یقین دارم که خدایان تمام رنگ‌های قشنگ را جمع آوری کرده در صورت و اندام این زن به کار برده‌اند. زیرا موهای سرش طلایی و چشم هایش آبی و لب هایش سرخ و ناخن‌های ویحنایی و اندامش سفید و دو نوک سینه او ارغوانی است.



نگین انگشتری از مصر باستان و به شکل سرگین غلتان

وقتی غلام من این طور بازار گرمی می‌کرد، پادشاه طوری به هیجان آمده بود که از فرط علاقه نسبت به کنیز، نفس نفس می‌زد و گفت: سینه‌ه، من می‌دانم که کنیز تو بسیار زیبا می‌باشد. ولی هرچه بخواهی، به تو می‌دهم و اگر راضی به فروش او نشوی، تو را به قتل خواهم رسانید.

من دست خود را بلند کردم که غلام را وادار به سکوت نمایم. و وی شیون را قطع کرد و من خطاب به پادشاه مزبور، که سلطان کشور «آمورو» در سوریه بود، گفتم: این زن برای من خیلی عزیز است و من اگر او را به زر بفروشم، به خود خیانت کرده‌ام. و لذا میل ندارم که این زن از طرف من فروخته شود. ولی حاضریم که کنیز خود را بدون عوض به تو تقدیم نمایم تا تو به یاد دوستی با من بتوانی او را خواهر خود بکنی و از تفریح با وی بهره‌مند شوی.



یک حلقه انگشتر از مصر باستان

پادشاه آمورو وقتی دانست که من حاضریم کنیز خود را به وی بدهم، طوری خرسند شد که بانگ برآورد: ای سینه‌هه، من تصور نمی‌کردم که یک مصری دارای سخاوت باشد. برای آنکه از کودکی تا امروز هرچه مصری دیده‌ام، مأمورین فرعون بودند و می‌آمدند که از ما خراج بگیرند و پیوسته دست آنها برای گرفتن دراز می‌شد و هرگز دست دراز نمی‌کردند که چیزی به دیگران بدهند. تو اولین مصری هستی که به من ثابت کردی که ممکن است در مصر کسانی هم یافت شوند که دست بده

داشته باشند و اگر روزی به کشور آمو رو بیایی، من به تو قول می‌دهم که تو را در طرف راست خود خواهم نشانید.

آنگاه غلام من برای کنیز لباس آورد و وی پوشید و به اتفاق پادشاه آمو رو، که مردی جوان و قوی هیکل بود و ریشی سیاه و بلند داشت، خارج شد و هنگامی که می‌رفت، می‌دیدم که کنیز من از مشاهده آن مرد قوی که ارباب جدید او می‌باشد، خوشوقت شده است.

پس از اینکه پادشاه رفت، کاپتا مرا مورد ملامت قرار داد و گفت: برای چه از پادشاه آمو رو چیزی دریافت نکردی، در صورتی که وی حاضر بود که هرچه می‌خواهی به تو بدهد؟

گفتم: من از این جهت این کنیز را بلاعوض به او دادم که از آینده کسی آگاه نیست و نمی‌داند که دنیا چه خواهد شد و داشتن دوستانی بزرگ برای روزهای وخیم، سودمند است و شاید روزی من احتیاج پیدا کنم که به کشور این مرد بروم و در آنجا از خطر دشمنان آسوده باشم. و گرچه این مرد کشوری کوچک دارد و در ملک او غیر از گوسفند و الاغ چیزی به دست نمی‌آید، مع هذا، دوستی وی برای من در صورت بروز خطر مغتنم است.

پادشاه آمو رو تا سه روز دیگر در از میر بود و آنگاه چون می‌خواست برود، برای خدا حافظی نزد من آمد و گفت: سینه‌وه، اگر تو تمام زر و سیم مصر را به من می‌دادی، به قدر دادن این کنیز خوشوقت نمی‌شدم. زیرا این کنیز دوست داشتنی‌ترین زنی است که من دیده‌ام و یقین دارم که هرگز از او سیر نخواهم شد. اگر تو روزی به کشور من بیایی، هرچیز بخواهی به تو خواهم داد، مگر دو چیز: یکی این کنیز و دیگری اسب. زیرا در کشور من اسب خیلی کم است و معدودی هست که در آنجا وجود دارد و برای ارباب‌های جنگی من ضروری می‌باشد. از این دو گذشته، دیگر هرچه بخواهی به تو می‌دهم و هرکس را که مایل باشی، به قتل می‌رسانم و اگر در از میر هم کسانی با تو دشمن هستند، بگو تا من به وسیله گماشتگان خود در همین شهر آنها را به قتل برسانم و اطمینان داشته باش که اسمی از تو برده نخواهد شد.

بعد از این حرف‌ها، پادشاه آمورو مرا بوسید و رفت. ولی من بعد از چند شب، از دوری کنیز خود احساس کسالت کردم. زیرا به آن آموخته شده بودم و بعضی از شب‌ها برای جبران مافات، به معبد الهه ایشتار می‌رفتم. ولی زن‌هایی که در آنجا بودند، نمی‌توانستند مانند کنیز مزبور وسیله تفریح من شوند.

آنگاه هوا گرم شد و نیمه بهار فرا رسید و گل‌ها شکفتند و چلچله‌ها به پرواز در آمدند و کشتی‌ها در بند از میرآماده حرکت گردیدند تا به کشورهای دیگر بروند و از آنجا کالا و غلام و کنیز بیاورند.

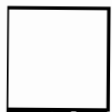
در نیمه بهار، شهر از میر به هیجان درآمد. زیرا جشن بیرون آوردن خدای تموز از خاک فرا رسیده بود. کشیش‌های سوریه هر سال در فصل پائیز خدای تموز را به خاک می‌سپردند و در نیمه بهار، در یک روز گرم، او را زیر خاک بیرون می‌آوردند. روزی که مجسمه خدای تموز از زیر خاک بیرون آورده می‌شد، روز شادمانی عمومی در از میر بود و در این روز مرد و زن از شهر خارج می‌شدند و به صحرا می‌رفتند و تمام مردها و زن‌ها در این روز در صحرا علنی با هم معاشرت می‌نمودند. من در آن روز به صحرا رفتم که بدانم مردم چه می‌کنند و دیدم که کشیش‌ها مجسمه خدای تموز را از زیر خاک خارج کردند و مردم شادی نمودند و به رقص درآمدند و می‌گفتند که خدای تموز زنده شده است و او خدای گرما می‌باشد و همان‌طور که زمین و هوا را گرم می‌کند، به بدن انسان هم حرارت می‌دهد و زن و مرد به هم نیازمند می‌شوند.

هنگامی که خدای تموز را از خاک بیرون می‌آوردند، من دیدم که گروهی از زن‌ها ارابه‌ای را می‌کشند و روی ارابه مجسمه یکی از اعضای بدن مردها را، که ذکر نام آن قبیح است، نهاده‌اند و این مجسمه را با چوب تراشیده بودند. من حیرت کردم که منظور از این کار چیست، تا اینکه دیدم که یکمرتبه مردها و زن‌ها مخلوط شدند و بدون اینکه از یکدیگر شرم کنند، آمیزش نمودند و این اعمال حیوانی تا شب ادامه داشت. وحشیگری بعضی از اقوام را باید از این نوع آثار فهمید. زیرا در مصر، که ملتی متمدن دارد، هرگز این وقایع اتفاق نمی‌افتد.

بعضی از زن‌های بیر که نتوانسته بودند کسی را پیدا کنند، از مردها خوااهش

می نمودند که آنها را محروم ننمایند و چون من در آن جشن مردی تماشاچی بودم، بیشتر از من خواهش می شد. ولی من زن های پیر را با نفرت از خود می راندم و به آنها می گفتم: خدایان برای زن ها حدودی معین کرده اند و وقتی عمر زن از آن مرحله گذشت، دیگر نباید به فکر این باشد که با مردها آمیزش کند. زیرا اگر خدایان می خواستند که زن هم مانند مرد تا آخر عمر با جنس دیگر معاشرت نماید، برای وضع مزاجی او حدودی معین نمی نمودند.

فصل یازدهم



هورم هب، آشنای سابق

بعد از این جشن، از مرز سوریه خبر رسید که قبایل خیبری باز شروع به تهاجم کرده‌اند. حمله قبایل خیبری چیزی تازه نبود. برای اینکه هر سال در فصل بهار این قبایل شروع به حمله می‌کردند. ولی در آن سال، تهوری بیشتر پیدا کرده بودند و به هر نقطه که می‌رسیدند، سربازان ساخلوی مصری را می‌کشتند و در بعضی از نقاط حتی رؤسای محلی را هم به قتل می‌رسانیدند و در یک شهر کوچک پادشاه و تمام سکنه، حتی زن‌ها و اطفال، را می‌کشتند.

این خبر وقتی به فرعون رسید، برای مبارزه با قبایل خیبری یک قشون از مصر به سوریه فرستاد و من فهمیدم که بین ارتش مصر و قبایل خیبری که وارد خاک سوریه شده بودند، جنگی شدید درخواهد گرفت.

من هرگز میدان جنگ را ندیده و از وضع مجروحین در آن میدان اطلاعی نداشتم و نمی‌دانستم که گرز و شمشیر و نیزه در بدن چه نوع زخم‌ها به وجود می‌آورد. لزوم مطالعه در وضع مجروحین میدان جنگ، مرا وامی‌داشت که آن میدان را ببینم و به همین جهت از ازمیر حرکت کردم و به طرف جنوب رفتم و در شهری کوچک به

اسم «اورشلیم» به ارتش مصر، که از ساحل نیل آمده بود، رسیدم. این ارتش برخلاف آنچه شهرت دارد، خیلی قوی نبود و یک دسته ارابه جنگی و دوهزار کماندار و نیزه دار داشت.

روزی که من وارد اردوگاه شدم، خواستم که فرمانده ارتش را ببینم و پرسیدم که فرمانده ارتش کیست تا از او اجازه بگیرم که در میدان جنگ طبابت و جراحی کنم؟ به من گفتند که فرمانده ارتش مردی است جوان و زیبا به اسم هورم هب. من درخواست کردم که مرا به طرف جایگاه فرمانده ببرند و همین که او را از دور دیدم، متوجه شدم که خیلی در نظرم آشنا می باشد و بعد از اینکه نزدیک گردید، یکمرتبه یادم آمد هورم هب همان جوان است که روزی که من به اتفاق ولیعهد مصر به صحرا رفتم، هنگام صبح، وی با قوش خود نمایان شد و بعد وارد خدمت ولیعهد، یعنی فرعون جدید مصر، گردید.

هورم هب مرا شناخت و گفت: آه، سینوهه، تو در اینجا چه می کنی؟ در مصر همه می گویند که تو مرده ای و شهرت می دهند که نفرین پدر و مادرت، که تو قبر آنها را فروختی، تو را نابود کرد.

بعد، از سرگذشت من پرسید. و من تا آنجا که مقتضی بود، سرگذشت خود را برای وی بیان کردم و گفتم که من قربانی یک زن به اسم نفرنفرنفر شدم. هورم هب گفت: من هم با این زن خوابیده ام و او می خواست همه چیز مرا بگیرد. ولی من، برخلاف تو، خانه و قبر پدر و مادرم را به او نفروختم، بلکه با این شلاق که در دستم می بینی، او را تأدیب کردم. زیرا، سینوهه، من باید به تو بگویم که زن تا وقتی در خور احترام است که مبدل به تمساح نشده باشد. و وقتی مثل تمساح حریص شد، باید با او مثل پست ترین غلامان رفتار کرد.

بعد، من راجع به اوضاع مصر و طبس از او سؤال کردم و هورم هب گفت: نمی دانم که ملت مصر چه گناه کرده که خدایان این فرعون را پادشاه او نموده اند. زیرا این فرعون عقل ندارد و دیوانه می باشد. خدای این فرعون، که وی از او کسب تکلیف می کند، خدایی است مثل خود وی دیوانه و چیزهایی می گوید که دیوانگان هم نگفته اند. آیا به خاطر داری که وقتی این فرعون پادشاه شد، تمام غلامان را که

در معدن‌ها کار می‌کردند، آزاد نمود؟ و آیا شنیدی یا دیدی که آزادی غلامان چه فتنه به بار آورد و چگونه ما برای اینکه در طبس امنیت برقرار کنیم، مجبور شدیم که آنها را به قتل برسانیم؟

گفتم: آری؛ وقتی غلامان از معدن خارج شدند، خود من در طبس بودم و دیدم چگونه به شهر اموات حمله‌ور گردیدند و همه چیز را غارت کردند.

هورم هب گفت: با اینکه فرعون دید که آزاد کردن غلامانی که در معادن کار می‌کردند، سبب بروز چه فتنه‌ها شد، باز از حرف‌ها و کارهای خود دست برنمی‌دارد و می‌گوید که بین یک غلام و شاهزاده فرقی وجود ندارد و غلامان و اشراف نزد خدای او یکی هستند و نباید غلامان را مجبور کرد که در معادن کار کنند. من یقین دارم که فراعنه قدیم مصر وقتی که در اهرام این حرف‌ها را می‌شنوند، برخود می‌لرزند. و از آغاز جهان تا امروز، هیچ پادشاه نیامده که بگوید بین اشراف و غلامان فرقی نیست و این بدان می‌ماند که بگویند بین آبجو و عسل فرق وجود ندارد. یکی از حرف‌های عجیب این فرعون این است که به من می‌گفت که قبایل خیبری را طوری بر سر جای خود بنشانم که خون ریخته نشود. آیا ممکن است بدون خونریزی بتوان که درندگان را رام کرد؟ و تو سینه‌ه، که طیب هستی، آیا می‌توانی که بدون خونریزی یک شکم را بشکافی و روده زاید را از شکم بیرون بیاوری تا سبب مرگ انسان نشود؟ فرعون صدای جنگی این قبایل را، که از صدای درندگان بدتر است، نشنیده تا بداند که با اینها نمی‌توان به مدارا رفتار کرد. بعد از این حرف، هورم هب خندید و گفت: ولی من به گفته فرعون اعتناء نمی‌کنم و طوری خون اینها را می‌ریزم که همه پشیمان شوند چرا از مادر زاییده شدند. من تصمیم دارم که طوری ریشه این قبایل را بسوزانم تا در آینده هرگز قبایل خیبری نتوانند در فصل بهار مبادرت به تهاجم نمایند. و اما تو سینه‌ه، برگردن من حق داری. زیرا من فراموش نمی‌کنم آن روز که ما به اتفاق ولیعهد از صحرا مراجعت کردیم، قصد داشتند که مرا به قتل برسانند. ولی تو حرف‌هایی زدی که مانع از قتل من شد و در آن روز تو با عقل خود جان مرا خریدی. به همین جهت، من اکنون تو را در ارتش خود گرامی می‌دارم و اجازه می‌دهم که تو در جنگ حضور داشته باشی و سربازان را

معالجه کنی و دستمزد تو را از جیب فرعون خواهم پرداخت و هر وقت که من کاری نداشته باشم، تو با من خواهی بود و با من غذا خواهی خورد.

آن وقت، هورم هب جامی از شراب نوشید و افزود: وقتی خبر حمله قبایل خیبری به طبس رسید و فرعون خواست قشونی به سوریه بفرستد، هیچ یک از سردارانی که در طبس بودند، حاضر نشدند که فرماندهی این قشون را برعهده بگیرند. برای اینکه می دانستند که قبایل خیبری افرادی خونخوار و جنگی هستند و هریک از آنها به عذری از قبول فرماندهی قشون خودداری کردند. زیرا علاوه بر اینکه می ترسیدند کشته شوند، می دانستند که از زر و سیم و مس دور خواهند شد. زیرا در صحراهای سوریه زر و سیم وجود ندارد، در صورتی که در پیرامون فرعون، طلا و نقره زیاد یافت می شود. لیکن من با اینکه از تمام سرداران فرعون جوانتر هستم، این مأموریت را پذیرفتم تا خطر خیبری ها را از بین ببرم و کاری کنم که دیگر آنها نتوانند به سوریه حمله ور شوند. سرداران فرعون که خیلی ثروت دارند، با کاهنین آمون همدست هستند و می گویند که نفوذ آمون از بین نرود. امروز در مصر بین خدای فرعون، یعنی آتون، و خدای قدیمی مصر آمون، یک مبارزه بزرگ درگرفته و هنوز معلوم نیست که در این مبارزه که فاتح شود. به طوری که من فهمیده ام، آمی، قاضی بزرگ مصر و کاهن خدای آتون، در صدد برآمده که آمون را در مصر از بین ببرد و در این کار فرعون پشتیبان اوست. فرعون می داند که خدای آمون در مصر به قدری قوی شده که کاهنین آمون حکم فرعون را نمی پذیرند و در هر مورد که حکم فرعون را منافی با منافع خود بدانند، حکمی از طرف آمون صادر می نمایند تا حکم فرعون را نسخ کنند. فرعون و قاضی بزرگ که نمی توانند بیش از این فرمانروایی خدای آمون و کاهنین او را تحمل نمایند، در صدد برآمده اند که خدای آتون را به قدری بزرگ کنند که آمون از بین برود. به همین جهت، به من دستور داده اند که در این سفر، وارد هر شهر که می شوم، یک معبد برای خدای آتون بسازم و من اولین معبد را در اینجا، اورشلیم، خواهم ساخت. من نه به خدای آمون عقیده دارم و نه به آتون. ولی فکر می کنم که فرعون در این قسمت اشتباه نمی نماید و سیاست او درست است. زیرا قابل قبول نیست که کشور مصر فرعون داشته باشد،

ولی کاهنین آمون به جای او حکومت نمایند. منظورم این است که سرداران مصر نظر به اینکه با کاهنین آمون همدست هستند و اکنون منافع خود را در خطر می‌بینند، نمی‌خواهند که در این موقع دقیق از مصر دور باشند و از منافع خویش دفاع نکنند. و اگر از تغییرات سیاسی در مصر نمی‌ترسیدند، شاید یکی از آنها فرماندهی این قشون را می‌پذیرفت و از مصر خارج می‌شد و به سوریه می‌آمد.

گفتم که من با سیاست فرعون مخالفتی ندارم، بلکه به او حق می‌دهم که در صدد برآید از قدرت کاهنین آمون بکاهد. چیزی که برای من غیرقابل قبول می‌باشد، این است که فرعون می‌گوید که من میل دارم که با حقیقت زمامداری نمایم و من این موضوع را خطرناک می‌دانم. برای اینکه حقیقت چون یک شمشیر برنده است که هرگز نباید به دست یک کودک بیفتد، تا چه رسد به دست یک مرد دیوانه چون فرعون.

وقتی که شب شد، من دریکی از خیمه‌ها نزدیک خیمه هورم هب استراحت کردم و سربازها وقتی دانستند که من طیب می‌باشم، می‌کوشیدند که با من دوست شوند. زیرا هر سرباز مایل است که دوستی طبیعی را که باید در میدان جنگ او را معالجه نماید، جلب کند.

صبح روز بعد، نفرها به صدا درآمد و سربازان را از خواب بیدار کرد و رؤسا مقابل قسمت‌های خود قرار گرفتند. وقتی صفوف سربازان منظم گردید، هورم هب که شلاقی در دست داشت، از خیمه خود خارج گردید و یک غلام بالای سرش چتر نگاهداشته بود و غلامی دیگر او را باد می‌زد تا مگس‌ها از وی دور شوند. هورم هب مقابل سربازان این‌طور شروع به صحبت کرد:

«ای سربازان مصر، که بین شما سیاه‌پوستان کثیف و نیزه داران تنبل سوریه نیز هستند و همه جزو ارتش مصر می‌باشند و مانند یک گله گاو نعره می‌زنند، من امروز قصد دارم که شما را به میدان جنگ ببرم و بینم که آیا می‌توانید با خیبری‌ها بجنگید یا نه. و در صورتی که قادر به جنگ با آنها نباشید، امیدوارم که تا آخرین نفر به قتل برسید تا من مجبور نشوم که هیكل‌های منحوس شما را با خود به مصر ببرم و به تنهایی به مصر بروم و با یک دسته از سربازان واقعی از آنجا مراجعت کنم. امروز، هنگامی که ما به خیبری‌ها حمله می‌کنیم، خود من جلوتر از همه حرکت

خواهم کرد و پیشاپیش شما با خبیری‌ها خواهم جنگید. من مواظب یکایک شما خواهم بود که بدانم کدام یک از شما از میدان جنگ عقب نشینی می‌نمایند یا درست نمی‌جنگند. به شما اطمینان می‌دهم که امشب از این شلاق من خون خواهد چکید و این خون را از بدن کسانی که در میدان جنگ درست پیکار نکرده‌اند، بیرون خواهم آورد. و یقین بدانید که شلاق من از نیزه خبیری‌ها خطرناک‌تر است. زیرا نیزه آنها پیکان‌های مس دارد و پیکان آنها زود می‌شکند.

«خبیری‌ها در پشت این کوه هستند که شما آن را می‌بیند. و امشب ما مورین اکتشاف من رفتند که بدانند شماره آنها چقدر است. ولی ترسیدند و گریختند و نتوانستند که شماره آنها را درست معلوم کنند. خبیری‌ها فقط یک چیز وحشت‌انگیز دارند و آن صدای آنهاست. ولی اگر از صدای آنها می‌ترسید، خمیر خاک رس در گوش بگذارید که صدای آنها را نشنوید و چون این خمیر مانع از این است که اوامر رؤسای خود را استماع نمائید، همان بهتر که از این کار منصرف شوید.»



دیوارنگاره یک جنگ از مصر باستان

«وای بر کسی که بدون جهت و نشانه‌گیری تیراندازی کند و وای بر کسی که طبق امر رئیس خود تیراندازی ننماید. در جنگ، موفقیت فقط در شجاعت نیست، بلکه در این هم می‌باشد که سربازان مثل اینکه یک نفر هستند، از امر رئیس خود اطاعت نمایند.»

«اگر شما امروز فاتح شوید، تمام اموال و گاوها و گوسفندان خبیری به شما تعلق خواهد

داشت و من نه یک حلقه زر و سیم برمی دارم و نه یک گاو و گوسفند. خبیری‌ها امروز خیلی ثروتمند هستند. زیرا شهرها و قرای زیاد را مورد غارت قرار داده‌اند و تمام اموال آنها در صورت فتح به شما خواهد رسید. و در صورتی که فاتح شوید، زن‌های آنان نیز امشب به شما تعلق خواهند داشت. ولی اگر شکست بخورید، شلاق خون آشام من امشب از شما پذیرایی خواهد کرد.»

سربازان وقتی این سخنان را شنیدند، شمشیرها و نیزه‌ها را بر سیر زدند و کمان‌ها را به حرکت درآوردند و ابراز هیجان نمودند.

هورم هب گفت: من می‌بینم که شما میل دارید که هرچه زودتر با قبایل خبیری بجنگید. ولی قبل از اینکه ما به میدان جنگ برویم، باید در اینجا یک معبد برای خدای فرعون برپا نمائیم. خدای فرعون به اسم آتون، یک خدای جنگی نیست و به درد شما نمی‌خورد. زیرا کمکی به شما نخواهد کرد. بنابراین، لزومی ندارد که همه شما برای مراسم برپا کردن این معبد در اینجا باشید و کافی است که فقط عقب‌داران ارتش باقی بمانند و بقیه هم‌اکنون باید به راه بیفتند. شما امروز باید مشغول راه‌پیمایی باشید تا به قبایل خبیری برسید. ولی بدانید که وقتی به آنها رسیدید، من به شما اجازه استراحت نخواهم داد و باید در حالی که خسته هستید، با آنها پیکار کنید تا نتوانید بگریزید.

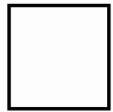
بعد، هورم هب شلاق خود را تکان داد و سربازها به حرکت درآمدند و در عقب علامت‌های خود به راه افتادند. علامت بعضی از دسته‌های سربازان دم شیر بود و دسته‌های دیگر عقب سر تماش حرکت می‌نمودند. در جلو و عقب دسته‌های سربازان، ارابه‌های جنگی حرکت می‌کردند تا پوشش آنها باشند و نگذارند که مورد حمله ناگهانی قرار بگیرند.

وقتی سربازها رفتند، عقب‌داران قشون به اتفاق هورم هب و عده‌ای از صاحب‌منصبان به طرف نقطه‌ای که معبد آتون را در آنجا برپا کرده بودند، روانه شدند و من هم با آنها رفتم. شنیدم که صاحب‌منصبان با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند: این بدعت که امروز هورم هب گذاشته، قابل قبول نیست. زیرا تا آنجا که ما به خاطر داریم، در موقع جنگ رؤسای نظامی در عقب قشون قرار می‌گرفتند و در

تخت روان‌ها مواظب بودند که سربازان نگریند. و اکنون هورم هب می‌گوید که او جلوی سربازان قرار خواهد گرفت و با دشمن جنگ خواهد کرد و ما هم باید از او پیروی کنیم و جلوی سربازان قرار بگیریم. در این صورت، جلوی فراریان را که خواهد گرفت و چه کسی اعمال سربازان را یادداشت خواهد کرد؟ زیرا خود سربازان سواد ندارند که کارهای همقطاران خود را یادداشت نمایند و فقط صاحب‌منصبان دارای خط می‌باشد و می‌توانند بنویسند که کدام سرباز شجاعت به خرج داده و کدام ترسو بوده یا گریخته است.

هورم هب که جلو می‌رفت، این اظهارات را می‌شنید و گاهی شلاق خود را تکان می‌داد و تبسم می‌نمود تا ما به معبد رسیدیم.

فصل دوازدهم



یک خدای غیر عادی برای مصری‌ها

معبد کوچک بود و به مناسبت کمی وقت فرصت نکردند که برای آن سقف بسازند و قدری چوب و خاک رس را برای مصالح ساختمان به کار بردند. وقتی ما مقابل معبد رسیدیم، دیدیم که درون آن مجسمه خدا وجود ندارد و سربازهای عقب‌دار قشون بیش از ما از ندیدن خدا حیرت نمودند و به یکدیگر می‌گفتند: این چه نوع معبد است که خدا ندارد؟

من هم مثل سربازها متحیر بودم. زیرا تا آن روز معبد بدون خدا ندیده بودم و هر دفعه که وارد معبدی می‌شدم، مشاهده می‌کردم که مجسمه یک خدا آنجا هست. هورم‌هب که متوجه حیرت همه شد، گفت: خدایی که فرعون ما می‌پرستد، یک خدای عجیب است که من نمی‌توانم او را به شما معرفی کنم، برای اینکه خود من نمی‌دانم که این خدا چگونه است. این خدای حیرت‌آور، نه چشم دارد، نه دهان و نه شکم و نه دست و پا و غذا نمی‌خورد و شراب و آبجو نمی‌آشامد و فرعون می‌گوید که خدای او به شکل انسان نیست و دیده نمی‌شود. ولی اگر شما می‌خواهید او را بشناسید، ممکنست یک چیز مدور مثل خورشید را در نظر مجسم

نمائید. (۳)

سربازها برگشتند و نظری به خورشید انداختند و با عدم رضایت شروع به زمزمه کردند و من متوجه بودم که می‌گویند: فرعون دیوانه شده. زیرا تا کسی دیوانه نباشد، خدای بدون چشم و دهان و شکم و دست و پا را نمی‌پرستد.

هورم هب هم مثل سربازان خود فکر می‌کرد و فرعون را دیوانه می‌دانست. بعد، یک کاهن جوان، که موهای سر را نتراشیده بود و یک نیم‌تنه کتان دربرداشت، آمد و من دیدم که یک سبو شراب و یک ظرف روغن زیتون و یک دسته گیاه تازه بهاری را در معبد نهاد و آنگاه شروع به خواندن سرودی کرد که می‌گفتند که خود فرعون آن را برای خدای خویش ساخته است و از آن سرود ما چیزی نفهمیدیم و سربازها که بی‌سواد بودند، به طریق اولی چیزی نفهمیدند.

در این سرود، صحبت از این بود که آتون خدائست که دیده نمی‌شود، ولی در همه جا هست و با نور و حرارت خود زمین را متور و گرم کرده و تمام خوشی‌ها و نعمت‌های زمین و رود نیل از او می‌باشد. و نیز گفت: اگر آتون نباشد، شیر نمی‌تواند در شب شکار کند و مار از سوراخ و جوجه از بیضه خارج نمی‌گردد. و اگر آتون نباشد، عشق به وجود نمی‌آید و هیچ مرد نمی‌تواند زنی را خواهر خود نماید و هیچ طفل از شکم زن قدم به زمین نمی‌گذارد.

کاهن جوان بعد از این مضامین، گفت: پادشاه مصر پسر خداست و مانند پدرش با قدرت در کشور مصر و کشورهایی که تحت اداره و حمایت مصر هستند، سلطنت می‌کند.

وقتی سربازها این مضمون را شنیدند، شمشیرها و نیزه‌ها را روی سپرها کوبیدند و بدین ترتیب ابراز شادی نمودند. زیرا آنها فقط این قسمت را خوب فهمیدند. چون می‌دانستند تردیدی وجود ندارد که پادشاه مصر پسر خداست. زیرا پیوسته اینطور بوده و در آینده نیز همواره پادشاه مصر پسر خدا خواهد بود.

۳- مقصود خدای واحد و نادیده است و تاریخ نشان می‌دهد که این فرعون برای اولین بار در مصر کیش

خداپرستی توحیدی را به مردم ابلاغ کرد. مترجم.

بدین ترتیب، مراسم گشایش معبد آتون خاتمه یافت و بعد ما به راه افتادیم. و مقصودم از ما، عبارت از عقب داران قشون و صاحب منصبان به فرماندهی هورم هب می باشد.

هورم هب سوار بر ارابه جنگی خود جلوی قشون حرکت می کرد و بعد از او عده ای از صاحب منصبان حرکت می نمودند و آنگاه سربازها و سپس عده ای دیگر از صاحب منصبان راه می پیمودند. بعضی از صاحب منصبان در ارابه های جنگی و برخی در تخت روان بودند. ولی من بر الاغی سوار شدم و جعبه محتوی دواها و ادوات جراحی را هم با خود حمل کردم.

ما تا موقعی که سایه ها بلند شد، راه پیمودیم و فقط وسط روز قدری برای خوردن غذا توقف کردیم و باقلای پخته که روی آن روغن زیتون ریخته بودیم، خوردیم. گاهی بعضی از سربازهای خسته یا معلول از راه بازمی ماندند و کنار جاده می نشستند و آن وقت صاحب منصبانی که از عقب می آمدند، با شلاق به جان آنها می افتادند. یکمرتبه، دیدم که ارابه جنگی یک صاحب منصب مقابل یک سرباز خسته که کنار راه روی زمین پشت به خاک دراز کشیده بود، توقف کرد و صاحب منصب مزبور از ارابه خود جستن نمود و با دوپا روی شکم سرباز فرود آمد، به طوری که آن سرباز بر اثر این ضربت شدید جان سپرد. ولی هیچ کس اعتراضی به وی نکرد. برای اینکه سربازی که برای رفتن به میدان جنگ اجیر می شود، نباید تنبلی نماید.

وقتی سایه ها بلند شد، ما به تپه هایی رسیدیم که ابتدای منطقه کوهستانی بود و یکمرتبه باران تیر روی سربازها باریدن گرفت و معلوم شد که عده ای از خبیری ها در آن تپه ها کمین سربازان ما را گرفته اند.

بر اثر باران تیر، سربازانی که مشغول خواندن آواز بودند، از خواندن بازماندند. ولی هورم هب به این تیراندازی اهمیت نداد و چون ما به قسمت مهم قشون ملحق شده بودیم و سربازهای جلو دار و عقب دار و قلب سپاه با هم بودند، هورم هب امر کرد که سربازان بر سرعت بیافزایند و از آنجا دور شوند تا بتوانند به قسمت اصلی قوای خبیری حمله نمایند و وقت و نیروی آنها صرف مبارزه با تیراندازان اطراف

جاده نشود.

ارابه‌های جنگی ما با یک نهیب تیراندازان را از کنار راه دور نمودند و ما به راه ادامه دادیم. در کنار من صاحب منصبی که عهده دار سیورسات قشون بود، سوار بر الاغ حرکت می‌کرد و چون از صبح تا شام کنار هم راه می‌پیمودیم، با من دوست شد و از من درخواست کرد که اگر به قتل رسید، من کاری بکنم که جنازه‌اش از بین نرود و جنازه او را به کسانش برسانم تا مومیایی نمایند. و او می‌گفت خبری‌ها مردمی شجاع و بی‌رحم هستند و تا موقع فرود آمدن تاریکی، همه ما را به قتل خواهند رسانید.

هنوز یک‌چهارم از روز باقی بود که دشتی وسیع در وسط تپه‌ها نمایان شد و معلوم گردید که آنجا اردوگاه خبری هاست و تا چشم کار می‌کرد، خیمه‌های سیاه یکی بعد از دیگری افراشته به نظر می‌رسید و مقابل خیمه‌ها خبری‌ها با سپرها و نیزه‌های درخشانده فریاد برمی‌آوردند و طوری صدای آنها در صحرا می‌پیچید که وحشت در دل‌ها به وجود می‌آورد.

هورم‌هب سربازان خود را آراست و نیزه‌داران را در وسط و کمانداران را در دو طرف قشون قرار داد و آنگاه به تمام ارابه‌های جنگی گفت: به محض اینکه من فرمان دادم، شروع به حمله کنید و ما عقب شما به راه می‌افتیم. چند ارابه سنگین را هم نزد خود نگاهداشت و دستور داد که پیوسته با وی باشند و از او دور نشوند.

هورم‌هب چون متوجه گردید که سربازان او از هیاهوی خبری‌ها و برق سپر و نیزه آنها ترسیده‌اند، بانگ زد: ای مردان مصر و سوریه و شما ای سیاه‌پوستان که جزو قشون مصر هستید، از فریادها وحشت نداشته باشید. زیرا فریاد هر قدر شدید باشد، جزو باد است و نمی‌تواند آسیبی به دیگران بزند و بدانید که شماره سربازان خبری زیاد نیست و این چادرها که می‌بینید، جایگاه زنان و اطفال آنهاست و آن دودها نشانه این است که غذا طبخ می‌کنند و شما اگر شجاعت به خرج بدهید، امشب غذای آنها را خواهید خورد و زن‌های خبری به شما تعلق خواهند داشت و من هم مثل یک تمساح گرسنه هستم و مایل‌م جنگ هرچه زودتر به نفع ما خاتمه

پیدا کند که بتوانم غذا بخورم.

قبل از اینکه هورم هب فرمان حمله را صادر کند، سربازان خیبری، در حالی که فریادهای سامعه خراش برمی آوردند، به ما حمله ور شدند و من دیدم که شماره سربازان آنها بیش از ماست.

وقتی نیزه داران ما دیدند که آن سربازان مخوف نزدیک می گردند، عقب خود را نگریستند و من هم مثل آنها عقب را نگاه می کردم که بدانم از چه راه می توان گریخت. ولی در عقب ما، افسران جزء شلاق های مهیب خود را که به آنها سنگ بسته بودند، تکان می دادند و شمشیرهای آنان می درخشید و سربازان ما فهمیدند که راه گریز ندارند. از آن گذشته، همه خسته و گرسنه بودند و فکر می کردند که اگر بگیرند، سربازان خیبری به چابکی خود را به آنها خواهند رسانید و آنان را قتل عام خواهند کرد. این بود که از فکر گریختن منصرف شدند و به هم نزدیک گردیدند که بین افراد فاصله وجود نداشته باشد و خصم نتواند از وسط آنها عبور کند.

وقتی که نزدیک ما رسیدند، کمانداران خیبری تیرهای خود را پرتاب کردند و با اینکه صدای وز وز تیرها بسیار وحشت آور بود و هر لحظه مرگ انسان را تهدید می کرد، من از آن صداها به هیجان درآمدم. برای اینکه منظره ای را می دیدم و صداهایی را می شنیدم که تا آن موقع ندیده و نشنیده بودم.

هورم هب در این وقت شلاق خود را بلند کرد و تکان داد و نفیرها به صدا درآمد و لحظه دیگر اربابه های جنگی سبک سیر به راه افتادند و در عقب آنها تمام سربازان ما حرکت کردند و طوری فریاد می زدند که من متوجه شدم صدای آنها بر صدای جنگجویان خیبری می چربید. من می فهمیدم که سربازان ما برای اینکه ترس را از خود دور کنند، فریاد می زنند و من هم مانند آنها فریاد می زدم و هنگام فریاد زدن حس می کردم که نمی ترسم.

سربازان خیبری با اینکه شجاع بودند، اربابه های جنگی نداشتند و اربابه های ما در وسط آنها شکافی به وجود آورد که راه را برای نیزه داران باز کرد و همین که نیزه داران ما وارد این شکاف شدند، طبق دستور هورم هب کمانداران ما سپاه خصم را به تیر بستند.

از این به بعد، سربازان دو جبهه درهم ریختند. ولی از دور، کلاهخود مفرغی هورم هب و پره‌های بلند شترمرغ که هورم هب به آن زده بود، دیده می‌شد و وی همچنان در جلو تمام سربازها می‌جنگید.

الاغ من از هیاهوی میدان جنگ به وحشت درآمد و خود را به وسط معرکه انداخت و هرچه خواستم جلوی او را بگیرم، نمی‌توانستم. و دیدم که سربازان خیبری با دلیری می‌جنگند و وقتی به زمین می‌افتند، درصدد برمی‌آیند که به وسیله شمشیر یا نیزه اسب‌ها و سربازهای مارا به قتل برسانند و به هرطرف من نظر می‌انداختم، خون می‌دیدم و به قدری کشته و مجروح بر زمین افتاده بود که نمی‌توانستم آنها را شماره کنم.

یکمرتبه سربازان خیبری فریادی زدند و عقب‌نشینی کردند و علتش این بود که ارابه‌های جنگی ما توانستند صفوف آنها را بشکافند و خود را به خیمه‌ها برسانند و آنجا را آتش بزنند. خیبری‌ها وقتی دیدند که زن‌ها و اطفال و گاوها و گوسفندهای آنها در معرض خطر قرار گرفته، برای نجات آنها به طرف خیمه‌ها دویدند و همین موضوع سبب محو آنها گردید. زیرا ارابه‌های ما به طرف آنها برگشتند و سربازان ما هم از عقب رسیدند و خیبری‌ها بین دو دسته مهاجم قتل عام شدند، به طوری که با همه شجاعتی که داشتند، آنها که زنده ماندند، گریختند که جان سالم به در ببرند.

هر سرباز خیبری که به قتل می‌رسید، مورد تفتیش قرار می‌گرفت و سربازان ما هرچه را که قابل استفاده بود، از وی می‌ربودند و یک‌دستش را هم می‌بریدند تا بعد از خاتمه جنگ در اردوگاه مصری‌ها مقابل جایگاه فرمانده قشون روی هم بریزند. بعد از اینکه محقق شد که خیبری‌ها شکست خورده و قادر به مقاومت نیستند، خشم آدمکشی بر سربازان ما غلبه کرد و هر جنبنده‌ای را به قتل می‌رسانیدند و حتی مغز اطفال را با گرز متلاشی می‌کردند و گاوها و گوسفندها هم از آسیب آنها مصون نبودند. تا اینکه هورم هب امر کرد که به جنگ خاتمه داده شود و از کشتار کسانی که زنده ماندند، خودداری کنند و فقط آنها را اسیر نمایند که بعد بتوانند اسرا را بفروشند.

تا پایان جنگ، الاغ من این طرف و آن طرف می‌دوید و جفتک می‌انداخت و من

به زحمت خود را روی آن نگاه می‌داشتم که به زمین نیفتم. عاقبت، یکی از سربازان ما با چوب نیزه خود ضربتی روی پوزه‌ی الاغ زد و او را آرام کرد و من توانستم که قدم بر زمین بگذارم و سربازها که آن‌روز دیده بودند که آن الاغ مرا اذیت نمود، پس از آن مرا به نام «ابن الحمار» می‌خواندند.

در حالی که سربازان ما مشغول جرگه کردن گاوها و گوسفندها و چپاول اموال خیبری‌ها و ضبط زن‌های آنها بودند، من در میدان جنگ با کمک عده‌ای از سربازان زخم مجروحین را مداوا می‌نمودم و چون شب فرا رسید، در روشنایی آتش‌های درخشانده که مقابل جاده‌ها افروخته بودند، به معالجه‌ی مجروحین ادامه دادم.

نیزه‌ها و گرزها و شمشیرهای سربازان خیبری جمعی از سربازان ما را به شدت مجروح کرده بود و من می‌باید که برای معالجه‌ی آنها بکوشم و عجله کنم. در حالی که مجروحین من از شدت درد می‌نالیدند، ضجه‌های بلند از اطراف اردوگاه به گوش می‌رسید و این صدای زن‌هایی بود که سربازان ما آنان را بین خود تقسیم می‌نمودند و از آنها بهره‌مند می‌شدند.

گاهی من مجبور می‌شدم که پوست سر را که روی چشم‌های یک سرباز مجروح افتاده بود، بالا ببرم و بدوزم و زمانی می‌باید روده‌های سرباز دیگر را در شکم وی جا بدهم و شکم را بخیه بزنم. وقتی می‌دیدم که امیدی به بهبود یک مجروح نیست، مقداری زیاد تریاک را وارد رگ او می‌نمودم و به وی آبجو می‌خورانیدم که بدون احساس درد جان بسپارد. من فقط سربازان مصری را معالجه نمی‌کردم، بلکه مجروحین خیبری را هم مورد مداوا قرار می‌دادم، برای این دلم به حال آنها می‌سوخت. ولی بعد از اینکه چند مجروح سخت خیبری را معالجه کردم و زخم آنها را بستم، صدای زن‌هایی که مورد تعرض سربازهای ما قرار می‌گرفتند، به گوش آنها رسید و آنها پارچه‌هایی را که روی زخمشان بسته بودم، باز کردند و دور انداختند و بر اثر خونریزی مردند. و من از این جهت نسبت به مجروحین خیبری ترحم می‌کردم که می‌دانستم که غلبه‌ی ارتش مصر بر آنها، برای ارتش مصر و فرعون افتخار نیست. برای اینکه خیبری‌ها سرباز نظامی نبودند، بلکه جزو عشایر به شمار می‌آمدند و گرسنگی آنها را وادار به چپاول می‌کرد و مثل سایر سکنه‌ی سوریه

تحت الحماية فرعون مصر محسوب می شدند.

یکی از چیزهای قابل تأسف، این بود که می دیدم تمام سربازان خیبری چشم‌های معیوب دارند و من بین آنها حتی یک نفر را که دارای چشم‌های سالم باشد، ندیدم و معلوم می شد که بیماری چشم بین آنها یک مرض همگانی است. آن شب، تمام سربازها استراحت کردند و فقط نگهبانان بیدار ماندند. زیرا بیم آن می رفت که آن قسمت از خیبری‌ها که فرار کرده‌اند، به ما شیخون بزنند. ولی هیچ واقعه‌ای در شب اتفاق نیفتاد و من تا صبح مشغول مداوای مجروحین بودم و بامداد وقتی هورم‌هب از خواب بیدار شد، چون فهمید که تا صبح بیدار بوده‌ام، مرا نزد خود طلبید و گفت: من دیروز دیدم که تو بدون داشتن اسلحه با چه تهور خود را وسط جنگجویان انداختی. ولی باید به تو بگویم که وظیفه یک طبیب در میدان جنگ، بعد از خاتمه جنگ شروع می شود و لزومی ندارد که وی خود را وسط گیرودار بیندازد. بعد از این، هر وقت که به جنگ می رویم، تو استراحت کن تا جنگ خاتمه پیدا نماید و بعد به معالجه مجروحین بپرداز.

من خسته بودم، هورم‌هب یک گردنبند زر به من داد و گفت: این پاداش شجاعت دیروز و بی خوابی دیشب تو، و اینک برو بخواب.

ولی من با اینکه خسته بودم، احساس نمی کردم که بتوانم بخوابم. زیرا وقتی که روشنایی روز می دمد، خواب از چشم انسان به در می رود.

گفتم: هورم‌هب، من دیروز تو را دیدم و مشاهده کردم که پیوسته در جلوی سربازان پیکار می کنی و با اینکه تمام تیرها متوجه تو بود، زیرا همه می دانستند که تو فرمانده ارتش مصر هستی، یک تیر به تو اصابت نکرد.

هورم‌هب گفت: برای اینکه قوش من، که پیوسته بالای سرم پرواز می نماید، مرا از خطر حفظ می کند و هرگز تیرها به من اصابت نخواهد کرد و هیچ سرباز خصم نمی تواند تیر یا شمشیر یا گرز به من بزند. به همین جهت، من از اینکه در نظر دیگران یک مرد شجاع به شمار می آیم، احساس مسرت و غرور نمی نمایم، زیرا می دانم که آنطور که سایرین تصور می کنند، من شجاع نیستم. هرکس دیگر که به جای من باشد نیز می تواند همین طور ابراز شجاعت کند. و من از این جهت

پیشاپیش دیگران پیکار می‌کنم که سربازان مصری را به جنگ عادت بدهم. زیرا اکنون نزدیک چهل سال است که مصری‌ها نجنگیده‌اند و صلح متمادی عادات جنگجویی را در آنها از بین برده و همین که سربازان من تربیت شدند و عادت کردند که دیگر از خصم نترسند، من هم مثل سایر سرداران مصری در تخت روانی خواهم نشست و عقب جبهه قرار خواهم گرفت و در آنجا جنگ را اداره خواهم کرد.

گفتم: هورم‌هب، چطور می‌شود که یک قوش که بالای سرت پرواز می‌نماید، می‌تواند تو را از گزند تیرها و شمشیرها و نیزه‌ها و گرزها محافظت نماید؟

هورم‌هب گفت: من تصور نمی‌کنم که محافظ من این قوش باشد، بلکه این قوش فقط علامتی است که به من نشان می‌دهد که تا روزی که نوبت من نرسیده باشد، من کشته نخواهم شد. و لذا، دلیلی وجود ندارد که من بترسم. و من می‌دانم که انسان بیش از یکمرتبه کشته نمی‌شود و هیچ‌کس را نمی‌توان یافت که دومرتبه به قتل برسد. و بنابراین، نباید برای واقعه‌ای که فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد، انسان در تمام عمر بیمناک باشد. اینست که ترس را به خود راه نمی‌دهم و چون نمی‌ترسم، مرگ به طرف من نمی‌آید تا روزی که نوبت من فرا برسد و در آن روز چه شجاعت داشته باشم و چه بترسم، خواهم مرد.

فهمیدم که هورم‌هب راست می‌گوید و علت اینکه مرگ به سراغ وی نمی‌آید، اینست که جرأت دارد و سربازان با اقبال همواره آنهایی هستند که دارای جرأت می‌باشند و اقبال آنها همان جرأتشان است. سربازی که جرأت ندارد، اقبال ندارد. در جنگ اول به قتل می‌رسد و آرزوی چپاول و گردنبدن و زن‌های ربا را به دنیای دیگر می‌برد.

آنگاه من از هورم‌هب جدا شدم و رفتم و قدری خوابیدم. قبل از نیم‌روز، از خواب برخاستم و دیدم که سربازان ما مشغول تفریح هستند و نشانه‌زنی می‌کنند و نشانه آنها سربازان مجروح غیرقابل علاج خیری می‌باشد. زیرا می‌دانستند که سربازان مزبور چون علاج‌ناپذیر هستند، به درد غلامی نمی‌خورند و نمی‌توان آنها را فروخت.



تندیس یک ملکه از مصریاستان

آن روز و شب بعد هم، سربازان ما با زن‌های خیبری تفریح می‌کردند و چند تن از زن‌ها برای اینکه گرفتار سربازان ما نشوند، با گیسوان بلند خویش خود را خفه نمودند. شب سوم، بوی لاشه‌های سربازان مصری و خیبری که در صحرا افتاده بود، هوارا غیرقابل استنشاق کرد و تا صبح ما نتوانستیم از غوغای شغالان و کفتارها که مشغول لاشه‌خواری بودند، بخواهیم.

به هورم‌هب گفتم که اگر در این صحرا توقف کنیم، همه بر اثر بوی لاشه‌ها مریض خواهیم شد. و هورم‌هب موافقت کرد که قشون را از آن صحرا به حرکت درآورد و

مجروحین سخت را به وسیلهٔ ارابه‌ها به اورشلیم بفرستد.

او می‌گفت: چون خیبری‌های هنگام فرار خدای خود را برده‌اند و مأمورین اکتشاف ما می‌گویند که آنها دراین نزدیکی هستند، من باید بروم و خدای آنها را از دستشان بگیرم.

روز بعد، پس از اینکه مجروحین سخت را به اورشلیم حرکت دادیم، هورم‌هب با یک عده از ارابه‌های سریع‌السیر به راه افتاد و مرا هم در ارابهٔ خود نشاند و می‌گفت که می‌خواهم تو را در جنگ خود شریک کنم که بدانی چگونه دماغ بازماندگان خیبری را به خاک خواهم مالید.

وقتی ما بازماندگان خیبری را غافلگیر کردیم، آنها مشغول خواندن آواز بودند و آنچه از گاو و گوسفند به دست آورده بودند - و ما می‌دانستیم که احشام و اغنام مزبور را از کشاورزان سوریه به غارت برده‌اند -، جلو انداخته و می‌رفتند و ما مثل طوفان بر سر آنها هبوط کردیم و قبل از اینکه بتوانند از خود دفاع کنند، ارابه‌های ما پیرو جوان را زیر گرفت و استخوان‌های آنها را درهم شکست و سربازان مصری هرکس را که به دست آوردند، کشتند؛ به طوری که دیگران از فرط بیم جان خویش، احشام و اغنام را رها کردند و گریختند.

هورم‌هب امر کرد که گاوها و گوسفندها را، که در صحرا متفرق شده بودند، جمع‌آوری نمایند. و بعد خدای خیبری‌ها را از زمین برداشتیم و مراجعت نمودیم و راه اورشلیم را به اتفاق تمام اردو پیش گرفتیم.

هورم‌هب در اولین اتراقگاه خدای خیبری‌ها را مقابل سربازان قطعه قطعه کرد و دور ریخت و سربازها ابراز شادی می‌نمودند. زیرا می‌دانستند که دیگری خیبری‌ها خدا ندارند و لذا از هر موقع فقیرتر شده‌اند. و تا آنجا که به خاطرمان مانده، خیبری‌ها خدای خود را، که یک مجسمهٔ چوبی داشت، به نام «یهود» یا «یهوه» می‌خواندند. وقتی من وارد اورشلیم شدم، حیرت کردم که چرا عده‌ای کثیر از مجروحین که من آنها را مداوا نمودم، مرده‌اند. در صورتی که می‌دانستم که زخم آنها خطرناک نیست و معالجه خواهند شد و راز این موضوع بعد بر من آشکار گردید. بدین ترتیب که طبق دستور هورم‌هب، تمام اموال غارت شده را به اورشلیم آوردند و با غلامان و

کنیزان فروختند و هرچه زر و سیم و مس از فروش اموال و افراد به دست آمد، بین سربازان تقسیم کردند و چون عده‌ای از مجروحین مرده بودند، سهم سربازان از اموال غارت شده زیاده‌تر گردید. رئیس سیورسات قشون، که با من دوست بود، گفت: در هر جنگ، همین‌طور می‌شود و سربازان همقطارهای مجروح خود را بدون دوا و آب و غذا می‌گذارند تا بمیرند. زیرا می‌دانند که هر قدر شماره آنها کمتر باشد، بیشتر از بهای غنایم جنگ استفاده خواهند نمود.

عده‌ای کثیر از سوداگران سوریه در اورشلیم جمع شده، غنایم جنگ را خریداری کردند و هریک از آنها یک عده زن که خود را ارزان می‌فروختند، با خویش آورده بودند و سربازهای ما زر و سیم و مس می‌دادند که بتوانند ساعتی با یکی از زن‌های مزبور به سر ببرند و این زر و سیم و مس نصیب سوداگران می‌گردید.

از بام تا شام و از شب تا صبح، در اورشلیم صدای طنبور و قره‌نی و سنج و طبل و بریط بلند بود و شراب و آبجو از سبوها وارد پیمانه‌ها می‌شد و سربازان مصری می‌نوشیدند و با زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروختند، تفریح می‌کردند. گاهی بین سربازان مست نزاع‌هایی مخوف در می‌گرفت و کاردها در سینه‌ها یا شکم‌ها فرو می‌رفت و گرزها بر فرق عده‌ای فرو می‌آمد. و آن وقت، هورم‌هب، فرمانده قشون مصر، چند نفر را سرنگون به دار می‌آویخت. ولی چون منازعات هر روز تکرار می‌شد، روزی نبود که عده‌ای سرنگون به دار آویخته نشوند. سربازها با اینکه می‌دیدند که همقطاران شرور آنها به دار آویخته شده‌اند، عبرت نمی‌گرفتند. چون تا وقتی در جهان شراب و زر و سیم و زن وجود دارد و عده‌ای مست بر سر زر و سیم یا زن با هم اختلاف پیدا می‌کنند، نزاع در می‌گیرد و جمعی کشته می‌شوند و قاتلین را به دار می‌آویزند.

هرچه سربازها از راه چپاول به دست آورده بودند، در بهای شراب یا زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروختند، دادند و صاحب‌منصبان مصری هم مانند سربازها سهمیه خود را صرف شراب و زنان کردند. با این تفاوت که صاحب‌منصبان رغبتی به زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروختند نداشتند و زن‌هایی را انتخاب می‌نمودند که خویش را گران بفروشتند. زیرا می‌دانستند که هر قدر زن زیاده باشد، بهای او گرانتر

است.

در بین صاحب منصبان قشون، فقط هورم هب فرمانده ارتش به زن‌ها توجه نداشت و من از این ضبط نفس او حیرت می‌کردم. در صورتی که هورم هب جوان و زیبا بود و هر زن، خواه گران فروش یا ارزان فروش، با رغبت حاضر بود که خواهر او بشود.

هورم هب از اموال و بردگان غارتی استفاده نکرد و در عوض، از سوداگران استفاده نمود. بدین ترتیب که وقتی معاملات خاتمه یافت و سوداگران اموال و بردگان را خواستند ببرند، هورم هب گفت که هر سوداگر باید ده درصد از بهای مجموع اموالی را که خریداری کرده است، به عنوان حق حفظ امنیت به او بپردازد. هورم هب به سوداگران گفت: در تمام مدتی که شما مشغول معامله بودید، یک نفر از سربازان و سکنه شهر جرأت نکرد که دست به طرف اموال شما دراز کند. زیرا من روز و شب مواظب بودم که کسی اموال و بردگان و زر و سیم شما را به سرقت نبرد. و اگر من نبودم، شما نه فقط نمی‌توانستید اموال و بردگان و فلزات خود را از اینجا ببرید، بلکه سربازان مست و خونخوار خود شما را هم به قتل می‌رسانیدند. این گفته درست بود و هورم هب طوری امنیت را حفظ کرد که یک حلقه می از هیچ سوداگر ریوده نشد. سوداگران که دیدند که اگر به طیب خاطر ده درصد باج را نپردازند ممکن است که همه چیز آنها از بین برود، باج را به هورم هب پرداختند و مال و جان را به سلامت از اورشلیم بردند. و من هم که به مناسبت خاتمه جنگ دیگر کاری نداشتم، نزد هورم هب رفتم که با او خدا حافظی کنم و به از میر برگردم. هنگام خدا حافظی، هورم هب به من گفت که دیروز یکی با یک پایپروس از طرف فرعون آمد و فرعون در این نامه مرا ملامت کرد که چرا خونریزی کرده خیبری‌ها را کشته‌ام و من می‌خواهم به فرعون بگویم که او، که برای خدای خود سرود می‌سراید و تصور می‌کند که می‌تواند مصر و سوریه را با صلح طلبی و عشق و محبت به همونوع اداره کند، هنوز منظره حمله قبایل خیبری را به یک شهر و قصبه ندیده و اگر ببیند که چگونه این قبایل به شهرها و قصبات حمله‌ور می‌شوند و مردها و اطفال را به قتل می‌رسانند و زن‌ها را مثل زن‌های ارزان فروش مورد استفاده قرار



تندیس از مصر باستان

می دهند و بعد هم آنها را کنیز می نمایند تا به فروش برسانند، می فهمد که نمی توان زمین را با صلح طلبی و عشق و محبت اداره کرد. زیرا محال است که کسی قدرت و احتیاج قتل و چپاول را داشته باشد و از آن استفاده نکند. و فقط در یک مورد یک مرد با قدرت که می تواند دیگران را به قتل برساند و اموال و زن های آنها را تصاحب کند از این قدرت استفاده نمی نماید، و آن اینکه احتیاج به مال و زن زیبا نداشته باشد. اکنون، من با سربازان خود به مصر مراجعت می کنم و یقین دارم که فرعون

خواهد گفت که سربازان را مرخص نمایم. ولی من آنها را مرخص نخواهم کرد. برای اینکه در تمام مصر، فقط یک قشون جنگ دیده و آزموده وجود دارد و آن هم قشون من است.

گفتم: هورم هب، آیا تصور می‌کنی که مصر احتیاج به قشون داشته باشد؟ زیرا مصر به قدری قوی و ثروتمند است که دشمن ندارد تا مجبور شود یک قشون جنگ دیده را نگاهداری نماید.

هورم هب گفت: مملکتی مثل مصر که ده‌ها پادشاه سوریه تحت‌الحمایه او هستند، احتیاج به یک قشون قوی دارد که بین سلاطین صلح را حفظ کند و من به تازگی شنیده‌ام که پادشاه کشور آمو رو در سوریه مشغول جمع‌آوری اسب و ساختن ارابه جنگی می‌باشد و معلوم می‌شود که خیال دارد یاغی شود.

گفتم: من این پادشاه را می‌شناسم. برای اینکه درگذشته دندان‌های او را معالجه کردم و وی کنیز زیبای مرا دید و به وی علاقه‌مند شد و من کنیز را به او دادم و خود بی‌زن ماندم.

هورم هب گفت: سینه‌هه، آیا تو حاضر هستی که به من کمک کنی؟ یعنی برای من یک مسافرت بزرگ را به انجام برسانی و در عوض هر قدر زر بخواهی به تو خواهم داد.

گفتم: برای چه میل داری که من مسافرت کنم؟

هورم هب گفت: تو مردی هستی طیب و آزاد و می‌توانی به همه جا بروی و چون پزشک می‌باشی، همه به تو اعتماد دارند و من می‌دانم که در سرزمین هاتی و بابل برای اطبای مصری خیلی قائل به احترام می‌باشند. من چون فرمانده قشون مصر هستم، باید بدانم که اسلحه جنگی ملل دیگر و به خصوص هاتی و بابلی‌ها، چگونه است. راجع به اسلحه جنگی هاتی‌ها و بابلی‌ها خبرهای وحشت‌آور به من می‌رسد. از جمله شنیده‌ام که هاتی‌ها نیزه‌ها و شمشیرهای خود را با یک فلز تیره‌رنگ می‌سازند که نام آن آهن است و کسی نمی‌داند که آنها این فلز را از کجا به دست آورده‌اند. ولی از شمشیرها و نیزه‌های آنها خطرناک‌تر، ارابه‌های جنگی آنان می‌باشد. و شنیده‌ام آنها ارابه‌های جنگی خود را با همین فلز تیره‌رنگ می‌سازند و

به قدری این ارابه‌ها محکم است که وقتی به ارابه‌های مسین ما می‌خورد، آنها را مثل چوب درهم می‌شکنند. برای کسب اطلاع در خصوص این فلز و اسلحه ملل دیگر و ارابه‌های آنها، کسی شایسته‌تر از تو نیست. زیرا تو چون طبیب هستی و همه‌جا می‌روی و نظر به اینکه زبان بین‌المللی بابلی را می‌دانی، می‌توانی با همه حرف بزنی و هیچ‌کس تصور نمی‌نماید که تو جاسوس نظامی می‌باشی. برای اینکه کسی انتظار ندارد که یک طبیب از مسایل نظامی اطلاع داشته باشد. از اینها گذشته، تو مردی باهوش و عاقل هستی و می‌فهمی چه نوع اطلاع برای من قابل استفاده است. در صورتی که دیگران بی‌شعور می‌باشند و وقتی فرعون آنها را برای کسب اطلاع می‌فرستد، فقط در خصوص ریش پادشاه بابل و زن‌های او اطلاعاتی برای فرعون می‌آورند. ولی تو می‌توانی در کشورهای دیگر کسب اطلاع کنی که چند نفر سرباز دارند و اسلحه سربازان چیست و آهن چه می‌باشد و چگونه به دست می‌آید و آیا ساختگی است یا اینکه مثل مس از زمین تحصیل می‌شود؟ تو می‌توانی بفهمی که قدرت جنگی ملل دیگر چقدر است و بعد از کسب اطلاعات مزبور، در مصر به من ملحق خواهی شد و آنچه دانسته‌ای به من خواهی گفت.

گفتم: هورم هب، من دیگر به مصر مراجعت نخواهم کرد.

هورم هب گفت: اشتباه می‌کنی. کسی که آب نیل را خورد، نمی‌تواند از مصر دل‌برکند و این گفته‌ی تو در گوش من مانند وزوز مگس بدون اهمیت است. چون می‌دانم که به طور حتم روزی به مصر مراجعت خواهی کرد و من فکر می‌کنم که اگر تو موافقت کنی که راجع به سلاطین و ارتش‌ها و اسلحه و تمرین‌های نظامی ملل دیگر برای من کسب اطلاع بکنی، من از اطلاعات تو بسیار استفاده خواهم کرد. زیرا من امیدوارم که در آینده بتوانم از این اطلاعات برای توسعه کشور مصر و مطیع کردن سلاطین دیگر بهره‌مند شوم. امروز، مصر مقام و مرتبه‌ای را که باید دارد باشد، ندارد. در صورتی که ملت مصر برگزیده‌ترین ملت جهان است. خدیان ملت مصر را برای این بر سایر ملل برتری داده‌اند که فرمانروای آنها باشند. ولی خود مصری‌ها از روی تنبلی نمی‌خواهند که از این مزیت استفاده نمایند و فرعون ما به جای اینکه قشون به کشورهای دیگر بکشد، بر اثر وسوسه و تلقین یک خدای موهوم دم از

صلح و عشق به هم‌نوع می‌زند.

وقتی هورم هب این حرف‌ها را می‌زد، من نظری دقیق به او انداختم و حس کردم که وی در نظرم بزرگ شده است. زیرا تا کسی دارای استعداد بزرگی نباشد، دارای این افکار نمی‌شود و همه چیز ما زائیده اندیشه می‌باشد و کسی که اندیشه بزرگ دارد و حاضر است که فکر خود را به موقع اجرا بگذارد، یک مرد بزرگ می‌باشد. این بود که گفتم: هورم هب، تا امروز من تو را فقط یک مرد جنگی لایق می‌دانستم و تصور نمی‌کردم استعداد اداره کشور را داشته باشی. ولی امروز در تو استعدادی می‌بینم که شاید فرعون ندارد.

هورم هب گفت: آیا حاضر هستی که مرا آقای خود بدانی و مقدرات زندگی خود را وابسته به مقدرات من بکنی؟
گفتم: بلی، حاضرم.

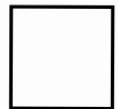
هورم هب گفت: سینه‌هه، تو از امروز به بعد در کشورهای دیگر چشم و گوش من خواهی بود و من به وسیله تو از وضع ممالک بیگانه مطلع خواهم گردید و اگر من ترقی کردم و به جاهای بزرگ رسیدم، تو را در سعادت و موفقیت خود شریک خواهم نمود و اگر ترقی نکردم و برعکس تنزل نمودم، تو ضرر نخواهی کرد. زیرا مثل سابق طیب خواهی بود و می‌توانی که به وسیله طبابت زرو سیم تحصیل کنی. آقایی من و نوکری تو، برای تو ممکن است فواید بزرگ داشته باشد، ولی ضرر نخواهد داشت.

آن وقت، هورم هب مقداری زیاد طلا، خیلی بیش از آنچه من انتظار داشتم، به من داد و یک عده سرباز را مأمور کرد که مرا به از میر برسانند تا در راه کسی ثروت مرا به یغما نبرد.

وقتی وارد از میر شدم، طلای خود را به چند شرکت دادم و در عوض الواح خاک رس که در آتش پخته شده بود گرفتم. و روی آن الواح، میزان طلائی که من به هر شرکت داده بودم، نوشته شده بود و جز خود من کسی نمی‌توانست طلای مزبور را در بابل یا کشور هاتی‌ها وصول کند. و لذا اگر دزدها الواح مزبور را در راه از من می‌دزدیدند، برای آنها ارزش نداشت و من هم ضرر نمی‌نمودم. زیرا می‌توانستم

برگردم و الواحی دیگر از شرکت‌ها بگیرم.
 من تصور می‌کنم که یکی از مزایای بزرگ عصر ما نسبت به اعصار و حشیگری،
 همین است که ما می‌توانیم مقداری فراوان طلا را به شکل یک لوح خاک رس حمل
 کنیم و مجبور نیستیم که خود طلا را حمل نمائیم تا دیگر طمع دزدها به جوش بیاید
 و آنچه داریم و عموماً ثمرهٔ یک عمر صرفه‌جویی می‌باشد، از ما بگیرند.

فصل سیزدهم



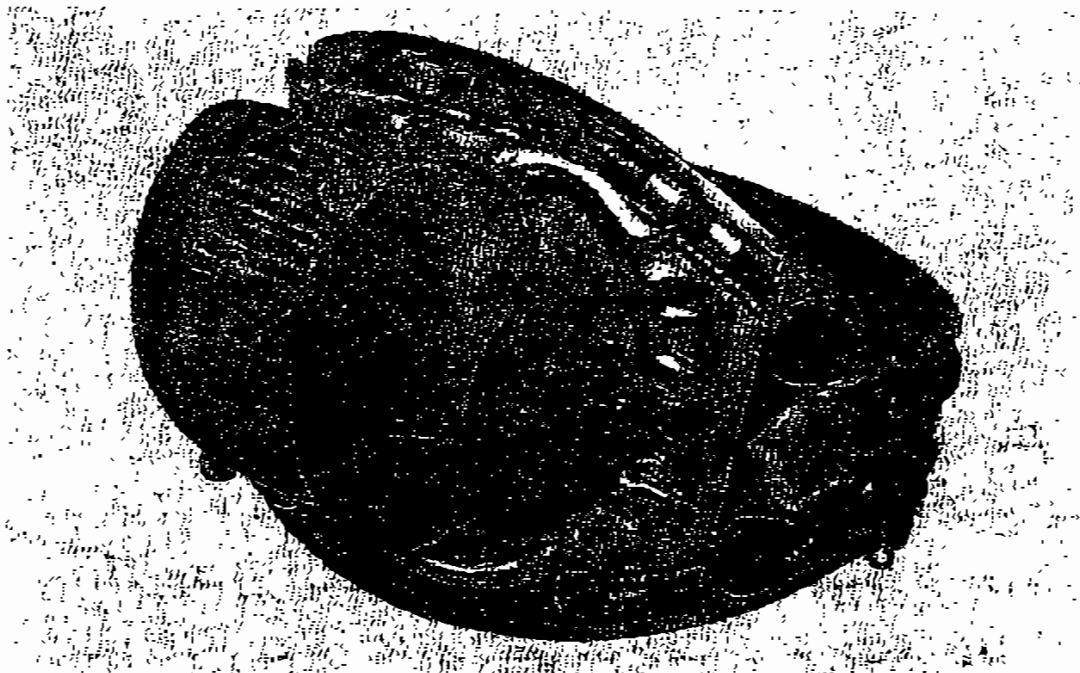
مسافرت طولانی من

اکنون، قبل از اینکه بگویم که در کشورهای دیگر چه دیدم، میل دارم تذکر بدهم که دوره مسافرت طولانی من یکی از بهترین ایام عمر من بود و می دانم که دیگر آن ایام را نخواهم دید. زیرا در آن موقع جوان و قوی بودم و آفتاب در نظرم بیشتر روشنایی داشت و نسیم در شامۀ من مطبوع تر محسوس می شد و زن ها را زیباتر مشاهده می نمودم.

آفتاب و نسیم و زن ها فرق نمی کنند، ولی در دوره پیری انسان آنها را طوری دیگر می بیند.

وقتی که من شروع به مسافرت کردم، چهل سال بود که دنیا در حال صلح به سر می برد و در همه جا کاروان ها به آزادی رفت و آمد می کردند و کشتی ها در شط و دریاها بدون خطر راهزنان بحریمایی می نمودند. در آن کشورها، زراعین بر اثر دوام صلح از مزارع خود محصولات فراوان برمی داشتند و تسلیم مالکین می نمودند و همه جا نیل آسمانی به جای نیل زمینی مصر مزارع را سیراب می نمود. گاوها و گوسفندان در مرتع ها می چریدند و چوپان ها به چوب های بلند تکیه می دادند تا

برای گوسفندها نی بنوازند و آنها هم به دقت گوش می‌کردند. از درخت‌های انگور محصول فراوان به دست می‌آمد و درخت‌های میوه زیربار خم می‌شد و از بالای تمام معبد‌ها ستون‌های دود به آسمان می‌رفتند. زیرا در تمام معبد‌ها گاوها و گوسفندهای قربانی را طبخ می‌نمودند. همه چیز جریان عادی خود را طی می‌کرد، یعنی ثروتمندان سال به سال غنی‌تر و فقرا سال به سال فقیرتر می‌شدند. زیرا خدایان این‌طور مقدر نموده‌اند که هر سال بر ثروت اغنیا افزوده شود و فقرا بعد از هر سال جدید خود را فقیرتر از سال قبل ببینند.



یک انگشتری با نقش برجسته سرگین غلتان از مصر باستان

من تصور می‌کنم که در آن موقع خدایان هم مانند اغنیا و کاهنین سالم و فربه بودند و روزگار را با خوشی می‌گذرانی‌دند. زیرا صلح وقتی در زمین برقرار بود، کار خدایان کم می‌شود و می‌توانند بیشتر اوقات را صرف استراحت و خوشی نمایند. امروز، من، حسرت آن روزگار را نمی‌خورم. زیرا حسرت خوردن کار یک مرد عاقل و جهان‌دیده نیست و با حسرت نمی‌توان اوضاع گذشته را برگردانید، به خصوص اگر قابل برگردانیدن نباشد. زیرا کسی قادر نیست که عمر جوانی را اعاده دهد.

قبل از اینکه شروع به مسافرت کنم، به طوری که گفتم، به از میر مراجعت کردم و

کاپتا غلام من همین که مرا دید، به طرف من دوید و اشک شادی از یگانه چشم او روانه شد و گفت: امروز مبارک‌ترین روزهای عمر من می‌باشد، برای اینکه می‌بینم تو به خانه مراجعت کرده‌ای. من تصور می‌کردم که در جنگ به قتل رسیدی و من دیگر تو را نخواهم دید و متأسف بودم که لاشه‌ی تو چه خواهد شد و که آن را مومیایی خواهد کرد. ولی به خود می‌گفتم چون تو مرده‌ای، تمام ثروت تو در شرکت‌های کشتیرانی به من خواهد رسید. امروز که برگشته‌ای، از مراجعت تو خوشحالم. زیرا بدون تو، ولو ثروتمند می‌شدم، مانند گوسفندی بودم که صاحب خود را گم کرده و حال آنکه امروز چون یک گوسفند صاحبدار می‌باشم. در غیاب تو، من بیش از آنچه در حضور تو دزدی می‌کردم، سرقت نکردم و خیلی سعی نمودم که خانه‌ی تو بدون عیب باقی بماند و اموالت تفریط نشود، به طوری که تو امروز که مراجعت کرده‌ای، مانند روزی که از اینجا رفتی، دارای یک خانه‌ی مرتب می‌باشی.

بعد، آب آورد و پای مرا شست و آب روی صورتم ریخت و همچنان حرف می‌زد.

من به او گفتم: این قدر حرف نزن و در عوض برو و وسایل مسافرت را فراهم کن. زیرا من قصد دارم که به یک سفر طولانی بروم.

وقتی کاپتا شنید که من قصد مسافرت دارم، به گریه افتاد و خدایان را ملامت کرد که او را به وجود آوردند و گفت: نمی‌دانم برای چه من در این دنیا به وجود آمده‌ام که نباید هرگز برای مدتی طولانی سعادتمند باشم؟ من بسیار زحمت کشیدم تا اینکه خود را فربه کردم و اینک که تو می‌خواهی این زندگی راحت را رها کنی و بروی، من که مجبورم با تو بیایم، لاغر خواهم شد.

گفتم: تو مجبور نیستی که با من بیایی و می‌توانی همین جا بمانی.

کاپتا گفت: اگر مسافرت تو یکی دو ماه طول می‌کشد، من در اینجا می‌ماندم. ولی چون می‌خواهی به یک سفر طولانی بروی، مجبورم که با تو راه بیافتم. زیرا اگر من با تو نباشم و تو را راهنمایی نکنم، تو مانند یک گوساله خواهی بود که دزدی دوپای او را بسته و روی دوش نهاده که ببرد و گوساله قادر به مقاومت نیست؛ یا مثل کسی هستی که چشم‌های او را بسته‌اند و قدرت راهیابی ندارد و در هر قدم به زمین

می خورد. اگر من با تو نباشم، هرکس به قدر توانایی خود از زر و سیم و اموال دیگر تو خواهد دزدید. در صورتی که اگر من با تو باشم، فقط من به تنهایی از تو سرقت می کنم و سرقت من بهتر از دزدی دیگران است. زیرا دیگران هنگام دزدی از اموال تو، هیچ ملاحظه ای نمی کنند. در صورتی که من به نسبت دارایی تو می دزدم و پیوسته قسمت اعظم اموال تو را برای خودت می گذارم. آیا بهتر نیست که همین جا در از میر در خانه خود بمانیم و غذاهای لذیذمان را بخوریم و از زر و سیم خویش استفاده نمائیم و گرفتار زحمات و مخاطرات سفر نشویم؟

کاپتا بر اثر مرور زمان طوری وقیح شده بود که تصور می کرد که با من شریک است و از «خانه ما» و «از غذای ما» و «زر و سیم ما» صحبت می کرد. من برای اینکه به خاطرش بیاورم که وی غلام من می باشد نه شریک اموال من، و هم برای اینکه گریه او علتی واقعی داشته باشد، عصا را بلند کردم و چند ضربه محکم به پشت و کتف او کوبیدم و گفتم: کاپتا، تو با این ولع که برای سرقت داری، روزی به دار آویخته خواهی شد و خواهم دید که تو را سرنگون مصلوب کرده اند.

کاپتا بالاخره راضی شد که تن به مسافرت در دهد و وسایل سفر را فراهم کردیم و به راه افتادیم. اگر کاپتا با من نبود، من از راه دریا خود را از از میر به لبنان می رسانیدم. ولی کاپتا می گفت که اگر وی را به قتل برسانم، بهتر از این است که سوار کشتی شود.

من سوار یک تخت روان شدم. ولی برای کاپتا یک الاغ خریداری کردم و چون کاپتا زخمی در قسمت خلفی بدن داشت، از سواری بر الاغ می نالید و قسمتی از راه را پیاده طی می کرد و می گفت که پیاده رفتن، بهتر از سواری بر الاغ است.

وقتی به لبنان رسیدیم، من در آنجا درخت های مرتفع سدر را دیدم و آن درخت ها به قدری بلند می باشد که اگر اوصاف آن را بگویم، هیچ کس در مصر باور نمی کند و به همین جهت صرف نظر می نمایم. و از جنگل درخت های سدر، بویی خوش به مشام می رسد و جوی های آب زلال در جنگل روان بود و من به خود گفتم در سرزمینی که این قدر زیبا و خوش بو می باشد، هیچ کس بدبخت نیست.

تا به جایی رسیدیم که غلامان مشغول قطع تنه درخت های سدر بودند و آنها را

به دوش می‌کشیدند و از جاده‌های کوهستانی پائین می‌بردند تا به لب دریا برسانند که به کشتی حمل شود. وقتی من اندام مجروح غلامان مزبور را که مگس‌ها روی آن نشسته بودند دیدم، متوجه شدم که در آن سرزمین زیبا و معطر هم تیره‌بختان فراوان هستند.

بعد، از لبنان خارج گردیدم و راه کشور «میتانی» را پیش گرفتم. در میتانی، کاپتا، خیلی ابراز مسرت می‌کرد. زیرا از روزی که وارد کشور مزبور شدیم، مردم به خوبی از ما پذیرایی می‌کردند و چون می‌دانستند که کاپتا غلام من است، غذاهای لذیذ به او می‌خورانیدند و کاپتا می‌گفت خوب است که هرگز از این کشور نرویم و پیوسته در اینجا باشیم. ولی من که برای تحصیل اطلاعات نظامی آمده بودم، نمی‌توانستم در آنجا توقف کنم و می‌باید بعد از به دست آوردن اطلاعات نظامی، به بابل بروم. در میتانی، چیزی که بیش از همه توجه ما را جلب کرد، زیبایی زن‌ها بود. زن‌ها همه بلند قامت و قوی و قشنگ بودند و همین که دانستند که من یک طبیب مصری هستم، نزد من می‌آمدند و از برودت شوهران خود شکایت می‌کردند و می‌گفتند که شوهران ما نمی‌توانند که همه شب با ما تفریح کنند و این موضوع باعث افسردگی ما می‌شود.

من دیدم که پوست بدن زن‌ها به قدری سفید است که عبور خون به رنگ آبی درون رگ‌های آنها زیر پوست دیده می‌شود.

اطبای مصر از قدیم برای معالجه عارضه برودت شوهرها معروفیت داشته‌اند و در هیچ کشور به قدر مصر، جهت رفع این عارضه مهارت ندارند. و من هر دفعه که دارویی برای یکی از زن‌ها تجویز می‌کردم که به شوهر بخوراند، می‌فهمیدم که نتیجه نیکو گرفته شده و زن بعد از چند روز می‌آمد و از من تشکر می‌کرد و می‌گفت اینک شوهر او می‌تواند که همه شب با وی تفریح نماید. ولی نمی‌توانم بگویم که آیا زن‌ها بعد از اینکه دارو از من می‌گرفتند، به شوهران خود می‌خورانیدند یا به عشاق. چون در میتانی زن‌ها عادت کرده‌اند که علاوه بر شوهر، با مردی دیگر نیز محشور باشند. من دیدم با اینکه زن‌ها بلند قامت و زیبا هستند، به ندرت اولاد دارند و فهمیدم که خدایان ملت میتانی را مورد غضب قرار داده‌اند. زیرا وقتی که اطفال به وجود

نیامدند، به زودی اکثریت ملت را پیرمردان و پیرزنان تشکیل می‌دهند و آن ملت معدوم می‌شود. با اینکه معالجهٔ برودت شوهرها به نسبت زیاد سبب شهرت من شد، معالجهٔ یکی از توانگران سالخوردهٔ میتانی موفقیت مرا تکمیل کرد.

آن مرد، پیرمردی بود ثروتمند که از دردِ سر می‌نالید و می‌گفت که پیوسته در گوش‌های خود صدایی مانند صدای رعد می‌شنود و اظهار می‌داشت که به تمام اطبای میتانی مراجعه کرده، ولی نتوانسته‌اند که او را معالجه نمایند.

روزی به او گفتم که به منزل من بیاید تا سرش را مورد معاینه قرار بدهم و بعد از اینکه آمد، وی را نشانیدم و با انگشت روی قسمت‌های مختلف سرش زدم و گفتم هیچ جای سرم درد نمی‌کند.

بعد، یک چکش به دست گرفتم و با چکش روی قسمت‌های مختلف سرش کوبیدم و می‌گفت هیچ درد جدیدی را احساس نمی‌نماید، ولی مثل سابق درون سرش درد می‌کند.

در حالی که به وسیلهٔ چکش روی نقاط مختلف سر او می‌کوبیدم، یکمرتبه آن مرد فریادی زد و غش کرد و من متوجه شدم که عیب سر او باید در همان نقطه باشد که چکش خورده است. و من آن نقطه را نشانه گذاشتم و بعد به اطبای میتانی گفتم که قصد دارم سر آن مرد را بشکافم.

اطبا گفتند: اگر سر او را بشکافی، وی خواهد مرد.

گفتم: من هم قول نمی‌دهم که وی را معالجه خواهم کرد. ولی می‌توانم بگویم که اگر غدهٔ این مرد را از سرش بیورم، ممکن است زنده بماند. ولی اگر سرش شکافته نشود و غده بیرون نیاید، به طور حتم خواهد مرد.

اطبا منکر وجود غده در سر شدند و بعد من با خود بیمار مذاکره کردم و او گفت: با این سردرد شدید و دایمی، من هر روز ده مرتبه می‌میرم و اگر سرم را بشکافی و من یکمرتبه بمیرم، نجات خواهم یافت.

روزی را برای شکافتن سر معین کردم و قرار شد که غده‌ای از اطبای محلی بیایند و معالجهٔ مرا ببینند، مشروط بر اینکه هیچ نوع مداخله‌ای در معالجه ننمایند.

در آن روز، من طبق آئین دارالحیات طبس وسایل جراحی و خود و بیمار را

تطهیر کردم و قدری نقره فراهم نمودم که بعد از اینکه مقداری از استخوان سر برداشته شد، به جای آن بگذارم. آنگاه تریاک را وارد عروق بیمار نمودم که درد را احساس ننماید و در همان نقطه که می‌دانستم غده آنجاست، یک قسمت از استخوان جمجمه را بعد از کنار زدن پوست قطع نمودم و برداشتم و مغز بیمار نمایان شد.

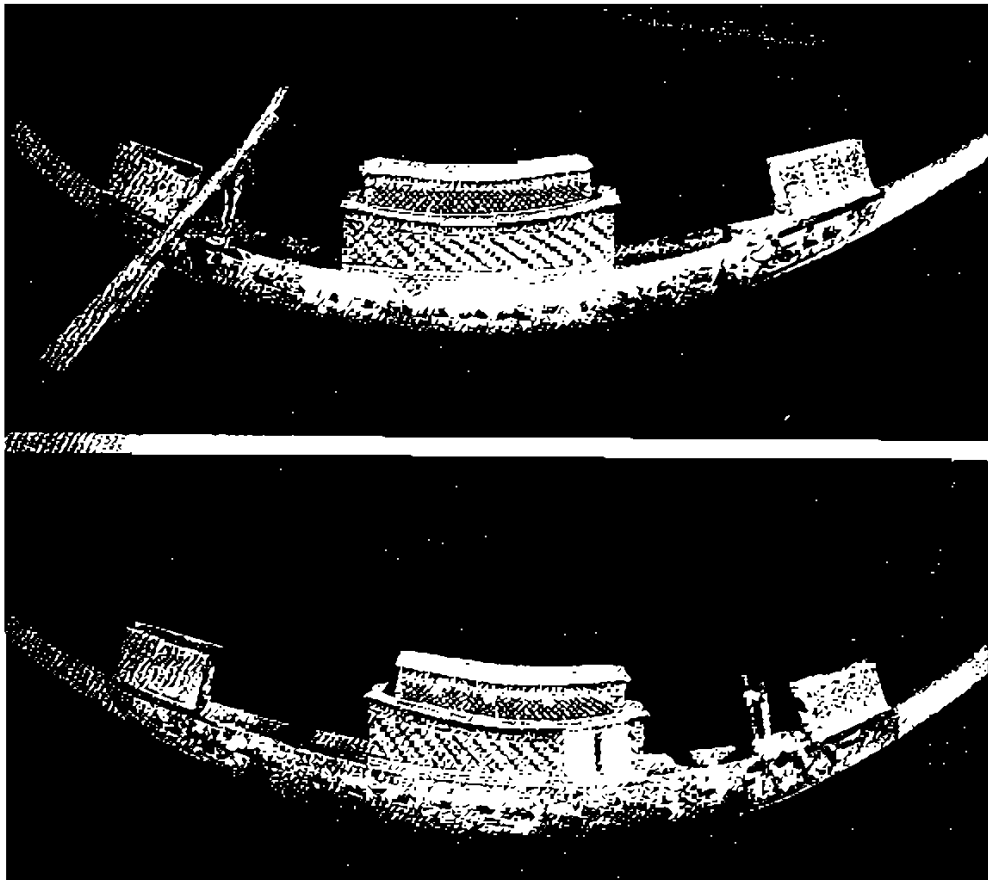
بیمار هیچ احساس درد نمی‌کرد و حتی چشم هایش باز بود و همین که مغز نمایان شد، به اطبا گفتم جلو بیایند. و همه دیدند که روی مغز بیمار یک غده به درشتی تخم یک چلچله وجود دارد. و اظهار کردم همین غده است که این سردرد را به وجود آورده بود و اینک من این غده را از مغز جدا می‌کنم، و جدا کردم. در حالی که من مشغول جدا کردن غده بودم، کاپتا که بعضی از اعمال جراحی و قالب‌گیری را از من فرا گرفته بود، قالب استخوان جدا شده را گرفت و در آن نقره ریخت و یک قطعه نقره به شکل استخوان از قالب بیرون آمد.

من نقره مزبور را پس از اینکه سرد شد، روی سوراخ جمجمه قرار دادم و پوست‌های سر را به هم آوردم و دوختم و روی آن مرهم گذاشتم و بستم و از بیمار پرسیدم: حال تو چطور است؟ بیمار برخاست و به من گفت هیچ احساس درد سر نمی‌کند و بعد از چند سال این اولین بار است که خود را آسوده و سالم می‌بیند. به او گفتم: تا وقتی زخم سرت معالجه نشده، نباید آن زخم تکان بخورد و بهترین روش این است که دراز بکشی و چند روز استراحت نمایی.

زخم آن مرد بهبود یافت و او به طور کامل معالجه شد و بعد از اینکه مداوا گردید، در صدد برآمد که به جبران گذشته که قادر به عیش و عشرت نبود و درد سر نمی‌گذاشت که به این امور بپردازد، شروع به عیاشی کند و یک شب که به مناسبت گرمی هوا بالای بام شراب می‌نوشید، بر اثر مستی به زمین افتاد و سرش شکست و مرد. ولی همه، و به ویژه اطبای کشور، تصدیق کردند که مرگ او ناشی از مستی و مربوط به من نبوده. زیرا من وی را معالجه کردم و از چنگال درد و مرگ رهانیدم و این مداوا طوری در کشور میتانی مشهور شد که شهرت آن تا بابل رسید.

کشوری که تحت تسلط بابل می‌باشد، چند اسم دارد و گاهی آن را «کلده»

می خوانند و زمانی «خوسه» می نامند. ولی من آن را بابل می گویم. برای اینکه وقتی نام بابل برده شده، همه کس می فهمد که منظور چیست. و بابل کشوری است حاصلخیز و مسطح و هرچه نظر بیندازند، زمین هموار می بیند و کوه در آن موجود نیست.



ماکت یک قایق از مصر باستان

در مصر، زن های مصری گندم را اینطور آسیاب می کنند که بر زمین زانو می زنند و یک سنگ آسیاب را می گردانند. ولی در بابل، زن های بابلی هنگام آسیاب کردن گندم سراپا می ایستند و دو سنگ آسیاب را از دو طرف مخالف به گردش در می آورند و این کاری است دشوارتر از کار زن های مصری.

در بابل، درخت به قدری کم است که اگر کسی درختی را قطع کند، گرفتار غضب خدایان خواهد شد. تمام سکنه بابل فربه هستند و غذاهای چرب و دارای مواد آردی تناول می کنند. من در بابل یک پرنده عجیب دیدم که نمی توانست پرواز کند و این پرنده در بسیاری از خانه ها بود و آن را به اسم ماکیان می خواندند. با اینکه جثه

ماکیان بزرگ نیست، تخم‌هایی می‌گذارد که هریک به قدر تخم یک تمساح است و سکنهٔ بابل تخم این مرغ را می‌خورند و شگفت آنکه ماکیان هر روز تخم می‌گذارد. در صورتی که تمساح یا پرندگان در دوره‌ای مخصوص تخم می‌گذارند. سکنهٔ بابل با تخم این مرغ غذاهای گوناگون طبخ می‌کنند. ولی من از آن غذا نمی‌خوردم، بلکه به اغذیه‌ای که خود آنها را می‌شناختم اکتفا می‌کردم.

بابلی‌ها می‌گویند که شهر آنها قدیم‌ترین و بزرگترین شهر جهان است. ولی من این حرف را باور نمی‌کنم. زیرا طبس از بابل بزرگتر و قدیمی‌تر می‌باشد. ولی می‌توانم گفت که شکوه بابل از طبس بیشتر است و دیوارها و عمارات بابل در طبس وجود ندارد.

در بابل، دیوارها به قدری بلند است که به کوه شبیه می‌باشد و خانه‌ها دارای چهار یا پنج طبقه است و در هیچ نقطه، حتی در طبس، من تجارتخانه‌هایی به بزرگی تجارتخانه‌های بابل ندیده‌ام.

خدای مردم بابل به نام «مردوک» خوانده می‌شود. ولی ایشترار هم می‌پرستند و برای او یک سردر بنا کرده‌اند که به اسم دروازهٔ ایشترار موسوم می‌باشد و این سردر از سردر معبد آمون در طبس مرتفع‌تر است.

از این سردر، یا دروازه، یک خیابان منتهی به برج مردوک می‌شود و این برج را طوری ساخته‌اند که خیابانی اطراف آن می‌پیچد تا به قلعهٔ برج می‌رسد و به قدری این خیابان عریض می‌باشد که چند ارابه می‌توانند کنار هم در آن عبور نمایند.

در بالای این برج مرتفع، منجمین جا گرفته‌اند و آنها حرکات ستارگان را اندازه می‌گیرند و روزهای سعد و نحس را تعیین می‌نمایند و همه طبق تقویم آنها عمل می‌کنند. می‌گویند که منجمین مزبور می‌توانند از روی کواکب حوادث آیندهٔ اشخاص را هم پیش‌بینی نمایند، ولی مشروط بر اینکه شخصی که خواهان وقوف بر حوادث آینده است، بداند در چه روز و ساعت متولد شده. و من چون از روز و ساعت تولد خود اطلاع نداشتم، نمی‌توانستم به آنها مراجعه کنم.

من بعد از ورود به بابل، به وسیلهٔ الواح خاک رس و پخته که با خود داشتم، هر قدر که طلا می‌خواستم از تجارتخانه‌های بابل گرفتم و بعد در یک مهمانخانهٔ

بزرگ چند طبقه نزدیک سردر ایشتار توقف کردم. این مهمانخانه محل سکونت توانگرانی است که به بابل می‌آیند، ولی در آن شهر خانه ندارند. مثلاً ایلچی‌ها وقتی از کشورهای دیگر وارد بابل می‌شوند، در این مهمانخانه سکونت می‌کنند و با تخت روان بزرگ مهمانخانه که چهل غلام آن را حمل می‌نمایند، نزد پادشاه بابل می‌روند. تمام اطاق‌های این مهمانخانه دارای دیوارهایی است که آجرهای آن منقش و مانند شیشه می‌باشد و انسان وقتی روی آجرها دست می‌کشد، مثل این است که روی آب را لمس می‌نماید و هیچ نوع احساس زبری و ناهمواری نمی‌کند. در سقف این مهمانخانه که نسبت به زمین خیلی ارتفاع دارد، گل کاشته‌اند و تا کسی این را نبیند، باور نمی‌کند و تصور می‌نماید که من افسانه می‌گویم.

این مهمانخانه چند طبقه، موسوم به «کوشک ایشتار»، با مسافرین و خدمه خود به قدری پرجمعیت است که به قدر یکی از محلات شهر طبس در آن جمعیت گرد آمده‌اند.

وقتی ما در طبس بودیم، به ما گفتند که بابل در حاشیه دنیا قرار گرفته و بعد از آن جهان وجود ندارد.

بعد از اینکه من وارد بابل شدم و با سکنه آن صحبت کردم، شنیدم که می‌گویند که بابل مرکز دنیا می‌باشد و در طرف مشرق بابل آنقدر زمین و ملت‌ها هست که اگر شش ماه متوالی روز و شب راه بروند، به انتهای آن زمین نخواهند رسید.

من این حرف را باور کردم. زیرا در بابل ملت‌هایی را دیدم که یکی از آنها در مصر دیده نمی‌شد و حتی کسانی را مشاهده کردم که رنگ آنها زرد بود، بدون اینکه صورتشان را رنگ کرده باشند و همه بازرگان بودند و متاع خود را، که یک نوع پارچه بسیار ظریف بود، در بابل می‌فروختند. و من از بابلی‌ها شنیدم که اظهار می‌کردند که آن پارچه ظریف نه از پشم گوسفند است و نه از الیاف شاهدانه، بلکه یک نوع کرم مخصوص آن پارچه را به وجود می‌آورد. و من از این گفته بسیار حیرت کردم. زیرا تا آن روز نشنیده بودم که کرم نساج باشد.

بابلی‌ها ملتی بازرگان هستند و همه مشغول بازرگانی می‌باشند و حتی خدایان آنها به بازرگانی اشتغال دارند. آنها از جنگ متنفر می‌باشند، برای اینکه جنگ طرق

تجارت را می‌بندد و کاروان‌های حامل کالا را از راه برمی‌گرداند. بابلی‌ها می‌گویند که باید پیوسته تمام طرق را برای بازرگانی به تمام نقاط جهان بازگذاشت و از همه‌جا آزادانه بیایند و به همه‌جا بروند.

ولی برای دفاع از بابل، سربازهای مزدور اجیر کرده‌اند و این سربازها روی برج‌ها و حصار بابل نگهبانی می‌نمایند. منظره‌ی رژه‌ی این سربازها که کلاهخودهای زر و سیم دارند، دیدنی است. من بدو تصور می‌کردم که کلاهخود آنها یک پارچه زر و سیم است. ولی بعد معلوم شد که کلاهخودها را از مفرغ می‌سازند و روی آنها یک ورقه زر یا سیم می‌کشند. سربازان قبضه‌ی شمشیر خود را از طلا یا نقره می‌سازند تا نشان بدهد که ثروتمند هستند.

ارابه‌های جنگی زیبایی نیز دارند که من نظیر آن را در کشورهای دیگر، حتی مصر، ندیده بودم. و بابلی‌ها به من می‌گفتند: ای مصری، آیا در هیچ نقطه‌ی ارابه‌هایی به این قشنگی دیده‌ای؟ و من در جواب اظهار می‌کردم نه.

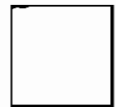
پادشاه بابل جوانی است که هنوز مو از صورت او نروئیده و به همین جهت هنگامی که شروع به سلطنت کرد، یک ریش مصنوعی بر زرخ نهاد تا نشان بدهد که مردیست بالغ و وقتی وارد بابل شدم، شنیدم که بازیچه و داستان‌های خنده‌دار را دوست می‌دارد.

در کشور مصر، مدرسه‌ی طبابت در الحیات است و آن مؤسسه دارای مرکزیت علمی می‌باشد. ولی در بابل، مرکز علمی شهر برج مرتفع مردوک به شمار می‌آید و تمام اطباء بزرگ و منجمین عالی‌مقام آنجا هستند و من به زودی با عده‌ای از منجمین و اطباء برج مردوک مذاکره کردم و معلوم شد که در بابل آن اندازه که نجوم مورد توجه می‌باشد، علم طب طرف توجه نیست.

دیگر اینکه در بابل علم طب نظری بود، نه عملی. و من بعد از اینکه وارد برج مردوک شدم، دیدم که اطباء راجع به معالجه‌ی امراض مشغول مذاکره هستند، بدون اینکه روی لاشه‌ها و بیماران مطالعه نمایند. در صورتی که در دارالحیات، تشریح دارای اهمیتی بسیار است و طبیب تا وقتی به دست خود جنازه‌ها را تشریح نکند، معلومات عملی را فرا نمی‌گیرد.

من خواستم که در این قسمت تذکراتی به اطبای برج مردوک بدهم. ولی چون تازه وارد بابل شده بودم، اندیشیدم که سبب رنجش آنها خواهد شد و تصور خواهند کرد که من قصد خودستایی دارم یا آمده‌ام که آنها را مورد تحقیر قرار بدهم.

فصل چهاردهم



ملاقات با پادشاه بابل

هنگامی که در کشور میتانی بودم، شهرت من تا بابل پیچید و در آنجا به گوش پادشاه بابل رسید و پس از اینکه من در بابل ساکن مهمانخانه شدم و با اطبا و متخصصین برج مردوک مذاکره کردم، روزی از طرف پادشاه بابل مردی پی من آمد و گفت: شاه شما را احضار کرده است.

کاپتا غلام من وقتی شنید که از طرف سلطان بابل احضار شده‌ام، ترسید و گفت که نرو، زیرا رفتن نزد یک سلطان خطر دارد. پرسیدم: برای چه؟

کاپتا گفت: این سلطان غیر از فرعون است و ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم خدای او چگونه فکر می‌کند و چه به وی تلقین می‌نماید و ممکن است بعد از اینکه تو را دید، امر کند که تو را به قتل برسانند.

گفتم: کاپتا، من مردی پزشک هستم و کاری نکرده‌ام که مستوجب مرگ باشم و سلطان بابل مرا مقتول کند.

کاپتا گفت: اگر قصد داری نزد او بروی، مرا هم ببر تا اگر به قتل رسیدی، من هم

کشته شوم. زیرا بعد از قتل تو، زندگی برای مردی چون من، که غلامی پیر هستم، قابل دوام نخواهد بود و مرگ من اولی است. دیگر اینکه اگر می‌خواهی نزد سلطان بروی، بگو که برای تو یک تخت روان بیاورند تا با احترام عازم دربار او شوی. زیرا پزشک اهل کشور مصر، که تحصیلات خود را در دارالحیات به اتمام رسانیده، مردی بزرگ است و سزاوار می‌باشد تا با احترام از او پذیرایی کنند و سوم اینکه امروز نزد سلطان نرو.

پرسیدم: برای چه امروز نزد او نروم؟

کاپتا گفت: برای اینکه تمام تجارتخانه‌ها و دکان‌ها و کارگران بابل تعطیل کرده‌اند. زیرا منجمین آنها می‌گویند که امروز کارکردن و از خانه خارج شدن نحوست دارد. زیرا امروز هفتمین روز هفته می‌باشد.

من حیرت زده پرسیدم: هفته چیست؟

غلام من گفت: وقتی تو به برج مردوک رفتی تا با اطبا صحبت کنی، ضمن صحبت با خدمهٔ مهمانخانه، فهمیدم که در اینجا یک‌ماه را چهار قسمت کرده‌اند و هر قسمت را یک هفته می‌خوانند و هفته هفت روز است و شش روز آن را به کار مشغول می‌شوند و روز هفتم دست از کار می‌کشند. زیرا منجمین که با ستارگان و خدایان مربوط هستند، از قول خدایان می‌گویند که کارکردن در روز هفتم منحوس و مشئوم است و نباید در این روز از خانه خارج شد و به بازار رفت و نباید دوستان و خویشاوندان را در خانه‌های آنها دید.

من بعد از قدری فکر، به کاپتا گفتم: حق با تو است و چون در اینجا کارکردن و خروج از منزل در روز هفتم را خطرناک می‌دانند، ما هم که خارجی هستیم باید از رسوم محلی تبعیت کنیم. زیرا لابد خدایان بابل بنا بر علت و مصلحتی این روز را برای کارکردن زیان بخش می‌دانند و ما اگر در این روز نزد سلطان برویم، گرفتار نحوست خواهیم شد.

این بود که به فرستادهٔ سلطان گفتم: من تعجب می‌کنم که تو چگونه امروز که روز هفتم است، مرا به دربار سلطان احضار می‌کنی؟ در صورتی که می‌دانی که امروز روز کارکردن نیست. برو و از قول من به سلطان بگو که من فردا نزد او خواهم آمد،

مشروط براینکه برای من یک تخت روان بفرستد تا سوار آن شوم. زیرا من مردی کوچک نیستم و شایستگی دارم که با احترام از من پذیرایی کنند.



تندیس فرعون و ملکه‌اش از مصر باستان

آن مرد رفت و روز دیگر آمد و مشاهده کردم که یک تخت روان کوچک، از نوع تخت روان هایی که سوداگران برای عرضه کردن کالای خود به دربار سوار آن می‌شوند و نزد سلطان می‌روند، با خود آورده که مرا سوار آن نماید.

کاپتا وقتی آن را دید، با خشم گفت: من از خدای مردوک درخواست می‌کنم که با تازیانه خود، که از عقرب‌های درشت ساخته شده، شما را تنبیه نماید. شما چگونه نفهمیدید که ارباب من مردی نیست که سوار این تخت روان کوچک شود؟ زود این را ببرید که من روی شما را نبینم.

غلام‌هایی که تخت روان را آورده بودند و می‌خواستند مرا ببرند، از این حرف حیرت کردند و عده‌ای از مردم مقابل مهمانخانه جمع شدند و خنده‌کنان به کاپتا می‌گفتند که ما می‌خواهیم ارباب تو را ببینیم و بدانیم چگونه این تخت روان برای وی کوچک است؟

کاپتا از صاحب مهمانخانه یک تخت روان بزرگ را، که چهل غلام حمل می‌کردند، برای رفتن به کاخ سلطنتی اجاره کرد و من از مهمانخانه فرود آمدم. وقتی مردم مرا بالباس مصری و گردنبند زر دیدند، سکوت کردند و دیگر در صدد تمسخر برنیامدند. زیرا دانستند که مردی خارجی که در کشور خود بی وزن و اهمیت نیست، به کاخ پادشاه بابل می‌رود. یکی از غلامان مهمانخانه هم در عقب تخت روان وسایل طب مرا در یک جعبه مخصوص حمل می‌کرد و کاپتا غلام خود من جلوی تخت روان سوار بر یک الاغ حرکت می‌نمود.

ما با این تشریفات به کاخ سلطنتی رسیدیم و یک عده از سکنه شهر هم تانزدیک کاخ ما را تعقیب کردند. در آنجا من از تخت روان پیاده شدم و مقابل کاخ یک عده نگهبان سپرهای سفید و زرد خود را به هم متصل کرده بودند، به طوری که از سپرها یک دیوار به وجود می‌آمد و وقتی مرا دیدند، سپرها را جدا نمودند و راه دادند و من از وسط آنها گذشتم و وارد کاخ شدم.

یک مرد پیر که صورت تراشیده‌اش نشان می‌داد از دانشمندان است و گوشواره‌های زرد به گوش آویخته بود و گونه‌هایش چین خورده به نظر می‌رسید، به من نزدیک گردید و گفت: من از هیاهویی که تو در این شهر به وجود آورده‌ای، آگاه شده‌ام و صاحب چهاراقلیم^(۴) می‌پرسد: این مرد کیست که هر وقت خود میل دارد

نزد من می‌آید و وقتی من او را احضار می‌کنم، از آمدن خودداری می‌نماید؟
من در جواب او گفتم: ای مرد کهنسال، تو کیستی که این طور با من صحبت می‌کنی؟

او گفت: من پزشک مخصوص صاحب چهاراقلیم می‌باشم و در بابل دارای شهرت و احترام هستم. ولی تو کیستی که به طمع تحصیل زر با این هیاهو به اینجا آمده‌ای و وقتی صاحب چهاراقلیم تو را احضار می‌کند، نمی‌آیی؟ من هنوز به درستی تو را نمی‌شناسم. ولی بدان که اگر سلطان بابل به تو زر و سیم بدهد، باید نصف آن به من برسد و گرنه من نخواهم گذاشت که تو در اینجا طبابت نمایی.

گفتم: ای پیرمرد، من هرگز به زر و سیم با کسانی که اهل سؤال هستند و درخواست فلز می‌کنند، صحبت نمی‌کنم و این کار را غلام من بر عهده می‌گیرد. ولی چون تو می‌گویی یک پزشک هستی و سالخورده می‌باشی، من دوستی تو را بر خصومت ترجیح می‌دهم و میل دارم که با تو دوست باشم و برای اینکه بدانی که من برای تحصیل زر به بابل نیامده بلکه قصد تحصیل علم دارم، هر دو بازوبند خود را که زر است به تو می‌بخشم.

پس از این سخن، دو بازوبند خود را از دست بیرون آوردم و به او دادم و او از این عمل طوری خوشحال و متحیر شد که دیگر چیزی نگفت و موافقت کرد که غلام من کاپتا نیز به اتفاق من نزد سلطان بیاید.

پادشاه بابل به اسم «بورابوریاش» خوانده می‌شود و من وقتی نزد او رفتم، تصور می‌کردم که کودک است. زیرا به من گفته بودند که وی هنگامی که به سلطنت رسید، مو بر صورت نداشت و ریش مصنوعی بر زنج گذاشته بود. اما دیدم جوان است و معلوم شد کسانی که راجع به او اطلاعاتی به من دادند، در گذشته او را دیده‌اند و به طوری که در بین عوام مشاهده می‌شود، مرور عمر را فراموش کرده‌اند و به یاد نمی‌آوردند که هر کودک بزرگ می‌شود و به مرحلهٔ جوانی می‌رسد.

در کنار بورابوریاش، یک شیر کوچک بود که بعد از اینکه ما را دید غرید. پیرمردی که می‌گفت طیب سلطان می‌باشد، هنگام ورود سجده کرد و کاپتا غلام من از روش او تقلید نمود. ولی یکمرتبه دیگر شیر غرید و غلام من طوری به

وحشت درآمد که از جا جست و فریاد زد.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

سلطان از جستن و فریاد او به خنده درآمد و کاپتا گفت: این جانور خشمگین را از اینجا بیرون ببرید. زیرا من در همه عمر جانوری وحشت انگیزتر از او ندیده‌ام و صدای این حیوان شیهه صدای ارابه‌های جنگی سربازان طبس است که بعد از غروب آفتاب به سربازخانه مراجعه می‌نمایند.

کاپتا این کلمات را به زبان بابلی ادا کرد و سلطان طوری می‌خندید که اشک از چشم‌های او فرو می‌ریخت. بعد، به یاد آورد که مرا برای درمان بیماری خود احضار کرده و دست را روی صورت نهاد و نالید و من دیدم که روی صورت او یک ورم بزرگ به وجود آمده و بر اثر حجم ورم، یک چشم او به خوبی دیده نمی‌شود.

پیرمردی که دو بازوبند را از من گرفته بود، به سلطان گفت: این همان پزشک خو پسند مصری است که تو دیروز او را احضار کردی و نیامد و گفت که امروز می‌آید. خوب است به سربازان خود بگویی که هم‌اکنون با نیزه‌های خویش شکم او را سوراخ نمایند.

سلطان گفت که من اکنون او را نخواهم کشت. زیرا برای این احضارش کرده‌ام که درد مرا از بین ببرد و چند شب است که نتوانستم بخوابم و در این مدت غیر از

غذاهای مایع، چیزی نخوردم.

پیرمرد، مثل کسی که به گریه درآمده، گفت: ای صاحب چهاراقلیم، ما در این چندروز در معبد مردوک برای تو قربانی کردیم و لباس سرخ پوشیدیم و طبل زدیم و رقصیدیم تا دردی را که در دهان تو جاگرفته، از آنجا خارج کنیم. ولی تو به ما اجازه ندادی که ما دست به دهان تو بزنیم و اگر این اجازه را می دادی، می توانستیم تو را معالجه نمائیم. من تصور نمی کنم که این مرد اجنبی بتواند تو را مداوا کند.

سلطان خطاب به من گفت: تو کیستی و آیا می توانی بفهمی که این درد من از چه به وجود آمده است؟



تندیس چوبی سربازان، یافته شده در معبدی از مصرباستان

گفتم: من سینوهه طبیب مصری و ابن الحمار هستم و با اینکه هنوز دهان تو را ندیده ام، می توانم بگویم که درد تو ناشی از این است که یکی از دندان های آسیای تو دارای جراحی شده و این جراحی در بن دندان جاگرفته و تولید ورم نموده و ورم صورت تو ناشی از همان جراحی دندان است. علت به وجود آمدن این جراحی این است که تو دندان های خود را به موقع پاک نکردی و وقتی ریشه دندان فاسد گردید، آن را بیرون نیاوردی. زیرا وقتی ریشه دندان فاسد می شود، باید دندان را بیرون آورد.

سلطان گفت: من می دانستم که وقتی ریشه دندان فاسد می شود باید آن را بیرون آورد. ولی درد کشیدن دندان به قدری شدید است که نمی توان آن را تحمل نمود. گفتم: درد کشیدن دندان در مصر شدید نیست و اگر تو مایل باشی، من دندان تو را بدون درد بیرون خواهم آورد. ولی امروز نمی توان به این عمل مبادرت کرد. برای اینکه دندان تو ورم دارد و اول باید این ورم را از بین برد و جراحی موجود در بن دندان را خارج کرد و بعد از چند روز مبادرت به کشیدن دندان نمود.

سلطان از من پرسید: آیا می توانی که جراحی را از بن دندان من خارج کنی؟ گفتم: بلی. من برای خارج کردن جراحی مجبورم که ورم دندان تو را بشکافم و با اینکه طبق اسلوب طبس کار می کنم، که زیاد متحمل درد نشوی، مع هذا، به تو می گویم که شکافتن ورم برای بیرون آوردن جراحی، قدری درد خواهد داشت. زیرا خدایان که درد را به وجود آورده اند، سلاطین را مستثنی نکرده اند و آنها هم مانند افراد عادی متحمل درد می شوند.

من به کاپتا گفتم که فوری آتش فراهم کند تا من کارد خود را در آتش مطهر نمایم و در حالی که وی آتش فراهم می نمود، من قدری شراب توأم با اندکی تریاک به سلطان بابل خورانیدم. وقتی او شراب را نوشید و قدری از آن گذشت، گفت: تصور می کنم که من دیگر احتیاج به تو ندارم. زیرا درد من رفع شده است.

گفتم: این تسکین درد موقتی است و بعد از قدری درد تشدید خواهد شد.

وی گفت: تو ممکن است که باز از این دارو به من بخورانی تا درد من از بین برود. گفتم: دارویی که من در این شراب می ریزم و به تو می دهم، فقط یکمرتبه بدون ضرر قابل استفاده است و اگر مرتبه دوم و سوم مورد استفاده قرار بگیرد، تولید عادت می کند و آن وقت تو برای زنده ماندن محتاج این دارو خواهی بود، بدون اینکه درد را تسکین بدهد. پس بگذار اکنون که درد تو تخفیف پیدا کرده، من ورم پای دندان تو را بشکافم و جراحی آن را بیرون بیاورم.

سلطان بابل با عمل جراحی کوچک موافقت کرد و من بعد از اینکه کارد خود را در آتش تطهیر نمودم و آن را خنک کردم، به وی نزدیک شدم و سرش را زیر بغل گرفتم و دهانش را گشودم. با اینکه خوردن قدری تریاک درد او را تخفیف داده بود،

بعد از اینکه ورم دهان او را شکافتم، از درد فریاد زد و شیر او برخاست و دم تکان داد و غرید، ولی حمله نکرد.

بعد از آن، پادشاه بابل دیگر نتالید. زیرا درد از بین رفته بود و بیرون آوردن جراحات از دهان مانع از این می‌گردید که صحبتی بکند. وقتی جراحات دهان را خارج کردم، گفت: ای طیب مصری، تو مردی گران‌قیمت هستی. برای اینکه من اکنون هیچ احساس درد نمی‌کنم.

طیب سالخورده که حضور داشت، گفت: اگر تو به من اجازه می‌دادی که ورم دهان تو را بشکافم، من هم مثل این مرد مصری می‌توانستم جراحی ورم را بیرون بیاورم تا درد تو رفع شود.

من گفتم: این مرد راست می‌گوید و اگر سلطان موافقت می‌کرد که این مرد ورم دهان او را بشکافد، همین نتیجه گرفته می‌شد. ولی این مرد سالخورده جرأت نداشت اصرار نماید و ورم دهان تو را بشکافد. زیرا می‌ترسید سبب خشم تو شود. در صورتی که یک پزشک باید جرأت داشته باشد و از خشم بیمار، ولو سلطان باشد، نهراسد و من در طیس هرگز از بیماران نمی‌ترسم.

پادشاه بابل که از درد به کلی آسوده شده بود، گفت: سینه‌هه، با اینکه تو مردی جسور هستی و با ته‌ور صحبت می‌کنی، من از جسارت تو صرف‌نظر می‌نمایم. زیرا مردی لایق می‌باشی. در اینجا هیچکس نباید یک سلطان را در حال نالیدن ببیند و غلام تو مرا در حال نالیدن دید. ولی من این را هم صرف‌نظر می‌کنم. زیرا غلام تو مرا خندانید و سبب تفریح من شد.

بعد خطاب به کاپتا گفت: یکمرتبه دیگر هم خیز بردار و مرا بخندان. کاپتا گفت: من این کار را نمی‌کنم. برای اینکه برخلاف حیثیت و وقار سالخوردگی من است.

سلطان گفت: من اکنون کاری خواهم کرد که تو حیثیت و وقار سالخوردگی خود را فراموش نمایی.

سلطان اشاره‌ای به شیر خود کرد و شیر برخاست و سلطان کاپتا را به شیر نشان داد و جانور سر بزرگ خود را به طرف کاپتا برگردانید و آنگاه به قدم‌های آهسته به

سویش روان شد. هرچه شیر به کاپتا نزدیک می‌شد، غلام من عقب می‌رفت تا اینکه به یک ستون رسید و در این موقع شیر دهان گشود و غرید و کاپتا از شدت وحشت ستون را گرفت و مثل یک میمون، که در مصر از درخت‌ها بالا می‌رود، به چابکی از ستون بالا رفت. سلطان طوری می‌خندید که به چپ و راست و عقب و جلو خم می‌گردید و وقتی که از خنده سیر شد، اظهار کرد که گرسنه هستم و برای من غذا بیاورید.

طیب سالخورده از این حرف خوشوقت شد. زیرا میل سلطان به غذا نشان می‌داد که وی سالم شده و اشتهايش بازگشته است. و چند لحظه دیگر برای وی غذا آوردند. چون سلطان مشغول خوردن غذا شد، دیگر به غلام من توجه نکرد و شیر از پای ستون برخاست و نزد سلطان آمد و غلام من توانست از ستون قدم بر کف اطاق بگذارد.

من به سلطان گفتم: اکنون درد دندان تو از بین رفت. ولی چون دندان خراب شده، باز دچار درد خواهی شد و چاره نداری جز اینکه دندان معیوب را بکشی. من فکر می‌کنم که تو به شیرینی خیلی علاقه داری و خوردن شیرینی زیاد دندان‌های تو را خراب کرده. زیرا در اینجا شیرینی را با شیر خرما تهیه می‌کنند و این شیر برای دندان زیان دارد. ولی در مصر شیرینی به وسیله قندی تهیه می‌شود که حشرات به وجود می‌آورند و قند مزبور به دندان صدمه نمی‌زند.

سلطان گفت: مگر حشرات می‌توانند قند تهیه کنند؟

گفتم: بلی، یک نوع حشره در مصر وجود دارد که شبیه زنبورهایی است که در این کشور روی خرما می‌نشینند و آن را می‌خورند؛ ولی کوچکتر از این زنبورهاست و این حشره یک قند لذیذ و شیرین تهیه می‌کند که به دندان صدمه نمی‌زند و برای تقویت بدن خیلی مفید است.

سلطان گفت: تو از خوش باوری ما استفاده می‌کنی و دروغ می‌گویی. زیرا زنبور نمی‌تواند قند تهیه کند.

گفتم: یک مرد راستگو گرفتار وضع مشکل می‌شود. زیرا اگر راست بگوید دیگران باور نمی‌کنند؛ همانطور که تو باور نمی‌کنی که در مصر زنبورها قند تهیه

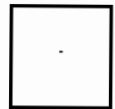
کنند، اگر من به مصری‌ها بگویم که در بابل مرغی وجود دارد که پرواز نمی‌کند و پیوسته با انسان زندگی می‌نماید و هر روز یک تخم به قدر تخم تمساح می‌گذارد، هیچ‌کس حرف مرا نخواهد پذیرفت. و من اگر بتوانم از این مرغ‌ها به مصر می‌برم تا مردم آنها را ببینند و قبول کنند که من دروغ نمی‌گویم.

سلطان گفت: اینک بیا و با من غذا بخور.

گفتم: من به یک شرط با تو غذا می‌خورم و آن این است که دستور بدهی به غلامان مهمانخانه که مرا با تخت روان اینجا آورده‌اند، غذا بدهند. زیرا آنها گرسنه هستند.

سلطان امر کرد که به غلامانی که مرا آورده بودند، غذا بدهند و به آنها شراب خرما بنوشانند. زیرا در بابل شراب را از خرما تهیه می‌نمایند.

فصل پانزدهم



پیشگویی وقایع آینده

هنگامی که من می‌خواستم از کاخ سلطنتی خارج شوم، سلطان گفت: سینه‌هه، ما یک جشن در پیش داریم و آن جشن پادشاه دروغی است و در این روز تو باید بیایی و این جشن را تماشا کنی. زیرا یقین دارم که در کشور مصر این جشن وجود ندارد.

گفتم: بسیار خوب. خواهم آمد.

سلطان خنده کنان گفت: در آن روز، غلام تو دیدنی خواهد بود.

پرسیدم: برای چه؟

سلطان گفت: برای اینکه خیلی مردم را خواهد خندانید.

در بازگشت به مهمانخانه، غلامان حامل تخت روان، که از طعام و شراب سیر شده بودند، آواز می‌خواندند و مرا مدح می‌کردند و مردم هم که عقب آنها حرکت می‌نمودند، دوست داشتند که مثل آنها آواز بخوانند و مرا مدح کنند.

این موضوع سبب شهرت من در بابل شد و مردم می‌گفتند: سینه‌هه، طبیب مصری، مردی است که غلامان حامل تخت روان خود را سیر می‌کند.

قبل از اینکه جشن پادشاه دروغی - که من تصور نمی‌کنم چه در بابل یا در هیچ کشور وجود داشته باشد - آغاز شود -، چون قرار بود که دندان پادشاه بابل را بکشند. بورابورباش مرا احضار کرد و من قبل از کشیدن دندان، قدری تریاک وارد رگ او کردم و تقریباً بدون درد دندان او را کشیدم. اطبای بابل که حضور داشتند و تصور می‌کردند که سلطان به مناسبت درد کشیدن دندان مرا به قتل خواهد رسانید، بسیار حیرت نمودند و از من پرسیدند چه شد که پادشاه احساس درد شدید نکرد؟ گفتم: دارویی که من وارد رگ او کردم، دارای خاصیت از بین بردن درد و یکی از داروهای درجه اول مصر است و این دارو از پوست یک گیاه گرفته می‌شود و گیاه مزبور را فقط کاهنین مصر می‌کارند و وظیفه تهیه این دارو از پوست آن گیاه بر عهده آنها می‌باشد و هرگز راز تهیه این دارو را به عامه مردم نمی‌آموزند. زیرا چون این دارو هرگونه درد را از بین می‌برد، اگر به دست مردم بیفتد، دیگر مردم از درد نخواهند ترسید و نظم جامعه برهم می‌خورد. زیرا هیچ‌کس از مجازات بدنی بیم نخواهد داشت.

سلطان گفت: من میل دارم که قدری از این دارو داشته باشم.

گفتم: من قدری از این دارو به تو خواهم داد، مشروط بر آنکه جز طبق راهنمایی من به کار نبری. زیرا این دارو اگر برخلاف دستور به کار برده شود، مانند زهر سبب اتلاف خواهد شد.

پادشاه پرسید: اینک که دندان مرا بدون درد بیرون آورده‌ای، چه پاداشی می‌خواهی؟

گفتم: من احتیاجی به زر و سیم ندارم. زیرا می‌توانم از علم خود زر و سیم به دست بیاورم. ولی مایلیم که قدرت تو را ببینم و مشاهده کنم چقدر قشون داری تا وقتی به مصر برمی‌گردم، مدح قدرت تو را بخوانم و همه از شنیدن اوصاف تو حیرت نمایند. این است که درخواست می‌کنم دستور بدهی که قشون تو رژه بروند تا من سربازان و ارباب‌های جنگی تو را تماشا کنم.

پادشاه درخواست مرا پذیرفت و من از این موضوع خوشوقت شدم. زیرا می‌توانستم به قدرت نظامی پادشاه بابل پی ببرم.

قبل از روز رژه، به کاپتا گفتم که سربازان و ارابه‌های پادشاه بابل را بشمارد و بداند چند سرباز و ارابه در قشون بورابوریاش هست.

کاپتا گفت: من این همه عدد از کجا بیاورم که به وسیله آنها سربازان بابل را بشمارم. چون می‌گویند که شماره سربازان بابل از شماره ریگ‌های بیابان زیادتر است.

گفتم: ابله، لزومی ندارد که تو سربازان را یکایک بشماری. زیرا هر دسته سرباز با یک علامت حرکت می‌کنند و اگر تو علامت‌ها را بشماری، شماره سربازان به دست می‌آید.

در روز رژه، پادشاه ریش مصنوعی برزخ نهاد و من دیدم که فقط سربازانی که در خود بابل بودند، اسلحه در دست دارند و آنهایی که از ولایات برای رژه احضار شدند، اکثر نیزه نداشتند و چشم‌های همه معیوب بود.

من شصت بار عبور شصت دسته سرباز را که دارای علامت بودند، شمردم و متوجه شدم که هر دسته سرباز شصت بار شصت سرباز است. زیرا در بابل عدد شصت مقدس می‌باشد و ارابه‌های جنگی پادشاه هم شصت بار شصت ارابه بود. ارابه‌ها را با فلزی عجیب و جدید موسوم به آهن ساخته بودند و از زیر هر ارابه دو پیکان آهنی بزرگ بیرون آمده بود که در جنگ خیلی خطرناک است. ولی من دیدم که پیکان‌ها زنگ زده و چرخ بعضی از ارابه‌ها هنگام رژه از آن جدا می‌شد. سربازها با صفوف شصت نفری حرکت می‌کردند که رژه زودتر تمام شود و ارابه‌ها با صفوف پانزده ارابه حرکت می‌نمودند. در بین سربازان پادشاه بابل، فقط سربازان گارد مخصوص او جالب توجه بودند. ولی بعضی از آنها آنقدر فربهی داشتند که نمی‌توانستند به آسانی راه بروند و راه رفتن آنها باعث تماشایان می‌شد. وقتی شب فرا رسید، سلطان مرا احضار کرد و گفت: سینه‌ه، آیا امروز قشون مرا دیدی؟

گفتم: دیدار قشون تو امروز چشم‌های مرا سیاه کرد. زیرا سربازان تو از ریگ‌های کنار دریا و ستارگان آسمان بیشتر هستند و من بعد از دیدن قشون تو فهمیده‌ام که تو نیرومندترین پادشاه زمین هستی.



تندیس آخناتون از مصر باستان

پادشاه بابل گفت: سینه‌هه، قبول درخواست تو برای من گران تمام شد. زیرا چون من رژه را ترتیب دادم، باید مدت چند روز تا وقتی که سربازان از اینجا به ولایت خود مراجعت نکرده‌اند، به آنها غذا بدهم و هزینه غذای آنها به قدر مالیات

یک ایالت من در مدت یک سال خواهد شد. در این چند روز که سربازان در اینجا هستند، رسوایی‌های بزرگ به وجود خواهد آمد. برای اینکه متعرض زن‌ها می‌شوند و نمی‌توان جلوی آنها را گرفت. بعد از اینکه رفتند، تا مدت یک ماه جاده‌ها ناامن خواهد بود. زیرا این سربازها تا به ولایت خود برسند، در راه هرکس را که ببینند، لخت می‌نمایند. ولی با این وصف، من خوشوقتم که توانستم ارتش خود را به تو نشان بدهم و تو قدرت مرا ببینی. اینک بگو که آیا فرعون مصر دارای یک دختر هست؟

پرسیدم: به دختر فرعون مصر چکار داری؟

پادشاه بابل گفت: من میل دارم که دختر او زن من بشود و گرچه اکنون دارای چهارصد زن می‌باشم، ولی هیچ‌یک از آنها دختر سلطان مصر نیستند و من خیلی میل دارم همسری داشته باشم که دختر فرعون مصر باشد.

گفتم: بورابوریاش، آگاه باش که از روزی که جهان به وجود آمده، دختر فرعون مصر پیوسته زوجه برادر خود می‌شود و اگر برادر نداشته باشد، شوهر نمی‌کند، بلکه به معبد می‌رود و کاهنه می‌شود و این حرف که تو می‌زنی، نسبت به خدایان مصری کفر است. ولی من از حرف تو رنجش حاصل نمی‌کنم. زیرا تو خدایان مصر را نمی‌شناسی.

پادشاه بابل گفت: من تصمیم گرفته‌ام که طعم دختر فرعون را بچشم و بدانم که معاشقه با او چه نوع لذت دارد و اگر فرعون دختر خود را به من ندهد، من قشون خود را وارد خاک او خواهم کرد و مصر را ویران خواهم نمود و دختر او را به زور متصرف خواهم شد.

گفتم: بورابوریاش، فرعون مصر هنوز خیلی جوان است و تازه زن گرفته و دارای دختر نشده و به فرض اینکه خدایان مصری دادن دختر فرعون را به یک بیگانه منع نمی‌کردند، او که دختری ندارد، نمی‌تواند که دخترش را به تو بدهد. پس صبر کن تا دارای دختر شود و بعد به فکر استفاده از دختر او باش.

سلطان گفت: سینه‌هه، من امروز مدتی طولانی در میدان نشستم و عبور سربازان را مشاهده کردم و خسته شدم و میل دارم که به حرم خود روم و با زن‌ها تفریح کنم و

تو هم که طبیب هستی و می توانی همه جا بروی، با من بیا تا زن های مرا ببینی و من یک از آنها را به طور موقت به تو خواهم داد تا با وی تفریح کنی. ولی متوجه باش که او را آبستن ننمایی. زیرا اگر باردار شود، تولید اشکال خواهد کرد. برای اینکه همه تصور خواهند نمود که او از من باردار شده است.

گفتم: بورابوریاش، این حرف را زن. زیرا پسندیده نیست که مردی زن خود را به دیگری به طور موقت بدهد تا با او تفریح کند.

بورابوریاش گفت: برای چه پسندیده نیست؟ زن های من اگر بدانند که من حاضریم که آنها را به طور موقت به دیگران بدهم که با آنها تفریح کنند، بسیار خوشحال می شوند. زیرا من به تنهایی نمی توانم با چهارصد زن تفریح نمایم. بعد، از من پرسید که تو چند زن داری؟

گفتم: من زن ندارم.

بورابوریاش با تعجب پرسید: مگر تو خواجه هستی؟
گفتم: نه.

پادشاه بابل پرسید: اگر خواجه نیستی، چگونه می توانی بدون زن زندگی کنی و مشغول طبابت باشی؟ زیرا تا وقتی مرد با زن تفریح نکند، حواسش جمع نمی شود و نمی تواند خود را به کاری مشغول نماید. اگر می خواهی در زندگی شادکام باشی، مثل من زن هایی از ملل مختلف بگیر. برای اینکه هریک از این زن ها، طبق رسوم ملی خود یک نوع عشقبازی می کنند و تو هر دفعه یک نوع لذت خواهی برد.

با اینکه من نمی خواستم که وارد حرم سلطان شوم، پادشاه بابل مرا با خود برد و من دیدم زن های او از ملل گوناگون، همه جوان و زیبا هستند و هریک از آنها لباس ملی خود را پوشیده اند. بعضی از زن ها چون تازه از کشورهای دوردست به وسیله فروشندگان برده آورده شده بودند، نمی توانستند به زبان بابلی تکلم نمایند. ولی همه می خندیدند و هر زن می کوشید که توجه سلطان را به طرف خود جلب نماید. وقتی شنیدند که سلطان می گوید که میل دارد یکی از زن های خود را به طور موقت به من بدهد که با وی تفریح کنم، درصدد برآمدند که توجه مرا جلب نمایند.

سلطان به من گفت که هریک از اینها را که میل داری انتخاب کن. ولی من که

خواهان همه آنها بودم، نمی توانستم یکی را انتخاب کنم. و از آن گذشته، از خشم و تغییر رأی سلطان می ترسیدم. زیرا وقتی انسان با یک پادشاه بوالهوس به سر می برد، باید احتیاط نماید. زیرا یکمرتبه رأی پادشاه تغییر می کند. این بود که گفتم: من چون در مسافرت هستم و برای فراگرفتن علوم آمده ام، زن اختیار نمی نمایم. زیرا خدایان ما گفته اند که وقتی مشغول تحصیل علم هستید، از زن گرفتن خودداری کنید.

ای خدایان مصر، من از شما معذرت می خواهم که این دروغ را از زبان شما گفتم، ولی برای اینکه سلطان بابل را متقاعد نمایم، چاره دیگر نداشتم.

زن ها وقتی دیدند که من حاضر نیستم هیچ یک از آنها را انتخاب کنم، مرا تحقیر و تمسخر کردند و گفتند: معلوم می شود که تو نیز مثل خواجگانی که در حرم مشغول خدمت می باشند، نمی توانی با زن ها تفریح کنی. سلطان هم که تصور می کرد که با دادن یکی از زن های خود به من مرا بسیار خوشحال خواهند نمود، افسرده شد و گفت: اگر تو مرا از درد دندان نجات نداده بودی، اکنون می گفتم تو را به قتل برسانند.

بعد، مرا مرخص کرد و قبل از اینکه بروم، باز راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت نمود و گفت: بهار فرا رسیده و موقع جشن پادشاه دروغی نزدیک شده و خود را برای لذت بردن از این جشن آماده کن.

قبل از اینکه راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت کنم، باید موضوعی را که مربوط به من است بگویم.

یک روز من برای تماشای شیشه بزرگ کننده به برج مردوک رفته بودم. این شیشه که تصور نمی کنم در هیچ نقطه از جهان باشد، در بابل ساخته می شود و شیشه ایست ضخیم و بسیار شفاف، مانند یک قطعه یخ درخشانده و بدون کدورت. ولی وقتی انسان از پشت این شیشه به چیزی نظر می اندازد، به قدری آن را بزرگ می نماید که سبب وحشت می شود. و روزی که من برای دیدن شیشه رفته بودم، موری را آوردند و من شیشه را به دست گرفتم و از پشت آن مور را نگریستم و نزدیک بود که از وحشت بگریزم. زیرا مورچه آن قدر بزرگ شده بود که از حیث بزرگی جثه به یک اسب آبی شباهت داشت.

بعد از اینکه شیشهٔ بزرگ کننده را دیدم، به طبقهٔ فوقانی برج، که جایگاه منجمین است، رفتم و از آنها درخواست کردم که طالع مرا ببینند. چون من نمی دانستم در چه تاریخ و کجا متولد شده‌ام، آنها نتوانستند که آیندهٔ مرا پیش‌بینی کنند. اما به من گفتند که تو مصری نیستی.

گفتم: تردیدی وجود ندارد که من در درون سبدی بودم که روی رود نیل حرکت می‌کرد و زنی که مرا به فرزندی پذیرفت، آن سبد را از روی آب گرفت.

منجمین گفتند: با اینکه تو را روی رود نیل یافته‌اند، تونه مصری هستی و نه اهل کشور دیگر؛ و به هر نقطه از جهان بروی، در آنجا یک بیگانه به شمار می‌آیی.

گفتم: این گفته قابل قبول نیست. زیرا در جهان بالاخره نقطه‌ای وجود دارد که من در آنجا متولد شده‌ام و آنجا وطن من می‌باشد و من در آن وطن مردی بیگانه به شمار نمی‌آیم.

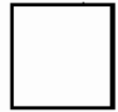
منجمین گفتند: در جهان، نقطه‌ای که تو در آنجا متولد شده باشی، وجود ندارد. گفتم: پس من در کجا متولد شده‌ام؟

یکی از منجمین گفت: شاید تو فرزند خدایان هستی و از آسمان به زمین آمده‌ای.

گفتم: در کشور ما، فقط یک نفر فرزند خدایان است و او هم فرعون می‌باشد. منجمین گفتند: در هر حال، طالع تو اینطور نشان می‌دهد که تو در این جهان به هرجا که بروی، در آنجا بیگانه هستی و نقطه‌ای نیست که وطن تو باشد و چون چنین است، ناگزیر تو از آسمان آمده‌ای و فرزند خدایان می‌باشی.

آن وقت، من با شگفتی دیدم که منجمین مقابل من سرفروود آوردند و پرسیدم برای چه این کار را می‌کنید و آنها جواب دادند ما یقین نداریم که تو فرزند خدایان باشی؛ ولی می‌دانیم که در این جهان متولد نشده‌ای و لذا شرط احتیاط این است که به تو احترام بگذاریم تا اگر به راستی فرزند خدایان هستی، از طرف ما قصوری سر نزده باشد و نزد خدایان مسئول نشویم. من که می‌دانستم فرزند خدایان نیستم، از این حرف بسیار تعجب کردم و آن را به حساب کم‌عقلی و خرافه‌پرستی منجمین گذاشتم.

فصل شانزدهم



جشن روز دروغگویی

وقتی فصل بهار شروع می شود، سکنه بابل مدت دوازده روز جشن می گیرند. در روز سیزدهم، مراسم این جشن به وسیله یک دروغ بزرگ، یعنی پادشاه دروغی، خاتمه می باشد.

در این دوازده روز، مردم در بابل زیباترین لباس خود را می پوشند و دخترهای جوان به معبد ایشтар می روند و در آنجا خود را در دسترس مردها قرار می دهند تا با آنها تفریح نمایند و هر مرد بعد از اینکه با زنی تفریح کرد، یک هدیه به وی می دهد و زن ها این هدایا را جمع آوری می نمایند تا وقتی شوهر می کنند، دارای جهیز باشند.

هیچ کس از این رسم حیرت نمی نمایند و هیچ مرد وقتی زن می گیرد، انتظار ندارد که زن او باکره باشد. در این دوازده روز، همه مشغول عیش و عشرت می شوند و خود را برای جشن روز سیزدهم بهار آماده می کنند.

صبح روز سیزدهم، من در مهمانخانه نشسته بودم و یکمرتبه شنیدم که یک عده سرباز به مهمانخانه ریختند و بانک زدند: پادشاه ما کجاست؟ پادشاه ما را بدهید و

گر نه همه را به قتل خواهیم رسانید.

این عده با فریادهای خشمگین طبقات مهمانخانه را پیمودند تا به طبقه‌ای که من در آن سکونت داشتم رسیدند و فریاد زدند: پادشاه ما را بدهید! پادشاه ما را پنهان نکنید!

سربازها مقابل اطاق ما غوغا نمودند و کاپتا، غلام من، از بیم خود را زیر تخت خواب پنهان کرد و به من گفت: تصور می‌کنم در بابل شورشی شده و پادشاه گریخته و طرفداران او به تصور اینکه وی در این مهمانخانه است، اینجا آمده‌اند.

من در اطاق را گشودم و به سربازها گفتم: آیا مرا می‌شناسید یا نه؟ من سینه‌هه ابن‌الحمار، طبیب مصری هستم و دندان پادشاه شما را کشیده‌ام و او برای خشنودی من در این شهر قشون خود را وادار به رژه کرد و اگر قصد داشته باشید مرا اذیت کنید، نزد پادشاه شما می‌روم و شکایت می‌کنم.

سربازها گفتند: اگر تو سینه‌هه هستی، ما تو را جستجو می‌کنیم و منظورمان یافتن تو می‌باشد.

پرسیدم: با من چکار دارید؟

گفتند: غلام تو را می‌خواهیم.

سؤال کردم: با غلام من چکار دارید؟

سربازها گفتند: امروز، روز جشن پادشاه دروغی است و پادشاه ما امر کرده که غلام تو را نزد وی ببریم.

گفتم: پادشاه شما با غلام من چکار دارد؟

گفتند: از این موضوع اطلاع نداریم و اگر غلام خود را به ما نشان ندهی، تو را عریان خواهیم کرد و بدون لباس به کاخ پادشاه خواهیم برد. و برای اینکه نشان بدهند که تهدید آنها واقعیت دارد، با یک حرکت جامه مرا دریدند و مرا عریان کردند و آن وقت با شگفتی مرا نگریستند. چون تا آن موقع ندیده بودند که مردی دارای ختنه باشد.

یکی از سربازها گفت: پناه بر مردوک، چرا این مرد اینطور است؟



تندیسی از مصر باستان

دیگری پرسید: آیا تمام مردهای مصر اینطور هستند؟
 گفتم: بلی، در مصر مردها را هنگامی که کودک هستند، ختنه می‌کنند.
 یکی از آنها گفت: این موضوع برای ما اهمیتی ندارد.
 دیگری فریاد برآورد: ما از تو کسی را می‌خواهیم که باید به ما تحویل بدهی
 وگرنه...

گفتم: سخن را کوتاه کنید و بگوئید چه خواهید کرد؟
 سربازها گفتند: یا غلام خود را به ما نشان بده، یا تو را عریان از خیابان‌های بابل
 عبور خواهیم داد و به کاخ سلطنتی خواهیم برد.
 گفتم: من به پادشاه شما حکایت خواهم کرد و خواهم گفت که شما را به شدت
 تنبیه کند.

سربازها گفتند: خود پادشاه به ما گفته که اگر تو غلامت را به ما تسلیم نکنی، تو را
 عریان به کاخ سلطنتی ببریم.

کاپتا که زیر تخت از وحشت می‌لرزید، از آنجا خارج شد و گفت: ارباب مرا
 عریان به کاخ سلطنتی نبرید. زیرا احترام این پزشک معروف از بین می‌رود و من
 حاضریم که با شما به هرجا که می‌گوئید بیابم.

سربازها وقتی کاپتا را دیدند، فریاد شغف برآوردند و گفتند: مردوک پاینده باد!
 پادشاه ما پیدا شد! ما پادشاه خود را یافتیم و اینک او را به کاخ سلطنتی می‌بریم.
 کاپتا با حیرت هرچه تمامتر سربازان را می‌نگریست و سربازها وقتی شگفتی او
 را دیدند، با فریادهای شادی گفتند: تو پادشاه چهاراقلیم هستی. تو شهریار ما
 می‌باشی و ما از قیافهات تو را می‌شناسیم.

بعضی از سربازها مقابل کاپتا سرفروید می‌آوردند و بعضی دیگر از قفا به او لگد
 می‌زدند که وادارش نمایند زودتر به راه بیفتد.

کاپتا گفت: ارباب من، تصور می‌کنم که من در کشوری زندگی می‌نمایم که همه
 افراد آن دیوانه هستند و من اکنون نمی‌دانم که آیا روی دوپای خود راه می‌روم یا
 اینکه روی سر حرکت می‌نمایم و شاید در خواب هستم و آنچه می‌بینم مناظر
 خواب می‌باشد و اگر مرا در این کشور سرنگون به دار آویختند، تو نگذار که جنازه

مرا جانواران بخورند و جنازه‌ام را مومیایی کن و در مصر دفن نما.

یکی از سربازان خنده‌کنان گفت: در اینجا جنازهٔ اموات را جانوران نمی‌خورند. برای اینکه ما جنازهٔ آنها را در رودخانه می‌اندازیم و آب آنها را به طرف دریا می‌برد. کاپتا گفت: اریاب من، نگذار که جنازهٔ مرا در آب رودخانه بیندازند. زیرا در آن صورت من نخواهم توانست در دنیای دیگر زنده بمانم.

سربازها که می‌خندید، گفتند: ما امروز توانسته‌ایم یک پادشاه خوب پیدا کنیم. برای اینکه زبان او به هنگام صحبت گره نمی‌خورد. و چون کاپتا نمی‌خواست از مهمانخانه خارج شود، با لگد و ضربان کعب نیزه او را به راه انداختند و بردند.

بعد از اینکه کاپتا به اجبار رفت، من با شتاب لباس پوشیدم و عقب او به کاخ سلطنتی رفتم و در آنجا چون می‌دانستند که من نزد پادشاه تقرب دارم، کسی جلوی مرا نگرفت. وقتی وارد کاخ شدم، دیدم یک جمعیت انبوه در کاخ سلطنتی جمع شده‌اند و همه فریاد می‌زدند و سربازها با هیجان نیزه‌ها را تکان می‌دادند.

من یقین حاصل کردم که در بابل شورش شده و اگر از ولایت سربازها را احضار نکنند، ممکن است که بورابوریاش پادشاه بابل از سلطنت برکنار شود. زیرا از فریادهای جمعیت معلوم بود که علیه بورابوریاش ابراز احساسات می‌کنند.

بدون اینکه کسی جلوی مرا بگیرد، وارد تالاری شدم که می‌دانستم پادشاه بابل در آنجاست و مشاهده کردم که کاهن بزرگ معبد مردوک و عده‌ای از کاهن‌های دیگر در آن تالار حضور دارند.

وقتی کاپتا وارد تالار شد، یکمرتبه کاهن بزرگ معبد مردوک، در حالی که با انگشت پادشاه بابل را نشان می‌داد، گفت: این پسرک را که هنوز ریش از صورت او نروئیده، از اینجا بیرون ببرید. ما حاضر نیستیم که او را پادشاه خود بدانیم.

دیگران برای تأیید اظهار آن مرد گفتند: این پسر را از اینجا اخراج کنید و ما حاضر نیستیم که بیش از این یک کودک بر ما حکومت کند. او را بیرون ببرید!

کاهن بزرگ معبد مردوک به طرف کاپتا غلام من اشاره کرد و گفت: اینک ما توانسته‌ایم که یک پادشاه بالغ و عاقل پیدا کنیم و او را به سلطنت انتخاب خواهیم کرد تا از روی عقل و مال‌اندیشی بر ما حکومت نماید.

به محض اینکه این حرف از دهان کاهن بزرگ بیرون آمد، کسانی که در آنجا بودند، به پادشاه جوان بابل حمله‌ور شدند و با خنده و شوخی علایم سلطنت را از سر و سینه‌وی دور کردند و لباس از تن او بیرون آوردند و بازوها و پاهای او را لمس کردند و می‌گفتند: نگاه کنید که این پسر جوان چقدر ضعیف است و هنوز از دهان او بوی شیر می‌آید و نمی‌تواند وسیله تفریح زن‌های حرم خود شود و به جای او این مرد - اشاره به غلام من - را به حرم می‌فرستیم تا بتواند قدری وسیله تفریح زن‌های حرم گردد.

بورابوریاش وقتی از علایم سلطنتی خلع می‌گردید، کوچک‌ترین مقاومت نکرد و من دیدم که به اتفاق شیر خود، که دم را وسط پاها قرار داده بود، به گوشه‌ای از اطاق رفت.

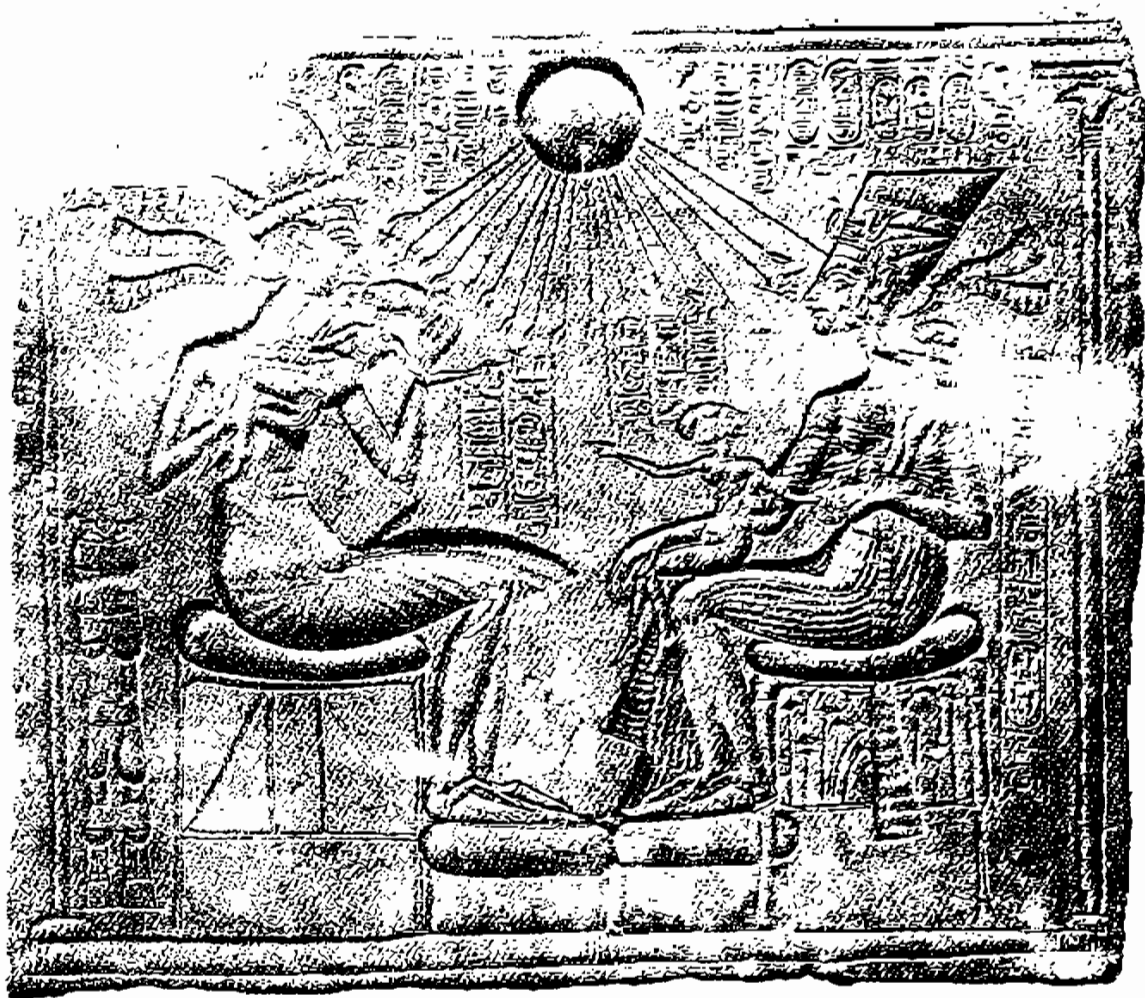
وقتی مشاهده کردم که بر تن غلام من لباس سلطنتی پوشانیدند و علایم سلطنتی را بر سر و سینه او نصب کردند، نمی‌دانستم که آیا روی دوپای خود راه می‌روم یا اینکه روی سر حرکت می‌نمایم.

کاپتا را روی تختی که قبلاً پادشاه بابل روی آن نشسته بود نشانیدند و مقابلش سجده کردند و زمین را بوسیدند. حتی خود بورابوریاش که عریان بود، مقابل کاپتا سجده کرد و گفت: او باید پادشاه ما باشد. زیرا عاقل‌تر و عادل‌تر از او در این کشور نیست. غلام من طوری مبهوت بود که نمی‌توانست حرف بزند. ولی من می‌دیدم که موهای سرش زیر علامت سلطنت که بر فرق او نهاده بودند، سیخ شده است.

وقتی کسانی که در اطاق بودند نسبت به او اظهار انقیاد کردند، کاپتا فریاد زد: ساکت شوید. و همه سکوت نمودند و وی گفت: من فکر می‌کنم که یک جادوگر مرا سحر کرده و چیزهایی به نظرم می‌رساند که واقعیت ندارد. چون محال است که بتوان قبول کرد که یکمرتبه مردی چون مرا که در این کشور اجنبی هستم، پادشاه بکنند.

حضار زیان به اعتراض گشودند و با شوخی و خنده گفتند: اینطور نیست و تو پادشاه ما هستی و هیچ‌کس تو را گرفتار جادو نکرده و ما از روی کمال صمیمیت و خوشوقتی تو را پادشاه خود کرده‌ایم.

کاپتا گفت: من با اینکه میل ندارم که پادشاه شما باشم، نمی توانم برخلاف رأی شما رفتار کنم. چون عده شما زیاد است. ولی یک سؤال از شما می کنم و درخواست می نمایم که جواب درست بدهید. آیا من پادشاه شما هستم یا نه؟ همه با یک صدا بانک برآوردند: بلی، بلی، تو پادشاه ما هستی! و باز مقابل او سجده کردند و یکی از حضار یک پوست شیر پوشید و مقابل تخت کاپتا بر زمین نشست و غرید.



تندنش فرعون آخناتون و همسرش در پرتو خدای آتون
کاپتا یکمرتبه دیگر بانک زد: ساکت باشید. و همه سکوت نمودند.
غلام من گفت: اگر من پادشاه شما هستم، باید از او امر من اطاعت کنید.
همه فریاد زدند که هرچه تو بگویی انجام خواهیم داد.
کاپتا گفت: چون من پادشاه شما شده ام، امروز باید جشن گرفت و بگوئید

غلامان بیایند.

عده‌ای از غلامان که حضور داشتند، به کاپتا نزدیک شدند و او گفت: فوری شراب و غذا بیاورید تا من بخورم و به وسیله شراب خود را شادمان کنم و دیگران هم مثل من شکم را سیر و سر را گرم نمایند.

غلامان گفتند که غذا و شراب در اطاق دیگر حاضر است. و او را بلند کردند و با هیاهو و غریو و خنده به تالار دیگر بردند و من هم با آنها رفتم و دیدم که در آن تالار، انواع اغذیه و اشربه را نهاده‌اند و هرکس هر طور که مایل بود، از غذاها و شراب‌ها انتخاب می‌کرد و می‌خورد و می‌آشامید.

بورابوریاش، پادشاه سابق بابل، مثل غلامان یک لنگ به کمر بسته بود و وسط جمعیت از هر طرف می‌دوید و پیمانه‌های شراب را واژگون می‌کرد و خورش‌های غلیظ را روی جامه حضار می‌ریخت و آنها را وامی‌داشت که ناسزا بگویند. در حیاط کاخ سلطنتی، حوض‌ها را پر از آبجو و شراب کرده بودند و هرکس می‌توانست که با پیمانه‌هایی که کنار حوض به نظر می‌رسید، آبجو یا شراب بنوشد و با خرما و ماست و یک نوع چربی که از شیر می‌گیرند و خیلی لذیذ است^(۵)، شکم را سیر کنند.

وقتی شکم‌ها سیر و سرها از آبجو و شراب گرم شد، غوغایی آنچنان نشاط آور در کاخ و حیاط به وجود آمد که من تا آن روز نظیر آن را ندیده بودم.

تفاوت طبقات و رتبه‌ها از بین رفته بود و هرکس با دیگری شوخی و مزاح می‌کرد و کسانی که تا دیروز مقابل بورابوریاش سجده می‌نمودند، استخوان‌های غذا را به طرفش می‌انداختند و او هم می‌خندید و استخوان‌ها را به طرف همان‌هایی که انداخته بودند، پرتاب می‌نمود.

در وسط غوغا، من خود را به غلام خود رسانیدم و به او گفتم: کاپتا، اکنون همه مست هستند و کسی در فکر تو نیست. برخیز که بدون اطلاع دیگران از اینجا برویم. چون من حدس می‌زنم که عاقبت این کار خوب نیست.

کاپتا، که مشغول خوردن یک قطعه گوشت بریان شده الاغ بود، گفت: آنچه تو می‌گویی، در گوش من مثل وزوز مگس جلوه می‌کند و من حرف تو را نمی‌پذیرم و این سعادت راها نمی‌کنم که از اینجا بروم. مگر نمی‌بینی که این ملت با چه محبت و شوق مرا به پادشاهی انتخاب کرده است؟ و آیا من می‌توانم در قبال این همه محبت و علاقه نسبت به این ملت حق‌ناشناسی نمایم و آنها راها کنم و بروم؟ دیگر اینکه تو بعد از این نباید مرا به اسم کاپتا خطاب کنی. زیرا من پادشاه چهار اقلیم هستم و تو هر دفعه که می‌خواهی با من حرف بزنی، باید بگویی ای پادشاه چهار اقلیم، و مثل دیگران مقابل من سجده نمایی.

گفتم: کاپتا، این پادشاهی تو غیر از یک شوخی و دروغ بزرگ نیست. چون محال است این ملت تو را، که یک غلام خارجی هستی، پادشاه خود بکند و من می‌ترسم که عاقبت این شوخی برای ما خطرناک باشد. تا وقت باقیست، برخیز که خود را در گوشه‌ای پنهان کنیم یا اینکه از اینجا برویم. اگر برخیزی و بیایی، من جسارت تو را خواهم بخشید و تو را با عصای خود تأدیب نخواهم کرد.

کاپتا دهانش را که آلوده به چربی بود پاک کرد و با یک قطعه استخوان الاغ که در دست داشت، مرا مورد تهدید قرار داد و بانک زد: این مصری پلید را از اینجا دور کنید وگرنه من مجبور خواهم شد که با چوب استخوان‌های او را درهم بشکنم.

همین که کاپتا این حرف را زد، مردی که در جلد شیر رفته بود، به من حمله ور گردید و مرا به زمین انداخت و با چنگال خود بدن مرا خراشید و نزدیک بود که سراسر بدنم مجروح شود. ولی خوشبختانه نفیرها به صدا درآمد و اعلام کردند که پادشاه جدید برای اجرای عدالت برود و شیر ساختگی مراها کرد.

عدالتخانه بابل در نزدیکی کاخ سلطنتی قرار گرفته بود و وقتی کاپتا را به آنجا بردند که مبادرت به اجرای عدالت نماید، خواست که شانه از زیر بار خالی کند و گفت: من به دادگستری قضات بابل اطمینان دارم و بهتر این است که آنها مثل گذشته مجری عدالت باشند.

ولی مردم این حرف را نپذیرفتند و گفتند که ما خواهان اجرای عدالت از طرف پادشاه جدید خود هستیم تا بدانیم آیا عقل دارد و می‌تواند مطابق اصول انصاف

رای صادر کند یا نه؟

کاپتا ناچار شد که تن به قضا در دهد و مردم او را روی مسند بزرگ قاضی بابل نشانیدند و شلاق و قید را، که علامت اجرای عدالت است، مقابلش نهادند و اول کسی که برای تظلم نزدیک شد، مردی بود که لباس پاره برتن داشت و من دیدم که موهای سرش سفید می‌باشد. بعد فهمیدم که سفیدی موهای وی ناشی از خاکستریست که روی سر پاشیده و لباس خود را عمدی پاره کرده تا بتواند با وضعی ژولیده به حضور پادشاه برسد. زیرا در بابل کسانی که خود را خیلی مظلوم می‌دانند، می‌کوشند که از حیث ظاهر وضعی ژولیده داشته باشند تا رأفت سلطان را جلب کنند.



بقایای شهری در مصر باستان

مرد مقابل غلام من به خاک افتاد و زمین را بوسید و گفت: ای خداوندگار چهار اقلیم، امروز کسی مثل تو دادگستر و به قدر تو عاقل نیست و لذا من آمده‌ام که از تو

درخواست اجرای عدالت نمایم. من زنی دارم که چهار سال است با من به سر می‌برد و در این مدت آبستن نشده و به تازگی باردار شده و با اینکه بعضی به من می‌گفتند که زن تو دارای فاسقی می‌باشد، من این حرف را نپذیرفتم تا اینکه دیروز زنم را با یک سرباز غافلگیر کردم. من نتوانستم سرباز مزبور را دستگیر کنم. زیرا وی قوی‌تر از من بود و همین که من وارد خانه شدم، گریخت. ولی اکنون جگر سیاه من پر از اندوه و تردید شده و من نمی‌دانم طفلی که زن من در شکم دارد، آیا طفل من است یا طفل این سرباز؟ آمده‌ام از تو درخواست کنم که این مشکل را حل نمایی و مرا از تردید بیرون بیاوری تا من بدانم در مورد این کودک چه تکلیف دارم.

کاپتا قدری بانگرانی اطراف خود را نگریست. زیرا نمی‌دانست چه جواب بدهد که مقرون به عدالت باشد و یکمرتبه غلامان را خواست و گفت: چوب به دست بگیرید و این مرد را کتک بزنید.

غلامان با چوب به جان آن مرد افتادند و بعد از اینکه او را زدند، مرد خطاب به جمعیت اظهار کرد که آیا رأی پادشاه در مورد من عادلانه است و من که برای تظلم آمده‌ام، باید چوب بخورم؟

مردم بعد از شنیدن این حرف، از کاپتا توضیح خواستند و پرسیدند: ای خداوندگار چهار اقلیم، برای چه تو دستور دادی که این مرد را کتک بزنند؟

کاپتا گفت: مردی که این قدر احمق باشد، مستوجب چوب خوردن است. زیرا آیا می‌توان قبول کرد که مردی دارای مزرعه مستعد می‌باشد، مزرعه خود را لم یزرع بگذارد و در آن بذر نکارد و وقتی دیگران از روی احسان و ترحم در آن مزرعه بذر می‌کارند، بیاید و شکایت کند که چرا سایرین در زمین مزبور تخم کاشته‌اند؟ ولی اگر مزرعه لم یزرع که متروک مانده، از دیگران درخواست کند که در آن تخم بکارند، آیا باید مزرعه را مورد نکوهش قرار داد؟ البته نه. و بنابراین، حق با زن است که با مرد دیگر مربوط گردیده. زیرا این مرد نتوانسته که درخواست زن را برآورد و او را مبدل به یک مزرعه متروک نموده است.

مردم بعد از شنیدن این حرف، فریادهای تحسین برآوردند و عقل و عدالت کاپتا را ستودند.

آن وقت، یک پیرمرد به کاپتا نزدیک گردید و گفت: ای خداوندگار چهار اقلیم، من در مقابل تو و این ستون که قوانین بابل روی آن نوشته شده، درخواست اجرای عدالت می‌کنم و شکایت من این است: اخیراً، من در کنار کوچه یک خانه ساختم. ولی معماری که خانه مرا به مقاطعه ساخته بود، مرا فریب داد و مصالح نامرغوب به کار برد و به استحکام خانه توجه نکرد و خانه یکمرتبه ویران گردید و عابری را به قتل رسانید و اینک بازماندگان عابر مزبور از من درخواست جبران خسارت می‌نمایند. در صورتی که من گناهی ندارم. تکلیف من چیست و به بازماندگان عابر مقتول چه باید بگویم؟

کاپتا فکری کرد و گفت: موضوعی که تو به من می‌گویی، یک مسئله پیچیده است. و آنگاه از قضات بابل که حضور داشتند، پرسید: قانون در این مورد چه می‌گوید؟

قضات ستونی را که قانون روی آن نوشته شده بود، به کاپتا نشان دادند و گفتند: اگر خانه بر اثر بی‌مبالاتی یا خدعه مقاطعه‌کار ویران شود و صاحبخانه را به قتل برساند، معمار مقاطعه‌کار به قتل خواهد رسید. در صورتی که خانه پس از ویران شدن پسر صاحبخانه را مقتول کند، پسر معمار مقاطعه‌کار به جرم قتل پسر صاحبخانه مقتول خواهد شد. قانون در خصوص قتل دیگران چیزی نمی‌گوید. ولی ما اینطور تعبیر می‌کنیم که هرگونه ضرری که از ویرانی خانه بر دیگران وارد بیاید، باید به وسیله مقاطعه‌کار جبران شود و در صورتی که مقاطعه‌کار نخواهد که آن ضرر را جبران کند، باید به همان اندازه بر او خسارت وارد آورد.

کاپتا گفت: من نمی‌دانستم که در این کشور معماران مقاطعه‌کار این قدر حيله‌گر هستند و از مصالح ساختمانی می‌دزدند یا اینکه در بنای خانه طوری بی‌مبالاتی می‌کنند که خانه فرو می‌ریزد. من بعد از این مواظب خواهم بود که گرفتار این نوع مقاطعه‌کاران حيله‌گر نشوم. و اما در خصوص شکایت این مرد و اینکه خویشاوندان عابر مقتول از او درخواست خسارت کرده‌اند، عقیده من چنین است: خویشاوندان عابر مقتول باید مقابل خانه معمار مقاطعه‌کار بروند و اولین عابر را که از آنجا می‌گذرد، به قتل برسانند تا طبق قانون عمل شود. ولی اگر خویشاوندان عابر مزبور

مثل خویشاوندان عابر اوّل درخواست خسارت کردند، کسانی که عابر دوم را مقابل خانه معمار به قتل رسانیده‌اند، باید از عهده خسارت برآیند. نظریه من راجع به مجرم اصلی این است که در این واقعه هیچ‌کس به قدر عابری که از جلوی خانه سست‌بنیاد عبور کرده، گناه ندارد. زیرا هیچ مرد عاقل از جلوی خانه‌ای که ممکن است ویران شود، عبور نمی‌نماید. بعد از او، مجرم اصلی همین مرد است که اینجا آمده و می‌گوید خانه‌اش ویران شده. این مرد از این جهت مجرم می‌باشد که با اینکه اهل بابل است و در تمام عمر در این کشور می‌زیسته و اکنون به سن کهولت رسیده، نمی‌دانست که در بابل نباید ساختمان خانه را به یک معمار مقاطعه کار واگذار کرد وگرنه باید منتظر بود که در ماه اوّل آن خانه ویران شود؛ یا لااقل بعد از اینکه ساختمان خانه را به یک مقاطعه کار وا گذاشت، او را تحت نظر بگیرد تا مبادرت به تقلب نکند. و چون درصدد برنیامده که مقاطعه کار را تحت نظر قرار بدهد و کنترل نماید، وی حق داشته که این مرد را فریب بدهد و خانه او را طوری بسازد که ویران گردد. زیرا تا وقتی احمق‌ها را فریب ندهند و آنها متضرر نشوند، عاقل نخواهند شد. یکمرتبه دیگر مردم عدالت کاپتا را تحسین کردند و مردی که برای تظلم آمده بود، با افسردگی دور گردید.

آن وقت، یک سوداگر فربه که لباس گرانبها دربرداشت، به کاپتا نزدیک گردید و گفت: سه روز قبل، من هم مثل دیگران به معبد ایشتار رفتم تا بتوانم با یک دختر باکره تفریح کنم. من یکی از دختران باکره را که برای تهیه جهیزیه در روزهای اوّل بهار به معبد ایشتار می‌آیند، پسندیدم و با او قرار گذاشتم که مقداری سیم از من بگیرد و با من تفریح کند. بعد از اینکه سیم را به او دادم، لازم شد که برای حاجت عادی دور شدم و پس از مراجعت، با تعجب مشاهده کرده که او با یک مرد دیگر مشغول تفریح می‌باشد؛ در صورتی که از من نقره گرفته، با من قرار گذاشته بود که منتظر مراجعتم باشد. وقتی به او گفتم که نقره مرا پس بده. جواب داد که تو قرار گذاشتی که با من تفریح کنی، و اینک که آن مرد رفته، می‌توانی که مبادرت به تفریح نمایی. گفتم: من هنگامی می‌خواستم با تو تفریح کنم که تو باکره بودی و اکنون دارای بکارت نمی‌باشی. ولی دختر مزبور حرف مرا نپذیرفت و گفت که من نقره تو را پس

نمی‌دهم زیرا آنچه تو می‌خواستی از من خریداری کنی، موجود است و می‌توانی
 اتباع نمایی. من به او گفتم که من از تو یک ظرف سفالین سالم خریداری کردم و
 قیمت آن را هم پرداختم و بعد برای کاری از تو دور شدم. ولی در هر حال این ظرف
 به من تعلق داشت و تو که ظرف سفالین را به من فروخته بودی، حق نداشتی که آن
 را به دیگری بفروشی و وی آن ظرف را بر زمین بزند و بشکند و حال که من آمده‌ام،
 قطعات ظرف شکسته را به من عرضه نمایی و بگویی این است چیزی که تو از من
 خریده بودی.



تندیس ملکه‌ای از مصر باستان

وقتی کاپتا این حرف‌ها را شنید، شلاق خود را برداشت و با خشم تکان داد و گفت: من در هیچ جا مردانی ندیده‌ام که مانند سکنه این شهر نادان باشند و برای چیزهایی که کودکانه است، شکایت کنند. ای مرد بازرگان، اگر تو برای خرید یک میوه تازه به بازار بروی، بعد از اینکه میوه را خریداری کردی، فوری آن را تناول می‌نمایی یا اینکه می‌گذاری چند روز بگذرد و پس از انقضای این مدت برمی‌گردی و می‌گویی برای چه میوه‌ای که من خریده‌ام، پلاسیده و فاسد شده است؟ یک دختر جوان و باکره هم مثل میوه تازه است و خریدار به محض اینکه میوه را ابتیاع کرد، باید آن را تناول کند و اگر دختر جوان را گذاشت و رفت و هنگام مراجعت دید میوه او پلاسیده شده یا به قول تو ظرف سفالین شکسته، نباید شکایت نماید. تو به جای اینکه از این دختر شکایت کنی، باید از وی ممنون باشی که به تو کمک کرد. زیرا قبل از بازگشت تو، مانعی را از بین برد و هرگاه باقی می‌ماند، برای تو اسباب زحمت می‌شد و این زحمت را به دیگری محول نمود تا تو بدون اشکال با وی تفریح کنی. و چون معلوم است که مردی نادان هستی و قدر و قیمت میوه تازه را نمی‌دانی، من تو را محکوم می‌کنم که بعد از این پیوسته با ظروف شکسته تفریح نمایی.

باز مردم فریاد تحسین را بلند کردند و عقل و درایت کاپتا را ستودند و غلام من خطاب به قضات گفت: امروز من به قدر کافی عدالت را اجرا کردم و اینک خسته شده‌ام و باید استراحت نمایم و اگر شاکیان دیگر پیدا شدند، قضات باید به شکایت آنها رسیدگی نمایند. شکایت این مرد بازرگان مرا متوجه کرد که من اینک سلطانی هستم که در حرم خود چهارصد زن دارم و باید بروم و با آنها تفریح کنم و من برای تفریح با آنها خود را مستعد می‌بینم. زیرا نه فقط غذا مرا نیرومند کرده، بلکه از لحظه‌ای که سلطان چهار اقلیم شده‌ام، یک نیروی فوق‌العاده را در خود احساس می‌کنم که حتی در دوره جوانی خود دارای آن قوت نبودم.

مردم با غریو شادی کاپتا را به طرف حرم بردند. ولی درین جمعیت یک نفر تفریح نمی‌کرد و نمی‌خندید و او بورابوریاش بود و خود را به من رسانید و گفت: سینه‌ه، تو طیب هستی و می‌توانی وارد حرم شوی. برو و نگذار که غلام تو به

زن‌های من دست بزنند. زیرا اگر مرتکب این عمل شود، غروب امروز من پوست او را خواهم کند و پوستش را بالای دیوار خواهم گذاشت که خشک شود. ولی اگر از دست‌درازی به طرف زن‌های من خودداری نماید، مرگ بر وی آسان خواهد شد و من می‌گویم که طوری او را به قتل برسانند که دچار شکنجه نشود.

گفتم: بورابوریش، هرچه تو بگویی، من انجام خواهم داد. ولی من از مشاهده تو در لباس غلامان خیلی اندوهگین هستم و جگر سیاه من پر از غم شده. زیرا نمی‌توانم تحمل کنم که مردم تو را مورد طعن و تحقیر قرار بدهند.

بورابوریش گفت: امروز، روز دروغ بزرگ، روز سلطان دروغ است و در این روز یک نفر را به عنوان پادشاه بابل انتخاب می‌نمایند. ولی سلطنت او زیادتر از یک‌روز طول نمی‌کشد و تمام سکنه بابل این موضوع را می‌دانند. ولی هنگامی که من و تو صحبت می‌کنیم، غلامت به طرف حرم می‌رود و بیم دارم که او به طرف زن‌های من دست‌درازی نماید. تو برو و نگذار که این واقعه اتفاق بیفتد.

من و بورابوریش به طرف حرم روانه شدیم و در راه من راجع به رسم روز دروغ بزرگ از او توضیح خواستم و وی گفت که هر سال در این روز، ملت بابل یکی از مضحک‌ترین و ابله‌ترین افراد را برای مدت یک روز برای سلطنت انتخاب می‌کند و حکمرانی آن مرد از بامداد شروع می‌شود و پادشاه بابل مانند یک غلام عهده‌دار خدمت وی می‌گردد. در این روز، این سلطان موقتی، هرچه بخواهد می‌کند. و چون دیدم که غلام تو بسیار مضحک است، خود گفتم که وی را برای سلطنت یک روزه انتخاب نمایند.

من پرسیدم: بعد از اینکه امروز به انتها رسید، با این سلطان موقتی و یک‌روزی چه می‌کنند؟

بورابوریش گفت: وقتی امروز تمام شد، همان‌طور که در بامداد ناگهان او را سلطان بابل کردند، در چند لحظه هنگام غروب آفتاب وی را به قتل می‌رسانند و فرمان قتل او از طرف پادشاه، یعنی من صادر می‌شود. اگر شخصی که مدت یک‌روز سلطنت کرده، در مدت سلطنت مبادرت به قتل و جرح و تصرف زن‌های مرد نکند، هنگام غروب زهری در شراب می‌ریزند و به او می‌خورانند و وی بدون مشقت جان

می‌سپارد. ولی اگر در این یک روز از قدرت خود استفاده نامطلوب نماید، در آن صورت من وی را با شکنجه‌های هولناک به قتل خواهم رسانید. در گذشته، یکمرتبه در همین روز، سلطان واقعی بابل که مثل دیگران مشغول تفریح بود، بر اثر خوردن یک آبگوشت خیلی داغ که بعضی می‌گویند در آن زهر ریخته بودند، زندگی را بدرود گفت و آن مرد مضحک و ابله که فقط برای یک روز سلطان شده بود، بعد از مرگ سلطان حقیقی مدت سی و شش سال در بابل سلطنت کرد و به همین جهت من امروز هنگام صرف غذا و شراب خیلی احتیاط کردم که گرفتار سرنوشت سلطان مزبور نشوم.

وقتی من و بورابوریاش به در حرم رسیدیم، من دیدم که کاپتا در حالی که خون از بینی‌اش می‌چکد و یگانه چشم وی متورم شده، از آنجا خارج شد.

گفتم: کاپتا، تو را چه می‌شود؟ مگر مجروح شده‌ای؟

کاپتا گفت: نگاه کن که در حرم با من چه کردند! من وقتی وارد حرم شدم، دیدم که قصد دارند که زن‌های پیر و کنیزهای سیاه و فربه و سالخورده را به من بدهند و من گفتم که از آنها نفرت دارم و به طرف یک زن جوان و زیبا رفتم. ولی آن زن مثل ماده شیر به من حمله‌ور شد و طوری با کفش خود روی چشم و بینی من کوبید که چشم من ورم کرد و از بینی‌ام خون جاری شد.

بورابوریاش وقتی حرف غلام مرا شنید، طوری به خنده درآمد که برای اینکه بر زمین نیفتد به بازوی من تکیه داد.

کاپتا گفت: سینه‌ه، من جرأت نمی‌کنم که وارد حرم شوم. زیرا این زن دیوانه شده و اگر قدم به حرم بگذارم، مرا به قتل خواهد رسانید. و لذا تو وارد حرم شو و جمجمه او را سوراخ کن تا یک روح شرور که در مغز او جا گرفته، از سرش خارج شود و من بتوانم او را در آغوش بگیرم. چون اگر این زن دیوانه نبود، به من که پادشاه وی هستم و حق دارم که او را خواهر خود بکنم، حمله نمی‌نمود و روی دهان و بینی من نمی‌کوبید و خون مرا مانند خون گاوی که ذبح نمایند نمی‌ریخت.

بورابوریاش به من گفت: سینه‌ه، برو ببین که وضع حرم چگونه است و این زن که به این احمق حمله کرده، که می‌باشد. امروز، چون روز پادشاه دروغی است، من

نمی توانم وارد حرم شوم. ولی تو چون پزشک هستی، می توانی همه جا، از جمله به حرم من، بروی. و من تصور می کنم زنی که به غلام تو حمله ور شده، دختری است جوان که به تازگی برای من آورده اند و من می خواستم او را از آن خود بکنم، ولی هنوز چون وحشی می باشد، من منتظر هستم که وی آرام شود.



ستایش خدای آتون در سنگ نگاره های عصر آخناتون

من نمی خواستم وارد حرم شوم. ولی بورابوریاش به قدری اصرار کرد که درخواست او را قبول کردم و وارد حرم شدم و خواجه ها که می دانستند من طبیب

هستم. جلوی مرا نگرفتند. من دیدم که در حرم بی‌نظمی حکمفرماست و عده‌ای از زن‌های پیر خود را آراسته‌اند که در روز جشن پادشاه دروغی تفریح کنند و همین که مرا دیدند، سراغ کاپتا را گرفتند و می‌پرسیدند که بز فربه ما کجا رفت و برای چه صبر نکرد که با ما خوش بگذرانند؟

یک زن سیاه‌پوست که مانند غلام من فربه بود و سینه‌های بزرگ و آویخته‌ری به شکم می‌رسید، به طرف من آمد و پرسید: بز چاق مرا برگردان تا من بتوانم او را روی سینه خود قرار بدهم و بفشارم. فیل مرا برگردان تا با خرطوم خود بدن مرا احاطه نماید.

خواجه‌ها اطراف مرا گرفتند و گفتند: برای این زن‌های پیر، دغدغه نداشته باش. برای اینکه هیچ‌کدام دیوانه نشده‌اند و این حرکات که می‌کنند، ناشی از این است که امروز خود را برای تفریح آماده کرده بودند. ولی در بین زن‌های حرم یک دختر جوان وجود دارد که از بدو ورود به اینجا، نسبت به همه ابراز خشم می‌کرد و امروز دیوانه شده و نه فقط پادشاه دروغی را به شدت مجروح و وادار به فرار کرد، بلکه کاردی به دست گرفته و به محض اینکه ما می‌خواهیم به او نزدیک شویم، به ما حمله می‌نماید. تو باید بروی و دیوانگی این زن را معالجه نمایی.

خواجه‌ها راهنما شدند و مرا به حیاط بزرگ حرم، که آجرهایی صیقلی و درخشانده داشت، بردند. در وسط حیاط، یک حوض بود که مجسمه جانوران دریایی از سنگ در آن به نظر می‌رسید و از دهان مجسمه‌ها آب چون ده‌ها فواره به حوض می‌ریخت. در کنار حوض، زنی جوان با لباس پاره، در حالی که به تکیه مجسمه یکی از جانوران دریایی داده بود، ایستاده و از گیسوان و لباس او آب فرو می‌ریخت و معلوم می‌شد که از حوض خارج شده است و یک کارد در دست داشت و کارد او در آفتاب می‌درخشید.

وقتی من نزدیک شدم، آن دختر جوان، که خواجه‌ها هنگام نزاع با وی لباسش را پاره کرده بودند، چیزی گفت. ولی خواجه‌ها طوری قیل و قال می‌کردند و ریزش فواره‌ها چنان صدا به وجود می‌آورد که من نمی‌فهمیدم آن زن چه می‌گوید.

من خطاب به خواجه‌ها گفتم: از اینجا بروید تا حیاط خلوت شود و آب فواره‌ها

را قطع کنید که من بتوانم صدای زن را بشنوم.



تندیس نیم تنه آخناتون

خواججه‌ها رفتند و آب فواره‌ها را قطع کردند و آن وقت من توانستم صدای آن زن را بشنوم و شنیدم که وی مشغول خواندن آواز است و گونه‌های او از فرط هیجان

قرمز شده است.

به او گفتم: ای زن، ساکت باش و این کار را دور بینداز و اینجا بیا تا تو را معالجه کنم. زیرا بدون شک تو دیوانه شده‌ای.



نیمخ نفر تی تی

زن به جای اینکه از حرف من اطاعت کند، گفت: ای میمون، اگر جلو بیایی، من کار خود را در جگر سیاه تو فرو خواهم کرد. زیرا من بسیار خشمگین هستم. من گفتم: ای زن، کار را دور بینداز. زیرا نسبت به تو دشمنی ندارم و نمی‌خواهم به تو آسیب برسانم.

زن گفت: چند نفر از مردها همین حرف را به من زدند و گفتند که نسبت به من قصد بد ندارند. ولی من فهمیدم که آنها می‌خواهند من را فریب بدهند تا از من

بهره‌مند شوند و به همین جهت این کار را به دست گرفتم تا هر مرد را که به من نزدیک می‌شود، به قتل برسانم و به خصوص این پیرمرد یک چشم را که مانند یک خیک متورم بود، به قتل خواهم رسانید.

گفتم: آیا تو بودی که پادشاه بابل را مجروح کردی؟

زن گفت: بلی، من بودم و خوشحالم که توانستم از بینی او خون جاری کنم. زیرا حتی پادشاه بابل نباید از من بهره‌مند شود. زیرا مرا وقف خدای ما کرده‌اند و من باید مقابل خدای خودمان برقصم.

گفتم: هر قدر می‌خواهی، مقابل خدای خود برقص. این موضوع به من مربوط نیست و من پزشک هستم و وظیفه‌ام این است که نگذارم که تو، که اکنون دیوانه شده‌ای، با این کار خود را مجروح نمایی و اگر تو مجروح شوی، پادشاه بابل متضرر خواهد شد. زیرا خواجه‌های او به من گفتند که وی تو را به مبلغی گزاف از بازار برده‌فروشان خریداری کرده است.

زن گفت: من برده نیستم تا حق داشته باشند مرا در بازار برده‌فروشان بفروشند. من دختری هستم که مرا به زور ربودند و هرگاه تو قدری شعور می‌داشتی، این موضوع را می‌فهمیدی.

در این موقع، زن نظری به عقب خود انداخت و افزود: خواجه‌ها بالای درخت رفته‌اند که صحبت ما را بشنوند. آیا تو نمی‌توانی با زبانی دیگر حرف بزنی تا آنها نفهمند ما چه می‌گوئیم؟

من با زبان مصری شروع به صحبت کردم و گفتم: من مصری هستم و نامم سینوهه ابن‌الحمار است و چون طبیب می‌باشم، تو نباید از من بترسی.

همین که زن شنید که من با زبان مصری صحبت می‌کنم، به طرف من آمد و گفت: من نمی‌دانستم که تو مصری هستی، وگرنه زودتر به طرف تو می‌آمدم. زیرا می‌دانم که مردهای مصری با زور از زن‌ها بهره‌مند نمی‌شوند و با اینکه نسبت به تو اعتماد دارم، نمی‌توانم کارم را به تو بدهم. برای اینکه این کار مورد احتیاج من است و قصد دارم که امشب وقتی پادشاه بابل یا دیگری می‌آید که از من بهره‌مند شود، رگ‌های گردن خود را با این کار قطع نمایم و بمیرم تا مقابل خدای خود بی‌آبرو

نشوم. و اگر تو میل داری که من زنده بمانم و از خدایان می ترسی، مرا از این کشور خارج کن. ولی بدان که هرگاه مرا از اینجا بیرون ببری، من نخواهم توانست پاداش تو را همانطور که یک زن به مرد پاداش می دهد، بدهم. برای اینکه من وقف خدای خود شده‌ام و هیچ مرد نباید از من متنفع شود، مگر خدای من بگوید او را بخواه و از آمیزش با وی محظوظ شو.



سنگ نگاره اخناتون، همسر و فرزندانش

گفتم: من هیچ قصد ندارم که از تو متنفع شوم و تو باید از این حیث آسوده خاطر باشی. لیکن رفتن تو از حرم پادشاه بابل، کاری دور از عقل است. زیرا در اینجا وسایل زندگی تو فراهم می باشد و به تو غذا و لباس و هرچیز دیگر که بخواهی می دهند.

زن گفت: من در کشور خود هم غذا و لباس داشتم و غذا و لباس اینجا در نظر جلوه ندارد. و اما اینکه گفתי هیچ قصد ندارم از من متنفع شوی، این موضوعی است که هرگاه مرا از بابل خارج کنی، می توانم راجع به آن صحبت نمائیم. زیرا گرچه من وقف خدای خودمان هستم، لیکن اگر خدای من بگوید که مردی را بپسندم، می توانم موافقت کنم که وی از من بهره مند شود.

گفتم: ای زن، من قصد ندارم که تو را از بابل خارج کنم و از اینجا ببرم. برای اینکه پادشاه بابل دوست من است و هرگاه تو را از حرم او بگیرانم، بر خلاف رسم دوستی رفتار کرده‌ام. دیگر آنکه تو باید بدانی آن مرد که یک چشم داشت و مثل یک خیک متورم بود، پادشاه همیشگی بابل نیست، بلکه پادشاه دروغی آن کشور است و فقط یک روز - امروز - سلطنت می‌کند و از روز دیگر پادشاه همیشگی بابل که تو را خریداری کرده، سلطنت خواهد نمود و او جوانی است خوش قیافه و امیدوار است که از آمیزش با تو لذت ببرد و تصور می‌کنم که تو نیز از آمیزش با او لذت خواهی برد. این است که به تو سفارش می‌کنم که افکار کودکانه را کنار بگذاری و این کار را به من بده.

زن گفت: اگر کارد خود را به تو بدهم، تو از من حمایت خواهی کرد؟

گفتم: آری، از تو حمایت می‌کنم تا آسیبی به تو نرسانند.

آنگاه زن گفت: اسم من مینا است و چون تو قول می‌دهی که از من حمایت کنی تا کسی به من آسیبی وارد نیاورد، این کار را به تو می‌دهم و چون مصری هستی، می‌دانم که به من دروغ نخواهی گفت و مرا فریب نخواهی داد.

آن وقت، تبسم کنان کارد خود را به من داد و من از او گرفتم و به راه افتادم. ولی وقتی می‌رفتم، متوجه بودم که مینا با تسلیم کارد مرا در یک محذور بزرگ قرار داده. زیرا پس از آن من باید از او حمایت کنم و چگونه می‌توان از یک زن جوان و زیبا، در یک حرم بزرگ مثل حرم بورابوریش حمایت کرد؟ و خواستم برگردم و کارد را به زن جوان بدهم تا نسبت به وی تعهدی نداشته باشم. ولی خواجه‌ها اطرافم را گرفتند و از اینکه توانسته‌ام کارد را از دست آن زن بیورم، مرا تمجید کرده گفتند: این زن هرگاه این کارد را نگاه می‌داشت، دیگران را به قتل می‌رسانید یا خود را. ولی اینک اطمینان داریم که وی نه به خود سوء قصد خواهد کرد، نه به دیگران.

وقتی از حرم خارج شد، بورابوریش به طرف من آمد و خنده کنان پرسید: چطور شد؟ آیا حدس من صحیح بود و زنی که غلام تو را مجروح کرده، همان کنیز جوان است که به تازگی برای من خریداری کرده‌اند؟

گفتم: بلی، و این کنیز جوان بر اثر بدرفتاری خواجگان تو طوری به خشم درآمده

که تصمیم گرفته که به هیچ مرد تسلیم نشود و بهتر این است که تو تا چندی او را به حال خود بگذاری تا رفته رفته از خشم فرود بیاید و رام شود و موافقت کند که تو با وی به سرگیری.



تصویر خدای آمون

بورابوریاش گفت: تو برای رام کردن این زن دغدغه نداشته باش. زیرا من زن های جوان را خوب می شناسم و می دانم چگونه باید آنها را رام کرد و این اولین مرتبه نیست که یک زن جوان خشمگین وارد حرم من می شود و وقتی به او می گویم که با من تفریح کند، امتناع می نماید. دختران جوان که هنوز با من آمیزش نکرده اند،

می ترسند و تصور می کنند که یک خطر وخیم آنها را تهدید می کند. ولی وقتی نزد من آمدند و جوانی مرا دیدند، طوری نسبت به من راغب می شوند که بعد از آن دایم شکایت می نمایند که چرا من تمام اوقات خود را با آنها به سر نمی برم و اگر با سایر زن های حرم تفریح نمایم، دچار حسادت می شوند. و هرگاه جوانی و زیبایی من در آنها تأثیر نکند، باز من یک وسیله مطمئن برای رام کردن آنها دارم که آن چوب است. من دستور می دهم که دختر جوان و نافرمان را به رو بخوابانند و خواجهگان با ترکه های نازک آن قدر بر بدن او بکوبند که از پشت زن خون جاری شود و هنگام شب قادر به خوابیدن نباشد. و این زن بعد از اینکه یکمرتبه یا دوبار چوب خورد، طوری مطیع می شود که هرگز از اطاعت من سرپیچی نخواهد کرد.

بورابوریاش بعد از این حرف با خنده ای دیگر از من دور شد و من به طرف تالار ضیافت رفتم.

کاپتا، غلام من، با اینکه از دست مینا مجروح شده بود، پس از اینکه به تالار ضیافت مراجعت کرد، بر اثر نوشیدن آشامیدنی درد خود را فراموش نمود. عده ای کثیر اطراف وی را گرفته بودند و او را وادار می نمودند که شوخی و بذله سرایی نماید و غلام من، که تصور می کنم برای این کار استعداد ذاتی داشت، حرف هایی می زد و حرکاتی می نمود که دیگران را می خندانید.

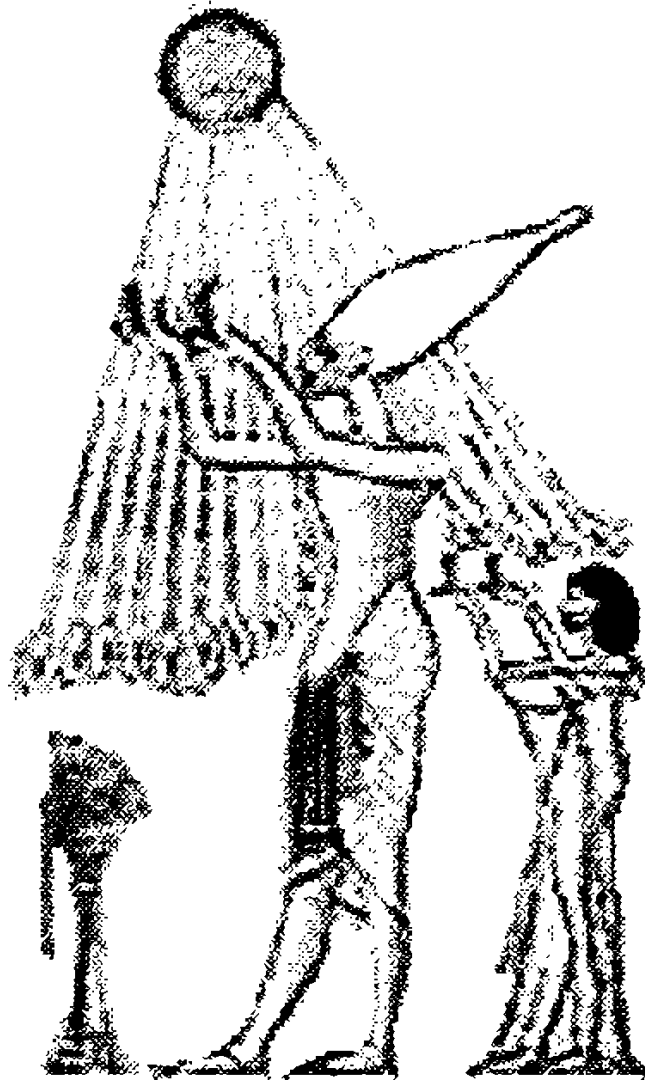
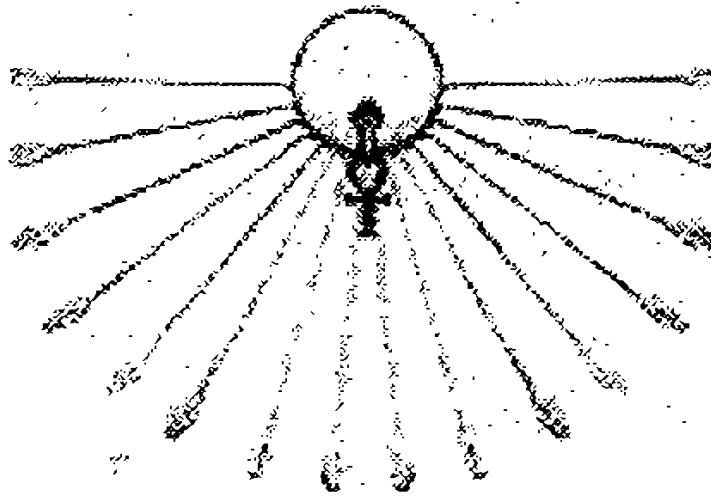
در تالار ضیافت طوری مردم سرگرم تفریح بودند که کسی به من توجه نداشت. خواستم که خود را به کاپتا نزدیک کنم و به او بگویم که برخیزد و بگریزد. ولی متوجه شدم که سایرین طوری غلام مرا دربر گرفته اند که من نخواهم توانست که محرمانه با وی صحبت کنم. و از آن گذشته، کاپتا چنان یقین داشت که پادشاه شده، که ممکن بود امر کند که دیگران مرا مورد ضرب و شتم قرار بدهند. من نمی خواستم که غلام من در بابل به قتل برسد و نجات او را از مرگ وظیفه خود می دانستم. و گرچه وی بر اثر مستی خود را گم کرده بود، ولی هر غلام دیگر به جای کاپتا اگر یکمرتبه پادشاه می شد، خود را گم می کرد. از کاپتا گذشته، من در قبال مینا هم تعهدی داشتم که می باید انجام گیرد. پادشاه بابل گفته بود که آن دختر اگر زیبایی مرا ببیند، از خشم فروود می آید و خود را به پای من می اندازد. ولی من این حرف را

قبول نمی‌کردم. چون اگر مینا می‌خواست که خود را تسلیم بورابوریاش نماید، تا آن موقع تسلیم می‌شد.



تصویر خدای آتوم

من تردید نداشتم که بورابوریاش به خواجگان خود امر خواهد کرد که آن زن را به چوب ببندند و من نمی‌خواستم که مینا به دست خواجه‌ها چوب بخورد و بدنش مجروح شود. چون علاوه بر اینکه مینا به اعتماد قول من، که یک مصری هستم، کارد خود را تسلیم کرد، ما مصری‌ها نمی‌توانیم قبول کنیم که یک زن زیبا را چوب بزنند. من دو وظیفه داشتم: یکی وظیفه حتمی برای نجات غلامم و دیگری یک وظیفه دوستانه جهت نجات مینا.



خدای آتون و نقش آن در یک سنگ نگاره

در قبال انجام وظیفهٔ اول، تردیدی نداشتم؛ ولو بورابوریش نسبت به من

خشمگین شود. چون، غلام من گناهی را مرتکب نشده بود که به دست سکنهٔ بابل به قتل برسد. ولی در قبال وظیفهٔ دوم، قدری مردد بودم. زیرا بورابوریاش به مناسبت اینکه نسبت به من اعتماد داشت، مرا به حرم خود فرستاده بود و اگر من مینا را از حرم وی می‌ریختم و می‌بردم، به دوستی و اعتماد وی خیانت می‌کردم. ولی مینا هم به من اعتماد پیدا کرده بود و انتظار داشت که من او را از بابل خارج کنم یا نگذارم وی را چوب بزنند. اگر من می‌توانستم در بابل بمانم، از پادشاه درخواست می‌کردم که مینا را چوب نزنند و او هم درخواست مرا می‌پذیرفت. ولی من چون مجبور بودم که غلام خود را از مرگ نجات بدهم، نمی‌توانستم در بابل بمانم و می‌باید کاپتا را با خویش بگریزانم. و چون به اتفاق کاپتا می‌گریختم، مینا تنها می‌ماند و چوب می‌خورد و برای اینکه وی مورد ستم قرار نگیرد، ناچار، می‌باید که او را هم بگریزانم، ولو پادشاه بابل ریودن مینا را عملی برخلاف دوستی بداند و تصور کند که من به وی خیانت کرده‌ام.

در جهان، انسان همه وقت در کارهای خود آزاد نیست. برای اینکه سرنوشت انسان را ستارگان تعیین می‌نمایند و گاهی انسان مجبور می‌شود اعمالی را به انجام برساند که خود مایل به انجام آنها نمی‌باشد. این بود که تردید را کنار گذاشتم و عزم کردم که هم کاپتا را از مرگ برهانم و هم مینا را از ستم‌هایی که در انتظار اوست، نجات بدهم.

فصل هفدهم



برای نجات دو نفر

بعد از ظهر، کنار رودخانه رفتم و به یک زورق که ده پاروزن داشت، نزدیک شدم و به پاروزن ها گفتم: من می دانم که امروز روز جشن پادشاه دروغی می باشد و شما آبجو نوشیده اید و میل دارید که امروز تا شب تفریح کنید، ولی روزهای جشن زود تمام می شود و پس از آن روزهای گرسنگی و زحمت فرا می رسد و عاقل کسی است که فریب تفریح روز جشن را نخورد و در فکر روزهای دیگر باشد. شما امروز می توانید کار کنید و مزدی خوب از من بگیرید و با این مزد از فردا تا دو هفته بخورید و بنوشید و با زن ها تفریح نمایید.

پاروزنان پرسیدند: ما چه باید بکنیم؟

گفتم: امروز با اینکه روز جشن است، عموی من زندگی را بدرود گفت. زیرا خدایان وقتی می خواهند کسی را بمیرانند، اهمیت نمی دهند که وی در روز عید یا روز عزا بمیرد و من مجبورم که بر طبق وصیت عمویم امشب جنازه وی را از اینجا حرکت بدهم و به سرزمینی که اجدادش در آنجا دفن شده اند، نزدیک مرز میتانی برسانم. و غیر از جنازه، کنیزم با من خواهد آمد. زیرا مردی چون من نمی تواند به

تنهایی عهده دار کارهای خویش باشد و باید زنی برای او غذا طبخ نماید و ما امشب از اینجا حرکت خواهیم کرد و من مزد شما را دوبرابر مزد عادی خواهم پرداخت.

پاروزن‌ها گفتند: ما حاضریم که تو را به مقصد برسانیم، ولی هنگام شب روی این شط پارو نمی‌زنیم. برای اینکه در شب ارواح موذی و خطرناک در طرفین شط یا روی آب هستند و فریاد می‌زنند و ما از فریاد آنها می‌ترسیم و ممکن است که زورق ما را سرنگون نمایند.

گفتم: من هم اکنون می‌روم و یک گوسفند را در معبد قربانی خواهم کرد تا ارواح موذی به ما صدمه نزنند و وقتی به مقصد رسیدیم، صدای حلقه‌های نقره که من به شما می‌دهم، به قدری درگوش شما قوی خواهد بود که شما صدای ارواح موذی را نخواهید شنید.

پاروزنان پرسیدند: تو چه موقع می‌آیی؟

گفتم: نمی‌توانم بگویم که در چه لحظه خواهم آمد. اما به طور حتم در ثلث اول امشب خود را به شما می‌رسانم. ولی در هر حال، شما با زورق خود در همین نقطه منتظر من باشید و از اینجا تکان نخورید و اگر بر حسب اتفاق متوجه شدید که من تأخیر کرده‌ام، همین جا درون زورق بخوایید، ولی زورق را به جای دیگر نبرید. زیرا ممکن است که من در ثلث دوم شب یا نزدیک صبح با جنازه عموی خود و کنیزم بیایم و اگر زورق را به جای دیگر برده باشید، نخواهم توانست شما را پیدا کنم.

سپس، به هر پاروزن یک حلقه نقره دادم و گفتم: من این نقره را پیش به شما می‌دهم که بدانید من امشب به طور حتم خواهم آمد و زورق خود را به دیگری کرایه ندهید و وقتی به مقصد رسیدیم، به هریک از شما چهار حلقه نقره دیگر خواهم داد.

برای اینکه مرا در راه به طمع زرو سیم به قتل نرسانند، افزودم: شما می‌دانید که در بابل مسافر هرگز با خود زرو سیم زیاد بر نمی‌دارد، بلکه حواله می‌گیرد و وقتی به مقصد رسید، حواله را مبدل به فلز می‌کند. و من هم بعد از اینکه به مقصد رسیدیم، حواله خود را مبدل به فلز خواهم کرد و بقیه مزد شما را خواهم داد.

پاروزن‌ها بعد از دریافت نقره یقین حاصل کردند که اگر مرا به مقصد برسانند، استفاده‌ای زیاد خواهند کرد و هریک دارای پنج حلقه نقره خواهند شد و اطمینان دادند که شب تا صبح منتظر من باشند.

من بعد از بازگشت از کنار شط، یک خیک کوچک خریداری کردم و بعد به معبد رفتم و در آنجا گوسفندی را ذبح کردم و خون گوسفند را در خیک ریختم و با کاردی که مینا به من داده بود، عازم حرم بورابوریاش شدم. وقتی که می‌خواستم وارد حرم گردم، خیک کوچک پر از خون را در جعبه وسایل طبی خود نهادم که کسی آن را نبیند. و خواجه‌ها همین که چشمشان به من افتاد، اطرافم را گرفتند و من به آنها گفتم که رفته بودم برای معالجه این زن دیوانه دارو بیاورم و شما باید مرا به منزل وی راهنمایی نمایید.

خواجه‌گان مرا به اطاق آن زن بردند و من به آنها گفتم: مرا با این زن تنها بگذارید تا به وسیله دوا ارواح موذی را، که در وجود او جا گرفته و وی را دیوانه کرده‌اند، از وجودش خارج کنم.

خواجه‌ها رفتند و من به مینا گفتم: امشب من قصد دارم که تو را از حرم بربایم و با خود ببرم و از این کشور خارج کنم. ولی شرطش این است که تو طبق دستور من عمل کنی.

مینا پرسید: چه باید بکنم؟

خیک کوچک و کارد را به او نشان دادم و گفتم: من این خیک و کارد را نزد تو می‌گذارم و می‌روم و سفارش می‌کنم که پس از رفتن من، هیچ‌کس وارد این اطاق نشود. همین که هوا تاریک شد، تو باید در این خیک را بگشایی و مقداری خون از آن بیرون بیاوری و به صورت و دست‌ها و سینه خود بمالی و کارد را هم کنار خود بگذاری. من در آغاز شب خواهم آمد و وقتی وارد اطاق تو شدم، خواهم گفت که تو با این کارد خود را کشته‌ای و تو هم خود را به مردن بزنی که همه یقین حاصل نمایند که تو جان نداری. آن وقت، من خواجه‌گان را متقاعد می‌نمایم که تو را از اینجا بیرون ببرم. و تو را در چیزی خواهم پیچید و از اینجا خارج خواهم کرد و در خارج دست و سینه و صورت تو را خواهم شست و با خود خواهم برد.

مینا موافقت کرد که مطابق دستور من رفتار کند و من از اطاق وی خارج گردیدم و به خواجه‌ها گفتم که هیچ کس، اعم از خواجه‌ها و زن‌های حرم، نباید وارد اطاق مینا شوند. زیرا اگر کسی در اطاق او را بگشاید و وارد شود، ارواح موذی که به وسیله دوا از بدن مینا خارج می‌شوند، وارد بدن او خواهند شد و آنها را دیوانه خواهند کرد و خود من در آغاز شب مراجعت می‌کنم و وارد اطاق او خواهم گردید. خواجه‌ها وحشت زده گفتند: مطمئن باشید که نمی‌گذاریم هیچ کس وارد اطاق او شود و ما هم وارد نخواهیم شد.

من به کاخ سلطنتی رفتم و دیدم که غلام من هنوز در تالار ضیافت است، ولی یک عده از کسانی که مشغول باده نوشی بودند، بر اثر مستی در تالار به خواب رفته‌اند و دیگران هم کم‌وبیش مست هستند، لیکن بورابوریش هوش و حواس عادی داشت.

آفتاب به قدری پایین رفته بود که اشعه ارغوانی آن به اطاق می‌تابید و من از بورابوریش پرسیدم: چه موقع جشن پادشاه دروغی خاتمه خواهد یافت؟ او گفت: وقتی آفتاب در عقب شط ناپدید شد، این جشن خاتمه می‌یابد و غلام تو با زهری که در شراب می‌ریزند و به او می‌خورانند، کشته خواهد شد. و بعد از آن، لاشه او را در یک ظرف سفالین خواهند نهاد و آن را به سرداب کاخ من کنار لاشه سایر کسانی که در این روز پادشاه دروغی شدند، قرار خواهند داد. گفتم: بورابوریش، غلام من مانند خودم اهل مصر است و او را ختنه کرده‌اند و خدایان ما می‌گویند وقتی انسان مرد، باید جنازه او را مومیایی کرد تا در دنیای دیگر زنده بماند.

بورابوریش گفت: وقتی جنازه مومیایی شد، با جنازه چه می‌کنید؟

گفتم: بعد از اینکه لاشه را مومیایی کردیم، آن را دفن می‌نمائیم.

بورابوریش گفت: من موافقت می‌کنم که جنازه غلام را مطابق رسوم خودتان مومیایی کنید. ولی بعد باید جنازه را به ما بدهید تا آن را در ظرف سفالین بگذاریم و در سرداب قرار بدهیم.

گفتم: مومیایی کردن جنازه اشraf شصت تا هفتاد روز طول می‌کشد. ولی جنازه

غلامان را می‌توان در سی روز مومیایی کرد.

بورابوریاش گفت: بسیار خوب، جنازه او را در سی روز مومیایی کن.

جواب دادم: این کار را نمی‌توان در اینجا شروع کرد. برای اینکه اگر من جنازه غلام خود را در این کاخ مومیایی کنم، تمام کسانی که در اینجا هستند، از جمله تو بر اثر روایح خطرناک جنازه خواهید مرد و باید بگویم که این جنازه باید فوری مومیایی شود، وگرنه هوای گرم بابل همین امشب جنازه را ضایع خواهد کرد و آن وقت نمی‌توان آن را مومیایی نمود و به همین جهت تو باید اجازه بدهی که امشب، به محض اینکه غلام من مرد، من لاشه او را از این کاخ بیرون ببرم تا کنار شط، در نقطه‌ای دور افتاده، آن را مومیایی نمایم و از امشب که من از این کاخ خارج شدم تا سی روز دیگر، تو مرا نخواهی دید و نباید هم ببینی. زیرا اگر در این سی روز من به تو نزدیک گردم، بوهای جنازه سبب مرگ تو می‌شود.

بورابوریاش گفت: من هم در سی روز آینده با تو کاری ندارم تا تو نزد من بیایی. جوان نظری به آفتاب انداخت و اظهار کرد: چون آفتاب در عقب شط فرو رفته، جشن خاتمه یافته و تا چند لحظه دیگر به غلام تو زهر خواهند خورانید. برو و نظارت کن که با حضور تو، که طبیب هستی، زهر به این مرد خورانیده شود.

در حالی که ما در این گفتگو بودیم، من از وضع خدمه کاخ سلطنتی فهمیدم که جشن پادشاه دروغی خاتمه یافته. زیرا یکمرتبه همه از اطراف کاپتا دور شدند. ولی کاپتا که بر اثر نوشیدن شراب مست بود، نمی‌توانست که به تغییر رفتار خدمه پی ببرد.

من خویش را به طبیب بورابوریاش رسانیدم و به او گفتم: پادشاه به من دستور داده است که خود زهر را به این مرد، که امروز پادشاه دروغی شد، بخورانم.

طبیب مزبور حرف مرا پذیرفت. زیرا علاوه بر اینکه فکر کرد من دروغ نمی‌گویم، در روز جشن پادشاه دروغی آن قدر شراب نوشیده بود که نمی‌توانست روی دو پای خود بایستد و همین که دانست که کار خوراندن زهر را به کاپتا من بر عهده خواهم گرفت، خوشوقت گردید و گفت: آیا می‌دانی که با کدام زهر باید او را مقتول کنی؟

گفتم: بلی، من در شناسایی زهرها از تمام اطبای بابل بصیرتر هستم. طیب پادشاه، که از فرط مستی به چپ و راست متمایل می شد، گفت: ولی بعد از اینکه غلام تو مرد، من باید او را معاینه کنم تا یقین حاصل نمایم که او مرده است. گفتم: به محض اینکه او مرد، من به تو اطلاع می دهم که بیایی و او را معاینه کنی. طیب پادشاه بابل گفت: پس من می روم و می خوابم و وقتی غلام تو زندگی را بدرد گفت، بیا و به من اطلاع بده و اگر خوابیده بودم، مرا بیدار کن. گفتم: همین کار را خواهم کرد تا بدانی غلام من مرده است.

وقتی از طیب پادشاه جدا شدم، مقداری تریاک را در شراب ریختم و تریاک را به قدری انتخاب نمودم که غلام من بعد از نوشیدن شراب طوری از حال برود که دیگران تصور نمایند که مرده است. بعد با شراب مخلوط به تریاک نزد کاپتا رفتم و به او گفتم: تو امروز پادشاه چهار اقلیم هستی و همه تو را به این سمت می شناسند و من هم تصدیق می نمایم که تو پادشاه بابل می باشی. ولی به طوری که می دانی، من نیامده بودم که برای همیشه در بابل سکونت کنم و اینک می خواهم بروم. ولی قبل از رفتن، یک آرزو دارم که باید به اجابت برسد.

کاپتا پرسید: آرزوی تو چیست؟

گفتم: آرزوی من این است که با دست خود یک پیمانه شراب به تو بنوشانم تا بعد از مراجعت به مصر بتوانم به همه بگویم که من، سینه‌ه ابن الحمار، کسی می باشم که با دست خود به پادشاه بابل شراب نوشانیده‌ام و دیگران مرا با نظر تجلیل بنگرند و عظمت مرا تصدیق نمایند.

کاپتا گفت: من امروز به قدر کافی شراب نوشیده‌ام و میل نوشیدن ندارم. ولی نظر به اینکه تو می گویی که آرزو داری به دست خود به من شراب بدهی و من هم تا امروز کسی نبودم که پیمانه شراب را رد کنم، آن را می نوشم؛ گو اینکه می دانم ممکن است طوری مست شوم که نتوانم از جا برخیزم.

آن وقت، پیمانه شراب را از من گرفت و با یک نفس سرکشید و پیمانه خالی را دور انداخت.

در این موقع، چراغ‌ها افروخته شد و سکوت بر کاخ سلطنتی حکمفرما گردید.

زیرا همه می دانستند که موقع تفریح و شادی سپری شد و اگر کسی در صدد شوخی و تفریح برآید، به قتل خواهد رسید. چند لحظه دیگر، غلام من کلاه سلطنتی را از سر برداشت و اظهار کرد که این کلاه برای سر من تنگ است و بر سرم فشار می آورد و استخوان سرم درد می کند و در پاها نیز احساس رخوت می نمایم و پلک هایم سنگین شده و فکر می کنم بخوابم.

کاپتا همانجا که نشسته بود، دراز کشید و لحظه ای دیگر به خواب رفت و من می دانستم که آن خواب، که ناشی از تریاک است، چند دقیقه دیگر رفته رفته سنگین خواهد شد و طوری می شود که هرکس کاپتا را ببیند، می پندارد که جان در بدن ندارد.

خدمه کاخ سلطنتی دیهیمی را که کاپتا سر داشت، بر سر بورابورباش نهادند و لباس پادشاهی را بروی پوشانیدند و پادشاه حقیقی بابل روی تخت نشست و بعد گفت: امروز با اینکه روز جشن و تفریح بود، من خیلی خسته شدم. زیرا در روزهای جشن انسان بیش از روزهای دیگر خسته می شود و چون خسته هستم، باید بخوابم. زود کسانی را که مست شده اینجا خوابیده اند، به ضرب چماق از کاخ سلطنتی بیرون کنید و این احمق را هم - اشاره به کاپتا - وقتی به کلی جان سپرد، در یک ظرف سفالین بگذارید.

خدمه کاخ پادشاه بابل طوری با چماق به جان مست ها و کسانی که خوابیده بودند افتادند که در چند لحظه مست ها به هوش آمدند و خفته ها بیدار شدند و همه گریختند.

من به کاپتا نزدیک شدم و مشاهده کردم که تمام علایم صوری مرگ در او پدیدار گردیده و به غلامان گفتم: بروید و به طبیب پادشاه بگوئید که اینجا بیاید و این مرد را معاینه کند تا بداند که مرده است. غلامان رفتند و طبیب پادشاه بابل را آوردند و او که هنگام مستی به خواب رفته و بیش از نیم ساعتی نخوابیده و هنوز مست بود، با چشم های نیمه باز آمد. من می دانستم که در آن حال وی حوصله و توانایی ندارد که غلام مرا به طور دقیق مورد معاینه قرار بدهد و اگر هم او را معاینه می کرد، باز تصور می نمود که مرده است. ولی طبیب پادشاه بابل که می خواست هرچه زودتر برگردد

و بخوابد، سرسری نظری به غلام من انداخت و گفت: بدون تردید او مرده است. او را در ظرف سفالین بگذارید و در ظرف را با خمیر خاک رس ببندید.

غلامان بورابوریش غلام مرا در یک ظرف بزرگ سفالین نهادند و هنگامی که مشغول تهیه خمیرخاک رس بودند، من وعده پادشاه را به خاطر بورابوریش آوردم و گفتم که باید جنازه کاپتا را به من بدهد که ببرم و مومیایی کنم.

بورابوریش خطاب به غلامان و خدمه گفت: سینه‌ه، طبیب مصری، مجاز است که جنازه این مرد را از کاخ من بیرون ببرد و آن را مومیایی کند و هیچ‌کس نباید مزاحم او شود. و مواظب باشید که او بعد از خروج از اینجا، تا مدت سی‌روز و شب قدم به کاخ نگذارد و اگر خواست وارد شود، با چوب او را برانید. زیرا چون مشغول مومیایی کردن جنازه این مرد می‌باشد، روایح خطرناک را با خود به اینجا خواهد آورد و مرا به هلاکت خواهد رسانید.

من که قبل از وقت تخت روانی فراهم کرده بودم، ظرف بزرگ سفالین حاوی جنازه کاپتا را تحویل گرفتم و به تخت روان منتقل کردم و در راه، قبل از رسیدن به تخت روان، در سرپوش ظرف، که از خمیر خاک رس بود، چند سوراخ به وجود آوردم که غلام من خفه نشود.

وقتی مطمئن شدم که کاپتا از کاخ پادشاه بابل خارج گردید و درون ظرف سفالین روی تخت روان است، به طرف حرمخانه بورابوریش رفتم و به خواجه‌ها گفتم که می‌روم تا تاثیر داروی خود را در مینا ببینم.

وقتی وارد اطاق مینا شدم، فهمیدم که وی به دستور من عمل کرده و صورت و دست‌ها را خون آلوده نموده و کارد خونینی کنار وی دیده می‌شود. با وحشت ساختگی از اطاق خارج گردیدم و خواجه‌ها را طلبیدم و به آنها گفتم: مگر شما دیوانه شدید که باز یک کارد در دسترس این زن گذاشتید تا وی خود را به قتل برساند؟

وقتی چشم خواجه‌ها به خون افتاد، به لرزه درآمدند و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد جلو برود و ببیند که آیا مینا به راستی مرده یا اینکه هنوز جان دارد. زیرا خواجه‌ها خیلی از خون می‌ترسند و به هیچ قیمت حاضر نیستند که به یک جسد خونین

نزدیک شوند. همه، لرزان و حیران مرا می‌نگریستند و چشم‌های وحشت‌زده آنها از من می‌پرسید تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم؟

به آنها گفتم: در این واقعه، شما به قدر من یا بیش از من مسئولیت دارید. چون من مردی طیب هستم و آمده بودم که این زن دیوانه را معالجه کنم و یکمرتبه در حضور شما کاردش را گرفتم. ولی نمی‌دانم وی چگونه توانسته باز کاردی به دست بیاورد و خود را به قتل برساند؟ اکنون، یگانه راه چاره این است که من این زن را در گلیمی بیچم و از اینجا بیرون ببرم و شما همین امشب یا صبح روز دیگر، یک کنیز خریداری کنید و به جای او بگذارید و اگر بورابورباش پرسید برای چه قیافه کنیز او عوض شده، بگوئید چون وی دیوانه گردید، ارواح موفی در بدنش حلول کردند و قیافه‌اش را تغییر دادند.

خواجه‌ها یکدیگر را نگریستند و پرسیدند که ما از کجا فلز بیاوریم که به مصرف خرید یک کنیز برسانیم؟

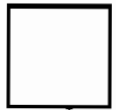
گفتم: من نیمت کنیز را به شما می‌دهم و وقتی کنیز جدید را خریداری کردید و به حرم آوردید، وی را زینت کنید و رسم پذیرایی از بورابورباش را به او یاد بدهید. و من یقین دارم که وقتی پادشاه بابل ببیند که کنیز رام شده، طوری خوشوقت خواهد که فکر تغییر قیافه او نخواهد افتاد.

آنگاه من دو قطعه زر، که بیش از بهای یک کنیز زیبا بود، به خواجه‌ها دادم و آنها گلیمی آوردند و من مینا را در گلیم پیچیدم و بدون اینکه خود را برای توضیحاتی معطل کنم، مینا را به دوش گرفتم و از حرم خارج شدم. زیرا می‌دانستم موقعی که باید کاری به فوریت انجام بگیرد، هر قدر کمتر راجع به آنها صحبت شود، بهتر است. زیرا بر اثر صحبت طولانی، اشکالاتی در کار پیدا می‌شود که سبب بیم و تردید افراد ضعیف خواهد گردید و تمام خواجه‌ها افرادی ترسو و ضعیف بودند. مینا را به تخت روان منتقل نمودم و خود سوار شدم و راه افتادیم تا به نزدیک شط رسیدیم. قبل از رسیدن به شط، به باربران گفتم که تخت روان را بر زمین بگذارند و اول ظرف سفالین حاوی کاپتا را به وسیله آنها به زورق منتقل نمودیم. آنگاه به باربران گفتم: شما از تخت روان دور شوید تا من روح غلام خود را نیز از

آنجا خارج کنم و وقتی مراجعت کردید، مرا نخواهید دید. زیرا من رفته‌ام. ولی تخت روان شما به جا خواهد ماند و می‌توانید آن را بردارید و برگردید. پس از رفتن باربران، من مینا را از تخت روان خارج کردم و او را کنار شط بردم و درازش کردم که صورت و دست‌های خود را بشوید. بعد، به اتفاق مینا سوار زورق شدم و در سیاهی شب زورق ما به راه افتاد و از ساحل دور شد. پاروژنان از مشاهده مینا حیرت نکردند. زیرا من به آنها گفته بودم که با کنیز خود مسافرت خواهم کرد و آنان تصور نمودند که وی کنیز من می‌باشد.

بدین ترتیب، من در یک شب، بابل را در قفای خود نهادم و از سرزمینی که ممکن بود در آنجا به وسیله طبابت ثروتی گزاف نصیب من گردد، دور شدم.

فصل هیجدهم



مینا و به هوش آمدن کاپتا

وقتی آن قدر از شهر دور شدیم که دیگر روشنایی های شهر بابل را نمی دیدیم، مینا با زبان مصری که پارو زنان نمی فهمیدند، شروع به صحبت کرد و گفت: من امشب بر اثر به کار بردن دستور تو متعفن شدم.

پرسیدم: برای چه متعفن شدی؟ مینا گفت: برای اینکه تو به من گفتی که صورت و دست و پا را با خون رنگین کنم. من هر قدر خود را بشویم، بوی خون از بدنم دور نمی شود.

گفتم: منظور تو از این حرف چیست؟

مینا گفت: منظورم این است که تو مرا فریفتی و وادارم کردی که بر اثر آلوده شدن به خون، پلید و متعفن شوم.

گفتم: ای زن ملعون، من به قدری خسته هستم که حال حرف زدن با تو را ندارم و بگذار که بخوابم. زیرا زحمتی که من امروز و امشب برای نجات تو متحمل شدم، یکی از زحمات بزرگ دوره عمر من بود و بعد از خروج از دارالممات مصر، هرگز گرفتار این زحمت نبوده ام. زیرا زحماتی که ما متحمل می شویم، اگر فقط جسمی

باشد. زیاد سخت نیست. ولی وقتی انسان علاوه بر زحمت جسمی متحمل زحمت روحی هم بشود، خیلی خسته خواهد شد. و من امروز هم گرفتار زحمت جسمی بودم و هم تکلف روحی. از این دو گذشته، امروز برای نجات تو من یک ضرر مادی بزرگ را هم تحمل کردم. زیرا اگر تو نبودی و از من نمی خواستی که تو را نجات بدهم و از حرم بگریزانم، من چند روز دیگر به عنوان طبیب بزرگ و درجه اول بابل در طرف راست پادشاه این کشور قرار می گرفتم و آنقدر زر و سیم نصیب من می شد که زورقی مثل این زورق که ما اکنون در آن نشسته ایم، قادر به حمل آن نبود. ولی تو مرا مجبور کردی که از این استفاده صرف نظر کنم و تو را از بابل بگریزانم و در آینده، هر سال در این روز من یک کیسه خاکستر بر سر خواهم ریخت تا به یاد داشته باشم که امروز یکی از روزهای نکبت آور عمر من بود.

مینا گفت: اگر تو مرا این اندازه باعث نکبت خود می دانی، خوب است که من خویش را در رودخانه بیندازم تا تو از دست من خلاص شوی.

بعد از این حرف، مینا حرکتی کرد که خود را در رودخانه بیندازد. ولی من وی را گرفتم و گفتم: مینا، با اینکه امروز من متحمل زحمت زیاد و ضرری بزرگ شدم، باز یک وسیله تسلی دارم که نجات تو است و هرگاه تو خود را در آب بیندازی و محو شوی، بدبختی من بزرگتر خواهد بود. زیرا خواهم فهمید که بعد از آن همه زحمت، هنوز نتوانستم از مرگ تو جلوگیری نمایم. تو را به تمام خدایان بابل و مصر و سوریه سوگند، از این فکر صرف نظر کن و بخواب و اگر میل به خواب نداری، در گوشه ای بنشین و سکوت نما که من بتوانم بخوابم.

زن سکوت کرد و در گوشه ای از زورق نشست و من هم گلیمی را که مینا در آن پیچیده شده بود، روی سر کشیدم که بخوابم. زیرا با اینکه شب چهاردهم فصل بهار بود و بلبل ها در دو طرف شط خواندگی می کردند و لک لک ها در نزارهای اطراف رودخانه صدا برمی آوردند، هوای شب روی آب خنک بود.

بعد از چند لحظه، مینا زیر گلیم به من ملحق شد و گفت: چون می دانم که هوا سرد است، میل دارم که خود را به تو بچسبانم تا گرمای بدن من تو را گرم نماید. من بر اثر صدای مینا به خواب رفتم و در سحرگاه از خواب بیدار شدم و حس کردم که

زورق حرکت نمی‌کند. برخاستم و دیدم که پاروزن‌ها دست از پاروزدن برداشته‌اند. به آنها گفتم: برای چه پارو نمی‌زنید؟

آنها گفتند: ما از شب تا صبح پارو زدیم و اکنون دست‌های ما چون چوب پارو خشک شده و کمرمان درد می‌کند و نمی‌توانیم پارو بزنیم و باید غذا بخوریم. و چون یک قریه کنار شط دیده می‌شود، برو از این قریه برای ما گوشت و ماست بیاور تا بخوریم و سیر شویم.

گفتم: حالا موقع غذا خوردن نیست و من هنگام ظهر به هر آبادی که رسیدیم، برای شما غذا خریداری خواهم کرد و شما سیر خواهید شد. من به شما گفتم که باید با سرعت خود را به سرزمین اجدادم برسانم و اگر شما در اینجا غذا بخورید، پیشرفت ما به تأخیر می‌افتد. این را هم بدانید که اگر بخواهید از اطاعت امر من سرپیچی کنید، من که یک جادوگر مقتدر هستم، تمام ارواح مودی را مأمور خواهم کرد که به شما حمله‌ور شوند و گوشت بدن شما را قطعه قطعه و تناول نمایند.

با اینکه بابلی‌ها از جادوگر می‌ترسند، آنها از تهدید من متوحش نشدند. چون می‌دیدند که روز است و آفتاب می‌درخشد و در روشنایی روز ارواح مودی وحشت‌آور نمی‌باشد. بعد، شنیدم که یکی از آنها می‌گفت: او یک نفر است و ما ده نفر و می‌توانیم هرکار که بخواهیم با او بکنیم. پاروزن دیگر وقتی این حرف را شنید، پاروی خود را بلند کرد که بر فرق من بکوبد. ولی در این موقع فریاد کاپتا، غلام من، از درون ظرف سفالین برخاست.

پاروزن‌ها که یقین داشتند که در آن ظرف جنازه عموی من قرار گرفته، وقتی دریافتند که مرده زنده شده، طوری وحشت کردند که یکی بعد از دیگری خود را در آب انداختند و زورق بدون پاروزن شد. ولی من موفق شدم که زورق را به ساحل برسانم و در آن جالنگر زورق را انداختم که جریان آب آن را نبرد.

مینا که از خواب بیدار شده بود، موهای سرش را مرتب می‌کرد و من از دیدار وی خوشوقت شدم. زیرا مشاهده کردم که مینا زیباتر از آن می‌باشد که من در حرم بورابورباش دیده بودم.

کاپتا درون ظرف سفالین فریاد و دست و پا می‌زد و من به طرف او نزدیک شدم و

سرش را شکستم. زیرا خمیر خاک رس خشک شده بود. کاپتا سر را از درون ظرف بیرون آورد و با تعجب اطراف را نگریست و پرسید: اینجا کجاست و من در کجا هستم و کلاه سلطنتی من چه شد؟ چرا لباس پادشاهی در برم نیست؟ زیرا حس می‌کنم که عریان می‌باشم و احساس سرما می‌نمایم و پاهای من طوری بی‌حس شده که مثل اینکه یک مار زهردار مرا گزیده است. سینوهه، سینوهه، متوجه باش که مرا اذیت نکنی و فریب ندهی. چون پادشاه بابل می‌باشم و پادشاه کسی نیست که بتواند با او شوخی کنند و او را فریب بدهند.

من برای اینکه کاپتا را تنبیه کنم تا جبران جسارت‌های دیروز او شده باشد، گفتم: تو فراموش کردی که دیروز وقتی از بابل خارج می‌شدیم، تو آن قدر شراب نوشیدی که مست شدی و خواستی در زورق پارو زنان را مجروح نمایی و پیوسته از این دم می‌زدی که پادشاه بابل می‌باشی و عدالت را اجرا می‌کنی و پارو زن‌ها وقتی از توبه تنگ آمدند، مجبور شدند که تو را در این ظرف محبوس نمایند تا تو آنها را مجروح نمایی.

کاپتا چشم‌ها را بست و به فکر فرو رفت. پس از اینکه دیدگان را گشود، گفت: من دیگر شراب نخواهم نوشید. برای اینکه نوشیدن شراب مرا دچار خوابی بسیار حیرت آور کرد و من می‌دیدم که پادشاه بابل هستم و بین مردم عدالت را اجرا می‌کنم. و بعد دیدم که به حرم بورابورباش پادشاه بابل رفتم و خواستم با یک زن نادان چند کلمه صحبت کنم. ولی آن زن به من حمله ور شد و مرا مجروح کرد و وقایعی دیگر هم برای من اتفاق افتاد که اکنون به خاطر ندارم. برای اینکه سرم درد می‌کند و میل دارم که تو از دارویی که به مست‌ها می‌دهی تا هشیار شوند، به من بخورانی تا مستی من از بین برود و درد سرم رفع شود. در حالی که غلام من این حرف را می‌زد، ناگهان روی صحنه زورق چشم او به مینا افتاد و سرش را که از ظرف سفالین بیرون آورده بود، پائین برد و ناله‌کنان گفت: اریاب من، هنوز من مشغول خواب دیدن هستم. چون زنی را که در حرم بورابورباش دیدم، مشاهده می‌کنم. ای خدایان مصر، مرا دریا بید! زیرا نزدیک است دیوانه شوم.

کاپتا درون ظرف سفالین به گریه درآمد و لحظه به لحظه می‌گفت: من دیوانه

می شوم و بعد از این عقل نخواهم داشت و مثل دیوانگان دیگر مرا از شهر بیرون خواهند کرد.

مینا به ظرف نزدیک شد و موهای سر کاپتا را گرفت و سرش را بیرون آورد و گفت: درست مرا نگاه کن. آیا مرا می شناسی یا نه؟

کاپتا گریه کنان گفت: تو همان هستی که در خواب به من حمله ور شدی و بینی و لب مرا مجروح کردی. ای خدایان مصر، به من رحم کنید و مرا از این زن نجات بدهید! من می دانم که شما، ای خدایان مصر، نسبت به من خشمگین شده اید، این زن را به خواب من آورده اید. زیرا بعد از اینکه من وارد بابل شدم، پرستش شما را فراموش کردم و خدایان بابل را می پرستیدم. ولی بعد از این، فقط شما را خواهم پرستید.

مینا کفش را از پا بیرون آورد و دو مرتبه، ولی آهسته، با کفش روی صورت کاپتا کوبید و گفت: چون تو در حال خواب به من توهین کردی، این مجازات خواب ناپسند تو می باشد تا بدانی اکنون بیدار هستی، نه خواب.

ولی کاپتا بیشتر گریه کرد و گفت: اکنون هم من در حال خواب هستم. برای اینکه حس می کنم او، همان طور که مرتبه اول در خواب مرا با کفش خود زد، اینک هم با کفش به من حمله می کند.

من به کاپتا گفتم: اینک به راستی بیدار شده ای و لذا نباید گریه کنی. از ظرف بیرون بیا تا من ترا از مستی معالجه کنم.

ولی کاپتا نمی توانست از ظرف سفالین، که یک خمره کوچک بود، بیرون بیاید. من کمک کردم تا از ظرف خارج شد و برای اینکه شراب از عروق او خارج شود، به وی مسهل خورانیدم. زیرا داروی مؤثر از بین بردن مستی، پس از اینکه شرابخوار از خواب طولانی بیدار می شود، مسهل است. و چون غلام من، علاوه بر مستی شراب گرفتار نشئه تریاک هم شده بود، برای اینکه او را از اثر تریاک برهانم، طنابی به کمرش بستم و او را در آب رودخانه انداختم.

غلام من بعد از اینکه خاصیت دارو آشکار شد، از مستی شراب زودتر رهید و گفت: دیگر احساس سردرد نمی کنم. ولی مثل اینکه هنوز درست از خواب بیدار

نشده‌ام. چون میل دارم که به خواب بروم.

فهمیدم که میل او به خوابیدن بر اثر نشئه تریاک است که زود از بین نمی‌رود و مدتی ادامه دارد. به او گفتم: روز دیگر تو هیچ‌یک از ناراحتی‌های امروز را احساس نخواهی کرد و به کلی معالجه خواهی شد. و چون بر اثر تنبیه این زن که می‌بینی و هم چنین ناراحتی‌های ناشی از تجویزهای من به قدر کافی تنبیه شده‌ای، من جسارت ترا عفو می‌کنم.

کاپتا گفت: مگر من نسبت به تو جسارت کرده‌ام؟

گفتم: بلی، تو دیروز بر اثر نوشیدن شراب و مسخره بازی دیگران و اینکه ترا آلت مسخره کرده بودند، طوری جسور شدی که دو مرتبه نسبت به من بی‌ادبی کردی. لیکن برای اینکه بدانی فرق بین خداوند و یک بنده چقدر است، من ترا می‌بخشم. ولی بدان که هرگاه من دیروز در غروب آفتاب ترا از مرگ نمی‌رهانیدم، اینک تو درون این خمره کوچک کنار خمره‌های دیگر در سرداب کاخ پادشاه بابل بودی، لیکن جان نداشتی. زیرا بورابوریاش ترا به قتل می‌رسانید.

آن وقت، واقعه دیروز را به تفصیل برای او بیان کردم و کاپتا باور نمی‌کرد و تصور می‌نمود که من دروغ می‌گویم. لیکن حضور مینا او را وادار نمود هرچه را که من می‌گویم، باور کند.

پس از اینکه به او فهمانیدم که دیروز چه خطری او را تهدید می‌کرده، گفتم: با اینکه ما از بابل گریخته‌ایم، لیکن هنوز آنقدر از شهر مذکور دور نشده‌ایم که خود را در امنیت ببینیم و اگر پادشاه بابل ما را دستگیر کند، سرنگون از دیوار بابل به دار آویخته خواهیم شد.

پاروزنان این زورق هم گریخته‌اند و ما نمی‌توانیم که به وسیله آنها زورق را برانیم و خود را به سرزمین میتانی برسانیم و تو که غلام من هستی، اکنون باید چاره‌ای بیاندیشی که ما زودتر از مجاورت بابل دور شویم و چون ما از غروب دیروز تا امروز چیزی نخورده‌ایم، احتیاج به غذا داریم. برو از این قریه، که از دور دیده می‌شود، برای ما غذا خریداری کن و بیاور و هنگام رفتن و مراجعت عقل خود را به کار بینداز که ما چگونه می‌توانیم بگریزیم و جان خود را از خشم بورابوریاش نجات بدهیم.

کاپتا با دو حلقهٔ مس رفت، و در حالی که باری به دوش نهاده بود، مراجعت کرد و من دیدم که دو کوزه آشامیدنی و مقداری غذا در بار او وجود دارد. گفتم: کاپتا، آیا فکر کردی چه باید بکنیم؟

کاپتا گفت: بلی، ارباب من، هنگامی که من از اینجا برای خرید غذا می‌رفتم، فکر کردم و در مراجعت هم فکر نمودم و فهمیدم که من دیروز خواب نمی‌دیدم و آنچه مشاهده می‌کردم، در بیداری اتفاق می‌افتاد و لذا شراب گناهی ندارد. زیرا مشاهدات من ناشی از مستی نبود و من خطا کردم که امروز توبه نمودم که دیگر شراب ننوشم.

کاپتا این را گفت و بدون اینکه منتظر اجازهٔ من باشد، یکی از کوزه‌ها را برداشت و شروع به نوشیدن شراب کرد و لحظه به لحظه برای تازه کردن نفس دهان از کوزه برمی داشت و بر خدایان مصر، حتی خدایان بابل، درود می‌فرستاد و بعد از اینکه آنقدر نوشید که دیگر نمی‌توانست شرابی بیشتر در شکم جا بدهد، کوزهٔ نیمه خالی را زیر نیمکت زورق، که مکانی خنک بود، نهاد و کف زورق دراز کشید و خوابید. من طوری از این حرکت به خشم درآمدم که خواستم با یکی از پاروهای زورق او را بزنم و مجازات کنم. ولی مینا مخالفت کرد و گفت: غلام تو کاری عاقلانه کرد و ما هم باید از او سرمشق بگیریم و شراب بنوشیم تا به نشاط بیائیم. زیرا امروز، روزی خوش است و بورابورباش هر قدر هم که وسیله داشته باشد، باری، امروز قادر به دستگیری ما نخواهد بود و ما باید از این روز بهار، که گندم‌ها کنار رودخانه سبز است و لک لک‌ها به صدا درآمده‌اند و مرغابی‌ها با گردن‌های بلند در آسمان پرواز می‌کنند که بروند و لانه بسازند و تخم بگذارند، استفاده نمائیم. چون شاید روزی دیگر که این اندازه خوش و باصفا باشد، نصیب ما نشود.

این حرف در من اثری زیاد کرد و گفتم: مینا، هنگامی که من در بابل برای دیدار منجمین به برج آنها می‌رفتم، از آنها می‌شنیدم که سرنوشت انسان از طرف ستارگان معلوم خواهد شد و ما نخواهیم توانست که سرنوشت خود را تغییر بدهیم. ولذا من پیشنهاد تو را می‌پذیرم و امروز را در این نقطه به خوشی خواهیم گذرانید و چون هوا گرم شده، خوب است وارد آب شویم و بدن را خنک نمائیم.

لباس از تن کندیم و در رودخانه شنا نمودیم و پس از خنک شدن، به زورق برگشتیم و غذا خوردیم و شراب نوشیدیم و مینا برای اینکه به من نشان بدهد که برای خدای خود چگونه می‌رقصد، کف زورق رقصید و من به او گفتم: مینا، بیش از این نرقص.

زن پرسید: برای چه بیش از این نرقصم؟

گفتم: تو زیبا هستی و هنگام رقص زیباتر می‌شوی و وقتی با نگاه خود، که مثل پرتو ماه روی آب رودخانه است، به من نظر می‌اندازی، من احساس بی‌تابی می‌کنم.^(۶) ولی من نمی‌خواهم به زنی بگویم که او خواهر من است. زیرا یکمرتبه زنی را خواهر خود کردم و او طوری مرا بدبخت نمود که هیچ طبیب مصری تا امروز آن قدر بدبخت نشده است.

مینا گفت: معلوم می‌شود که در کشور تو زن‌ها مردها را فریب می‌دهند و آنها را بدبخت می‌کنند. ولی من قصد ندارم که تو را فریب بدهم و بدبخت کنم و خدای من هم گفته که من نباید خود را به مردها تسلیم نمایم، مگر وقتی که یک مرد را بپسندم و من هنوز مردی را برای اینکه بتوانم با او تفریح کنم، نپسندیده‌ام. ولی بگو بدانم زنی که تو را بدبخت کرد، اهل کدام کشور بود و چگونه تو را بدبخت نمود؟ گفتم: او برای اینکه خواهر من بشود، تمام هستی مرا از دستم گرفت و حتی مرا وادار نمود که قبر پدر و مادرم را بفروشم و من والدین خود را نتوانستم در قبر آنها دفن کنم.

مینا گفت: آیا منظور تو از خواهر شدن، اینست که می‌خواستی از آن زن متمتع

شوی؟

گفتم: بلی.

۶- در زبان فارسی، آن هم موقع روز، نگاه زن را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه نمی‌کنند. ولی در این کتاب، تمام تشبیهات و همچنین سبک بیان مطالب، مصری است. زیرا نویسنده تمام حوادث و مطالب خود را از تاریخ گرفته و لذا خوانندگان نباید بر مترجم خرده بگیرند که چرا نگاه مینا را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه، وصف کرده است. مترجم.

مینا گفت: آیا او برای اینکه تو را از خود متمتع کند، هرچه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که قبر والدین خود را بفروشی؟
گفتم: بلی.

مینا گفت: این روش، مخصوص آن زن بود یا اینکه در کشور شما تمام زن‌ها اینطور هستند و برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کنند، هرچه دارد از او می‌گیرند؟

گفتم: زن‌های دیگر هم برای اینکه مردی از آنها بهره‌مند شود، چیزی از مرد می‌گیرند و در مصر هیچ زن بدون دریافت چیزی همسر یک مرد نمی‌شود.

مینا گفت: این یک رسم وحشیانه است و اگر من درست فهمیده باشم، در مصر هر مرد که می‌خواهد زن بگیرد، باید زر و سیم بدهد و مثل کنیز زن را خریداری کند، وگرنه از زن بهره‌مند نخواهد شد.

گفتم: همین طور است. ولی مقدار زر و سیم فرق می‌کند و آدم‌هایی که غنی‌ترند، برای خریداری زن بیشتر زر و سیم می‌دهند.

مینا گفت: در این صورت، نباید حیرت کرد چرا تمام زن‌های خود فروش از مصر می‌آیند. زیرا در جایی که زناشویی بسته به فلزات باشد و تا مرد فلز ندهد نتواند زن بگیرد و تا زن فلز دریافت ننماید شوهری را اختیار نمی‌کند، دیگر زن و مرد به یکدیگر علاقه‌مند نمی‌شوند و فقط به فلز علاقه پیدا می‌کنند و هرکس بیشتر فلز بدهد، جگر خود را به او تفویض می‌نمایند. ولی من از سرزمینی هستم که در آنجا زن و مرد برای فلز با یکدیگر آمیزش نمی‌کنند و چیزهایی را که خدایان به رایگان به آنها داده‌اند، در معرض فروش نمی‌گذارند. در کشور ما، هرگز شنیده نشده زنی برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کند، او را از هستی بیندازد و حتی قبر پدر و مادرش را بگیرد. در آنجا، زن و مرد همین که یکدیگر را پسندند، زن و شوهر می‌شوند و نه زن از مرد چیزی می‌خواهد و نه مرد از زن. و من اگر خود را وقف خدای خویش نمی‌کردم، هر مرد را که می‌پسندیدم، به شوهری انتخاب می‌نمودم و امروز هم که خود را وقف خدا کرده‌ام، باز می‌توانم مردی را که می‌پسندم، به شوهری انتخاب کنم؛ مشروط بر اینکه دوشیزگی خود را به خدای خویش تقدیم و بعد شوهر نمایم.

گفتم: مینا، دنیا وسیع است و در این جهان خدایان بسیار وجود دارند و به قدری شماره خدایان زیاد است که هنوز کسی پیدا نشده که بتواند نام آنها را به خاطر بسپارد و در هر دوره مردم از بیم خدایانی جدید می‌آورند و آنها را می‌پرستند. و لذا، تو می‌توانی از خدای خود صرف‌نظر کنی و با من به کشوری بیایی که در آنجا خدای تو قدرتی ندارد و خدایان دیگر آنجا هستند که تو را مجبور نمی‌کنند که دوشیزگی خود را به آنها تقدیم کنی و در آنجا تو خواهر من خواهی شد، یعنی زن من می‌شوی.

مینا گفت: به هر کشور که من بروم، قدرت خدای من شامل من می‌شود و محال است که بتوانم به نقطه‌ای بروم که در آنجا قدرت خدای من نباشد. بعد، مینا به من نزدیک شد و دستم را گرفت: من تو را می‌پسندم و حاضریم که زن تو بشوم. ولی نمی‌توانم که دوشیزگی خود را به تو بدهم. زیرا دوشیزگی من به خدایم تعلق دارد.

گفتم: مینا، این حرف که تو می‌زنی، مثل حرفی است که تمام زن‌های جوان و زیبا می‌زنند و هریک برای اینکه مردی را که خواهان آنها می‌باشد اذیت کنند، عذری می‌تراشند: یکی می‌گوید من تو را دوست دارم، ولی زر و سیم ندارم؛ دیگری می‌گوید من تو را دوست می‌دارم، ولی چون خدای مرا نمی‌پرستی؛ نمی‌توانم خواهر تو باشم؛ تو هم می‌گویی حاضری خواهر من شوی، ولی دوشیزگی خود را باید به خدای خود تقدیم کنی.

مینا گفت: من یک زن نادان نیستم و علاوه بر زبان کشور خود، زبان مصری و زبان بابلی را می‌دانم و می‌توانم نام خود را بنویسم، آن هم با سه شکل. من می‌دانم که مردم در کشورهای مختلف خدایان گوناگون را می‌پرستند و اطلاع دارم که در تمام کشورها آنهایی که غنی هستند به خدایان خود اعتقاد ندارند، ولی برای دو منظور خویش را به خدایان معتقد نشان بدهند تا بتوانند طبقات فقیر و غلامان را که معتقد به همان خدایان هستند، به کار وادارند و از کار آنها بیشتر ثروتمند شوند. زیرا اگر طبقات فقیر و غلامان بدانند که اغنیا به خدایان عقیده ندارند، بر آنها خواهند شورید. و عقیده طبقات فقیر و غلامان در مصر و بابل و جاهای دیگر به خدایان،

بهترین وسیله مطیع نگاهداشتن آنها می باشد و آن قدر که این عقیده فقرا و غلامان را مطیع اغنیا می کند، ترس شلاق و مرگ آنها را وادار به اطاعت نمی نماید. من تمام اینها را می دانم. لیکن چون از خردسالی مرا با عقیده به خدای خود بزرگ کرده اند و پیوسته مشغول رقص برای خدای خویش بودم، هیچ قوه نمی تواند اعتقادم را به آن خدا از من سلب نماید و اگر تو هم مثل من از کوچکی مقابل گاوهای نر می رقصیدی و هنگام رقص از وسط شاخ های نوک تیز آنها می پریدی و با کف پا به دهان آنها که می غریدند می زدی، می فهمیدی که من چه می گویم و کسی که اینطور به خدای خود معتقد شد، دیگر سلب عقیده نمی کند. ولی یقین دارم که تو هرگز رقص دختران و پسران جوان را مقابل گاوهای نر خشمگین ندیده ای.

گفتم: من شنیده ام که در بعضی از کشورها با گاو نر بازی می کنند و مقابل گاوها می رقصند و خشم آنها را تحریک می نمایند. ولی فکر می کردم که این کارها برای این است که تماشاچیان تفریح کنند و از گفته تو معلوم است که این کار یک علت مذهبی دارد و برای این مقابل گاوهای نر می رقصند که به وظیفه مذهبی خود عمل نمایند و ما هم در کشور مصر گاو را می پرستیم. لیکن گاوی که ما می پرستیم، با گاوهای شما فرق دارد. چون ما فقط یک گاو را می پرستیم و این گاو که دارای علایم مخصوص است، در هر نسل بشری، یعنی در هر بیست سال، یکمرتبه به وجود می آید و وقتی گاوی به وجود آمد که تمام علایم خدایی است، او را می پرستیم تا وقتی که بمیرد. ولی ما هرگز مقابل گاوهای نر نمی رقصیم و دوشیزگی دختران مصر را به گاوهای نر تقدیم نمی کنیم. در صورتی که تو می خواهی که دوشیزگی خود را به گاوها تقدیم نمایی و حال که یک جانور باید از دوشیزگی تو برخوردار شود، برای چه آن را به سگ و اسب تقدیم نمی کنی؟

مینا از این حرف طوری به غضب درآمد که دو سیلی سخت به صورت من زد و رنگش از خشم برافروخته شد و گفت: ای طیب نادان مصری، راجع به چیزی که از آن اطلاع نداری، حرف نزن. زیرا اطلاعات تو راجع به خدای من بیش از اطلاعات یک مگس راجع به نقره و طلا نیست.

در حالی که صورت من از سیلی های مینا می سوخت، دانستم که اصرار بدون

فایده است و مینا رضایت نمی دهد که خواهر من شود، مگر اینکه بدو دوشیزگی خود را به خدای خویش و به احتمال قوی گاوها تقدیم نماید. این بود که به عقب زورق رفتم و برای سرگرمی شروع به رسیدگی به داروهای خود کردم. مینا هم در قسمت جلوی زورق شروع به رقص کرد و من متوجه شدم که این رقص فقط برای عبادت نسبت به خدای او نیست، بلکه تمرین می کند تا اینکه عضلات او پیوسته در فرمانش باشند. مینا طوری می رقصید که محال بود یک رقاصه عادی بتواند آن طور برقصد. زیرا گاهی دو دست را کف زورق می نهاد و دوبا را چنان بلند می کرد که مثل اینکه بدن او یک قطعه چوب است و گاهی طوری کمر را از عقب خم می نمود که سرش به زمین می رسید، بدون اینکه پاهایش از زمین جدا شود.

وقتی که من رقص عجیب او را برای خدایش دیدم، دانستم که اصرار من در مورد مینا بدون فایده است و کسی که این زحمات شاق را برای خدای خود تحمل می نماید، حاضر نیست که خواهر من شود، مگر اینکه دوشیزگی خود را بدو به خدای خویش تقدیم کند. کسی که این اندازه به خدای خود عقیده دارد، خواستن چیزی از وی که مغایر با مذهب او باشد، دور از مردانگی است. این بود که تصمیم گرفتم که بعد از آن از وی درخواست نکنم خواهر من باشد.

مینا بعد از اینکه رقصید، بدن خود را مالش داد و لباس پوشید و آنگاه در جلوی زورق نشست و مشغول گریه کردن شد. من وسایل طبی خود را رها کردم و به طرف او رفتم و با ملایمت زیاد به او گفتم: مینا آیا تو بیمار هستی؟

مینا به من جواب نداد و دستم را عقب زد و بیشتر گریه کرد.

گفتم: مینا، با اینکه من خیلی به تو میل دارم، مطمئن باش برای اینکه گرفتار

اندوه نشوی، هرگز از تو نخواهم خواست که خواهر من باشی و از من ترس.

مینا سربلند کرد و با یک حرکت اشک چشم ها را پاک نمود و گفت: تو چقدر ابله

هستی که تصور می کنی که من از تو می ترسم. من از تو هیچ وحشت ندارم و برای تو

گریه نمی کنم، بلکه برای تقدیر خود گریه می نمایم که مرا از خدایم جدا کرد و من

اگر از خدای خود جدا نمی شدم، این طور ضعیف نمی گردیدم که نگاه یک مرد مثل

تو مرا متزلزل نماید.

من دست او را گرفتم. و این مرتبه دستم را عقب نزد و صورتش را به طرف من کرد و گفت: سینوهه، چون ترا از دست پادشاه بابل نجات دادی، من می باید به عنوان پاداش این خدمت شریک زندگی تو می شدم. لیکن اگر تو بدانی که خدای من کیست، از اینکه نمی توانم پاداش به تو بدهم، حیرت نمی نمایم. ما نباید راجع به خدای خود با خارجی ها زیاد صحبت کنیم و هر چه می دانیم به آنها بگوئیم. ولی من می توانم به تو بگویم که خدای ما، خدای دریاست و در یک غار واقع در یک کوه زندگی می کند و هرکس که وارد غار مزبور می شود، گرچه می تواند از آنجا خارج گردد، ولی آنقدر احساس سعادت می نماید که هرگز از آنجا خارج نخواهد شد و به همین جهت تا امروز کسی از آن غار خارج نشده است. بعضی می گویند که خدای ما با اینکه خدای دریا می باشد، شبیه به گاو است و برخی اظهار می کنند که او شبیه به آدم می باشد، ولی سرش به گاو شباهت دارد. هر سال، از بین دختران جوان، که قبلاً رقص فرا گرفته اند، دوازده نفر را با قرعه انتخاب می نمایند و هریک از این دوازده تن در ماه یکم مرتبه، هنگامی که ماه در حال بدر است، وارد غار خدا می شوند. من هم یکی از آن دوازده نفر بودم که می باید در یک شب ماهتاب وارد غار شوم. ولی چون مرا ربودند و مثل کنیز به پادشاه بابل فروختند، نتوانستم به این سعادت بزرگ برسم. در تمام مدتی که من در اسارت بودم، به آن غار فکر می کردم و اکنون هم در فکر آن غار و خدا هستم و هیچ آرزویی ندارم جز اینکه بروم و دوشیزگی خود را در آن غار به خدای خود تقدیم کنم. اما اگر از غار بیرون آمدم، زن تو خواهم شد. ولی گفتم کسانی که وارد غار خدای ما می شوند، طوری احساس سعادت می نمایند که هرگز از آنجا قدم بیرون نمی گذارند.

گفتم: مینا، اکنون من می فهمم که تو اهل جزیره کرت هستی.^(۷) زیرا هنگامی که در سوریه بودم، دریاپیمایانی که از جزیره کرت می آمدند، می گفتند که خدای سکنة جزیره کرت در یک غار زندگی می نماید و شبیه به گاو است. من حاضریم که تو را به جزیره کرت ببرم تا هرطور که می خواهی، با خدای خود رفتار کنی.

۷- جزیره کرت، جزیره ای بزرگ در دریای مدیترانه است که در گذشته دارای تمدنی درخشان بود. مترجم.

مینا گفت: سینه‌هه، در بین تمام مردهایی که من دیده‌ام، تو یگانه مردی هستی که من تو را می‌پسندم. چون علاوه بر اینکه جان مرا نجات دادی، در تو چیزهایی هست که مرا به طرف تو جلب می‌کند، ولی نمی‌دانم چیست. و من میل دارم از حالا تا وقتی که به کرت می‌رسیم، من و تو به خوشی زندگی نمائیم. و باز می‌گویم بعد از اینکه دوشیزگی خود را به خدایم تقدیم کردم، اگر از غار خارج گردیدم، زن تو خواهم شد.

آن وقت، مینا با انگشتان خود صورت مرا نوازش کرد و صورتش را نزدیک صورت من آورد و لب‌های خود را به صورتم مالید و من هم صورت او را می‌بوسیدم و طوری لذت می‌بردم که شاید اگر او خواهر من می‌شد، آن اندازه خوشوقت نمی‌شدم.

وقتی شب فرا رسید، غلام من بیدار شد و دهان دره‌ای کرد و چشم‌ها را مالید. گفت: ای آمون، خدای بزرگ مصر، من از تو سپاسگزارم که سردردم را از بین بردی و دیگر سرم مانند یک قطعه مس که بین سندان و پتک قرار بگیرد، رنج نمی‌برد. ولی شکم من به قدری گرسنه است که گویی چند شیرگرسنه جوان در شکم من هستند و غذا می‌خواهند.

سپس، بدون اینکه منتظر اجازه ما باشد، برخاست و مقداری از غذا را، که خود او خریداری کرده بود، خورد و هنگام خوردن طیور، استخوان آنها را در رودخانه می‌انداخت.

فصل نوزدهم



ما سه مسخره شدیم

وقتی جوع او فرو نشست، گفتم: کاپتا، قرار بود که تو به ما اندرز بدهی و بگویی که ما چه باید بکنیم که خود را نجات بدهیم. زیرا بعید نیست که سربازان پادشاه در تعقیب ما باشند و بخواهند ما را دستگیر کنند.

کاپتا گفت: اگر من درست فهمیده باشم، تو گفتی که پادشاه بابل تا مدت سی روز در صدد یافتن تو بر نمی آید و غذغن کرده که تا سی روز تو قدم به کاخ سلطنتی نگذاری. در این صورت، خود او به فکر تو نخواهد افتاد و تصور می نماید که در نقطه ای دور افتاده مشغول مومیایی کردن لاشه من هستی. ولی شاید پارو زنانی که از این زورق فرار کرده اند یا خواجه های حرم این موضوع را به اطلاع پادشاه بابل برسانند که در این صورت باید ترسید و گریخت. زیرا اگر بورابوریاش مرا دستگیر کند، به کام شیر خود خواهد انداخت و تو و این زن را سرنگون از حصار بابل می آویزد تا جان تسلیم نمائید و اگر تو به وسیله تریاک مرا بی هوش نکرده بودی و من هوش و حواس خود را از دست نمی دادم، تو را راهنمایی می کردم. ولی این تریاک به قدری مودی بود که با اینکه سردرد من از بین رفته، هنوز قدری گیج هستم.

مع هذا، تو را به مناسبت اینکه به من تریاک خورانی و در خمره جا دادی - و این موضوع منافعی با حیثیت من است - می‌بخشم.

گفتم: کاپتا، این حرف‌ها را کنار بگذار و راه چاره‌ای به ما نشان بده که بتوانیم جان خود را نجات بدهیم.

کاپتا گفت: من می‌دانم که تو بدون من مانده بره‌ای هستی که مادر خود را گم کرده باشد و مرتب بع بع کند. و اگر من نبودم، تاکنون بر اثر اینکه نمی‌توانی خود را از مهلکه‌ها نجات بدهی، جان می‌سپردی.

گفتم: بگو چه باید کرد و چگونه بگریزیم؟

کاپتا گفت: این زورق که دارای ده پاروزن بود، بزرگ است و ما نمی‌توانیم دو نفری - زیرا این زن نمی‌تواند پارو بزند - این زورق را به حرکت درآوریم و برخلاف جریان آب مسافرت نمائیم. این است که باید از مسافرت با زورق صرف‌نظر کنیم و در عوض بکوشیم که دو الاغ بدزدیم و از راه خشکی به مسافرت ادامه بدهیم. در این سفر، ما خود را مانند مسخره‌های دوره‌گرد خواهیم آراست و لباس ژنده خواهیم پوشید و روز راه می‌پیمائیم و شب‌ها در آبادی‌ها به وسیله فالگیری و مسخره و رقص روستائیان را مشغول می‌نمائیم و در صورت امکان قدری مس از آنها خواهیم گرفت. تو باید طبابت خود را پنهان کنی و در عوض مانند منجمین بابل طالع مردم را ببینی و من هم به وسیله حکایات خنده‌دار آنها را خواهم خندانید و میتا نیز با رقص آنان را مشغول خواهد کرد. دیگر اینکه فوری از اینجا باید رفت. زیرا پاروزن‌ها چون ده نفر هستند، به زودی بر ترس خود غلبه خواهند نمود و در صدد برمی‌آیند که زورق خویش را به دست بیاورند.

من متوجه شدم که کاپتا راست می‌گوید و پاروزن‌ها ممکن است در صدد برآیند که به ما حمله‌ور شوند تا زورق خویش را از ما بگیرند. ما لباس خود را با گل و لجن رودخانه آلودیم و زر و سیم را بین خود قسمت کردیم و در همیان‌هایی که در زیر لباس داشتیم، پنهان کردیم.^(۸) کاپتا می‌گفت که من وسایل طب و جراحی خود را به

۸- همیان، عبارت بود از یک کمربند مجوف که در جوف آن زر و سیم را پنهان می‌کردند. مترجم.

آب رودخانه بیندازم، لیکن من نمی توانستم از وسایل طبی خویش صرف نظر کنم و آنها را درون گلیمی که مینا در آن پیچیده شده بود، بر پشت کاپتانهادم و همین که هوا تاریک شد، از درون مزارع به راه افتادیم و خود را به جاده کاروانر رو رسانیدیم.



کتیبه‌ای از آخنتون

آن شب تا صبح راه رفتیم و در بامداد به یک قریه رسیدیم که سکنه آن تا آن موقع جز به طور نادر رنگ فلز ندیده بودند و در کلبه‌های گلی زندگی می کردند و زمین را با چوب و سنگ تیز شخم می زدند.

من به کاپتا گفتم که سرقت دو الاغ خوب نیست. برای اینکه سکنه محل را با ما دشمن می‌کند و همان بهتر که دو الاغ از آنها خریداری کنیم و بهای آن را با مس بپردازیم.

ما با دادن قدری مس دارای دو الاغ شدیم و کاپتا از حمل بار آسوده شد و از آن پس در جاده‌های طولانی بابل به راه ادامه دادیم و هر روز بعد از اینکه هوا گرم می‌شد، در قریه‌ای توقف می‌کردیم و در میدان قریه یا کنار رودخانه هنرهای خود را به نظر روستائیان می‌رسانیدیم.

من، به طوری که در برج بابل دیده بودم، برای روستائیان فال می‌گرفتم و به آنها نوید می‌دادم که محصولی فراوان به دست خواهند آورد و آب رودخانه برای شرب مزارع زیاد خواهد شد و زن‌های آنها پسر خواهند زائید. و اگر جوانان از من درخواست فال گرفتن می‌کردند، به آنها مژده می‌دادم دختری زیبا را به زنی خواهند گرفت.

من نمی‌خواستم حقایق را به آنها بگویم. زیرا اگر می‌گفتم که مأمورین وصول مالیات غلات و چهارپایان آنها را به زور خواهند گرفت و با چوب پشتشان را سیاه خواهند نمود و رود طغیان می‌کند و نیمی از مزارع آنها را آب خواهند برد و نیم دیگر طعمه ملخ خواهد گردید، آنها که مردمی ساده بودند، دچار ناامیدی می‌شدند.

هرچه بیشتر راه می‌پیمودیم و آفتاب زیادتر بر ما می‌تابید، بیشتر شبیه به سه مسخره دوره‌گرد می‌شدیم و بعد از رسیدن به یک دهکده، در حالی که من برای مردم فال می‌گرفتم، کاپتا با حکایات عجیب و روایات خنده‌آور آنها را قرین حیرت می‌کرد یا وادار به خنده می‌نمود.

وقتی کاپتا برای آنها حکایت می‌کرد که در جهان مللی هستند که وقتی راه می‌روند سر را از تن جدا می‌نمایند و زیر بغل می‌گیرند تا سربرتن آنها سنگینی نکند یا اینکه مبدل به گرگ یا گوسفند می‌شوند، مردم ساده دل این حرف را می‌پذیرفتند و هیچ‌کس نمی‌پرسید وقتی سر از تنه جدا شد، چگونه صاحب سر زنده می‌ماند؟

ما در این سفر بابت بهای غذا هیچ فلز ندادیم. به هر جا که می‌رسیدیم، همین که فال من و حکایات کاپتا و رقص مینا شروع می‌شد، مردم آنقدر برای ما غذا می‌آوردند که بیش از احتیاج مان بود.

در آن سفر، با اینکه من نمی‌خواستم طبابت کنم، وقتی وارد قریه‌ای می‌شدیم و من بدن پشم‌آلود مردها و زن‌ها را می‌دیدم، به آنها می‌گفتم چگونه به وسیلهٔ زرنیخ و آهک موهای بدن را بزدایند تا از خارش و زشتی در امان باشند. و هنگامی که حس می‌کردم که چشم روستائیان معیوب است و اگر معالجه نشوند کور خواهند شد، به رایگان آنها را معالجه می‌نمودم. زن‌ها وقتی آهک و زرنیخ به کار می‌بردند و می‌دیدند که یکمرتبه مانند دوشیزگان ده ساله دارای بدنی بدون مو شده‌اند، طوری به وجد در می‌آمدند که لذیذترین اغذیهٔ خود را به ما هدیه می‌کردند.

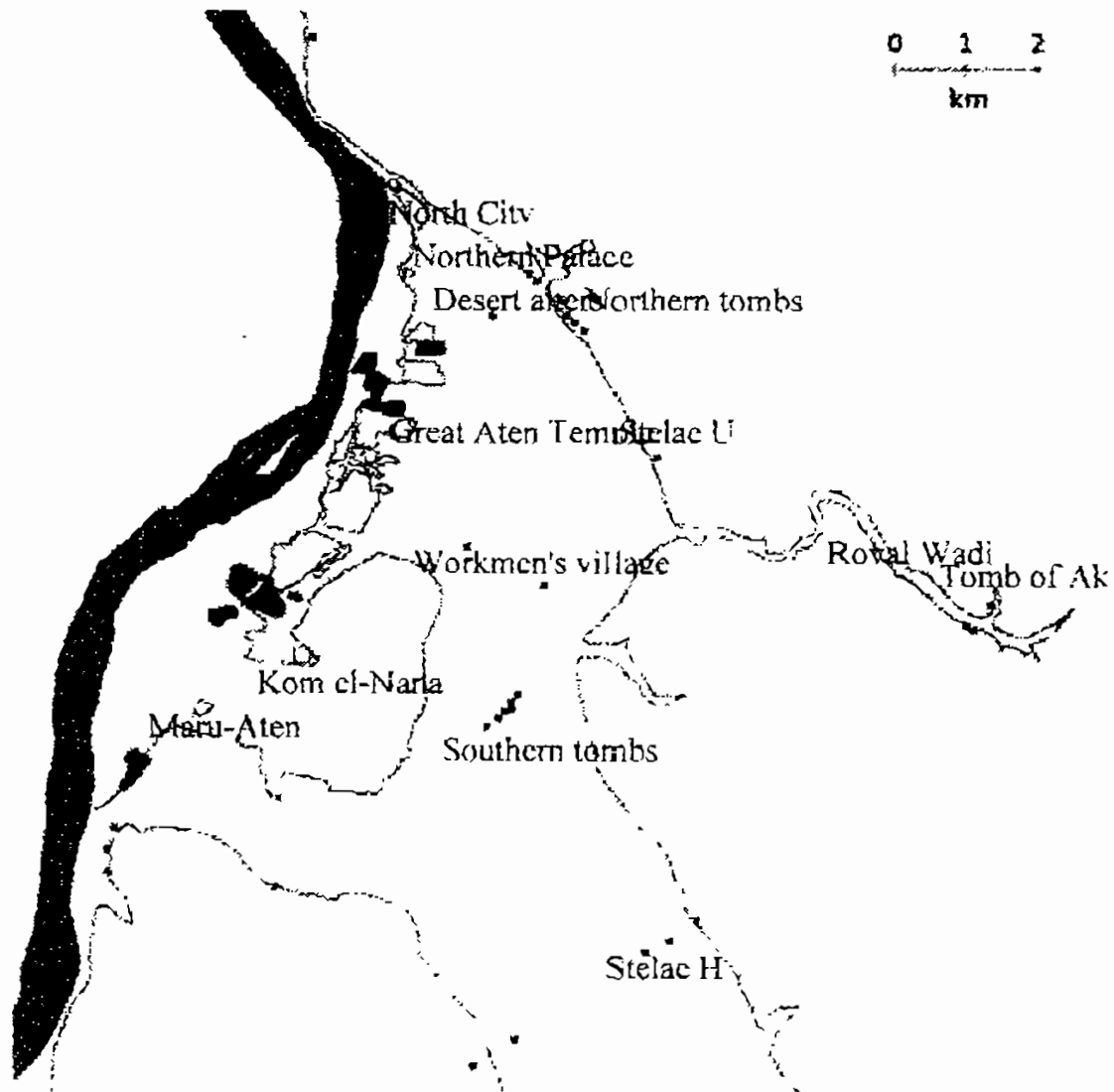
من علاوه بر اینکه به وسیلهٔ معالجهٔ روستائیان آنها را از خود خوشنود می‌کردم، با این مداواها تمرین هم می‌نمودم تا معلومات طبی خود را فراموش نکنم و مهارت دست من در جراحی از بین نرود.

بر اثر مسافرت در سرزمین گرم بابل، پاهای من دارای تاول شد و دست‌هایم آبله‌زد و رنگ پوست صورت و بدنم سیاه گردید. ولی پیوسته خوشوقت بودم و در ته دل خویش را شادمان می‌دیدم. برای اینکه مینا کنار من بود و هر دفعه که او را می‌نگریستم، تبسم می‌کرد.

هر شب که می‌خوابیدم، مینا کنارم استراحت می‌نمود و صبح که بر می‌خاستم، قبل از اینکه زورق طلایی شمس را در آسمان ببینم، صورت و اندام مینا را تماشا می‌کردم و او در نظرم از خورشید زیباتر بود. و از مینا گذشته، در آن مسافرت، من خود را به کلی از قیود زندگی فارغ‌البال می‌دیدم و هیچ اندوه برای زمان حال و آینده نداشتم و هیچ کار فوری نبود که من برای انجام آن خود را ملول بینم.

ما بیشتر هنگام شب، یعنی نیمه‌شب، به راه می‌افتادیم تا از حرارت آفتاب مصون باشیم و وقتی قدری روز بالا می‌آمد، بدون اینکه خود را خسته نمایم، در اولین آبادی توقف و استراحت می‌کردیم و نزدیک نیمهٔ روز از خواب بر می‌خاستیم و روستائیان را اطراف خود جمع می‌نمودیم و آن وقت تا غروب اوقات ما صرف

مشغول کردن آنها می‌شد و این کار هم برای ما تفریح بود. زیرا خود بیش از آنها از کارهای خویش لذت می‌بردیم.



نقشه نیل و معابد اطراف آن و قصور سلطنتی فراعنه

وقتی شب فرا می‌رسید و روستائیان می‌خوابیدند، ما نیز می‌خوابیدیم و روز بعد به راه ادامه می‌دادیم و این روش تا روزی که به سرحد کشور میتانی رسیدیم، ادامه داشت.

بعد از ورود به سرحد کشور مزبور، دو چوپان که دیدند ما مردمی فقیر هستیم، از روی ترحم، بدون اینکه توجه مرزداران به طرف ما معطوف شود، راهنمایی کردند و ما را به داخل کشور بردند و ما وارد شهر میتانی شدیم و در آنجا لباسی فراخور شأن خود خریدیم و بدن را شستیم و لباس پوشیدیم و در یکی از مهمانخانه‌ها

سکونت نمودیم.

چون زرو سیم من کم شده بود، بعد از ورود به میتانی تصمیم گرفتم که مدتی در آنجا توقف کنم و به وسیله طبابت سیم و زر به دست بیاورم. به زودی، شماره کسانی که به من مراجعه می‌کردند، به قدری زیاد شد که من مجبور شدم از بعضی از بیماران درخواست نمایم که روزهای دیگر برای درمان امراض خود به من مراجعه نمایند.

مینا خیلی جلب توجه سکنه میتانی را می‌کرد و هر مرد توانگر که او را می‌دید، می‌خواست که وی را از من خریداری کند. ولی من حاضر نبودم مینا را بفروشم. چون وجود وی برای من مثل آفتاب و غذا لازم شده بود.

غلام من، کاپتا، که در مسافرت لاغر گردیده بود، فربه شد و عده‌ای از زن‌های جوان و زیبا گردش را گرفتند و وقتی حکایات خنده‌آور او را می‌شنیدند، تفریح می‌کردند.

یکی از حکایات کاپتا که بسیار جلب توجه می‌کرد، داستان یک روز سلطنت او در بابل در روز سیزدهم بهار بود. و کاپتا برای نقل این داستان استعدادی خاص نشان می‌داد و زن‌ها از فرط خنده روی زمین می‌غلطیدند و می‌گفتند: زبان این مرد مانند یک رودخانه دراز و وسیع است.

در میتانی به من خوش می‌گذشت، تا اینکه مشاهده کردم که شب‌ها مینا گریه می‌کند. من می‌دانستم که علت گریه او این می‌باشد که از خدای خود دور است و به او گفتم: مینا، من می‌دانم که تو برای چه گریه می‌کنی. زیرا به تو گفتم که تو را به کرت خواهم رسانید و هنوز تو را به وطنت نرسانیده‌ام. متأسفانه، من نمی‌توانم که اکنون به کرت مسافرت کنم. زیرا مجبورم که برای انجام کاری به کشور «هاتی» بروم. ولی چون کشتی‌های کرت زیاد به کشور هاتی می‌آیند، من می‌توانم که تو را به وسیله یکی از آن کشتی‌ها به کرت برسانم.

آنچه من به مینا می‌گفتم، خیلی دور از حقیقت نبود. زیرا به طوری که در آغاز سرگذشت خود گفتم، فرمانده ارتش مصر مرا مأمور کرده بود که به کشورهای دیگر بروم و راجع به وضع نظامی آنها اطلاعاتی تحصیل کنم و در مراجعت به مصر برای

او نقل نمایم. و از جمله باید به کشور هاتی بروم و ببینم که پادشاه آن کشور چقدر سرباز دارد و وسایل جنگ او چگونه است. ولی علاوه بر این موضوع، من نمی‌خواستم که مینا را مستقیم به کرت ببرم و او را به خدایش تحویل بدهم، بلکه مایل بودم که به عنوان مسافرت به هاتی، باز مدتی او را نزد خود نگاهدارم. به او گفتم: مینا، سالی یکمرتبه از این کشور یک هیأت به کشور هاتی می‌رود تا خراج کشور میتانی را به پادشاه هاتی تسلیم نماید. هنگامی که این دسته حامل خراج به راه می‌افتد، راه‌ها امن است و دزدها نمی‌توانند به مسافرین حمله‌ور شوند. اکنون موقع حرکت این هیأت است و من باید از این فرصت استفاده نمایم و به کشور هاتی بروم. وگرنه مجبور خواهم شد که مسافرت خود را تا سال آینده، که موقع حرکت حاملین خراج می‌رسد، به تأخیر بیندازم. من به تو اصرار نمی‌کنم که با من به کشور هاتی بیایی، زیرا نمی‌خواهم بیش از این تو را از خدایت دور کنم. و اگر مایل باشی، من از اینجا تو را به سوریه می‌برم که با کشتی به کرت بروی. و اگر توانستم به موقع مراجعت کنم که با حاملین خراج به هاتی خواهم رفت، وگرنه مسافرت من موکول به سال آینده خواهد شد.

مینا گفت: سینه‌هه، من مایل نیستم که به مناسب بردن من از اینجا به سوریه، مسافرت تو به هاتی به تأخیر بیفتد. زیرا به طور قطع اهمیت مسافرت تو به آنجا بیش از این است که من به کرت بروم. من شنیده‌ام در سواحل کشور هاتی دختران جوان مقابل گاو می‌رقصند و من خواهم توانست که در آنجا رقص مقابل گاوه‌های نر را تمرین نمایم. زیرا مدتی است که این رقص را نکرده‌ام و بیم دارم که ورزیدگی من در این رقص از بین برود.

گفتم: من از موضوع رقص مقابل گاوها در کشور هاتی اطلاعی ندارم. ولی می‌دانم که از آنجا به وسیله کشتی می‌توان به کرت رفت.

مینا گفت: هر جا که تو بروی، من با تو می‌آیم، ولو به کشور هاتی باشد.

ولی غلام من، کاپتا، وقتی شنید که ما به هاتی می‌رویم، اندوهگین شد و به خشم درآمد و گفت: ما هنوز از یک خطر نجات پیدا نکرده، تو می‌خواهی ما را گرفتار خطری دیگر نمایی. مگر تو نمی‌دانی مردمی که در هاتی زندگی می‌کنند،

مانند درندگان هستند و بیگانگان را به قتل می‌رسانند تا گوشت آنها را بخورند و اگر آنها را به قتل نرسانند، چشمشان را کور می‌کنند تا آنها را در آسیاب‌های خود ببندند و آسیاب را به وسیله آنها بگردانند و غلات را آرد نمایند؟

بعد، کاپتا خطاب به مینا گفت: ارباب من دیوانه است. ولی تو هم که رفتن او را به هاتی تصویب می‌کنی، مانند او دیوانه هستی. من اگر پزشک بودم، استخوان سر سینه را سوراخ می‌کردم و بخارهای موزی را از سرش بیرون می‌آوردم که دیگر از این افکار خطرناک در سرش به وجود نیاید. ولی من پزشک نیستم. اما می‌توانم همانطور که وی مرا در یک خمره جا داد، من هم او را در یک خمره جا بدهم و چند زالو به سرش بیندازم تا عقلش بازگشت نماید.

آن وقت، کاپتا شروع به ناله کرد و گفت: لعنت به آن روزی باد که من متولد شدم که این طور گرفتار یک ارباب دیوانه بشوم. تازه قدری فربه شده بودم و شکمم بالا آمده بود. لیکن باز باید گرفتار بدبختی مسافرت، آن هم در کشور آدمخوارها شوم. من که دیدم کاپتا آرام نمی‌گیرد، عصار را برداشتم و چند ضربت روی پشت و شانه او زدم تا آرام گرفت و گفتم: کاپتا، هر غلام دیگری به جای تو بود و اینطور نسبت به من جسارت می‌کرد، من او را می‌فروختم. ولی چون تو پیر هستی و مدتی است که نزد من می‌باشی، من حاضر می‌کنم که تو را به از میر بفروسم تا از خانه من در آنجا نگاهداری کنی تا من از این سفر مراجعت نمایم.

کاپتا گفت: با اینکه من نمی‌خواستم به هاتی مسافرت کنم، نمی‌توانم بگذارم که تو تنها به این کشور بروی. زیرا تنها رفتن تو به آنجا، مثل اینست که یک کودک نوزاد را وسط یک عده گرگ بیندازند. ولی بگو بدانم که آیا با رفتن به کشور هاتی، باید با کشتی از راه دریا رفت؟ گفتم: نه، کسانی که از اینجا به هاتی می‌روند، از راه خشکی مسافرت می‌نمایند. غلام من گفت: درود باد بر آمون خدای بزرگ مصر! زیرا من سوگند یاد کرده‌ام که هرگز قدم به یک کشتی نگذارم و در دریا مسافرت نکنم. ولی چون در این سفر لزومی ندارد سوار کشتی شویم، من با تو خواهم آمد.

و آن وقت کاپتا مشغول تهیه وسایل و توشه مسافرت گردید و چون در این کار بصیرت داشت، بهتر از من از عهده برمی‌آمد.



در کشور هاتی

مردم به قدری از نام هاتی ترسیده‌اند که اگر من بگویم هاتی کشوری است آرام و امن، کسی باور نمی‌کند که راست می‌گویم. گرچه سکنه هاتی مردمی خشن هستند و در جنگ‌ها بی‌رحم می‌باشند، ولی در داخل کشور آنها، که بیشتر مناطق کوهستانی است، امنیت حکمفرما است. در هاتی اگر اموال کسی را در جاده‌ها بدزدند، پادشاه کشور دوبرابر اموال او به وی می‌دهد و هرگاه کسی بر اثر حمله دزدان در راه به قتل برسد، پادشاه معادل آنچه مقتول در زمان حیات خود تحصیل کرده، به بازماندگان تأدیه می‌نماید، به طوری که بازماندگان مقتول از حیث معاش نگرانی نخواهند داشت. اینست که مسافرت ما در جاده‌های کشور هاتی بدون هیچ حادثه قابل ذکر گذشت و ارابه‌های جنگی پادشاه جلو و عقب ما حرکت می‌نمودند و هر روز برای ما خواربار تهیه می‌کردند تا به شهر «ختوشه»، پایتخت کشور هاتی، رسیدیم.

وقتی صحبت از شهرهای بزرگ جهان می‌شود، مردم نام شهرهای طبس و بابل و تینوارا می‌برند. من تینوارا ندیده‌ام و نمی‌دانم چطور است. ولی می‌توانم گفت که

شهر ختوشه، پایتخت کشور هاتی، از بعضی جهات حتی بر طبس برتری دارد. در این شهر پادشاهی سلطنت می‌کند که هم رئیس کشور است و هم رئیس مذهبی و هم قاضی بزرگ و من تصور نمی‌نمایم که در هیچ جای دنیا یک پادشاه به قدر آن مرد دارای قدرت باشد.



سنگ‌نگاره پرستش خدای آتون

انسان وقتی وارد کشور هاتی می‌شود و چشم او به کوه‌های خشک می‌افتد، حیرت می‌نماید که چگونه ممکن است این کشور، که آفتاب سوزان تابستان بر کوه‌های خشک آن می‌تابد، دارای ثروت باشد؛ حتی از خود می‌پرسید چگونه مردم در این کوه‌ها زندگی می‌کنند و از بی‌آبی نمی‌میرند؟

ولی در این کشور عجیب، در فصلی عجیب، در فصلی که رود نیل در مصر طغیان می‌کند^(۹)، هوا سرد می‌شود و از آسمان پرهایی سفیدرنگ فرو می‌ریزد و این پرها تمام کوه‌ها را می‌پوشاند و بعد در فصل گرما مبدل به آب می‌گردند. من می‌دانم که شما این موضوع را باور نخواهید کرد، لیکن من به چشم خود کوه‌های مرتفع هاتی را دیدم که مستور از پره‌ای مزبور و سفید بود. این پرها در تمام سال آب این کشور را تأمین می‌نماید، به طوری که مردم نه فقط دام را سیراب می‌کنند و خود رفع

عطش می نمایند، بلکه با همین آب کشتزارهای آنها سیراب می شود.

به همان اندازه که سکنه هاتی در داخل کشور آرام هستند، برای همسایگان دایم بهانه می تراشند و پیوسته علایم سرحدی را به عقب می برند که بتوانند خاک دیگران را تصاحب نمایند. در مرز سوریه، یک دژ بزرگ ساخته اند که دیوارهای آن از سنگ های عظیم برپا گردیده و این دژ بر منطقه ای وسیع حکومت می نمایند و تمام کاروان هایی که از سوریه به هاتی می روند و از آنجا عبور می کنند، باید به مأمورین هاتی، که مرکز آنها این دژ می باشد، باج بپردازند.

هیچ کاروان بعد از ورود به کشور هاتی، حق ندارد از شاهراه خارج شود؛ و اگر شد، مال و جان کاروانیان هدر است و اموال آنها را به یغما می بردند و کاروانیان را اگر مقاومت کنند به قتل می رسانند و در صورت عدم مقاومت، آنها را به اسارت می برند و برده می کنند.

ثروت سکنه هاتی سه سرچشمه دارد: اول باجی که از کاروانیان و مسافری می گیرند، و دوم از راه حمله به کشورهای مجاور و سوم به وسیله استخراج طلا و مس و یک نوع فلز مخصوص که خاکستری متمایل به آبی است و آن را آهن می خوانند. من نمی دانم چگونه سکنه هاتی این فلز را استخراج می نمایند و با آن اسلحه می سازند. زیرا آهن مثل مس آب نمی شود و من خود یکی از معادن آنها را که از آنجا آهن استخراج می کردند، دیدم. ولی نتوانستم بفهمم چگونه از سنگ معدن برای به دست آوردن آهن استفاده می نمایند.

شهر ختوشه در وسط یک منطقه کوهستانی ساخته شده و دامنه های کوه را درخت های میوه دار پوشانیده و در پای کوه ها جوهای آب روان است. در شهر ختوشه عماراتی وحشت آور وجود دارد. زیرا عمارات را با سنگ های بزرگ می سازند و بعضی از آنها آنقدر ارتفاع دارد که موجب بیم می شود.

هیچ خارجی نمی تواند وارد شهر ختوشه شود، مگر اینکه جزو هیئت هایی باشد که سالی یکمرتبه برای پادشاه هاتی خراج می آورند و به همین جهت شهر ختوشه مانند طیس و بابل معروفیت ندارد. در این شهر سکنه با خارجی ها صحبت نمی کنند و اگر یک خارجی از آنها سؤال بکند و آنها زبان خارجی را بدانند،

می‌گویند نمی‌فهمیم یا نمی‌دانیم. مع‌هذا، مردمی ملایم هستند و نسبت به خارجی‌ها ابراز خصومت نمی‌نمایند.

لباس بزرگان این شهر تماشایی است و جامه‌های بلند می‌پوشند و آستین لباس آنها به قدری فراخ است که یکسر آستین به زمین می‌رسد و روی سینه لباس خود دایره‌های بالدار نقش می‌نمایند و کلاه‌های بلند و نوک تیز دارند و صورت را مثل مصری‌ها می‌تراشند و بعضی از اشراف حتی سر را هم مثل صورت از مو مصفا می‌نمایند، ولی وسط سر آنها یک کاکل بلند به نظر می‌رسد. اشراف و ثروتمندان هاتی، مثل اشراف تمام کشورهای جهان، فربه هستند و صورتی چاق و درخشنده دارند و معلوم است که خیلی غذا می‌خورند.

ختوشه، پایتخت پادشاه هاتی، برخلاف طبس و بابل یک شهر بازرگانی نیست و در آن خرید و فروش نمی‌شود و در عوض یک شهر صنعتی می‌باشد و از بام تا شام در این شهر صدای فلزکاری به گوش می‌رسد و دایم در آنجا اسلحه می‌سازند.

سکنه هاتی، به خلاف ملل متمدن، سرباز مزدور خارجی ندارند و تمام سربازان آنها اهل محل هستند و من تصور می‌کنم به دو جهت آنها سرباز مزدور استخدام نمی‌کنند: یکی اینکه خارجی‌ها را مثل خود شجاع نمی‌دانند و دیگر اینکه فکر می‌نمایند یک سرباز مزدور هر قدر شجاع باشد، باز مزدور است و به قدر یک سرباز محلی دلسوزی و همت ندارد.

هاتی دارای رؤسای محلی است و هریک از رؤسا در ولایت خود استقلال داخلی دارد، ولی از پادشاه هاتی اطلاعات می‌کند.

روش اجرای عدالت در کشور هاتی به قدری حیرت‌آور است که ملل متمدن نمی‌توانند باور کنند. در این کشور اگر یکی از پادشاهان محلی علیه پادشاه هاتی بشورد و در صدد برآید که او را از سلطنت ببندازد، وی را به قتل نمی‌رسانند، بلکه او را به یکی از سرحدات می‌فرستند تا در جنگ با ملل دیگر تجربه بیاموزد و دارای شخصیت جنگی شود. در هاتی اگر کسی دیگری را به قتل برساند، او را اعدام نمی‌کنند، بلکه قاتل مکلف خواهد شد که خون‌بهای مقتول را به بازماندگان او بدهد.

در این کشور اگر زنی که شوهر دارد به مرد دیگر ابراز تمایل کند، نه زن را محکوم می نمایند و نه عاشق او را. بلکه زن حق دارد که از خانه شوهر برود و در خانه عاشق خود سکونت نماید. ولی عاشق باید خسارت شوهر را با طلا یا دام بپردازد. اگر زن و مردی بعد از ازدواج دارای فرزند نشوند، آن زناشویی باطل می شود و زن یا شوهر مجبور هستند که برای دارا شدن فرزند همسر دیگر انتخاب نمایند. زیرا پادشاه هاتی از رعایای خود خواهان فرزند بسیار است.

یکی از رسوم حیرت آور این ملت این است که اگر شخص دیگری را در یک بیابان خالی از سکنه یا نقطه ای که کمتر سکنه دارد به قتل برساند، خون بهایی که قاتل خواهد پرداخت، کمتر از آن است که وی را در نقطه مسکون یا شلوغ مثل شهرها مقتول کند. زیرا عقیده دارند شخصی که به یک نقطه خلوت می رود، عمدی دیگران را تحریک می نماید که در صدد قتل او برآیند.

یکی از قوانین مضحک این کشور این است که خواهر و برادر با یکدیگر ازدواج نمی کنند و ازدواج برادر و خواهر را یکی از بزرگترین گناهان می دانند و از سه مورد که مجازات اعدام در هاتی جایز است، یکی ازدواج برادر و خواهر می باشد.

وقتی من وارد کشور هاتی شدم، به خود گفتم چون سکنه آن مملکت مردمی زحمتکش هستند و عادت کرده اند که در هوای سرد زندگی نمایند و اطفال ناقص الخلقه و ضعیف را بعد از تولد به قتل می رسانند تا در آینده افرادی ناتوان نباشند، احتیاجی به پزشک ندارند. من شنیده بودم که در آن کشور وقتی کسی ناخوش می شود، ترجیح می دهد که بمیرد ولی معالجه نشود، چون نمی تواند اعتراف نماید که بیمار است. من می دانستم که سکنه هاتی از مرگ نمی ترسند، ولی از ناتوانی بیم دارند. ولی متوجه نبودم که در این کشور هم عده ای جزو اشراف هستند و اشراف و توانگران در تمام نقاط دنیا، تنبل و تن پرور می باشند و از مرگ می ترسند و خود را معالجه می کنند که نمیرند. این بود که عده ای از اشراف بالباس مبدل هنگام شب به خانه من می آمدند و من آنها را معالجه می کردم و اکثر آنها از عوارض ناشی از افراط در نوشیدن شراب در زحمت بودند. اشراف ختوشه زیاد شراب می آشامند و دست آنها بر اثر افراط در شراب دچار رعشه می شود و بیماران

از من می خواستند که ریشه دست آنها را از بین ببرم و من به وسیله داروهای مسکن و استحمام آنها را معالجه می کردم.



سنگ نگاره‌ای از مصر باستان



بقایای سنگ نگاره‌ای از آخناتون

یکی از چیزهایی که سبب گردید که اشراف شهر با من دوست شوند، این بود که مینا مقابل آنها می رقصید و هر دفعه که آنها به خانه من می آمدند، من به مینا می گفتم که مقابل اشراف برقصد و آنها هدیه‌های گرانبها به او می دادند. خود من نیز از بیماران زر و سیم می گرفتم و در مدتی کم توانگر شدم. در صورتی که هنگام ورود به کشور هاتی، تصور می کردم که با همیان خالی از آنجا مراجعت خواهم نمود.

یکی از کسانی که با من دوست شد، نامه نویس پادشاه هاتی بود که چند زبان می دانست و نامه پادشاهان خارجی را برایش می خواند و جواب آنها را می نوشت. یک روز که وی در خانه من آشامیدنی نوشیده از رقص مینا لذت برده بود، از وی پرسیدم: برای چه پادشاه شما شهر ختوشه را به روی خارجیان بسته و نمی گذارد

کسی وارد این شهر شود و چرا در این کشور کاروانیان حق ندارند که از جاده‌ها خارج شوند و آیا بهتر این نیست که ملل دیگر به این شهر بیایند و قدرت و عظمت پادشاه هاتی را ببینند و بروند برای دیگران حکایت کنند؟

نامه‌نویس گفت: روزی که پادشاه ما، «شوییلونیوما» پادشاه شد، گفت: «سی سال به من مهلت بدهید و من هاتی را قوی‌ترین کشور جهان خواهم کرد. و چون به زودی این مدت تمام می‌شود، تصور می‌کنم که در آینده ملل دیگر نام ما را خواهند شنید.

گفتم: هنگامی که من در بابل بودم، شصت بار شصت بار سرباز را دیدم که از مقابل پادشاه بابل عبور کردند و وقتی قدم برمی داشتند، مثل این بود که صدای امواج دریا به گوش می‌رسد. ولی در اینجا ده بار ده بار سرباز را با هم ندیده‌ام که حرکت نمایند. در این صورت، برای چه شما این همه ارابه جنگی و اسلحه می‌سازید، زیرا نمی‌توانید که از این اسلحه استفاده نمائید.

نامه‌نویس شاه خندید و گفت: ما برای این اسلحه می‌سازیم که به دیگران بفروشیم و غذا تحصیل کنیم.

خنده کنان گفتم: یک گرگ هرگز دندان و چنگال خود را به خرگوش نمی‌فروشد. نامه‌نویس پادشاه از این حرف خیلی خندید و گفت: من این گفته را برای شاه نقل خواهم کرد و یقین دارم که او از این حرف تفریح خواهد نمود. و دیگر اینکه در کشور ما، بر خلاف کشورهای دیگر، اغنیا بر فقرا حکومت نمی‌کنند، بلکه اقوای بر ضعفا حکومت می‌نمایند. چون گرگ برای این به وجود آمده که بر خرگوش حکومت نماید و من یقین دارم قبل از اینکه موهای تو «سینه‌ه» سفید نسود، خواهی دانست چگونه یک دولت قوی، که برای فرمانفرمایی به وجود آمده، بر تمام ملل ضعیف حکومت می‌نماید.

من خود را به سادگی و نفهمی زدم و گفتم: همان طور که شما خدایی دارید که خواهان حکومت بر ملل ضعیف است، در کشور مصر هم فرعون خدایی تازه یافته است.

نامه‌نویس گفت: من چون نامه‌های سلاطین خارجی را می‌خوانم، نامه‌های

پادشاه مصر را هم خوانده‌ام و می‌دانم که خدای جدید او خیلی صلح را دوست می‌دارد و می‌گوید که هیچ اختلافی بین ملل نیست که نتوان آن را با مسالمت حل کرد و حتی فرعون شما یک شاخه طلا برای ما فرستاده که به شکل «باضافه»^(۱۰) است و می‌گوید که این شکل زندگی و صلح می‌باشد.

نامه‌نویس وقتی این حرف را می‌زد، دو انگشت خود را متقاطع کرد تا به من بفهماند که شاخه مزبور چه شکل دارد.^(۱۱)

بعد، چنین گفت: اگر فرعون شما برای ما طلا بفرستد که ما بتوانیم با طلای او مزد صنعتگران خودمان را که اسلحه می‌سازند بدهیم، تا چند سال دیگر می‌تواند از صلح برخوردار شود. ولی دوره صلح او کوتاه خواهد بود. زیرا روزی که پادشاه ما دریافت که به قدر کافی اسلحه ساخته و آذوقه فراهم کرده، در آن روز فرعون مصر هم مانند سلاطین دیگر باید مطیع پادشاه ما شود، وگرنه او و تمام رعایای وی را قتل عام خواهیم کرد. ولی اینها مسایلی است که عقل یک پزشک نمی‌تواند بدان پی ببرد. زیرا پزشک قادر به فهم حوادث آینده نیست.

گفتم: چون پزشک هم مانند دیگران عقلی دارد، اگر نتواند به تمام حوادث آینده پی ببرد، باری به بعضی از آنها پی خواهد برد و من پیش‌بینی می‌کنم که سنوات آینده دوره شکم‌چرانی مرغان لاشخوار و کفتارها خواهد بود. زیرا عده‌ای کثیر به قتل می‌رسند و کسی لاشه‌ها را برای مومیایی کردن یا در خمره نهادن یا در زمین دفن نمودن، جمع‌آوری نخواهد کرد.

نامه‌نویس خندید و من گفتم: قبل از اینکه به کشور هاتی بیایم، شنیده بودم که شما اسیرانی را که در جنگ دستگیر می‌نمائید، نابینا می‌کنید و آنها را به آسیاب‌های

۱۰- یعنی شکل صلیب. مترجم.

۱۱- مطالبی که خوانندگان راجع به وضع زندگی ملل و رسوم و آداب و نام سلاطین آنها و از جمله همین صلیب می‌خوانند، از اسناد تاریخی اقتباس شده و دارای سندیت است و ارزش کتاب این نویسنده فنلاندی هم در مستند بودن مطالب اوست. و صلیب علامتی بوده که در چهار هزار سال قبل از این، یعنی دوهزار سال پیش از حضرت مسیح، علامت صلح به شمار می‌آمد. مترجم.

خود می‌بندید تا سنگ آسیاب را به گردش درآورند. من این موضوع را باور نمی‌کردم. ولی در این کشور به چشم خود آنها را دیدم و این عمل از یک ملت متمدن پسندیده نیست. و نیز شنیدم که شما در سرحدات خود هنگام تجاوز به اراضی ملل دیگر، مرتکب بی‌رحمی‌های فجیع می‌شوید و دست مردم را قطع می‌نمائید و پوست سرشان را روی صورت برمی‌گردانید و بعضی از افراد را به سیخ می‌کشید و این اعمال وحشیانه در خور درندگان است، نه انسان متمدن.



نیمرخ آخنتون از یک سنگ نگاره

نامه‌نویس گفت: ما به مناسبت اینکه یک ملت متمدن هستیم، چشم اسیران را کور می‌کنیم و بعد آنها را به آسیاب‌های خود می‌بندیم. زیرا اگر چشم آنها بینا باشد، زمین و آسمان و پرندگان را خواهند دید و از اینکه آزاد نیستند، متأسف خواهند شد و در صدد برمی‌آیند که فرار کنند و پیوسته برای ما تولید زحمت خواهند نمود. ولی

چون کر هستند، به فکر فرار نمی افتند و ما مجبور نمی باشیم که پیوسته عده‌ای از سر-زن خود را مأمور محافظت آنها بکنیم و اما موضوع بریدن دست سکنه سرحدی در مرز کشورهای دیگر و کندن پوست سرشان و آویختن همان پوست روی صورت و به سیخ کشیدن آنها هم یک مصلحت دارد که ناشی از تمدن ماست. زیرا ما نمی خواهیم در کشورهای دیگر کشتار کنیم تا سکنه آن ممالک که می توانند



تندیس نیم تنه آخناتون

برای ما کار کنند و خراج بدهند، از بین بروند. و نیز نمی خواهیم که بر اثر جنگ شهرهای آنها ویران شود و مزارع و باغ‌هایشان از بین برود تا بعد از تصرف کشورهای مجاور چیزی نصیب ما نشود. ما متوجه شده‌ایم که برای مطیع کردن ملل

همجوار، بهترین وسیله ایجاد وحشت می باشد. زیرا ملتی که دچار وحشت می شود، مانند قشونی است که قبل از مبادرت به جنگ شکست خورده باشد و این ملت دیگر نمی تواند دست اجنبی را عقب بزند و خود را از قدرت او نجات بدهد. به همین جهت، ما در سرحدات خود در خاک کشورهای دیگر، مبادرت به این اعمال می کنیم تا مردم را بترسانیم و پیشاپیش دشمنان خویش را منکوب نمائیم. گفتم: مگر همه ملل جهان دشمن شما هستند و آیا ملل دیگر را دوست ندارید؟

نامه نویس پادشاه هاتی گفت: دوستان ما عبارت از مللی هستند که مطیع ما می شوند و به ما خراج می پردازند و آن وقت ما آنها را به حال خود می گذاریم که رسوم و آداب خود را حفظ کنند و خدایان خویش را پرستند. دیگر از دوستان ما، مللی می باشند که هنوز همسایه ما نشده اند. زیرا به محض اینکه همسایه شدند، ما آنقدر بهانه تراشی می کنیم تا با آنها بجنگیم و خاک آنان را تصرف نمائیم یا اینکه وادارشان کنیم به ما خراج پردازند. از روزی که هاتی به وجود آمده، این رسم بین ما و دیگران متداول بوده و بعد از این هم متداول خواهد بود.

گفتم: آیا خدایان شما در این مسئله مداخله نمی کنند؟ زیرا در کشورهای دیگر، خدایان درست را از نادرست و حق را از باطل تمیز می دهند.

نامه نویس گفت: ما راجع به درست و نادرست و حق و باطل، عقیده ای ساده و روشن داریم. درست و حق، عبارت از چیزی است که مطابق میل ماست و نادرست و ناحق، عبارت از چیزی می باشد که مطابق میل ما نیست. و سینه و تصدیق کن که بین دین ما و دین شما و سایر ملل، تفاوت وجود ندارد. زیرا نزد شما و سایر ملل هم درست و حق عبارت از چیزی است که اغنیا بخواهند و نادرست و ناحق عبارت از چیزی است که مورد تمایل فقرا باشد. سینه و، چون تو پزشک هستی، عقلت کوچک تر از آن است که بدین موضوع پی ببری و بدانی که از آغاز عالم تا امروز، هرچه اغنیا گفته اند بر حق بوده و هرچه فقرا بر زبان آورده اند، محکوم به بطلان شده است. تا پایان دنیا هم چنین خواهد بود و پیوسته حق با اغنیا است و فقرا همواره محکوم به بطلان می باشند. فقط صورت ظاهر اغنیا فرق می کند و در هر دوره یک چیز نشانه توانگری می باشد: یک روز گوسفند و گاو نشانه توانگری

می شود و روز دیگر زر و سیم و روز دیگر دارا بودن یک رتبه و مقام مخصوص یا روز بعد دارا بودن یک عنوان مثل عنوان پزشک یا جادوگر یا نامه نویس شاه. و تا جهان باقی است، حرف فقرا بدون اهمیت می باشد و هرچه بگویند باطل است. و اگر اغنیا چشم آنها را کور نکنند که به آسیاب ببندند، به طریق دیگر آنها را به کار خواهند کشید. زیرا دنیا این طور به وجود آمده و باید هم این طور باشد و فقیر از این جهت ایجاد گردیده که بتواند وسیله راحتی غنی را فراهم نماید و خود پیوسته گرسنه و در زحمت باشد. و مزیت دیگر تمدن ما بر تمدن دیگران این است که ما هم غنی هستیم و ملل دیگر را فرمانبردار و مطیع و فقیر می کنیم تا پیوسته برای ما زحمت بکشند و دسترنج خود را به عنوان خراج به ما بدهند تا ما به راحتی و سعادت زندگی نمائیم. و اما خدای ما طبقه خواص کشور، دوتا است: یکی آسمان و دیگری زمین. و هر سال در فصل بهار به افتخار این دو جشن می گیریم و جلوی ملت را باز می کنیم تا مردم نیز بتوانند جشن بگیرند. زیرا سالی یکمرتبه باید جلوی ملت را بازگذاشت تا روزی را به شادی بگذرانند و بهترین فصل برای آزادگذاشتن مردم، فصل بهار است. چون در این فصل است که زمین از آسمان بارور می شود و زندگی دوباره جریان خود را آغاز می کند و انسان نیز چون زمین است. ما برای باردار شدن زن ها، قائل به اهمیت زیاد هستیم. زیرا ملتی که باید بر جهان حکومت کند، می باید فرزندان بسیار داشته باشد تا قدرت او را در زمین توسعه بدهند.

عوام الناس ما، مثل طبقات عوام تمام کشورها، دارای خدایان عدیده هستند. ولی ما برای عقاید آنها قائل به اهمیت نیستیم و نه ممانعت از عقیده آنها داریم و نه تشویق می نمائیم. زیرا عقاید مزبور از نظر سیاسی نه برای ما سود دارد، نه زیان. ما طرفدار خدایانی هستیم و پرستش آنها را تشویق می کنیم که پشتیبان زور و وحشت باشند. چون با زور باید بر دیگران حکومت کرد و با وحشت باید سایر ملل را ترسانید تا مطیع شوند. و اگر روزی ما برای خدایان زور و وحشت معبدهایی بسازیم، آن معابد را با استخوان جمجمه آدمیان پر خواهیم کرد. ولی اگر تو بعد از خروج از این کشور این حرف ها را برای دیگران حکایت کنی، هیچ کس از تو نخواهد پذیرفت. برای اینکه تمام ملل دوردست تصور می نمایند که ما ملتی

دامپرور و چوپان و فقیر هستیم که پیوسته در کوه‌ها با فقر زندگی می‌کنیم و نه استعداد آقایی داریم و نه حکومت بر دیگران.

نامه‌نویس پادشاه هاتی بعد از این حرف‌ها از خانه‌ام رفت و پس از رفتن او، به مینا گفتم: من از توقف در این کشور سیر شدم. زیرا آنچه باید بدانم، دانستم و بعد از این هرگاه در این کشور و به خصوص در این شهر توقف نمایم، بعید نیست کشته شوم. و اگر مرا به طور عادی به قتل می‌رسانیدند، خیلی وحشت نداشتم. ولی در این کشور وقتی می‌خواهند خارجی‌ان را به قتل برسانند، پوستشان را می‌کنند یا آنها را به سیخ می‌کشند. این است که هرچه زودتر باید از این شهر رفت و جان به در برد. در روزهای بعد، من از بیمارانی که به من مراجعه کردند، چیز دیگر شنیدم و آن اینکه در کشورهای هرکس عقیده‌ای غیر از عقیده رسمی دولت را انتشار بدهد، به جرم جادوگری او را به سیخ می‌کشند و متأسفانه من چند مرتبه چیزهایی گفته بودم که غیر از عقیده رسمی دولت هاتی بود و هر لحظه امکان داشت که مرا دستگیر نمایند و به سیخ بکشند.

این بود که به بیماران خود گفتم که قصد مراجعت دارم و چون آنها در دستگاه دولت نفوذ داشتند، برای من اجازه عبور دریافت کردند و قرار شد که من از جاده‌ای مخصوص عبور کنم و خود را به ساحل برسانم.

فصل بیست و یکم



به سوی سرزمین کورت

به اتفاق مینا و کاپتا به راه افتادیم و شهر مخوف ختوشه، پایتخت هاتی، را که از دیوارهای آن خون می‌چکید و سرنوشت آینده جهان در آن تدارک می‌شد، در عقب گذاشتیم و از کنار آسیاب‌هایی عبور کردیم که اسیران کور آنها را می‌گردانیدند و از جوار کسانی گذشتیم که آنها را به سیخ کشیده بودند و معلوم شد که آنها جادوگر بوده‌اند.

بعد، به ساحل رسیدیم و قدم به بندری نهادیم که یگانه بندر کشور هاتی می‌باشد که خارجیان می‌توانند آزادانه وارد آن شوند، ولی حق خروج از بندر مزبور را برای رفتن به داخل کشور ندارند و آن بندر مثل تمام بنادر دنیا دارای میخانه‌های زیاد و منازل عمومی بود و از میخانه‌ها و منازل مزبور پیوسته صدای موسیقی سریانی به گوش می‌رسید.

ناخدایان و جاشوان وقتی وارد بندر می‌شدند، خود را سعادتمند می‌دیدند. برای اینکه خواربار و آشامیدنی و زن در آنجا فراوان بود و این گروه غیر از این سه، چیزی نمی‌خواهند و در هر نقطه که این سه یافت شود، خود را سعادتمند می‌بینند.



تندیس از مصر باستان

ما مدتی در آن بندر توقف کردیم و هر وقت که یک کشتی به طرف جزیره کرت حرکت می نمود، من به مینا می گفتم که با آن کشتی برود. ولی وی جواب می داد که این کشتی کوچک است و در دریا غرق خواهد شد؛ یا این کشتی بزرگ و جزو سفاین سوریه می باشد و من حاضر نیستم که با آن حرکت کنم؛ یا اینکه ناخدای کشتی مردی بی ملاحظه است و می ترسم که در راه مرا به کشتی های دزدان دریایی بفروشد.

من در بندر مذکور طبابت کردم و باز بیماران به من مراجعه می نمودند. زیرا شهرت اطبای مصر به آن بندر هم رسیده بود. یکی از کسانی که به من مراجعه کرد، فرمانده نگهبانان بندر به شمار می آمد. آن مرد بر اثر معاشرت با زن هایی که در بندر در منازل عمومی به سر می برند، گرفتار مرضی شده بود که من هنگام توقف در سوریه، در ازمیر، آن بیماری را شناختم و طرز مداوای آن را از اطبای سریانی آموختم.

فرمانده نگهبانان بندر بر اثر مبتلا به بیماری مذکور، نمی توانست با زن ها تفریح کند و می گفت یک زن این بیماری را به من منتقل کرد و من او را به سیخ کشیدم و مقتول کردم. و آن مرد از مرض خود خیلی متأثر به نظر می رسید. زیرا در آن بندر رسم این بود که هر زن که در میخانه ها و منازل عمومی شهر به کار مشغول می شود، مکلف است که بدون دریافت مزد با فرمانده نگهبانان تفریح نماید. و چون آن مرد نمی توانست از این تفریح رایگان برخوردار گردد، رنج می برد.

وقتی من او را معالجه کردم و او توانست مثل گذشته با زن ها تفریح کند، طوری خوشوقت شد که به من گفت که حاضرم هم وزن عضو مریض که اینک بهبود یافته، به تو زر بدهم.

گفتم: من خواهان زر تو نیستم و اگر می خواهی چیزی به من بدهی، کارد خود را که به کمر آویخته ای به من بده.

فرمانده نگهبانان خندید و گفت: این کارد به چه درد تو می خورد. زیرا نه از نقره است، نه از طلا.

ولی من می دانستم که کارد مزبور با همان فلز عجیب که به نام آهن خوانده می شود، ساخته شده و قیمت آن در خارج از کشور هاتی به قدری زیاد است که کارد آهنی ده برابر وزن خود طلا قیمت دارد. وقتی که من در ختوشه بودم، می خواستم یکی از آن کاردها را خریداری کنم. ولی فهمیدم که کارد مزبور به خارجیان فروخته نمی شود و اگر اصرار می نمودم، ممکن بود که تولید شبهه نماید و معلوم شود که من قصدی دارم و می خواهم فلز مزبور را از هاتی خارج نمایم. ولی این کارد گرانبها برای خود سکنه هاتی چندان قیمت ندارد. زیرا می توانند که نظیر آن را خریداری کنند. وقتی فرمانده نگهبانان متوجه شد که من به راستی خواهان کارد او هستم، چون می دانست که عن قریب من از هاتی خارج خواهم شد، حاضر شد که آن را به من بدهد. و کارد آهنی به قدری تیز است که بهتر از کاردهای سنگ سماق ریش را می تراشد و می توان به وسیله کارد آهنی مس یا نقره یا طلا را برید.

در بندر مزبور یک مرتع بود که سکنه هاتی گاوهای نر را در آنجا می پروریدند و جوان ها با گاوهای مزبور بازی می کردند و مقابل آنها می رقصیدند و پیکان بر پشت

آنها فرو می نمودند. مینا که گاوهای مذکور را دید، بسیار خوشوقت شد. چون دانست که می تواند مقابل گاوهای نر برقصد و رقص خود را تمرین کند.

وقتی من برای اولین مرتبه رقص مینا را مقابل گاوهای نر مشاهده کردم، طوری وحشت و حیرت نمودم که قابل وصف نیست. زیرا یک گاو نر، از آن نوع گاوها که در آن مرتع نگاهداری می شدند. از فیل وحشی جنگل های واقع در جنوب مصر خطرناک تر است. برای اینکه اگر کسی به فیل کاری نداشته باشد، آن جانور در صدد حمله به انسان برنمی آید و او را نمی آزارد. ولی یک گاو نر مودی می باشد و به محض اینکه انسان را می بیند، حمله ور می شود و شاخ های او مانند کارد و نیزه تیز است و بایک ضربت شاخ خود را وارد شکم یا سینه انسان می نماید و او را بلند می کند و زمین می اندازد و لگدمال می نماید.

مینا با لباس نازک مقابل یک گاو نر شروع به رقص کرد و با مهارتی شگفت انگیز خود را از شاخ های او نجات می داد و آنقدر سریع حرکت می کرد که چشم نمی توانست حرکات رقص او را تعقیب نماید و گاهی تهور را به جایی می رسانید که با یک خیز روی سر گاو قرار می گرفت و دوشاخش را به دست می آورد و پا را روی سر گاو می نهاد و یک پشتک می زد و روی پشت گاو می نشست و بعد از آنجا فرود می آمد.

وقتی که رقص مینا تمام شد، جوان ها دسته های گل به گردن او آویختند و ناخدایانی که حضور داشتند، گفتند که آنها در جزیره کرت رقص مقابل گاو را دیده، ولی هرگز مشاهده نکرده اند که کسی توانسته باشد با آن جرأت و سرعت برقصد. هنگامی که از مرتع مراجعت کردیم، من اندوهگین بودم. زیرا می دانستم همان گاو که وی مقابل آن رقصید، زن جوان را قربانی خود خواهد کرد. زیرا مینا تصمیم داشت که خویش را قربانی خدای خود کند و خدای او هم یک گاو یا شبیه به گاو به شمار می آمد.

بعد، یک کشتی از سفاین جزیره کرت وارد بندر شد و آن کشتی نه بزرگ بود و نه کوچک و ناخدای سفینه مردی نیکو به نظر می رسید. مینا گفت: من با این کشتی به جزیره کرت خواهم رفت تا خود را به خدای خویش تحویل بدهم. و تو هم بعد از

رفتن من می‌توانی که بهتر زندگی کنی و به کارهای خود برسی. و می‌دانم بر اثر نجات من از بابل متضرر شدی و بعد هم چون نخواستی مرا در هاتی تنها بگذاری، مراجعت کردی.

گفتم: مینا، من نمی‌توانم بگذارم که تو تنها به جزیره کُرت بروی.
مینا پرسید: برای چه میل نداری که من تنها به جزیره کُرت بروم؟ اگر از ناخدای کشتی بیم داری، بدان که وی مردی نیک است و مرا در راه به قطاع‌الطریق دریایی نخواهد فروخت و من سالم به جزیره کُرت خواهم رسید.

گفتم: مینای من، می‌دانم که ناخدای کشتی مردی درست است و تو را به معرض فروش نخواهد گذاشت. ولی تو می‌دانی که من برای چه می‌خواهم با تو به جزیره کُرت بیایم و فهمیده‌ای که من به تو علاقمند هستم.

مینا دست خود را روی دست من نهاد و گفت: سینه‌هه، من از زندگی کردن با تو لذت بردم. زیرا تو مرا به چند کشور بردی و ملل آن ممالک را به من نشان دادی و از مشاهده این کشورها من طوری مشغول و سرگرم بودم که وطنم کُرت از یادم رفت. به همین جهت، هر دفعه که تو می‌گفتی که به کُرت بروم، من مسافرت خود را به علتی به تأخیر می‌انداختم. چون نمی‌خواستم از تو جدا شوم. ولی بعد از اینکه مقابل گاوها رقصیدم، به یادم آمد که خدای من انتظار مرا می‌کشد تا بروم و دوشیزگی خود را به او تقدیم کنم. و اگر خدای من منتظر دریافت دوشیزگی من نبود، من آن را به تو تقدیم می‌کردم.

گفتم: مینا، ما یکمرتبه راجع به این موضوع صحبت کردیم و من گفتم که از این مسئله صرف‌نظر نموده‌ام. علاقه‌ای که من نسبت به تو دارم، برای آنچه تو تصور می‌کنی نیست. زیرا آنچه تو داری، سایر زن‌ها نیز دارند و هر زمان مردی از آنها درخواست کند که خواهرش بشوند، موافقت می‌نمایند.

خشم بر مینا غلبه کرد و دست مرا فشرد و گفت: اگر تو خواهان زنان میخانه‌ها و منازل عمومی هستی، برو و با آنها تفریح کن. ولی بدان که من طوری خشمگین خواهم شد که ممکن است تو را مجروح کنم و خون از بدنت جاری نمایم و من میل دارم که تو هم مانند من باشی و همان‌طور که من با هیچ مرد تفریح نمی‌کنم، تو نیز با

هیچ زن تفریح ننمایی.

گفتم: خدای تو غدغن کرده که تو با مردها تفریح نکنی. ولی هیچ یک از خدایان من این موضوع را برای من غدغن نکرده است.

مینا گفت: ولی اگر تو با زنی تفریح کنی و بعد بخواهی دستت را روی سر من بگذاری، من به طوری که گفتم، تو را مجروح خواهم نمود.

گفتم: مینا، از این سبب خیال تو آسوده باشد. زیرا تفریح کردن با زن کاری نیست که یک مرد آرزوی آن را داشته باشد. من یک مرتبه برای تفریح با یک زن، همه چیز را از دست دادم و فقیر شدم و این موضوع طوری مرا از تفریح کردن با زن‌ها متنفر نمود که به راستی میل ندارم که آنها را خواهر خود بکنم.

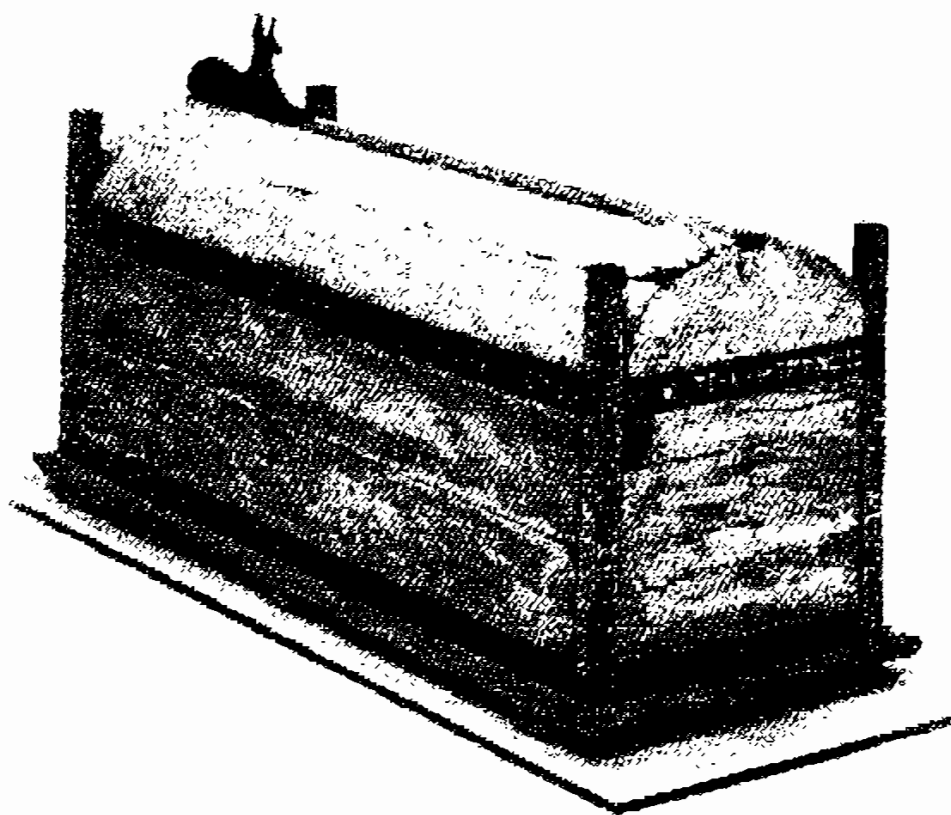
مینا گفت: من چون یک زن هستم، از این حرف متغیر می‌شوم. زیرا میل ندارم که مردی بگوید که از تفریح با زن نفرت دارد.

وقتی شب شد و من خوابیدم، دیدم که مینا که شب‌های قبل به اطاق من می‌آمد، آن شب نیامد. او را صدا زدم و گفتم: مینا، تو هر شب با حرارت بدن خود مرا گرم می‌کردی. چرا امشب نمی‌آیی که مرا گرم کنی؟ آیا از من به مناسبت حرف‌های امروز قهر کرده‌ای؟

مینا گفت: نه، سینه‌ه. من از تو قهر نکرده‌ام. ولی امشب بدن من به قدری گرم است که می‌بینم اگر نزد تو بیایم و خود را به تو بچسبانم، از فرط حرارت ممکن است تو را بسوزانم.

من برخاستم و نزد او رفتم و بدنش را لمس کردم و دریافتم که تب کرده و به او گفتم: مینا، تصور می‌کنم که بیمار شده‌ای. بگذار تا تو را معالجه کنم.

مینا بدو نمی‌خواست که مورد معالجه قرار بگیرد و می‌گفت که خدای من مرا معالجه خواهد کرد. ولی من به او گفتم با اینکه خدای وی می‌تواند تشنگی و گرسنگی او را رفع نماید، تا آب ننوشد و غذا نخورد، بدون نوشیدن آب و خوردن غذا، تشنگی و گرسنگی او را رفع نخواهد شد و بیماری هم چنین است و باید دوی طیب را به کار برد تا مرض مداوا شود.



تابوتی از مصر باستان

مینا موافقت کرد من به او دوا بخورانم. یک داروی مسکن به او خورانیسم و گفتم: اینک بخواب. زیرا بعد از خوردن این دوا، باید خوابید تا بیماری از بین برود. مینا به خواب رفت. ولی من تا صبح روز دیگر بر بالین وی بیدار بودم و وقتی بامداد دمید، من برای خواب به اطاق خود رفتم.

اما بیماری مینا طولانی نشد و او بهبود یافت و روزی فرا رسید که قرار شد ما با کشتی به جزیره کرت عزیمت کنیم و به کاپتا غلام خود گفتم که وسایل سفر را آماده نماید تا سوار کشتی شویم و به جزیره کرت، که وطن مینا می باشد، برویم.

کاپتا گفت: من پیش بینی می کردم که بر اثر وجود این دختر تو مرا وارد کشتی خواهی کرد. در صورتی که به من گفתי که ما بعد از این هرگز سوار کشتی نخواهیم شد. من می باید از این بدبختی لباس خود را پاره کنم. ولی آن را پاره نمی نمایم. زیرا بعد مجبور خواهم شد که آن را بدوزم. من گریه هم نمی کنم. زیرا می ترسم که یگانه چشم خود را از دست بدهم. و فقط یک تسلی دارم و آن اینکه این سفر دریایی، به طوری که پیش بینی می کنم، آخرین سفر دریایی من با کشتی خواهد بود و من بعد

از این سوار بر کشتی نخواهم شد. و در هر حال، چون یقین داشتم که تو با این دختر به جزیره کُرت خواهی رفت، وسایل سفر را فراهم کرده‌ام.

من که منتظر اعتراضات شدید از طرف کاپتا و شیون و غوغای او بودم، از اینکه زود تسلیم شد، حیرت کردم. ولی بعد مطلع گردیدم که او از دو سه روز قبل با عده‌ای از جاشوان و ناخدایان در بندر صحبت کرده و برای جلوگیری از مرض دریا، که ناشی از امواج است، نام داروهایی را از آنها پرسیده و از جمله به وی توصیه کرده‌اند که یک روز قبل از سوار شدن به کشتی، به کلی از اکل غذا خودداری نماید و کمر بند خویش را محکم ببندد تا شکم او جمع شود و بعد قدم به کشتی بگذارد و بعد از ورود هم بی درنگ بخوابد. در آن صورت، گرفتار مرض دریا نخواهد شد. کاپتا یک روز قبل از مسافرت، از خوردن غذا خودداری کرد و هنگام ورود به کشتی کمر بند خود را محکم بست.

فرمانده نگهبانان بندر برای مشایعت تا صحنه کشتی آمد و سفارش مرا به ناخدای کشتی نمود و آنگاه جاشوان کشتی پاروهای بزرگ را به دست گرفتند و کشتی را از بندر خارج کردند. بعد از خروج از بندر، ناخدای کشتی برای خدای دریا و خدای جزیره کُرت قربانی کرد و آنگاه امر نمود که شراع برافرازند. همین که شراع افراشته شد و کشتی روی آب خم گردید، امواج دریا آن را به تکان درآوردند و من احساس ناراحتی و انقلاب معده کردم و خوابیدم.



روز بعد که از خواب بیدار شدم، دیدم وسط دریا هستم و از هیچ طرف خشکی نمایان نیست. آسمان آبی و آفتاب گرم و نسیم دریا پرقوت بود و کشتی ما با سرعت راه می‌پیمود.

یک کشتی جنگی از کشتی‌های کُرت، به تصور اینکه ما قطاع‌الطریق دریایی هستیم، به ما نزدیک گردید. ولی بعد از اینکه فهمید از کشتی‌های کُرت می‌باشیم، با پرچم خود به ما سلام داد و دور گردید.



دیوارنگارهٔ خدای آتون

کاپتا که دیگر از مرض دریا نمی‌ترسید، روی صحنه آمد و برای جاشوان شروع به صحبت کرد و گفت که وی در جهان عجایب بسیار دیده و یک سفر که از مصر به سوریه می‌رفت، گرفتار طوفان شده و چیزی نمانده بود که غرق گردد. آن گاه از جانوران عجیب دریایی مصر در رود نیل برای آنها صحبت کرد و خواست که به وسیلهٔ عجایی که دیده بود، آنها را متحیر کند.

آن وقت، جاشوان شروع به صحبت کردند و راجع به جانوران مهیب دریا از نوعی ماهی عنبر و ماهی‌هایی که نصف فوقانی بدن آنها چون انسان است و صدایی لطیف و ملیح دارند، صحبت کردند و طوری کاپتا از صحبت‌های آنها به وحشت درآمد و حیرت کرد که تصمیم گرفت که دیگر جاشوان را با حرف‌های خود قرین حیرت ننماید.

هر قدر که به کرت بیشتر نزدیک می‌شدیم، مینا بیشتر به نشاط می‌آمد و نسیم دریا موهای او را پریشان می‌کرد و زیباتر می‌شد. ولی من از اینکه باید او را از دست بدهم، متأسف بودم و به خود می‌گفتم که اگر بدون مینا از کرت مراجعت نمایم و به

مصر بروم، مراجعت من به مصر لذت نخواهد داشت. زیرا بدون مینا، زندگی در نظرم تاریک و درکامم تلخ جلوه می‌نمود. من خیلی آندوهگین بودم که نمی‌توانم بعد از این دست‌های مینا را به دست بگیرم و حرارت بدن او را روی بدن خود احساس نمایم.

ناخدای کشتی و جاشوان، که اهل جزیره کرت بودند، مینا را مورد احترام قرار می‌دادند. برای اینکه می‌دانستند که وی یکی از دوشیزگانی است که باید دوشیزگی خود را به خدای کرت تقدیم نماید و نیز می‌دانستند که وی مقابل گاو خوب می‌رقصد.

وقتی من می‌خواستم که راجع به خدای کرت از جاشوان و ناخدا توضیح بخواهم، آنها به من جواب نمی‌دادند و به طفره برگزار می‌نمودند یا اینکه می‌گفتند چون تو خارجی هستی، ما زبان تو را نمی‌فهمیم.

فصل بیست و دوم



در کرت چه دیدم؟

روزی فرا رسید که جزیره کرت از آب سربه درآورد و جاشوان فریاد شادی زدند. زیرا به وطن خود رسیده بودند و ناخدای کشتی به شکرانه اینکه به سلامتی از مسافرت مراجعت کرده‌اند، برای خدای دریا، که همان خدای کرت است که به دریا حکمرانی می‌نماید، قربانی نمود.

هر قدر که جاشوان و ناخدا و مینا از مشاهده جزیره کرت و درخت‌های زیتون و کوه‌های آن خوشوقت شد، من مغموم گردیدم. برای اینکه می‌دانستم که می‌باید مینا را در آنجا بگذارم و بدون او مراجعت کنم.

مینا از فرط شغف بر اثر مشاهده وطن خود می‌گریست. ولی کاپتا از حیرت، با دهان باز دریای مقابل کرت را می‌نگریست و کشتی‌هایی را که در آنجا بودند می‌شمرد و بعد از اینکه ده بار شصت کشتی شمرد، متوجه شد که هنوز همان اندازه کشتی موجود است که نشمرده و گفت: من تصور می‌کنم که این قدر که در اینجا کشتی هست، در تمام دنیا کشتی وجود ندارد.

کرت آنقدر به قدرت خدای خود اعتماد داشت که در بندر آن کشور نه برج بود،

نه استحکامات و خانه‌های بندر از لب دریا شروع می‌گردید. وقتی که من وارد کرت شدم. چیزهایی دیدم که در تمام مدت مسافرت‌های خود در جهان مشاهده نکرده بودم.^۱ معلوم است که یک طیب چون من وقتی وارد یک کشور می‌شود، در نظر اول چشم به قیافه‌ها می‌دوزد که ببیند مردم سالم هستند یا نه. و من اکثر مردم را سالم و زیبا دیدم و بعد از مدتی کم متوجه شدم که در زبان مردم کرت، کلمه‌ای وجود ندارد که از آن بتوان معنای مرده را فهمید و مردم طوری عیاش هستند و معتاد به خوشگذرانی می‌باشند که هرگز فکر مرگ را نمی‌کنند و اگر کسی بمیرد، برای بردن جنازه متوسل به انواع حيله‌ها می‌شوند تا کسی نفهمد که مرد یا زنی مرده است.

من شنیدم که مرده‌ها را می‌سوزانند و از بین می‌برند و به طور مسلم مرده‌ها را دفن نمی‌نمایند. زیرا من در کرت قبر ندیدم و فقط چند قبر از سلاطین قدیم کرت موجود است که روی آنها سنگ‌های بزرگ گذاشته‌اند. ولی مردم هنگامی که از مقابل قبرها عبور می‌نمایند، روی خود را برمی‌گردانند که چنین نشان بدهند که آنها را نمی‌بینند و تصور می‌نمایند که بدین ترتیب می‌توانند منکر وجود مرگ شوند.

هنرمندتر از هنرمندان و صنعتگران کرت در جهان یافت نمی‌شود. کوزه‌ها و ظروف سفالین آنها به یک قطعه جواهر بیش از کوزه شبیه است و وقتی انسان یک ظرف سفالین کرت را به دست می‌گیرد تا آب بنوشد، از تماشای آن سیر نمی‌شود. و روی ظرف اشکال ماهی‌های دریا و پروانگان در هوا و روی گل‌ها دیده می‌شود و هر دسته از حیوانات دارای رنگی مخصوص هستند، به طوری که انسان تصور می‌نماید که کوزه‌گر به جای رنگ‌های سفالین، جواهر روی کوزه خود نقش یا نصب کرده است. هر کوزه‌گر نقوش کوزه خود را یک طور ترسیم و رنگ‌آمیزی می‌کند و

۱- خوانندگان محترم باید متوجه باشند این قسمت از سرگذشت سینوهه، مربوط به جزیره کرت، که یکی از مراکز بزرگ تمدن جهان در دوره طیب مصری - چهار هزار سال قبل - بود. از نظر تاریخی یکی از قسمت‌های جانب موجه این سرگذشت است. زیرا تاریخ جزیره کرت، برخلاف تاریخ مصر و ایران و یونان و روم، خیلی معروف نیست و شاید هنوز بعضی از مرده‌ها ندانند که کرت در تمدن دنیا چه نقش مؤثری داشته است. مترجم.

روی یک ظرف سفالین نقش جانوران دریایی و روی ظرف دیگر نقش جانوران خشکی و روی ظرف سوم نقش پرندگان دیده می شود.

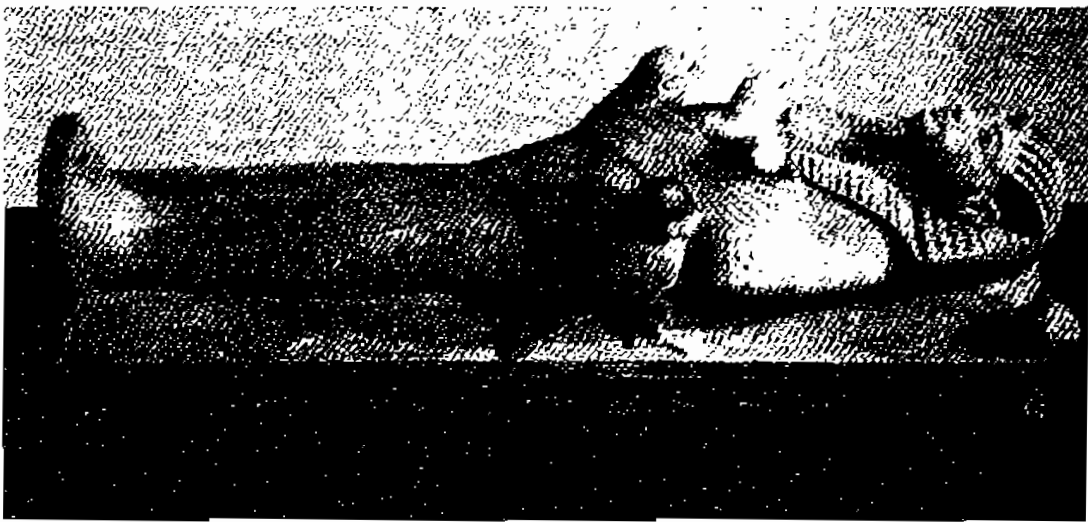


یک ظرف از مصر باستان

یکی از چیزهایی که من در طبس و بابل هم ندیدم و یکی از مزایای بزرگ تمدن جهان می باشد و فقط سکنه کرت از این مزیت برخوردار هستند، وضع ساختمان توالت های جزیره کرت است. در بابل توالت ها به قدری کثیف است که یک انسان متمدن رغبت نمی کند که وارد آنها شود. و در طبس با اینکه خدایان ما گفته اند توالت ها را تمیز نگاه داریم، باز آن طور که باید تمیز نیست. ولی در کرت هر توالت یک نمونه هنر و سلیقه و تمیزی است. چون پیوسته روز و شب از لگن توالت آب نیم گرم عبور می نماید و آنقدر لطیف است که هیچ نوع رایحه مکروه از توالت استشمام نمی شود.

خانه های کرت مانند عمارات بابل چند طبقه و مرتفع نیست. ولی در عوض برای زندگی کردن خیلی بهتر و راحت تر از منازل بابل است. برای اینکه اطاق ها را بزرگ و پنجره ها را وسیع می سازند و هر خانه دارای یک اطاق حمام است و هر

اطاق حمام دارای یک لگن بزرگ برای استحمام می باشد که به وسیله شیرها آب گرم و سرد وارد آن می شود. من بدو تصور کردم که این توالت ها و حمام های بی نظیر مخصوص توانگران است. ولی بعد دیدم که حتی در منزل فقیرترین افراد شهر توالت نظیف با آب گرم و سرد جاری و حمام زیبا دارای آب سرد و گرم موجود می باشد و آن وقت فهمیدم چرا مردم آنقدر زیبا هستند. زیرا توالت تمیز و استحمام با آب سرد و گرم انسان را زیبا می نماید.



تابوتی از مصر باستان

زن های کرت روزها مدتی از اوقات خود را صرف ازاله مو از بدن و شست و شو و آرایش صورت می کنند و آنقدر در آرایش دقت می نمایند که هرگز به موقع در یک مجلس مهمانی حضور به هم نمی رسانند و کسی از این موضوع حیرت نمی نماید. لباس زن ها در کرت جامه هایی است که تمام بدن، به استثنای دست و پا و سینه، را می پوشانند. زیرا به دست ها و سینه زیبای خود می بالند و میل دارند که مردم زیبایی آنها را ببینند. زن های کرت موهای سر را به طرزی جالب توجه آرایش می دهند. در صورتی که در طبس، پایتخت مصر، زن های موی سر را می تراشند و من تصور می کنم که از حیث زیبایی اندام، زن های کرت سرآمد زن های دنیا هستند و اندام آنها باریک است و به مناسبت ظرافت اندام، با اشکال بچه می زایند و زن های کرت عموماً بیش از یکی دو فرزند ندارند و قلت موالید بین سکنه کرت عیب نیست. مردهای کرت مثل زن ها اندامی ظریف دارند. ولی دارای شانه های پهن

می‌باشند و هر مرد می‌کوشد که کمر خود را باریک‌تر نشان بدهد و آنها هم مانند زن‌ها با دقت موهای بدن خود را از بین می‌برند تا وقتی که گاوبازی می‌کنند، اندام آنها قشنگ جلوه نماید و چکمه‌هایی که ساقه‌های بلند دارد می‌پوشند و روی ساقه‌ها شکل جانوران را نقش می‌نمایند.



تندیس از مصر باستان

مردهای کرت میل ندارند که به کشورهای دیگر بروند. برای اینکه در کشورهای دیگر وسایل راحتی و نظافت چون کرت موجود نیست و می‌گویند که ما نمی‌توانیم در منازل ملل دیگر که دارای توالت تمیز و حمام نیست، زندگی نمائیم.

یکی از چیزهای عجیب که من در کرت دیدم و نظیر آن در هیچ کشور به نظر من نرسید، یک نوع آلت موسیقی بود که بدون اینکه نوازنده‌ای آن را بنوازد، صدای موسیقی از آن شنیده می‌شد؛ ولی صداهایی از آن خارج می‌گردید که قبلاً روی

چیزهایی نوشته بودند و من نتوانستم بفهمم چگونه صدا را می‌توان روی چیزی نوشت.

دیگر اینکه از سکنه کرت شنیدم که آنها می‌توانند آهنگ‌های موسیقی را بنویسند و بعد از روی آن بنوازند، به طوری که اگر شخصی آهنگی را نشنیده باشد ولی نوشته آن را به دست بیاورد، می‌تواند از روی نوشته آن آهنگ را بنوازد. من چون پزشک هستم و فقط به علم طب توجه مخصوص دارم، درصدد برنیامدم بفهمم چگونه می‌توان آهنگ‌های موسیقی را نوشت و گویا دیگران هم مانند من بدین موضوع توجه نکرده‌اند.

من در کرت هیچ معبدی ندیدم که برای خدای کشور ساخته باشند. ولی در عوض گاوها را می‌پرستند و مقابل آنها می‌رقصند و من متوجه شدم که پرستش گاوها از طرف سکنه کرت، فقط ناشی از علاقه آنها به مذهب نیست، بلکه از رقص مقابل گاوها لذت می‌برند و روزی نیست که آنها برای تماشای آن رقص‌ها حضور به هم نرسانند یا خود نرقصند.

یکی از نکات قابل ذکر زندگی این ملت، این است که شراب را به اعتدال می‌نوشند و من در تمام مدت توقف خود در کرت، ندیدم که کسی مست شود یا مانند سکنه طبس و بابل بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار تهوع گردد.

زن‌ها در کرت بیشتر خواهان جوان‌های زیبا می‌باشند و به همین جهت جوان‌ها با اندام عریان مقابل گاوها می‌رقصند تا زیبایی اندام خود را به نظر زن‌ها برسانند. زن‌ها و مردهایی که مقابل گاوها می‌رقصد، دو دسته هستند: عده‌ای از آنها شغل‌شان این است و آنها اگر مرد هستند، نباید با زن معاشرت کنند و اگر زن می‌باشند، نباید با مرد معاشرت نمایند. ولی دسته دیگر کسانی می‌باشند که برای تفنن مقابل گاوها می‌رقصند و آنها می‌توانند که با زن‌ها و اگر زن باشند با مردها تفریح کنند.

تنها یک چیز در رسوم و آداب و روحیه ملت کرت به نظر من ناپسند آمد و آن طبع هوسباز آنها است. زیرا این ملت به قدری طالب چیزهای جدید است که آنچه امروز مورد قبول عامه می‌باشد، دو روز دیگر از نظر می‌افتد و هیچ بازرگان اطمینان

ندارد آنچه امروز مردم خریداری می‌کنند، شش ماه دیگر نیز خواهند خرید یا نه. بعد از ورود به کرت، ما در یک مهمانخانه منزل کردیم. وقتی من به بابل رفتم و در مهمانخانه چند طبقه آن شهر سکونت نمودم، به خود گفتم که در جهان مهمانخانه‌ای بهتر از آن یافت نمی‌شود. ولی بعد از اینکه وارد کرت شدم و مهمانخانه زیبا و نظیف آن را که دارای خدمهٔ مهربان و بیگانه‌نواز بود دیدم، متوجه گردیدم که مهمانخانهٔ بابل در قبال آن بی‌اهمیت است. چون در مهمانخانهٔ بابل خدمه غلامانی زشت و کثیف و خشن بودند و حال آنکه در مهمانخانهٔ کرت پسران و دختران زیبا، که همواره تبسم می‌کردند، از مسافرین پذیرایی می‌نمودند و در هر موقع که احضار می‌شدند، برای خدمت آماده بودند. ما بعد از ورود به مهمانخانه، در حمام‌های قشنگ آن، که آب گرم و سرد جاری داشت، استحمام کردیم و لباس را عوض نمودند و مینا موهای سر را مجعد کرد و لباس نو خریداری نمود و من برای وی یک جفت گوشواره و یک گردنبند از سنگ‌های رنگارنگ خریداری کردم. لباسی که مینا خریداری کرده بود، سینهٔ وی را نمی‌پوشانید، به طوری که سینه و دست‌هایش به نظر همه می‌رسید. بعد از اینکه لباس پوشید، به من گفت: یک تخت روان کرایه کن که از بندر به شهر برویم و من استاد خود را ببینم.

مهمانخانهٔ ما در بندر کرت، یعنی حوزهٔ بندری، بود و ما یک تخت روان کرایه کردیم و سوار آن شدیم و به طرف شهر کرت رفتیم. شهر نسبت به بندرگاه در منطقه‌ای مرتفع قرار گرفته و آنقدر باغ دارد که عمارات کوتاه در باغ‌ها گم شده‌اند. مینا تخت روان را مقابل یکی از باغ‌ها متوقف کرد و ما وارد باغ شدیم و مینا گفت: اینجا منزل استاد من می‌باشد. در کرت، دختران و پسرانی که مقابل گاو می‌رقصند، هر کدام یک استاد دارند که مربی و حامی آنهاست و فن رقص را به آنها می‌آموزد و از منافع آنان دفاع می‌کند و نمی‌گذارد که دیگران حق شاگردش را تضييع نمایند.

استاد مینا پیرمردی بود که وقتی ما وارد خانه‌اش شدیم، مقداری پاپیروس مقابل خود نهاده آنها را مطالعه می‌کرد. من دیدم که روی کاغذهای مذکور شکل گاوها کشیده شده و معلوم گردید که گاوهای مزبور جانورانی هستند که فردا عده‌ای

مقابل آنها می رقصند و پیرمرد قصد دارد بداند که روی کدام یک از آن گاوها می توان شرط بندی کرد.

پیرمرد وقتی مینا را دید، خوشوقت شد و او را بوسید و گفت: مینا، من تصور می کردم که تو نزد خدا رفته دیگر مراجعت نکرده ای. ولی چون هنوز یقین نداشتم که تو مراجعت نخواهی کرد، به جای تو شاگردی جدید نگرفتم و اطاقی که در این خانه محل سکونت تو بود، همچنان هست. ولی گویا چندی است رفت و روب نشده و شاید زن من آن را ویران کرده و به جای آن حوض ساخته تا ماهی های خود را در آن حوض تربیت نماید. زیرا زن من خیلی به تربیت ماهی علاقه دارد. مینا با حیرت گفت: از چه موقع زن تو علاقه مند به تربیت ماهی شده؟ زیرا وقتی من از اینجا می رفتم، او هیچ در فکر تربیت ماهی ها نبود.

پیرمرد گفت: این زن جدید من است که تو او را ندیده ای و اگر اکنون یک مرد جوان نزد او نبود، من تو را نزد وی می بردم و معرفی می کردم. لیکن اینک یک گاوباز جوان، که تازه شروع به رقص کرده، نزد اوست و اگر تو را پیش او ببرم، متغیر خواهد شد. آیا می خواهی دوست خود را به من معرفی کنی تا من هم با او دوست شوم و این خانه مثل خانه خود او شود؟

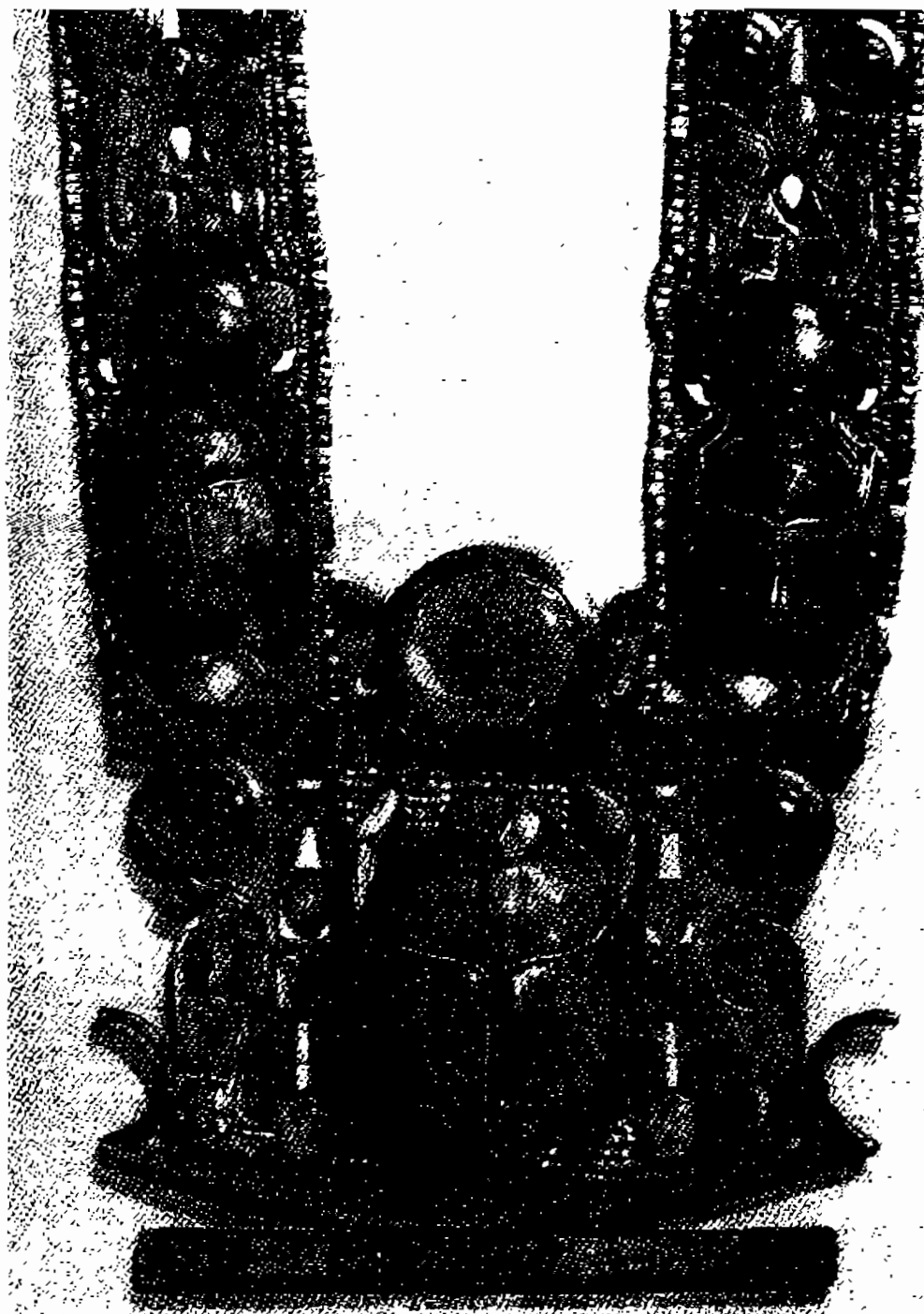
مینا گفت: دوست من یک پزشک مصری می باشد و اسم او سینهوه ابن الحمار است و به تنهایی زیست می نماید و زنی ندارد که با او تفریح کند.

پیرمرد گفت: اگر چندی در این کشور اقامت کند، تنها نخواهد ماند. زیرا درکرت زن های زیبا نمی گذارند که مرد تنها بماند. ولی تو مینا، مگر مریض هستی که با یک طبیب اینجا آمده ای و اگر مریض باشی، خیلی باعث تأسف من خواهد شد. زیرا وقتی تو وارد شدی، قلب من شادمان گردید و فکر کردم که می توانم از تو بخواهم که فردا مقابل گاو برقصی و قدری زر و سیم عاید من نمایی.

مینا گفت: من مریض نیستم و خود را از همه وقت سالم تر می بینم و از این جهت با این طبیب مصری مسافرت کردم که وی نجات دهنده من می باشد و اگر او نبود، من در بابل به قتل می رسیدم یا اینکه خودکشی می کردم.

پیرمرد گفت: امیدوارم که بر اثر دوستی با این پزشک مصری، دوشیزگی خود را

از دست نداده باشی. چون به طوری که می دانی. اگر دوشیزگی تو از بین رفته باشد، اجازه نمی دهند که مقابل گاوها برقصی و نخواهی توانست نزد خدا بروی.



یک گردن آویز از مصر باستان

بعد. پیرمرد به دختر جوان نزدیک شد و قدری سینه او را لمس کرد و گفت: بیم دارم که دوشیزگی تو از بین رفته باشد. زیرا وقتی تو از اینجا می رفتی، سینه های تو بسیار کوچک بود و اکنون قدری بزرگ شده است. آیا بهتر نیست قبل از اینکه تو

مقابل گاوها برقصی، ما تو را معاینه کنیم و بدانیم آیا دوشیزه هستی یا نه؟ دختر جوان با خشم گفت: من نمی‌خواهم که مثل بازار برده‌فروشی بابل، که در آنجا زن‌های جوان را معاینه می‌کنند که بدانند آیا دوشیزه هست یا نه، مرا در اینجا معاینه نمایند. و من به تو می‌گویم از این جهت با این مرد مسافرت می‌کنم که او نجات دهنده من است و اگر وی نبود، من نمی‌توانستم به کرت برگردم. ولی تو، همه در فکر گاوها و درآمد خود از گاوبازی می‌باشی و به حرف من اعتنا نمی‌کنی. بعد از این حرف، مینا به گریه درآمد و پیرمرد پس از دیدن اشک‌های او از گفته خود پشیمان شد و گفت: مینا، گریه نکن، من یقین دارم که تو راست می‌گویی و دوشیزه هستی و این مرد نجات دهنده تو است و اگر وی نبود، تو به کرت مراجعت نمی‌کردی.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و افزود: به خاطر آمدن من باید امروز نزد «مینوس» بروم و چون رفتن به آنجا قدری دیر شده، نمی‌توانم لباس خود را عوض نمایم و با همین لباس خواهم رفت. شما در این خانه استراحت کنید و غذا بخورید و اگر زن من پرسید کجا رفته‌ام، بگوئید که نزد مینوس رفتم و چون جوان گاو باز نزد او بود، نخواستم مزاحم شوم. به زنم بگوئید که من بعد از اینکه از منزل مینوس مراجعت کردم، سری به گاوهای خود خواهم زد. زیرا فردا یکی از گاوهای من که هنوز در بازی شرکت نکرده، وارد میدان خواهد گردید و من باید او را ببینم.

مینا گفت: چون تو قصد داری به منزل مینوس بروی، من و سینوهه با تو به آنجا می‌رویم و من در آنجا دوستان خود را خواهم دید و سینوهه را به آنها معرفی خواهم کرد.

چون فاصله بین خانه پیرمرد و منزل مینوس زیاد نبود، ما بدون استفاده از تخت روان به خانه او رفتیم و بعد از اینکه وارد منزل مینوس شدیم، من با شگفتی متوجه شدم که آنجا یک کاخ بزرگ است و بعد از اینکه دانستم که مینوس پادشاه کرت می‌باشد، طوری متحیر گردیدم، که به قول کاپتا غلامم، مثل این بود که یکمرتبه می‌بینم که با سر راه می‌روم.

در آنجا دانستم که در کرت نام پادشاه مینوس است و آنقدر پادشاهان موسوم به

مینوس در کرت سلطنت کرده‌اند که بعضی از مردم کرت به یاد ندارند پادشاهی که در آن موقع بر آنها حکومت می‌کند، مینوس چندان می‌باشد.



قسمتی از یک گردن آویز در مصر باستان

پس از اینکه وارد تلاری که مینوس در آنجا بود شدم، دیدم که عده‌ای کثیر از زن‌ها و مردها در آن تلار هستند و طوری بلند حرف می‌زنند و می‌خندند که گویی در خانه خود می‌باشند. مردها لباس‌های رنگارنگ زیبا دربرداشتند و همه خوش اندام بودند و زن‌ها در زیبایی و خوش لباسی با هم رقابت می‌نمودند. مینا مرا به دوستان خود معرفی می‌کرد و زن‌ها وی را در آغوش می‌گرفتند و

می‌بوسیدند و مردها از دیدارش ابراز خرسندی می‌کردند، بدون اینکه از غیبت وی حیرت نمایند.

ما از جلوی عده‌ای زیاد از مردها و زن‌ها عبور کردیم تا مقابل مینوس رسیدیم و مینوس هم مثل سایرین با عده‌ای که در اطرافش بودند، می‌گفت و می‌خندید. او هم از دیدار مینا خرسند شد و بعد از اینکه مینا مرا معرفی کرد و مینوس دانست که من آن دختر جوان را نجات داده‌ام، به زبان مصری از من تشکر نمود و گفت: سینوهه، تو یک خدمت بزرگ به خدای ما کردی. زیرا دختری را که باید نزد خدا برود، به او برگردانیدی و مینا در اولین فرصت وارد منزل خدا خواهد گردید. آنگاه مینا مرا از تالار مینوس خارج کرد و گفت: بیا تا اطاق‌های این کاخ را به تو نشان بدهم.

در هر اطاق از مشاهده چیزهایی که آنجا بود، ابراز مسرت می‌کرد و من می‌دیدم که خدمه هم از مشاهده دختر جوان ابراز شادمانی می‌نمایند، بدون اینکه از غیبت متمادی او تعجب کنند.

مینا علت این موضوع را برای من بیان کرد و گفت: علت اینکه در این کشور هیچکس از غیبت طولانی دیگری ابراز حیرت نمی‌نماید، این است که نمی‌خواهند برای مرگ اشخاص ابراز تأسف کنند. وقتی یک نفر می‌میرد، هیچکس یادی از او نمی‌نماید و بر همین قیاس وقتی یک نفر ناپدید می‌شود، کسی سراغ او را نمی‌گیرد تا اینکه برگردد و اگر برنگشت، فکر می‌کنند که وی مرده و لذا باید فراموش شود. چون به یاد آوردن اشخاص، به ویژه آنهایی که احتمال می‌دهند مرده‌اند، سبب اندوه می‌شود و در این کشور کسی نمی‌خواهد خود را تسلیم اندوه نماید.

بعد از اینکه مینا اطاق‌های کاخ را به من نشان داد، مرا به اطاقی برد که بالای اطاق‌های دیگر قرار گرفته بود. در آنجا مراتع بزرگ که گاوها در آن می‌چریدند و باغ‌های زیتون و کشتزارها در خارج شهر دیده می‌شد و مینا به من گفت: اطاق من این است.

گفتم: مینا، مگر تو در این اطاق زندگی می‌کردی؟ مگر تو ساکن کاخ سلطنتی کرت بودی؟

دختر جوان گفت: بلی، و این البسه که در اینجا می بینی، به من تعلق دارد. ولی من نمی توانم آنها را بپوشم. زیرا از مد افتاده و در کشور ما لباس زود از مد می افتد. گفتم: مینا، من از این حرف تو خیلی متعجب شدم. زیرا هرگز تصور نمی کردم تو زنی باشی که محل سکونت تو کاخ سلطنتی است.



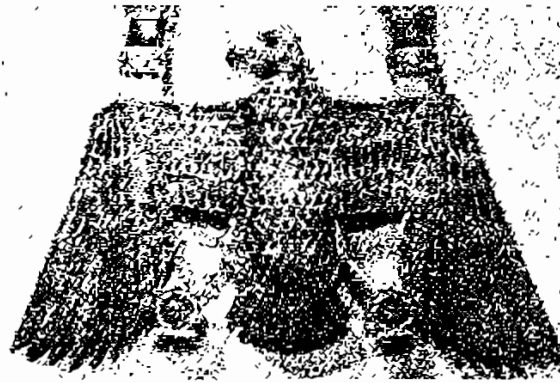
تندیس از مصر باستان

مینا گفت: اگر تو اسم پادشاه ما را می دانستی، می فهمیدی که نام من که مینا می باشد، از کلمه مینوس نام پادشاه گرفته شده است. گفتم: پس چرا این موضوع را به من نگفتی تا من بدانم که تو از خانواده سلطنتی کرت هستی؟

مینا گفت: برای چه بگویم؟ در اینجا، همه مردم یکسان هستند و من لازم نمی دیدم که به تو بگویم که من از خانواده سلطنتی کرت هستم.

فهمیدم که مینا درست می گوید و طرز رفتار مردم در تالار مینوس این موضوع را به ثبوت می رسانید. زیرا مردم در آنجا طوری رفتار می کردند که گویی در خانه خود هستند و نمی دانند که پادشاه کرت آنجا حضور دارد. و نیز فهمیدم چرا از روزی که من مینا را شناختم، زر و سیم در او اثری نداشت و اگر چیزی برایش خریداری می کردم و به او هدیه می نمودم، خوشوقت نمی شد. زیرا مینا از کودکی عادت کرده بود که زر و سیم و جواهر ببیند و آنچه من به وی می دادم، در نظرش جلوه ای

نداشت تا وی را خوشوقت کند.



قسمتی از یک گردن آویز مصریستان

گفتم: مینا، تو از خویشاوندان پادشاه کرت هستی، چگونه مقابل گاوها می رقصی و آیا این موضوع برای زنی که از خانواده سلطنتی کرت می باشد، ناپسند نیست؟

مینا گفت: در کشور ما رقصیدن مقابل گاوها کاری است که تمام بزرگان اگر بتوانند، به آن مشغول می شوند و هرکس در این فن برجستگی پیدا نماید، مورد قدردانی قرار می گیرد. و لذا نه فقط این کار عیب نیست، بلکه جزو افتخارات است. آنگاه به اتفاق مینا از قصر سلطنتی خارج شدیم و به طرف مؤسسه گاوبازی رفتیم.

در شهر کرت، مؤسسه گاوبازی، شهری است کوچک که کنار شهر بزرگ ساخته شده است. در این شهر، چند میدان برای گاوبازی و اصطبل های بزرگ برای نگاهداری گاوها وجود دارد و کنار اصطبل ها مراتعی است که اطراف آنها نرده کشیده اند. هنگامی که هوای جزیره کرت سرد می شود، گاوها را به اصطبل ها منتقل می کنند و در فصل گرما گاوها در مراتع می چرند. ولی گاوهایی که باید فردا یا پس فردا در میدان های گاوبازی علیه جوانان رقص حمله نمایند، در اصطبل هستند.

وقتی به مؤسسه گاوبازی رسیدیم، استاد مینا آنجا بود و از دیدن من در آن نقطه ابراز مسرت نمود. هم چنین، کاهنانی که کار آنها تربیت گاوها و تعلیم رقصان می باشد، از دیدار مینا مسرور شدند بدون اینکه از غیبت طولانی وی حیرت

بنمایند. کاهنان پس از اینکه دانستند که من یک پزشک مصری هستم، راجع به غذای گاوها و اینکه چه موقع غذا باید به آنها داد تا موی آن درخشان شود و زیاده‌تر عمر کنند، از من سؤالاتی نمودند. در صورتی که من می‌دانستم که اطلاعات خود آنها در این خصوص بیش از من است. زیرا از صدها سال به این طرف، اجداد آنها مشغول تربیت گاو بوده‌اند و بعد از هر دوره علوم پدران به پسران منتقل می‌گردیده و پسران هم بر علوم مذکور می‌افزودند و به پسران خود منتقل می‌کردند. مینا نزد کاهنین محبوبیت و تقرب داشت و به همین جهت وقتی او را دیدند، با صوابدید استادش موافقت نمودند که وی فردا مقابل گاو برقصد و یک گاو نر را هم برای او در نظر گرفتند. مینا از این انتخاب خیلی خوشحال شد. زیرا می‌دانست که می‌تواند هنر خود را روز بعد به نظر من برساند. بعد از آن، مینا راهنمایی مرا برعهده گرفت و نزد کاهن بزرگ که رئیس تمام کاهنین گاوباز بود، رفتیم.

وقتی وارد اطاق کاهن بزرگ شدیم، به مناسبت تاریکی اطاق بدو او را ندیدیم و آنگاه چشم من به انسانی افتاد که سرش مانند گاو و زردرنگ بود. شخصی که سرش مثل گاو به نظر می‌رسید، مقابل ما سرفرود آورد و بعد سرش را که سر گاو بود، برداشت و من متوجه شدم سر و صورتش مثل یک انسان عادی است. با اینکه کاهن بزرگ که همان مرد بود به ما تبسم کرد و قیافه‌ای خوب داشت، من از قیافه او وحشت کردم. برای اینکه یک نوع اثر خشونت و بی‌رحمی زننده در قیافه او مشاهده می‌شد.

مینا وقتی خواست بگوید چه شد که وی مدتی غیبت کرد و نتوانست در موقع معین خود را قربانی خدای کرت بکند، کاهن بزرگ اظهار نمود: لزومی ندارد که شرح بدهی. زیرا من از این مسئله اطلاع دارم و می‌دانم که تو را ربودند و به کشورهای دیگر بردند.

آنگاه مرا مورد قدردانی قرار داد و گفت: سینه‌ه، چون تو مینا را به کرت برگردانیدی که وی بتواند خود را قربانی خدا بنماید، من دستور داده‌ام که برای تو هدایا ببرند و وقتی به مهمانخانه خود مراجعت کردی، هدایای مزبور را خواهی دید.

گفتم: من، ته برای دریافت پاداش مینا را نجات دادم و نه جهت دریافت آن به کرت آمدم، بلکه منظور من از آمدن به اینجا کسب علم است. من قبل از اینکه به کرت بیایم، به کشورهای سوریه و بابل و هاتی سفر کردم و در آن کشورها بسیاری چیزها آموختم و اینک به کرت آمده‌ام که در اینجا هم بر معلومات خود بیفزایم. راجع به خدای کرت چیزهای جالب توجه شنیده‌ام و به من گفتند که شما یک خدای بزرگ دارید که دوشیزگان و پسران جوان را دوست می‌دارد، مشروط بر اینکه فاقد هر نوع آلودگی جسمی باشند. و این یک صفت بزرگ می‌باشد که در خدایان سوریه و بابل یافت نمی‌شود. زیرا خدایان سوریه و بابل اجازه می‌دهند که مردها و زن‌ها در معابد با یکدیگر تفریح نمایند.

کاهن بزرگ گفت: در اینجا علاوه بر خدای بزرگ، خدایان دیگر هست که مردم آنها را می‌پرستند و حتی در حوزه بندری معابدی برای پرستش خدایان کشورهای دیگر وجود دارد و تو می‌توانی در یکی از آن معابد اگر بخواهی، برای خدای آمون، یعنی خدای مصر، قربانی کنی. ولی خدای بزرگ ما را خارجیان نمی‌شناسند و نمی‌توانند بشناسند. زیرا فقط آنهایی که برای شناختن او تربیت شده‌اند و جزو مریدان تعلیم یافته هستند، اجازه دارند که وی را ببینند و تاکنون هرکس که او را دیده، مراجعت نکرده که بگوید خدای بزرگ ما چگونه است. و همین قدر به شما بگویم که بزرگی و سعادت ملت کرت، بسته به خدای بزرگ اوست.

من گفتم: ای کاهن بزرگ، هنگامی که در کشور هاتی بودم، از سکنة آنجا شنیدم که خدایان آنها آسمان و زمین هستند و یکی از آن دو به وسیله باران دیگری را بارور و دارای محصول می‌کند. در همان موقع، به طور مبهم به گوشم رسید که خدای ملت کرت دریا می‌باشد. زیرا این ملت قدرت و سعادت خود را از دریایمایی به دست آورده است.

کاهن بزرگ گفت: یک قسمت از گفته تو درست است و ما بسیاری از وسایل سعادت خود را از دریایمایی به دست آورده‌ایم. ولی خدای ما دریا نیست، ولی خدای دریا نیز هست. سینوهه، بدان که در بین تمام ملل، ملت کرت یگانه ملتی است که یک خدای زنده را خدای بزرگ خود می‌داند. در صورتی که ملل دیگر

خدایان مرده را می پرستند یا اینکه اشکال خدایان را که به وسیله سنگ یا چوب به وجود آورده اند، پرستش می کنند. خدای مانه یک خدای مرده است و نه سنگ و چوب، بلکه زنده می باشد و تا روزی که خدای ما زنده است، هیچ ملت نمی تواند با ملت کرت مبارزه کند و اگر مبارزه نماید، مغلوب می شود.

گفتم: ای کاهن بزرگ، شنیده ام که خدای شما در یک غار یا در یک خانه که دالان های طولانی و تاریک دارد زندگی می کند. من خیلی مایلم که این غار یا این خانه را ببینم. ولی نمی فهمم که چرا کسانی که برای دیدن خدای شما انتخاب می شوند و به مسکن او می روند، مراجعت نمی نمایند. در صورتی که به آنها اختیار داده شده که از آن مسکن برگردند. آیا شما نمی خواهید به من بگوئید چرا هیچ یک از آنها مراجعت نکرده اند؟

کاهن بزرگ گفت: با اینکه مظهر خدای ما گاو است، آن خدا گاو نیست، بلکه موجودی می باشد که کسی نمی تواند بگوید چیست. و همین قدر می دانم که حیات دارد. و اما اینکه چرا کسانی که به مسکن او می روند مراجعت نمی نمایند، این موضوع ناشی از حد اعلای سعادت و افتخار است. زیرا بزرگترین سعادت و افتخار برای دختران و پسران جوان ما این است که خدا را ببینند و نزد او به سر ببرند و به همین جهت وقتی وی را دیدند، طوری خویش را سعادتمند می بینند که زندگی در این دنیا در نظرشان بسیار ناپسند می شود. زیرا می دانند که اگر به این دنیا بیایند، باید که آلام و زحمات این جهان را تحمل کنند. مینا، آیا تو آرزو نداری که به منزل خدا بروی و بقیه عمر را در آنجا باشی؟

مینا جواب نداد و من گفتم: آیا من که اجازه ورود به خانه خدا را ندارم، ممکن است که مدخل خانه او را ببینم؟

کاهن بزرگ گفت: شبی که ماه در آسمان به طور کامل مدور خواهد شد، نزدیک می شود. و در آن شب مینا وارد منزل خدا خواهد گردید و ممکن است که تو مدخل خانه او را ببینی.

گفتم: اگر مینا حاضر نشود که به خانه خدا برود، چطور؟

کاهن بزرگ گفت: هنوز این واقعه اتفاق نیفتاده که پسر ی جوان یا دوشیزه ای

حاضر به رفتن به منزل خدا نشود و مینا هم بعد از اینکه مقابل گاوهای ما رقصید، با کمال میل وارد منزل خدا خواهد شد.

بعد از این حرف، کاهن بزرگ سرگاو را روی سر و صورت خود نهاد تا به ما بفهماند که مدت ملاقات تمام شد و مینا دست مرا گرفت و از اطاق او خارج کرد. بعد از خروج از منزل کاهن بزرگ، مینا از من جدا شد و گفت: چون فردا روز رقص است، من امشب باید در مؤسسه گاو‌بازی باشم.

من به تنهایی به مهمانخانه مراجعت کردم. دیدم کاپتا، غلام من، که خمر نوشیده به نشاط آمده بود، گفت: سینه‌هه، ارباب من، اینجا سرزمین مغرب و مرکز سعادت است^(۲). در اینجا آشامیدنی ارزان و فراوان می‌باشد و هیچ ارباب با عصا خادم خود را کتک نمی‌زند و از او نمی‌پرسد چقدر زر و سیم از وی به سرقت برده است. و اگر اربابی نسبت به خادم خود خشمگین شود و او را از خانه براند، خادم یک روز خود را پنهان می‌نماید و روز دیگر به همان خانه برمی‌گردد و ارباب گناه او را فراموش می‌کند. ولی سوداگران اینجا خیلی حيله‌گر هستند و همان‌طور که یک سوداگر از میر یک بازرگان مصری را فریب می‌دهد، اینان سوداگران از میری را فریب می‌دهند. در عوض، در این شهر، یک نوع ماهی کوچک را در روغن زیتون می‌نهند و می‌گذارند که مدتی در آن روغن بماند. و این ماهی به قدری لذیذ می‌شود که هر قدر بخورید، سیر نخواهید شد.^(۳)

بعد از این حرف‌ها، غلام من در اطاق را بست و پس از اینکه مطمئن شد که کسی پشت در صدای او را نمی‌شنود، گفت: ارباب من، مثل اینکه در این کشور وقایعی حیرت‌انگیز اتفاق افتاده. زیرا من در میخانه‌های حوزه بندری شنیدم که خدای کرت مرده و کاهنین که از مرگ خدا بسیار متوحش شده‌اند، می‌کوشند که

۲- مصری‌های قدیم آنچه را که مثل دیگر در اعصار بعد به نام بهشت خواندند، سرزمین مغرب می‌نامیدند.

مترجم.

۳- مقصود کاپتا، ماهی ساردین است که سکنه جزیره کرت در روغن زیتون قرار می‌دادند و هنوز این رسم در

اروپا و آسیا جاری است. مترجم.

یک خدای دیگر پیدا کنند. ولی هرکس که این حرف را بزند، به شدت مجازات خواهد شد و دو نفر از ملاحان که این حرف را زده بودند، از بالای تخته سنگ‌های واقع در ساحل کرت به دریا و در کام اختیوط‌ها^(۴) پرتاب گردیدند. چون سکنه کرت می‌گویند که قدرت و سعادت آنها بسته به زندگی خدای آنها می‌باشد و اگر خدای کرت بمیرد، ملت کرت قدرت و سعادت خویش را از دست خواهد داد. وقتی کاپتا این حرف را زد، امیدی در قلبم به وجود آمد و به او گفتم: اگر این طور باشد و خدای ملت کرت، به طوری که مردم می‌گویند، مرده و گویا این خبر درست است - زیرا با اینکه همواره حکومت‌ها می‌کوشند که اخبار را از ملت‌ها پنهان بدارند، آنها از تمام اخبار مطلع می‌شوند - بعد از اینکه مینا وارد خانه خدا شد، از آنجا خارج خواهد گردید.

۴- اختیوط یا اختاپوس، یک جانور مخوف دریایی است که در فارسی هشت‌پا نام دارد. مترجم

فصل بیست و سوم



در میدان گاوبازی کرت

روز بعد، با کمک مینا، که در میدان گاوبازی نفوذ داشت، مرا در نقطه‌ای نشانیدند که بتوانم همه‌جا را به خوبی تماشا نمایم. گاوه‌ای نر را یکایک وارد میدان کردند و من دیدم با اینکه در میدان بیش از ده صف تماشاچی وجود دارد، همه به خوبی می‌بینند. زیرا جایگاه تماشاچیان طوری ساخته شده بود که یکی بالای دیگری قرار داشت، بدون اینکه یکی حایل دیگری شود.

رقص دخترها و پسران جوان در مقابل گاوها چند نوع بود. ولی از همه دشوارتر رقصی به شمار می‌آمد که رقاص می‌باید از وسط دو شاخ گاو جستن کند و روی پشت او قرار بگیرد. و من به طوری که گفتم، در گذشته یک مرتبه دیده بودم مینا این رقص را انجام داد.

من می‌دیدم که توانگران کرت راجع به گاوها شرط‌بندی می‌کنند و مثل این بود که می‌دانند که بعضی از گاوها نسبت به دیگران مزیت دارند. ولی در نظر من تمام گاوها یکسان بودند و من نمی‌توانستم به تفاوت آنها پی ببرم.

مینا هم مثل دیگران مقابل گاونر رقصید و من بدو از رقص او ترسیدم. زیرا یک ضربت شاخ گاو کافی بود که او را به قتل برساند. ولی بعد از اینکه چالاکی او را دیدم و مشاهده کردم که عضلاتش در فرمان وی می‌باشد، وحشتم از بین رفت و مثل دیگران برای او شادی کردم.

در کورت، مردهای جوان و دختران عریان مقابل گاوها می‌رقصیدند. برای اینکه رقص آنها به قدری خطرناک است که اگر لباس در برنمایند، شاید به قتل برسند. چون لباس، ولو خفیف باشد، مانع از آن می‌شود که بتوانند آزادانه به عضلات بدن فرماندهی نمایند.

با اینکه عده‌ای از دختران جوان دارای اندام زیبا بودند، من اندام مینا را از همه قشنگ‌تر می‌دیدم. ولی استاد مینا عقیده داشت که چون دختر جوان مدتی از کورت دور بوده و تمرین نکرده، آنچنان که باید نمی‌تواند برقصد.

بعد از خاتمه رقص، مینا در حالی که یک روغن مخصوص به تن مالیده بود، نزد من آمد و گفت: سینه‌ه، پس فردا ماه در آسمان یک دایره کامل می‌شود و من باید وارد خانه خدا شوم و به همین جهت دوستانم از من دعوت کرده‌اند که در جشنی شرکت نمایم و لذا نمی‌توانم با تو بیایم. ولی در شبی که به خانه خدا می‌روم، تو می‌توانی مثل دوستان دیگرم تا مدخل آن خانه با من بیایی.

گفتم: مینا، هر طور که تو مایلی من رفتار خواهم کرد و در آن شب با تو خواهم آمد و از حالا تا پس فردا شب، اوقات خود را صرف دیدن چیزهای دیدنی کورت خواهم کرد و یکی از چیزهای دیدنی که لذتی هم عاید من می‌کند، این است که چند نفر از دختران جوان که جزو دوستان تو هستند ولی وقف خدا نشده‌اند، از من دعوت کرده‌اند که به خانه آنها بروم و با آنان تفریح کنم. و گرچه آنها مثل تو زیبا نیستند، ولی اندامی فربه‌تر دارند و فربهی اندام آنها جبران آن نقص را می‌نماید.

مینا بازوی مرا گرفت و گفت: سینه‌ه، من راضی نیستم که تو هنگامی که من نزد تو نمی‌باشم، پیش دخترانی که دوست من هستند بروی و لااقل صبر کن تا وقتی که من وارد خانه خدا شوم و آن وقت آزادی که هر چه می‌خواهی نزد دختران بروی و با آنها تفریح کنی.

گفتم: مینا، من این حرف را برای شوخی کردن بر زبان آوردم و گر نه مایل به تفریح با زن‌ها نمی‌باشم و اکنون به حوزه بندری مراجعت می‌نمایم و مشغول طبابت می‌شوم. زیرا در آنجا عده‌ای کثیر از اتباع ملل دیگر هستند که بیمارند و به مداوای من محتاج می‌باشند.

همین کار را کردم و به حوزه بندری برگشتم و وارد مهمانخانه شدم و به طبابت مشغول گردیدم تا شب فرود آمد و ماه در آسمان پدیدار شد. آن وقت، از تمام حوزه بندری صدای موسیقی و آواز برخاست. زیرا در بندر کثرت منازل عمومی بسیار وجود دارد و حتی کسانی که در کثرت بضاعت ندارند، مانند توانگران هر شب اوقات خود را به خوشی می‌گذرانند و طوری زندگی می‌کنند که گویی هرگز نمی‌میرند و در جهانی زیست می‌نمایند که انگار در آن اندوه و رنج وجود ندارد. من در اتاق خود، بدون اینکه چراغ بیفروزم، در نور ماه نشسته بودم و کاپتا در اتاق خویش، مجاور اتاق من، دراز کشیده خوابیده بود یا اینکه خود را برای خوابیدن آماده می‌نمود. یک وقت زنی جوان وارد اطاق شد و من دیدم که یکی از دخترانی است که در مهمانخانه کار می‌کند و به من گفت: سینه‌هه، آیا میل داری که با من تفریح کنی؟

گفتم: نه. من مایل به تفریح نیستم.

وی گفت: اگر تصور می‌کنی که من در خور سلیقه تو نمی‌باشم، یکی دیگر از خدمه مهمانخانه را صدا بزنم و بیاید تا تو با او تفریح کنی.

گفتم: نه، نه. من هیچ میل به تفریح ندارم و می‌خواهم تنها باشم.

دختر جوان گفت: عجیب است که خارجی‌ها با آنکه وسیله دارند که عمر را به خوشی بگذرانند، از روی تعمد خود را دچار اندوه می‌نمایند و تنها به سر می‌برند. در صورتی که خدای کثرت زن را برای مرد آفرید و مرد را برای زن.

و بعد به من نزدیک گردید و گفت: سینه‌هه، با من تفریح کن. زیرا من میل دارم بدانم یک پزشک مصری چگونه تفریح می‌کند.

گفتم: مرا به حال خود بگذار. زیرا حال تفریح را ندارم.

دختر جوان گفت: اگر تو مثل سایر خارجی‌ها دارای نشاط نیستی، برای آن است

که خود را در اینجا زندانی کرده‌ای.

گفتم: از اتاق من بیرون برو و تا وقتی که تو را صدا نکرده‌ام، اینجا میا! دختر جوان گفت: من تعجب می‌کنم در کشوری که مرده‌های مملکت مثل این طبیب مصری هستند، مردم به چه امیدی زندگی می‌نمایند.

من چشم به ماه دوخته و اندوهگین بودم. زیرا می‌دانستم یگانه زنی که من حاضر می‌شدم او را خواهر خود بدانم، از من جدا می‌شود تا به خانه‌ی خدای خویش برود و دوشیزگی خود را به او تقدیم نماید.

در این فکر بودم که ناگهان متوجه شدم شخصی در اتاق است و از او بوی عطری که امروز در میدان گاو‌بازی استشمام کردم، به مشام می‌رسد. سربلند نمودم و دیدم که آن شخص میا می‌باشد. گفتم: میا، چطور شد تو اینجا آمدی؟

میا گفت: آهسته حرف بزن. زیرا من میل ندارم کسی صدای ما را بشنود. آنگاه کنار من نشست و گفت: از این جهت اینجا آمده‌ام که از تخت‌خواب خود در مؤسسه‌ی گاو‌بازی متنفر شده‌ام.

من از شنیدن این حرف حیرت کردم. زیرا بعید می‌نمود که زنی مانند میا، با آن تعصب نسبت به گاو‌بازی، از تخت‌خواب مؤسسه‌ی گاو‌بازی متنفر شود.

بعد، میا گفت: خودم درست نمی‌دانم چرا این موقع اینجا آمدم و شاید نفرتی که از تخت‌خواب خود حاصل کردم، مرا به اینجا کشانید. شاید هم آمده‌ام که با تو صحبت کنم و اگر تو میل داری بخوابی، من از اینجا می‌روم. ولی اگر مایل به خوابیدن نیستی، من نزد تو می‌مانم و حرف‌های تو را می‌شنوم و داروهای تو را استشمام می‌نمایم و هر وقت کاپتا صحبتی خنده‌دار می‌کند، موهای سرش را خواهم کشید. من تصور می‌کنم که مسافرت کردن با تو در کشورهای دیگر، فکر من را تغییر داده و دیگر مثل سابق از بوی گاوها و مشاهده‌ی گاو‌بازی و صدای غریو تماشاچیان لذت نمی‌برم. حتی برخلاف گذشته، میل ندارم که وارد خانه‌ی خدا شوم و صحبت‌هایی که دیگران اطراف من راجع به این موضوع می‌کنند، در گوشم چون صحبت‌های بی‌معنای کودکانه جلوه می‌کند و بازی‌های دوستانم سبب سرگرمی من نمی‌شود. مثل اینست که عقل مرا از بدنم خارج کرده، عقلی دیگر، مانند عقل

مللی که من آنها را دیدم، در من نهاده‌اند. این است که اکنون به تو می‌گویم دست مرا بگیر و با این که امروز می‌گفتی زن‌های فربه را دوست می‌داری و من فربه نیستم، مع‌هذا، دوست دارم که دستم را بگیری.

گفتم: مینا، من در جوانی یک مرد ساده بودم و هیچ زن را خواهر خود نکردم تا روزی زنی حریص و بی‌رحم به من برخورد و هرچه داشتم از من گرفت. از آن روز به بعد، من دیگر به هیچ زن ابراز تمایل نکردم، برای اینکه نفرت زن‌ها در دلم جا گرفت. زیرا می‌اندیشیدم که تمام زن‌های جوان مانند آن زن هستند. ولی بعد از اینکه ترا دیدم و به عقل خود پی بردم و مشاهده کردم که کوچکترین توجه به زر و سیم نداری، دریافتم که در جهان زن‌هایی نیز یافت می‌شوند که مرد می‌تواند آنها را خواهر خود کند، بدون اینکه برای سیم و زر خواهر آن مرد شوند. آن وقت، در روح من محبتی نسبت به ضعفا و فقرا به وجود آمد و بیماران فقیر را معالجه می‌کردم، بدون اینکه از آنها مطالبه حق‌العلاج کنم و دندان مبتلایان به درد دندان را می‌کشیدم، بی‌آنکه بگویم مزدم را بدهید. زیرا وقتی می‌دیدم که تو این قدر نسبت به مال دنیا بی‌اعتنا هستی، به خود می‌گفتم که من نیز باید نسبت به مال دنیا بی‌اعتنا باشم. ولی اکنون که تو می‌خواهی از من جدا شوی و به خانه‌ی خدای کرب بروی، هم از خدایان متنفر شده‌ام و هم از افراد بشر. زیرا می‌دانم که بعد از رفتن تو، روح من مانند یک کلاغ سیاه در یک صحرای لم‌یزرع خواهد شد و پیوسته قرین اندوه خواهد بود. این است که به تو می‌گویم مینا، در جهان کشور زیاد است، ولی بیش از یک شط وجود ندارد و آن شط نیل می‌باشد. شطوط دیگر آب دارند و آب آنها جریان دارد، ولی مثل شط نیل حیات‌بخش نمی‌باشد. این شط بدون هیچ سد و دیوار که جلوی آن به وجود آمده باشد، هر سال اراضی سیاه مصر را سیراب می‌کند و اگر آ‌ز و شره مالکین اراضی بگذارد، آنقدر محصول از مزارع مصر نصیب مردم می‌شود که هرگز مردم کشور من توانایی نخواهند داشت که آن‌همه غذا را بخورند. بیا برویم و خود را به ساحل رود نیل برسانیم و در آنجا خانه‌ای خریداری کنیم و گوش به صدای مرغابی‌ها که در نیزارها می‌خوانند بدهیم و زورق خدای آمون را که در آسمان حرکت می‌نماید، از نظر بگذرانیم. مینا، بیا برویم و بقیه‌ی عمر بدون اندوه

زندگی نمائیم. وقتی به مصر رسیدیم، به اتفاق یک کوزه را خواهیم شکست تا زن و شوهر شویم و آن وقت از هم جدا نخواهیم شد و بعد از مرگ ما، جنازه من و ترا مومیایی خواهند کرد و ما وارد سرزمین مغرب خواهیم شد و تا ابد در آنجا زندگی خواهیم نمود.

مینا با دست خود دست و چشم مرا نوازش کرد و گفت: سینه‌هه، من نمی‌توانم با تو به مصر یا کشور دیگر بروم. برای اینکه هیچ کشتی مرا از اینجا خارج نخواهد کرد و به ویژه بعد از رقص امروز، همه می‌دانند که من باید وارد خانه خداگردم و هرگاه تو بخواهی که از ورود به خانه خدا ممانعت کنی، به قتل خواهی رسید و من باید به طور حتم وارد خانه خدا شوم و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند جلوی این موضوع را بگیرد.

گفتم: مینا، کسی از فردا اطلاع ندارد و شاید تو از جایی که هیچ کس از آنجا مراجعت نکرده است، مراجعت نمایی و شاید هم بعد از آنکه وارد خانه خدا شدی و دوشیزگی خود را به او تقدیم کردی، طوری احساس سعادت نمایی که این جهان را فراموش کنی. ولی از آنجا که من اطلاع دارم، چیزهایی که به خدایان نسبت می‌دهند، افسانه است و هنوز من در کشورهای مختلف چیزی ندیده‌ام که اعتقاد مرا نسبت به خدایان محکم کند. و به همین جهت اگر تو از خانه خدا مراجعت نکنی، من وارد خانه مزبور خواهم شد و ترا از آن خانه برمی‌گردانم، ولو این عمل آخرین عمل من در زمان حیات باشد و بعد بمیرم.

مینا دست خود را روی دهان من نهاد و وحشت‌زده اطراف را نگریست و گفت: این فکر را دور کن. برای اینکه خانه خدا تاریک است و هیچ کس، حتی سکنه کُرت، مگر آنهایی که چون من برگزیده هستند، نمی‌توانند وارد خانه خدا شوند، وگرنه خواهند مرد. ولی من می‌توانم به طیب خاطر از آن خانه مراجعت کنم. برای اینکه می‌دانم که خدای ما بیرحم نیست و مرا به زور در خانه خود نگاه نمی‌دارد و اگر خواهان مراجعت باشم، آزادم خواهد گذاشت که برگردم. و این خدا بسیار زیبا می‌باشد و دائم متوجه است که سکنه کُرت با سعادت زندگی نمایند و بر اثر نیکویی اوست که در این کشور گندم به ثمر می‌رسد و در زیتون روغن به وجود می‌آید و

کشتی‌ها از یک بندر به بندر دیگر می‌روند و مه‌های غلیظ دریا سبب غرق کشتی‌ها نمی‌شود. هرکس متکی به خدای ما باشد، پیوسته نیک بخت و خوش خواهد بود. و این خدا به طور حتم مرا یدبخت نخواهد کرد و اگر بداند قصد مراجعت دارم، ممانعت نمی‌نماید.

من فهمیدم که چون مینا از کودکی طوری تربیت و بزرگ شده که خدای کرت را نیرومندتر از همه کس می‌داند، نمی‌تواند طوری دیگر فکر کند و اگر می‌خواستم که به وسیله بیان به او بفهمانم که بیشتر چیزهایی که راجع به خدایان می‌گویند افسانه می‌باشد، نمی‌پذیرفت.

من به جای اینکه در صدد برآیم که با او صحبت کنم، دست او را گرفتم و مینا خود را از من دور نمی‌کرد و می‌گریست و می‌گفت: سینه‌ه، من می‌دانم که تو نسبت به من تردید داری و تصور می‌کنی که بعد از اینکه من وارد منزل خدا شدم، از آنجا خارج نخواهم شد و نزد تو نخواهم آمد. به همین جهت، میل ندارم که خود را از تو دریغ کنم. و اگر میل داری، هرچه می‌خواهی به انجام برسان.

گفتم: مینا، من مردی نیستم که بدون رضایت کامل زن او را خواهر خود کنم. زیرا این‌گونه کسب لذت، یک طرفی است و برای من لذتی ندارد و همین قدر که تو امشب اینجا آمدی، برای من کافی می‌باشد و اگر می‌خواهی چیزی به من تفویض کنی، روبان زرین گیسوان خود را به من بده تا راضی شوم.

مینا وقتی این حرف را شنید، دستی به بدن خود کشید و گفت: سینه‌ه، آیا من چون لاغر هستم، تو خواهان من نمی‌باشی و نمی‌خواهی با من تفریح کنی؟ آیا میل داری که من در اندک مدت خود را طوری قربه کنم که تو از مشاهده فریبه من به وحشت بيفتی؟

گفتم: نه، مینا، هیچ زن در نظر من به قدر تو زیبا نیست. ولی من نمی‌خواهم که با تو تفریح کنم، برای اینکه می‌دانم این تفریح دارای لذت یک‌جانبی است. ولی من می‌توانم به تو بگویم کاری بکنیم که سبب مسرت هر دوی ما بشود. مینا گفت: آن کار چیست؟

گفتم: من و تو یک کوزه به دست می‌گیریم و آن را می‌شکنیم و بر اثر این عمل

شوهر و زن خواهیم شد و گرچه در اینجا یک کاهن نیست که اسم ما دونفر را در کتاب معبد بنویسد، ولی طبق رسوم مصر، وقتی یک زن و مرد به اتفاق به قصد ازدواج کوزه‌ای را شکستند، زن و شوهر می‌شوند.

مینا خندید و گفت: بسیار خوب، یک کوزه بیاور تا آن را بشکنیم.

من از اطاق خارج شدم تا غلام خود را، که تصور می‌کردم خوابیده، بیدار نمایم و به او بگویم یک کوزه بیاورد. ولی مشاهده کردم که کاپتا پشت در اطاق من نشسته، گریه می‌کند.

کاپتا گفت: ارباب، من از این جهت گریه می‌کنم که جگری نازک دارم و وقتی شنیدم که این دختر لاغر اندام با تو صحبت می‌کند و تو به او جواب می‌دهی، من به گریه درآمدم.

من خشمگین شدم و یک لگد به او زدم و گفتم: کاپتا، آیا تو هرچه را که در این اتاق گفته شد، شنیدی؟

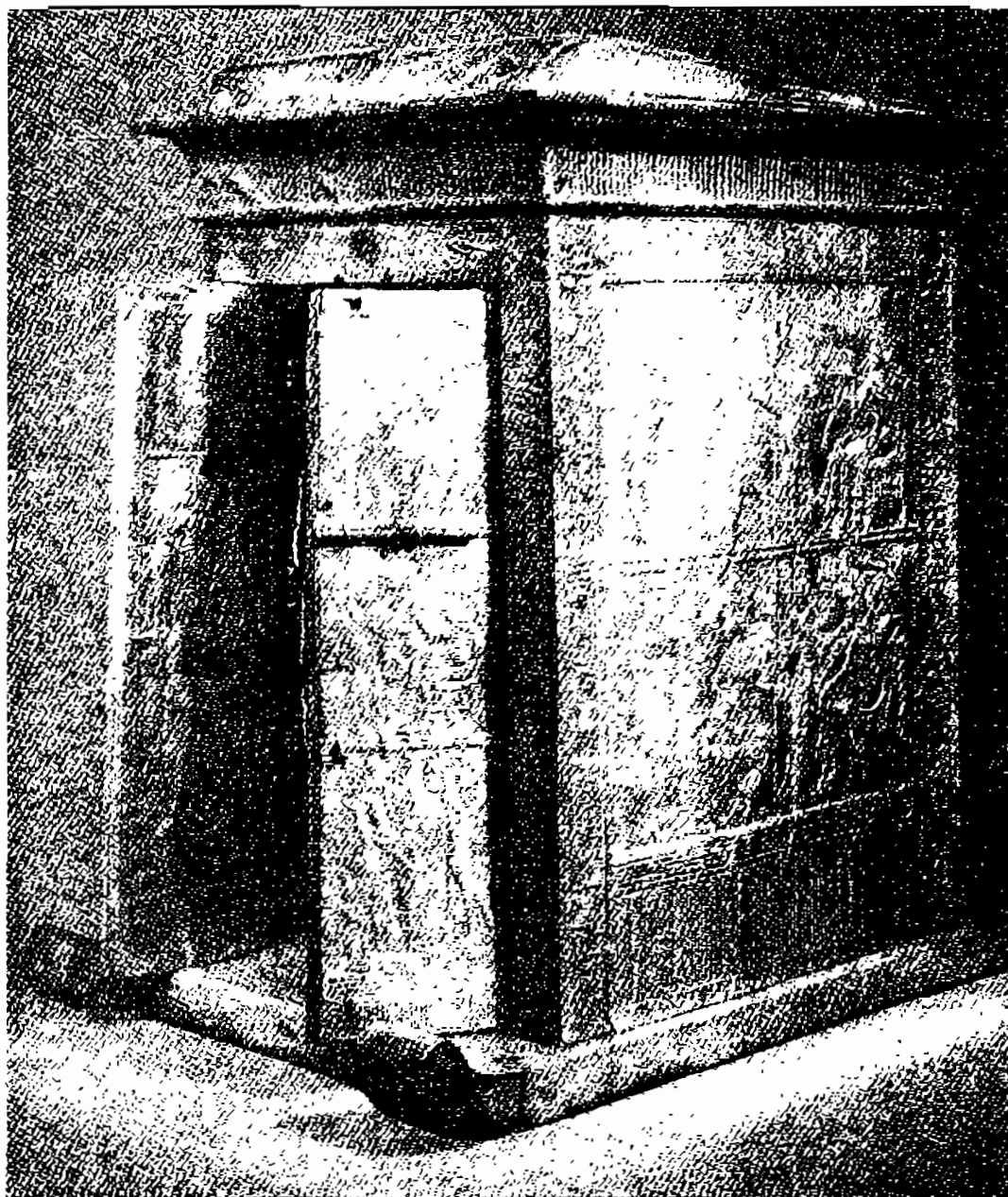
کاپتا گفت: بلی، برای اینکه اگر من نمی‌شنیدم، دیگران می‌شنیدند.

پرسیدم: چطور دیگران گفته‌های ما را استماع می‌کردند؟

کاپتا گفت: امشب کسانی به اینجا آمدند که مینا را تحت نظر قرار بدهند و جاسوسی کنند. زیرا مینا، به طوری که شهرت دارد، باید وارد خانه خدا شود و اکنون تحت نظر است تا نگریزد.

من متوجه شدم که اگر پشت در اطاق تو ننشینم، آنها در اینجا خواهند نشست و چیزهایی را که مربوط به آنان نیست، خواهند شنید. لذا، من اینجا نشستم که دیگران مزاحم تو نشوند. و بعد از جلوس در اینجا، بدون اینکه قصد شنیدن داشته باشم، صحبت‌های شما دونفر را شنیدم و نظر به اینکه حرف‌هایی کودکانه و راست بود، به گریه درآمدم. چون گفتم که جگر من نازک است و زود به گریه درمی‌آیم. من دیگر نسبت به کاپتا خشم نکردم و گفتم: چون شنیده‌ای که ما چه گفتیم، برو و یک کوزه بیاور.

کاپتا متوسل به دفع الوقت شد و گفت: چه نوع کوزه می‌خواهی؟ آیا کوزه باید بزرگ باشد یا کوچک؟ رنگین باشد یا بدون رنگ؟



تخت روانی از مصر باستان

گفتم: تو می دانی که هر نوع کوزه برای اینکار خوب است، مشروط بر اینکه زود بروی و کوزه را بیاوری. وگرنه مجبورم که با عصا تو را وادار به رفتن کنم.

کاپتا گفت: من می توانستم به محض اینکه تو کوزه خواستی، بروم و کوزه را بیاورم. از این جهت حرف زدم که تو فرصتی برای فکر کردن داشته باشی. زیرا شکستن کوزه با یک زن کاری است با اهمیت و باید راجع به آن فکر کرد و بعد مبادرت به این کار نمود. لیکن تو چون اصرار داری که با این زن کوزه بشکنی، من می روم و کوزه ای می آورم. زیرا نمی توانم از انجام امر تو خودداری نمایم. کاپتا رفت

و کوزه‌ای را که بوی ماهی می‌داد و معلوم می‌شد که در آن ماهی ریخته بودند، آورد و مقابل من نهاد. من و مینا هر کدام یک دسته کوزه را گرفتیم و آن را بلند کردیم و به اتفاق زمین زدیم و شکستیم.

بعد از اینکه کوزه شکسته شد، کاپتا بر زمین نشست و پای مینا را روی سر خود نهاد و گفت: بعد از این تو خانم من هستی و مثل اربابم می‌توانی برای من فرمان صادر کنی و شاید بیش از سینه‌ه فرمان صادر نمایی. لیکن، امیدوارم که در موقع خشم آب جوش به طرف من نیاشی و کفش‌های بدون پاشنه پیوشی تا هنگامی که از فرط غضب لگد بفرق من می‌زنی، سرم نشکند و ورم نکند. من درهمه حال، همان‌طور که نسبت به سینه‌ه وفادار هستم، نسبت به تو نیز وفادار خواهم بود. زیرا نمی‌دانم تو با اینکه لاغر هستی، چرا من به تو علاقه‌مند شده‌ام و تعجب می‌کنم چگونه اربابم تو را خواهر خود کرده است. چون اگر من به جای اربابم بودم، هرگز دختری این‌گونه لاغر را خواهر خود نمی‌کردم. لیکن فکر می‌کنم بعد از اینکه تو بچه دار شدی، فربه خواهی گردید. من به تو قول می‌دهم، همان‌طور که از اربابم کم می‌دزدم، از تو نیز کم خواهم دزدید.

کاپتا موقعی که حرف می‌زد، طوری دچار تأثر شد که به گریه درآمد و مینا با دست روی سر و گردن وی مالید و گفت: گریه نکن. به کاپتا گفتم که شکسته‌های کوزه را بیرون ببرد و برود.

آن شب، من و مینا مثل گذشته در کنار هم خوابیدیم. لیکن من نخواستم مانند برادری که از خواهر خود استفاده می‌کند، از وی استفاده نمایم. زیرا می‌دانستم که مینا لذتی نخواهد برد و من از لذت یک‌جانبی نفرت داشتم.

روز بعد، مینا، مانند روز قبل، مقابل گاو نر رقصید و واقعه‌ای ناگوار برای او اتفاق نیفتاد. ولی یک پسر جوان هنگامی که مشغول رقص بود و روی گاو پرید تا بر پشت حیوان قرار بگیرد، افتاد و گاو نر با شاخ خود وی را به قتل رسانید.

تماشاچیان وقتی این منظره را دیدند، برخاستند و فریاد زدند و من متوجه بودم که فریاد آنها ناشی از شادی است، نه اندوه. و گاو نر را از آن جوان دور کردند و بعد مردم اطراف لاشه او را گرفتند و زن‌ها دست را با خون جوان رنگین می‌نمودند و

می شنیدم که می گفتند چه تماشای خوبی بود. و مردها اظهار می کردند که مدتی است ما مثل امروز تماشا نکرده بودیم. بعد، مردها و زن ها به طرف منازل خود برگشتند و آن شب چراغ های بندر و شهر بیش از شب های دیگر روشن بود. زیرا زنان و شوهران دور از هم با مردها و زن های دیگر تفریح می نمودند و این نوع خوشگذرانی در کورت جایز به شمار می آمد. این تفریح، فقط به مناسبت گاو بازی آن روز و مرگ یکی از گاوبازان نبود، بلکه چون زن و مرد می دانستند که در آن شب یک دوشیزه جوان به خانه خدا می رود، تفریح می نمودند.

من، برخلاف دیگران، در آن شب نمی توانستم تفریح کنم. زیرا می دانستم که مینا آن شب سوار بر اربه ای به رنگ زرد به طرف خانه خدا می رود و دوستانش سوار بر تخت روان یا پیاده وی را تعقیب خواهند کرد و در راه خنده و تفریح خواهند نمود. من چون می دانستم که باید عقب مینا بروم، از صبح آن روز تخت روانی برای این منظور کرایه کرده بودم. کاپتا هم به مناسبت علاقه ای که نسبت به مینا داشت، گفت با من خواهد آمد. در راه، بین شهر و خانه خدا، همه شادمان بودند غیر از من. زیرا می دانستم که ممکن است دیگر مینا را نبینم.

وقتی به خانه خدا نزدیک شدیم، من دریافتم که همه سکوت کردند و من در نور ماه دقت نمودم که ببینم خانه خدا چگونه است. من از خانه خدا غیر از درهای آن را نمی دیدم: دو در مفرغی سنگین و خیلی بزرگ، یکی بعد از دیگری وجود داشت. قبل از اینکه درهای مزبور را بکشایند. مینا را وارد معبدی که نزدیک خانه خدا بود کردند و دیگران به من گفتند که معبد مزبور محل سکونت نگهبانان خانه خداست. وقتی مینا وارد معبد شد، لباس بر تن داشت و پس از ساعتی که از آن معبد خارج شد، من دیدم لباس ندارد و عریان می باشد، ولی موهای سرش را با چنبری سفیدرنگ مثل تور بسته اند.

مینا از دور به من تبسم کرد. ولی من می فهمیدم که تبسم مزبور اجباری و برای دلداری من است، وگرنه مینا خوشحال نیست تا تبسم نماید. دیگر اینکه بعد از خروج مینا از معبد، مشاهده نمودم کاهن بزرگ که سرگاو را روی سر و صورت خود نهاده و صورت وی دیده نمی شود و یک شمشیر به کمر آویخته، کنار مینا حرکت

می‌کند.

در وسط سکوت مردم، کاهن بزرگ و مینا به در خانه رسیدند و نگهبانان معبد آن در را که می‌باید با زور بیست نفر باز بسته شود، گشودند و سپس در دوم را باز کردند. در آنجا یکی از نگهبانان مشعلی افروخته به دست مینا داد. آنگاه مینا و کاهن بزرگ وارد یک دهلیز بزرگ، که به ظاهر طولانی بود، گردیدند و نگهبانان هردو در را به روی آنها بستند.

مشاهده آن منظره و ناپدید شدن مینا در خانه خدا، به قدری غم‌آور بود که من نتوانستم سرپا بایستم و روی علف‌هایی که مقابل خانه خدا سبز شده بود، زانو زدم و صورت را بر علف‌ها نهادم. و با اینکه مینا به من وعده داده بود که از خانه خدا مراجعت نماید و با من زندگی کند، من می‌دانستم که هرگز وی را نخواهم دید.

تا لحظه‌ای که مینا در آن خانه ناپدید نشده بود، من امیدوار بودم که وی را خواهم دید. ولی بعد از اینکه مشاهده کردم که درهای مفرغی به روی او بسته شد، دانستم که نباید امیدوار به دیدن دختر جوان باشم.

کاپتا کنار من روی علف‌ها نشسته می‌نالید. زیرا وی نیز احساس کرده بود که دیگر مینا را نخواهد دید. ولی دوستان مینا، که با وی آمده و تا آن لحظه سکوت کرده بودند، همین که در خانه خدا بسته شد، مانند کسانی که یکمرتبه گرفتار جنون شوند، مشعل‌ها را افروختند و کوزه‌ها را گشودند و آشامیدند و همین که سرها گرم شد، زن و مرد عریان گردیدند و در نور ماه و روشنایی مشعل‌ها شروع به رقص کردند و هیچ شرم نداشتند که بدن عریان خویش و اعضای را که باید پوشیده داشت، به چشم زن‌ها و مردهای دیگر برسانند.

کاپتا وقتی دید که همه مشغول رقص هستند، برخاست و رفت و بعد از مدتی کم با یک کوزه آشامیدنی مراجعت کرد و من می‌دانستم که وی این کوزه را از تخت روان آورده. زیرا قبل از اینکه از شهر به راه بیفتیم، به ما گفته بودند که در خانه خدا و معبد چیزی برای خوردن و آشامیدن یافت نمی‌شود و ما باید غذا و آشامیدنی خود را از شهر ببریم و کاپتا چندین کوزه آشامیدنی و مقداری غذا از شهر خریداری کرده در تخت روان نهاده بود.

وقتی کوزه را آورد، به من گفت: سینه‌هه، اکنون من نیز به اندازه تو اندوهگین هستم. چون مانند تو احساس می‌نمایم که دیگر این دختر را نخواهم دید. ولی چون از من و تو در این لحظه برای دیدار وی کاری ساخته نیست، بهتر آنکه بنوشیم و غم را از بین ببریم.

ولی من نمی‌توانستم بنوشم و مانند زن‌ها و مردهایی که چون دیوانگان اطراف من می‌رقصیدند، شادمانی کنم. اما از نوشیدن کاپتا ممانعت نکردم. چون می‌دانستم که قدری نوشیدن برای او مفید است و بنیه آن پیرمرد را تقویت می‌نماید. مشعل‌ها روشن بود و ماه درخشندگی داشت و زن‌ها و مردها، بدون اینکه از دیگران شرم کنند، از مشعل‌ها دور می‌شدند و قدری دورتر با هم چون خواهر و برادر رفتار می‌کردند.

یکمرتبه، کاپتا گفت: سینه‌هه، چون من هنوز زیاد شراب ننوشیده‌ام، چشم‌هایم خطا نمی‌کند که بگویم بر اثر مستی چیزهای موهوم می‌بینم. گفتم: کاپتا چه می‌گویی؟

غلامم گفت: می‌خواهم بگویم آن مرد که شمشیری بر کمر داشت و دو شاخ از سرش روئیده بود و به اتفاق مینا وارد منزل خدا گردید، از آنجا خارج شده؛ در صورتی که در خانه خدا را نگشودند و این موضوع خیلی در خور تفکر است. من نظربه اطراف انداختم و کاهن بزرگ را دیدم و مشاهده کردم که مانند دیگران مشغول رقصیدن است. از کاپتا پرسیدم: آیا تو یقین داری که او از در خانه خدا خارج نشد؟

کاپتا گفت: وقتی تو سر بر زمین نهاده بودی و ناله می‌کردی و می‌گریستی، من یک لحظه از در خانه خدا چشم برنداشتم. برای اینکه منتظر بودم که مینا از آنجا خارج شود. ولی یکمرتبه دیدم که شاخ‌های زردرنگ این مرد در روشنایی مشعل‌ها می‌درخشد و چون در خانه خدا باز نشده بود، به خود گفتم لابد خانه خدا غیر از درهای بزرگ که ما می‌بینیم، راهی دیگر دارد که این مرد از آنجا خارج گردیده است. من برخاستم و به طرف کاهن بزرگ رفتم و دست او را گرفتم و گفتم: مینا که‌جاست؟

طوری کاهن بزرگ از این حرف خشمگین شد که سرگاو را از روی صورت و سر خود برداشت و گفت: اگر تو یکی از اهالی کرت بودی و در این موقع که ما مشغول رقص و شادی هستیم این سؤال را می‌کردی و تولید مزاحمت می‌نمودی، من امر می‌کردم که تو را از بالای سنگ‌ها به دهان اختوپوط‌ها بیندازند. ولی چون یک مرد خارجی هستی و از رسوم اینجا اطلاع نداری، از مجازات تو صرف‌نظر می‌کنم.

گفتم: مینا کجاست؟ به من جواب بده که او را کجا بردی؟

کاهن بزرگ گفت: من مینا را وارد خانه خدا کردم و او را در تاریکی آن خانه رها نمودم و برگشتم تا در رقص شرکت کنم. ولی تو به مینا چکار داری؟ برای چه سراغ او را می‌گیری؟ در صورتی که من زحمت تو را از لحاظ آوردن مینا به اینجا جبران کرده، برای تو هدایا به مهمانخانه فرستاده‌ام.

گفتم: ای کاهن بزرگ، چطور شد که تو از خانه خدا خارج شدی، ولی مینا از آنجا خارج نگردید؟ زیرا مینا هم می‌توانست از راهی که تو خارج گردیدی، خارج شود. کاهن بزرگ گفت: ای مرد مصری، تو خیلی حرف می‌زنی و در کارهایی که به تو مربوط نیست، دخالت می‌نمایی و برای آخرین مرتبه به تو می‌گویم که از این کنجکاوی صرف‌نظر کن و گرنه تو را به کام اختوپوط خواهم انداخت.

من به خشم درآمدم و گفتم: این کار به من مربوط است و من باید بدانم که مینا کجا می‌باشد و چگونه تو از وی جدا شدی و در کجا او را رها کردی و مراجعت نمودی؟

ولی در این موقع کاپتا دست مرا گرفت و از کاهن بزرگ دور کرد و گفت: ارباب غمگین من، مگر تو دیوانه شده‌ای که با این مرد شاخدار، وسط این همه زن و مرد مشاجره می‌نمایی و توجه همه را به سوی خود جلب می‌کنی؟

سپس در گوشم گفت: تو هم مثل اینها برقص و شادی کن و برای اینکه کاهن بزرگ فریب بخورد، مثل دیگران وارد این جرگه شو و کاری کن که خیال کند تو به راستی شادمان هستی.

من گفتم: این کار را نمی‌کنم و به دروغ خود را شادمان جلوه نمی‌دهم و میل ندارم که توجه کسی را جلب کنم، بلکه اگر این مرد به من نگوید که مینا کجاست و چگونه

می‌توان به وی رسید، من او را با یک ضربت کارد و با همان کارد آهنین که در کشور هاتی به دست آوردم، به قتل خواهم رسانید و این کارد به قدری تیز است که وقتی وارد بدن کسی شود، تا قبضه فرو می‌رود.

کاپتا به من گفت: ساکت باش! ساکت باش! بیا برویم و قدری آشامیدنی بنوش. زیرا چشم‌های تو در این شب مانند چشم‌های جغد در تاریکی برق می‌زند و باید بنوشی تا خشم تو تسکین پیدا کند. و اگر موافقت کنی و قدری بنوشی، من به تو خواهم گفت که از چه راه می‌توان به مینا رسید. زیرا راه خروج این مرد شاخدار را یافته‌ام.

کاپتا مرا از جرگه زن‌ها و مردهای رقاص خارج کرد و روی علف بر روی زمین نشانید و قدری شراب به من نوشانید و من احساس کردم که نمی‌توانم بیدار بمانم و باید بخوابم. و چون این خواب غیرعادی بود، دریافتم که غلامم در شراب من تریاک ریخته و انتقام واقعه بابل را از من گرفته است.

ولی اگر در آن شب کاپتا در آشامیدنی من تریاک نمی‌ریخت و به من نمی‌خورانید، من کاهن بزرگ را به قتل می‌رسانیدم و سکنه کرت مرا به کام اختوپوط می‌انداختند یا به طرز دیگر به قتل می‌رسانیدند و کاپتا در آن شب جان مرا نجات داد.

وقتی بیدار شدم، دیدم روز است و خورشید طلوع کرده و من روی علف‌ها دراز کشیده‌ام. سر را بلند نمودم و نظری به اطراف انداختم و مشاهده کردم که زن‌ها و مردها عریان روی علف‌ها خوابیده‌اند. زیرا دیشب تا صبح مشغول نوشیدن و رقص بودند و خستگی آنها را از پا انداخت.

پس از اینکه آفتاب بالا آمد، حرارت خورشید زن و مرد را از خواب بیدار کرد و زن‌ها گیسوان خود را آراستند و به طرف دریا رفتند که خویش را بشویند. ولی چون عادت داشتند که در حمام خانه استحمام کنند، همین که قدم به دریا می‌نهادند، برمی‌گشتند و نمی‌توانستند که آب سرد دریا را تحمل نمایند.

بعد از اینکه زن‌ها با کمک یکدیگر خود را آراستند و ژولیدگی آنها از بین رفت، پرسیدند: اینک که منتظر مینا می‌ماند و که به شهر برمی‌گردد؟

عده‌ای از زن‌ها گفتند به شهر برمی‌گردیم و به راه افتادند و مراجعت کردند. ولی دسته‌ای از زن‌ها، که جوان‌تر و همسال مینا بودند، اظهار نمودند که ما انتظار خواهیم کشید تا وی برگردد.

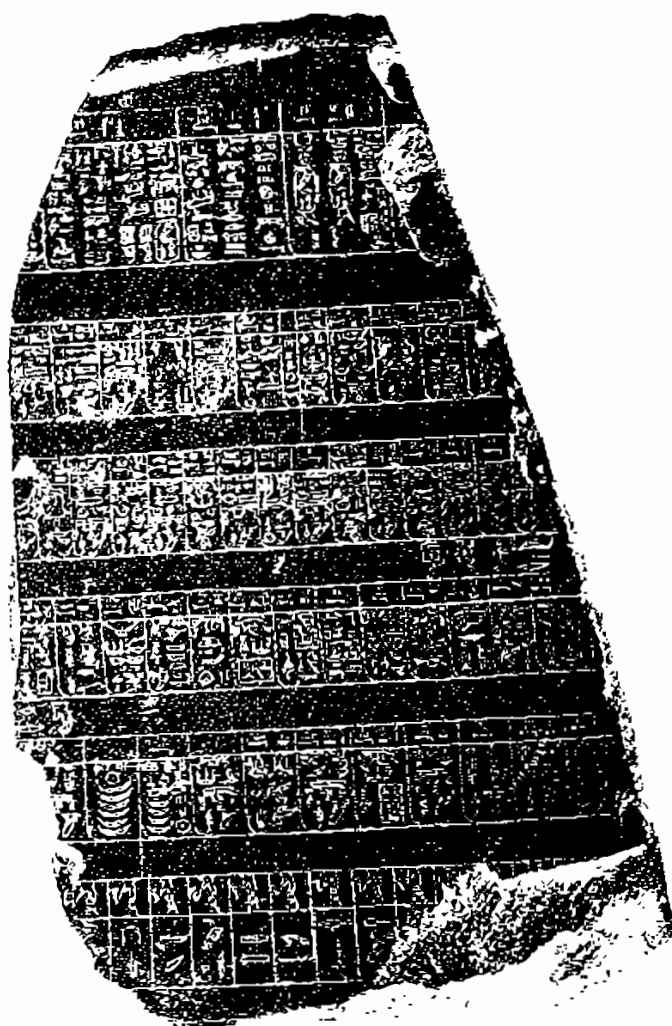
هر زن جوان که قصد داشت بماند، می‌گفت: کدام مرد حاضر است که توقف کند؟ و یکی از مردها داوطلب ماندن می‌گردید تا زن مزبور تنها نباشد. من بدواً نفهمیدم که چرا هر زن بین مردها یکی را برای ماندن دعوت می‌نماید و بعد متوجه گردیدم که اگر زن‌ها از بین مردها عده‌ای از آنها را برای ماندن دعوت نکنند، همه مردها به شهر مراجعت خواهند نمود و زن‌ها تنها خواهند ماند.

در بین کشورهایی که من تا آن موقع دیده بودم، کرت یگانه کشوری بود که زن‌های برای اینکه مردها را به سوی خود جلب کنند، می‌باید بدین وسیله متوسل شوند. در میدان گاوبازی هم من متوجه شده بودم که زن‌ها و مردها با اینکه عریان مقابل گاوها می‌رقصند، مردم بیشتر برای هنر گاوبازی آنها اظهار هیجان می‌نمایند؛ و گرچه یک پسر یا دختر زیبا جلب توجه می‌کرد، ولی نه مثل کشورهای دیگر. و علتش این است که در کرت مردها و زن‌ها در معاشرت با دیگران آزاد هستند. کاهن بزرگ جزو مردهایی بود که می‌خواست به شهر برگردد و من از او پرسیدم که آیا مجاز هستم که اینجا بمانم تا وقتی مینا از خانه خدا مراجعت کند؟

کاهن بزرگ گفت: هیچ‌کس مانع توقف تو در اینجا نخواهد شد. ولی توقف تو بدون فایده است. چون تاکنون اتفاق نیفتاده که کسی وارد خانه خدا گردد و از آنجا خارج شود.

من خود را به حماقت زدم و گفتم: ای کاهن بزرگ، من علاقه به مراجعت مینا ندارم و نمی‌خواهم که او را ببینم، بلکه این موضوع بهانه‌ایست برای اینکه در اینجا بمانم و با این زن‌های زیبا، که نظیرشان را در هیچ نقطه نمی‌توان یافت، تفریح کنم. زیرا فقط زمین و آسمان کرت است که از این زن‌ها به وجود می‌آورد و دیگر اینکه اگر شب گذشته من نسبت به تو توهین کردم، درخواست بخشایش دارم. زیرا شب قبل مست بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گویم و چه می‌کنم و با که صحبت می‌نمایم. ولی اکنون که به هوش آمده‌ام. می‌دانم که عمل شب گذشته من بسیار ناپسند بوده است.

این حرف‌ها در کاهن بزرگ مؤثر گردید و دست را روی سرم گذاشت و تبسم کرد و گفت: بسیار خوب. حال که تو میل داری با زن‌ها تفریح کنی، همین جا باش و من از توقف تو در اینجا ممانعت نمی‌نمایم. ولی دقت کن که زن‌های ما از تو باردار نشوند. زیرا چون تو یک خارجی هستی، خوب نیست که زن‌های ما را باردار نمایی و آنقدر انتظار بکشی تا مینا مراجعت کند.



یک کتیبه از مصر باستان

گفتم: ای کاهن بزرگ، من در مورد زن‌ها یک مرد بدون تجربه نیستم. برای اینکه در سوریه و بابل مشاهده کردم چگونه دوشیزگان باکره برای اینکه جهیز فراهم کنند، به معبد می‌روند.

من طوری به سادگی صحبت می‌کردم که کاهن بزرگ تصور نمود که من مردی احمق می‌باشم. و من نیز همین منظور را داشتم و می‌خواستم که وی مرا مردی

احمق بداند تا در صدد بر نیاید که مرا از آنجا براند. مع هذا، وقتی کاهن بزرگ به شهر مراجعت می کرد، من حس کردم که به نگهبانان معبد سپرد که مواظب من باشند و نیز گویا به زن ها اشاره کرد که با من شوخی و تفریح کنند. زیرا وقتی کاهن بزرگ رفت، عده ای از زن ها اطراف من جمع شدند و از من دعوت نمودند که از آنجا دور شویم و برویم و در بیشه مجاور بخوریم و بنوشیم.

من دعوت آنها را پذیرفتم و با آنان به درون بیشه رفتم و در آن وقت فهمیدم که زن های کرت چقدر جلف هستند. زیرا هیچ از من خجالت نمی کشیدند و کارهایی می کردند که در شهر طبس زن های منازل عمومی هم آن کارها را علنی به انجام نمی رسانند. در صورتی که من یقین داشتم که زن های مزبور که مرا به درون بیشه برده اند، همه از زن های برجسته کرت هستند.

وقتی دیدم که زن ها خیلی مرا اذیت می کنند، من که میل نداشتم با هیچ یک از آنها تفریح نمایم، خود را مست جلوه دادم و تظاهر به خوابیدن کردم و زن ها با نفرت مرا رها نمودند و گفتند: این خارجی، مردی وحشی می باشد؛ وگرنه نسبت به ما این طور بی اعتنائی نمی کرد.

کاپتا آمد که مرا از بیشه خارج کند و به من گفت: تو که نمی توانی مستی را تحمل نمایی، برای چه زیاد می نوشی که از پا در آیی؟

زن ها که غلام مرا دیدند و شکم بزرگ وی را مشاهده کردند، شروع به خنده و شوخی نمودند و به وی نزدیک شدند و گرچه غلام من زشت بود و یک چشم داشت، ولی چون خارجی به شمار می آمد، حس کنجکاوی زن ها را تحریک می نمود. زیرا زن ها در تمام کشورها وقتی یکی خارجی را می بینند، از روی کنجکاوی در صدد بر می آیند که او را بشناسند.

زن ها غلام را با خویش به بیشه بردند و من چون می دانستم که ممکن است توقف من در آنجا به طول انجامد، حاملین تخت روان خود را به شهر فرستادم که آذوقه و آشامیدنی خریداری نمایند و با خود بیاورند و به خصوص زیادتر آشامیدنی خریداری کنند که هم خود بنوشند و هم ما از آن استفاده نمایم.

آن روز، اوقات کسانی که آنجا بودند، به خوردن و آشامیدن و تفریح گذشت و من

متوجه شدم که از معاشرت با زن‌ها خسته شده‌اند. برای اینکه تفریحی که مطیع قوانین و حدودی نباشد، بیش از کار و زندگی منظم انسان را خسته می‌کند.

شب بعد تا بامداد زن و مرد مشغول رقص و آواز خواندن بودند و من تا صبح فریاد و خنده‌های آنان را می‌شنیدم و وقتی روز دمید، همه از فرط خستگی خوابیدند و بعد از اینکه بیدار شدند، عده‌ای به شهر مراجعت کردند و فقط آنهایی باقی ماندند که هنوز از تفریح سیر نشده بودند. ولی این عده هم روز سوم به شهر مراجعت کردند و بعضی از آنها از فرط لهو و لعب و نوشیدن و بیداری تا بامداد، نمی‌توانستند راه بروند و من تخت روان خود را به آنها واگذار کردم که آنان را به شهر ببرد و حاملین تخت روان را مرخص کردم و به آنها گفتم احتیاجی به تخت روان ندارم.

از روز دوم، که حاملین تخت روان برای من مقداری زیاد آشامیدنی آوردند، من هر شبانه‌روز، دو مرتبه روز و شب به نگهبانان معبد آشامیدنی می‌دادم تا دوستی آنها را جلب کنم. در روز سوم که همه رفتند، نگهبانان از توقف من در آنجا حیرت می‌کردند و تعجب آنها ناشی از این بود که می‌دانستند هرگز دختری که وارد خانه خدا شده، از آنجا مراجعت نکرده است. آنها اطلاع داشتند که تمام سکنه جزیره کرت این موضوع را می‌دانند و لذا معطل بازگشت دختری که وارد خانه گردیده نمی‌شوند و به شهر برمی‌گردند. لیکن، من چون یک خارجی بودم، تصور می‌نمودند که از رسوم و آداب و اوضاع بدون اطلاع هستم و به همین جهت بعد از رفتن دیگران من توقف کرده‌ام.

فصل بیست و چهارم



ورود من و غلامم به خانه مرموز

وقتی شب فرا رسید، دو کوزه بزرگ شراب که در آن تریاک را حل کرده بودم، به معبد بردم و نگهبانان وقتی کوزه‌ها را دیدند، با خوشوقتی اطراف آنها جمع شدند و شروع به نوشیدن شراب کردند. من از معبد دور شدم و کاپتا رابه کناری کشیدم و گفتم: خدایان خواسته‌اند که من و تو از یکدیگر جدا شویم. زیرا مینا از خانه خدا بازگشت نکرده و من باید بروم و او را پیدا کنم و از خانه خدا برگردانم. و چون کسانی که به خانه خدا رفته‌اند مراجعت نکرده‌اند، ممکن است که من هم که برای آوردن مینا به این خانه می‌روم، مراجعت ننمایم و بعد از اینکه صبح فردا فرا رسید و تو دیدی که من مراجعت نکردم، به شهر برگرد و برای غیبت من هر عذر که می‌خواهی بتراش. زیرا می‌دانم که تو در عذر تراشیدن و دروغ گفتن ماهر هستی و می‌توانی مردم را متقاعد نمایی و مثلاً بگویی که من از کوه درکام اختوپوط‌ها افتادم و آنها مرا خوردند، یا بگو که در دریا غرق شدم و آب جنازه مرا به قعر دریا برد و غیره. و من برای تو یک لوح خاک رس نوشته، با مهر خود آن را ممهور کرده‌ام و بعد از اینکه به از میر مراجعت کردی، می‌توانی زر و سیم مرا از تجارتخانه‌ها بگیری یا

اینکه آنها را به نام خود به کار اندازی. و تو مختاری که خانه مرا در از میر بفروشی و با زر و سیمی که به دست آورده‌ای، به مصر بروی. و اگر می‌دانی که در صورت مراجعت به مصر تو را به اتهام اینکه غلام فراری هستی دستگیر خواهند کرد، در از میر بمان و با سود زر و سیم من که به تو می‌رسد، آسوده زندگی کن. و تو برای مومیایی شدن جنازه من غصه نخور. زیرا اگر من موفق به پیدا کردن میناشوم، برای زندگی خود در جهان مغرب قائل به اهمیت نمی‌باشم تا جنازه‌ام مومیایی شود و باقی بماند. کاپتا، تو با اینکه یک غلام پرحرف و گاهی مصدع بوده‌ای، من پیوسته تو را دوست می‌داشتم و اگر بعضی از اوقات با ضربات عصا تو را تنبیه می‌کردم، برای خیرخواهی و به نفع تو بوده و می‌خواستم که تو متنبه شوی و با این وصف از ضربت‌های عصا که بر پشت و دوش تو زدم، متأسف هستم.

کاپتا قدری سکوت کرد و بعد گفت: ارباب عزیزم، با اینکه ضربات عصای تو بعضی از اوقات شدید بود، من نسبت به تو کینه ندارم. زیرا به طوری که خود گفתי، برای خیرخواهی مرا می‌زدی و من می‌دیدم با اینکه مرا می‌زنی، بسیاری از اوقات با من مانند یک دوست رفتار می‌نمایی و از نظریه‌های من در کارها استفاده می‌کنی. به طوری که بعضی از روزها من احساس نمی‌کردم که غلام تو هستم، بلکه تو را دوست خود می‌پنداشتم؛ تا وقتی ضربات عصا روی دوش من فرود می‌آمد و آن وقت می‌فهمیدم که خدایان بین غلام و ارباب او فاصله به وجود آورده‌اند. و اکنون می‌بینم که تو قصد داری که برای آوردن مینا که به خانه خدا رفته است، وارد خانه خدا شوی. ولی این مینا که تو جهت جستجوی او می‌روی، خانم من نیز هست و پای خود را به سر من نهاده و من هم مانند تو باید جهت جستجوی وی اقدام کنم و اگر مینا خانم من نبود و من وظیفه نداشتم که او را پیدا کنم، باز نمی‌گذاشتم که تو تنها وارد این خانه شوی. زیرا خانه خدا خانه‌ایست بسیار تاریک و در آن ظلمتکده تو احتیاج به یک دوست شفیق یا یک غلام دلسوز داری.

گفتم: کاپتا، این اولین مرتبه است که من می‌شنوم که بدون گریه و شیون صحبت می‌کنی و حرف تو در نظر من عاقلانه جلوه می‌نماید. برای اینکه نباید تنها من به خانه خدا بروم. چون در آن ظلمات شاید راه را گم کنم. ولی نظر به اینکه تقریباً یقین

دارم که من از خانه خدا زنده مراجعت نخواهم کرد، همان بهتر که یک نفر به قتل
برسد. نه دونفر.



سنگ نگاره‌ای از پرستش خدای آتون

کاپتا گفت: سینه‌ه، اگر تو مرا برانی، باز من نمی‌گذارم تنها به این خانه بروی و
هرچه باشد، من چون از تو سالخورده‌ترم. بیش از تو تجربه دارم و چیزهایی
می‌فهمم که تو با اینکه در دارالحیات تحصیل کرده‌ای، قادر به فهم آنها نیستی. ولی
بدان که من از تاریکی می‌ترسم و علاوه بر مشعل، باید موافقت کنی که من با خود
یک کوزه شراب به خانه خدا بیاورم که هر وقت وحشت بر من غلبه کرد، قدری از آن
را بنوشم.

گفتم: بسیار خوب، کاپتا. هرچه می خواهی، بکن. و چون تریاکی که ما در شراب نگهبانان معبد حل کرده ایم اثر خود را بخشیده و آنها به خواب رفته اند، خوب است که دیگر خود را معطل نکنیم و وارد خانه خدا شویم.

وقتی که وارد معبد گردیدیم، دیدیم که تمام نگهبانان خوابیده اند. ما یک اخگر و چند مشعل با خود برداشتیم و کلید در کوچک خانه خدا را که کاپتا می شناخت - زیرا دیده بود که در شب ورود مینا به آن خانه کاهن بزرگ از در کوچک خارج گردید - نیز به دست آوردیم و به راه افتادیم و سپس در کوچک را گشودیم و وارد خانه شدیم و من در را بستم، ولی کلید با من بود.

بعد از اینکه در بسته شد، کاپتا از وحشت به لرزه درآمد و گفت: ارباب من، زود یک مشعل کوچک روشن کن. زیرا اینجا به قدری تاریک است که انسان از وحشت مرتعش می شود و من بر اخگری که با خود آورده بودم، دمیدم و مشعلی را روشن کردم و دیدم که ما در یک هشتی بزرگ هستیم که ده دالان از جهات مختلف از آن مجزا می شود و هر کدام به یک طرف می رود. من از مشاهده دالان های مزبور حیرت نکردم. برای اینکه شنیده بودم که خدای جزیره کرت در خانه ای زندگی می نماید که راه های بسیار دارد و شبیه به لایرننت می باشد.^(۵)

به کاپتا گفتم: نباید در اینجا توقف کرد، بلکه باید به راه افتاد و من عقیده دارم که از این راه برویم.

کاپتا نظری به دالان مزبور انداخت و گفت: سینه، به راه افتادن و ورود به این دالان، اشکال ندارد. ولی باید کاری کرد که بتوانیم مراجعت کنیم.

آن وقت، دیدم از توبره ای بزرگ که به دوش گرفته و کوزه آشامیدنی را در آن نهاده بود، یک بسته نخ محکم از الیاف علف بیرون آورد و یک سرنخ رابه چوبی که وصل به دیوار بود، گره زد.

گفتم: کاپتا، این نخ را می خواهی چه کنی؟

۵- لایرننت. یا «هزار تو»، به معنای مجازی، عبارت از راه های پیچیده و درهمی است که هر قدر در آن جلو

می روند، به چهارراه های جدید برخورد می نمایند، به طوری که بالاخره در آن گم می شوند. مترجم.

کاپتا گفت: این نخ برای مراجعت ما قابل استفاده است. زیرا می توانیم دنباله آن را بگیریم و مراجعت کنیم.

با اینکه وسیله کاپتا برای بازگشتن ساده بود، من به تنهایی نمی توانستم آن وسیله را پیدا کنم و گفتم: کاپتا، تو فکری خوب کردی.

به راه افتادیم و هرچه جلو می رفتیم، کاپتا گلوله نخ را می گشود. بعد از هر راهرو، به یک دالان جدید می رسیدیم و وقتی آن را طی می کردیم، باز دالانی دیگر نمایان می شد. یک وقت کاپتا سر را بلند کرد و فضا را بوئید و گفت: سینه هه، آیا بوی اینجا را استشمام می کنی؟

من فضا را بوئیدم و بویی شبیه به خانه اموات شهر طبس، که در آنجا اموات را مومیایی می کردند، به مشام من می رسید و کاپتا که رنگ از صورتش پریده بود، جرعه ای نوشید و با اشاره من به راه ادامه دادیم. ناگهان، پای من به چیزی خورد و خم شدم و در روشنایی مشعل دیدم که آنچه می بینم، سربیک زن است. ولی سر، بر اثر مرور زمان، متعفن گردیده و در حال متلاشی شدن است. وقتی کاپتا سر مزبور را دید، به گریه درآمد. زیرا من و او فهمیدیم که مینا هم گرفتار وضع آن زن شده و او را کشته اند یا خواهند کشت و ما نمی توانیم زنده وی را به دست بیاوریم. من با اینکه امیدی نداشتم مینا را زنده ببینم، به کاپتا گفتم: به راه ادامه بدهیم.

و او کماکان گلوله نخ را می گشود و ما جلو می رفتیم و من دیدم که کاپتا از رفتن باز ایستاد و با چشم های وحشت زده زمین را می نگرد. من نیز زمین را نگرستم و دیدم که یک فضله گاو بر زمین دیده می شود. ولی به قدری بزرگ است که تولید وحشت می نماید. گفتم: کاپتا، آیا می بینی که این فضله گاو چقدر بزرگ است و آیا می توان قبول کرد چنین گاوی وجود داشته باشد؟

کاپتا گفت: نه ارباب من، این گاو وجود ندارد. چون اگر گاوی وجود می داشت که بتواند این فضله را بیندازد، محال بود که قادر به عبور از این راهروها باشد.

گفتم: پس به عقیده تو این فضله از کدام حیوان است؟

کاپتا گفت: من فکر می کنم که از یک مار بسیار بزرگ می باشد. زیرا غیر از مارهای بسیار بزرگ، هیچ جانور نمی تواند دارای این فضله باشد.

پس از این حرف، غلام من جرعه‌ای نوشید و اظهار کرد: پناه بر خدایان، من نمی‌دانم عاقبت کار چه خواهد شد.

ولی من حدس می‌زدم که عاقبت کار چه خواهد گردید. زیرا اگر یک مار بزرگ از آن راه‌ها آمد و رفت کند، مینا زنده نیست و دختر زیبا طعمه‌ مار شده است.

وقتی من دیدم که کاهن بزرگ دختر جوان را وارد خانه‌ خدای کرت کرد، و با توجه به اینکه می‌دانستم هر ماه یک‌نفر را به خانه‌ خدای مزبور می‌برند، فکر کردم که منظور کاهن بزرگ یا شخص دیگر که در آن خانه سکونت دارد، این است که با دختران معاشقه کند و بعد هم آنها را محو نماید. ولی دو نکته مانع از این گردید که این فکر در من تقویت شود: یکی اینکه فقط دخترها را به خانه‌ خدا نمی‌بردند و گاهی از اوقات پسرهای جوان نیز به خانه‌ مزبور برده می‌شدند و اگر خدای جزیره کرت خواهان معاشقه بود، پسران را به خانه‌ خود احضار نمی‌نمود. دوم اینکه می‌دانستم که در جزیره کرت مناسبات مرد و زن به قدری آزاد است که کاهن بزرگ یا خدای کرت برای برخورداری از عشق دختران جوان، احتیاج ندارند که آنها را به خانه‌ای تاریک ببرند و سپس آنان را معدوم نمایند. این بود که فکر کردم بردن مینا به خانه‌ خدا، علتی غیر از عشق دارد و کاهن بزرگ نمی‌خواهد که از عشق وی بهره‌مند شود.

هر قدر که در راهرو جلو می‌رفتیم، رایحه‌ای که به مشام ما رسیده بود، تندتر می‌شد تا اینکه غیرقابل تحمل گردید و مثل این بود که صدها لاشه‌ انسان و حیوان متلاشی گردیده آن بوی تعفن را ایجاد کرده است.

یک وقت، راهرویی که ما با نور مشعل از آن عبور می‌کردیم، روشن شد و من دیدم که از خارج روشنایی به راهرو می‌تابد و هر قدر جلو می‌رفتیم، راهرو روشن‌تر می‌گردید؛ تا اینکه به مخرج آن رسیدیم و چشم ما به دریای سبز افتاد و صدای برخورد امواج دریا به ساحل به گوش ما رسید و من مشاهده کردم که روی آب یک ردیف خیک، یکی بعد از دیگری به نظر می‌رسید. ما دانستیم که آن خیک‌ها عبارت از قسمت‌های برآمده یک مار بزرگ است که مرده و لاشه‌اش متعفن شده و سرش زیر آب رفته و دیده نمی‌شود.

آن وقت، من و کاپتا دریافتیم شایعهٔ مربوط به اینکه خدای کرت مرده است، واقعیت دارد و آن مار بزرگ که مدتی از مرگ آن می‌گذرد، وگرنه متعفن نمی‌شد. همان خدای سکنهٔ کرت است که وی را از نظر آدمیان پنهان می‌کردند و هرماه یک دوشیزهٔ جوان و باکره یا یک پسر جوان را، که هنوز از عشق زنی برخوردار نگردیده، وارد راهروهای تاریک می‌کردند که جانور مزبور آن را طعمهٔ خود کند و ماهی یک انسان برای غذای جانور کافی بود.

دختران و پسران جوان در تاریکی، ناگهان به کام مار می‌رفتند و قبل از اینکه بدانند چه بر آنها گذشته، در شکم جانور جا می‌گرفتند. و چون در خشکی جانوری به این بزرگی زندگی نمی‌کند، مسلم است که این مار مخوف در دریا زندگی می‌نموده و بر اثر جریان آب و یا علت دیگر به ساحل جزیرهٔ کرت آمده و خرافه‌پرستان کرت به گمان اینکه وی خدای دریا می‌باشد، راه مراجعت حیوان را بستند که پیوسته در کرت باشد. آنگاه، برای حرکت او آن دالان‌های پیچ در پیچ را به وجود آوردند و هرماه یک پسر و دختر جوان را به او تقدیم کردند تا بر اثر گرسنگی نمیرد یا به فکر خروج از جایگاه خود نیفتد. ولی پس از اینکه مار مرد، ناچار شدند این طور جلوه بدهند که او زنده است و همچنان هرماه یک دختر یا پسر را وارد خانهٔ خدا می‌نمودند. اما چون دیگر مار بزرگ زنده نبود و نیست که جوانان را ببلعد، باید دانست که با مینا چه کردند و پس از اینکه وی وارد خانه شد، کجا رفت.

من که از ناامیدی از یافتن مینا نمی‌توانستم خودداری کنم، او را صدا می‌زدم و صدای من در دهلیزهای آنجا می‌پیچید و تولید انعکاس می‌کرد. تا اینکه کاپتا با انگشت زمین را به من نشان داد و گفت: نگاه کن.

من روی زمین لکه‌هایی از خون دیدم که به دریا منتهی می‌گردید و کاپتا گفت: ارباب من، به طوری که می‌بینی، این لکه‌ها به آب منتهی می‌شود و خوب است که دنبال آن را بگیریم و برویم.

وقتی کنار آب رسیدیم، من دیدم که لاشهٔ میناکف دریا افتاده و به مناسبت زلال بودن آب، لاشه به خوبی نمایان است و یک عده خرچنگ دریایی اطراف لاشهٔ او را گرفته مشغول خوردن گوشت‌هایش هستند.

من فریاد زدم و به زانو درآمدم و اگر کاپتا در آنجا نبود، من هم به مینا ملحق می‌شدم. ولی کاپتا که می‌دید روز دمیده و ممکن است نگهبانان از خواب ناشی از تریاک بیدار شوند، مرا به راهنمایی نخی که گسترده بود، از خانه خدای کرت بیرون آورد و وقتی خارج شدیم و به طرف معبد رفتیم، دیدیم که هنوز نگهبانان معبد که شب قبل شراب مخلوط با تریاک ما را نوشیده بودند، در خواب هستند.

کاپتا بدون اینکه نزدیک خانه خدا توقف و استراحت کنیم، مرا به شهر برگردانید. ولی من طوری بی‌خود بودم که در راه مانند اشخاص مست قدم برمی‌داشتم و کاپتا به مردم می‌گفت علت مستی من این است که در انتظار مراجعت مینا زیاد شراب نوشیده، بیش از دیگران کنار خانه خدا توقف کرده‌ام. و این عذر را همه می‌پذیرفتند. برای اینکه می‌دانستند من خارجی هستم و نمی‌دانم که هیچ کس از خانه خدا خارج نمی‌شود.

بعد از اینکه به مهمانخانه مراجعت کردیم، من از فرط خشم و ناامیدی آشامیدنی زیاد نوشیدم و خوابیدم. ولی وقتی از خواب طولانی بیدار شدم، متوجه گردیدم که نسبت به کاهن بزرگ که مینا را وارد خانه خدا کرد و بعد او را به قتل رسانید - زیرا غیر از وی کسی آنجا نبود که مینا را به قتل برساند - خشم ندارم. زیرا کاهن بزرگ مجبور بود که مثل گذشته چنین جلوه دهد که خدا زنده است و باید دوشیزگان جوان زنده بروند و دوشیزگی خود را به او تقدیم کنند؛ بلکه من نسبت به رسم و آئین سکنة کرت خشمگین بودم که چرا پسرها و دخترهای جوان را به کام مار بزرگ می‌اندازند.

خواستم برخیزم و در خیابان‌های شهر به راه بیفتم و بگویم ای مردم ابله، این خدایی که شما می‌پرستید، یک مار بود که مدتی است از مرگ او می‌گذرد و شما نباید موافقت کنید که پس از این جوانان شما را به خانه خدا ببرند؛ زیرا آنان را به قتل می‌رسانند تا از خانه خدا مراجعت نکنند. ولی متوجه گردیدم که بیان حقیقت کاری است دشوار و مردم حاضر نیستند که حقیقت را بشنوند، ولو به سود آنها باشد. و عقل مردم طوری با خرافات و موهومات انس گرفته که هر نظریه ابلهانه را می‌پذیرند، ولی یک حقیقت عقلانی را قبول نمی‌کنند و قبل از اینکه من بتوانم مردم

را به طرف خانه تاریک ببرم و لاشه مار بزرگ را به آنها نشان بدهم، مرا به قتل خواهند رسانید. و اگر مردم مرا به قتل نرسانند، خدام دین کرت و کاهن بزرگ که از خرافه پرستی مردم استفاده شایانی می کنند، مرا معدوم خواهند کرد.

خود را به این دلخوش می نمودم که اگر در دین سکنه کرت حقیقتی وجود داشته باشد، نظر به اینکه خدای کرت مرده است، به زودی قدرت و سعادت سکنه کرت از بین خواهد رفت و یک بلای طبیعی یا حمله ملل دیگر کرت را نابود خواهد نمود و در کوچه های کرت و خیابان ها خون جاری خواهد شد و صدها کشتی که در بندر کرت لنگر انداخته، غرق خواهد گردید و پس از آن یک ملت وحشی که به کرت حمله نموده، جای سکنه محلی را خواهد گرفت و وحشیان چون لیاقت ندارند از حمام ها و توالت های قشنگ کرت استفاده کنند، آنها را ازین خواهند برد و مانند بعضی از شهرها که من دیده ام، کثافت همه جا را خواهد گرفت.

بعد، به خود گفتم که خدای کرت به من مربوط نیست. زیرا من در این کشور مردی بیگانه هستم و باید از اینجا بروم و سرنوشت مینا و من هم، به طوری که منجمین بابل می گویند، از طرف ستارگان تعیین شده. زیرا سرنوشت همه افراد را ستارگان تعیین کرده اند و جدال ما با قضا و قدر، نمی تواند که احکام قضا را تغییر بدهد.

آنگاه برای اینکه بتوانم باز بخوابم، از کاپتا شراب خواستم. ولی غلامم به جای شراب، برای من غذا آورد و من به او گفتم: شراب می خواهم، نه غذا. اگر برای من شراب نیاوری، استخوان های تو را با عصا خواهم شکست.

کاپتا ناگزیر شد که برود و برای من شراب بیاورد. از آن روز به بعد، وقتی شراب می نوشیدم، خود را آرام می یافتم و هنگامی که در نوشیدن شراب افراط می کردم، اشیاء را مضاعف می دیدم و به ظاهر می دانستم که هر شیئی دو چیز است، در صورتی که یقین داشتم این طور نیست.

یک روز، خواستم در این خصوص با کاپتا صحبت بکنم و به او بگویم هر حقیقتی اینطور است و انسان حقیقت را می بیند و در وجود آن تردید نمی کند؛ در صورتی که می داند آن چه به نظرش می رسد، مجاز است.

ولی کاپتا حاضر نبود در این خصوص با من صحبت کند و به من می‌گفت: سینه‌ه. تو استعداد نوشیدن شراب زیاد را نداری و من بیم دارم که تلف شوی و آن وقت تکلیف من در این کشور بیگانه چیست؟ چگونه لاشه‌ ترا به طبس ببرم و به دارائیمات بسپارم و بگویم که جسد ترا مومیایی کنند؟

ولی با اینکه کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع می‌کرد، امروز من می‌دانم که اگر در آن ایام دیوانه نشدم و یا در صدد قتل کاهن بزرگ برنیامدم، برای این بود که آشامیدنی مرا دچار یک نوع حال رکود و سستی می‌کرد که پس از آن فقط مایل بودم که بخوابم. و اگر آشامیدنی نبود، چون من پیوسته به مینا فکر می‌کردم، یا دچار جنون می‌گردیدم یا اینکه مبادرت به قتل کاهن بزرگ می‌نمودم و مرا به قتل می‌رسانیدند.

چند بار به کاپتا گفتم که برود کاهن بزرگ را به مهمانخانه‌ای که من در آن سکونت داشتم بیاورد. و هر دفعه غلام من از اجرای امر استنکاف می‌نمود. بعد، فهمیدم که عصا و کارد آهنین مرا پنهان کرده تا نتوانم او را مضروب کنم یا به قتل برسانم یا در صدد قتل خود برآیم.

یک روز، وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم که کاپتا در گوشه‌ اطاق نشسته مشغول گریستن می‌باشد. کوزه آشامیدنی را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

مدتی بود که من با کاپتا صحبت نمی‌کردم. زیرا از قیافه حزن‌انگیز وی متأذی بودم و نمی‌خواستم صدایش را بشنوم. ولی در آن روز وقتی گریه او را دیدم، خواستم بپرسم چرا اشک می‌ریزد.

کاپتا گفت: یک کشتی از بندر به طرف سوریه می‌رود و این آخرین کشتی می‌باشد که از اینجا عازم سوریه است و بعد از آن، بر اثر طوفان‌های فصل زمستان، تا سال آینده از اینجا کشتی به سوریه نخواهد رفت.

بانک زدم: برخیز و به بندر برو و سوار کشتی شو و به راه بیفت و مرا از شر وجود منحوس خود آسوده کن! من دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم.

کاپتا گفت: سینه‌ه، با اینکه پیش‌بینی می‌کنم که بعد از این حرف تو

استخوان‌های مرا درهم خواهی شکست، باز به تو می‌گویم که من نیز از این زندگی تو که شبیه به زندگی پشه‌های اطراف خم شراب است، خسته شده‌ام و شرابخواری و مستی دائمی تو مرا طوری متنفر کرده که دیگر شراب در دهان من مزه ندارد و من که یگانه آرزو و دلخوشی‌ام شراب بود، شراب نمی‌نوشم. سینه‌وه، هر وقت صحبت از دانش می‌شود، تو بر خود می‌بالی که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده‌ای و دانشمند می‌باشی و هزارها مرده را دیده‌ای یا به دست خود کالبد اموات را شکافتی و هنوز نمی‌دانی آن کس که مُرد، از بین رفته و دیگر زنده نخواهد شد. تو هرگاه هر روز ده سبو شراب بنوشی، و هرگاه از بام تا شام شیون کنی، زنی که برای وی این زندگی را پیش گرفته‌ای، زنده نخواهد شد و تو وی را نخواهی دید. و تنها نتیجه‌ای که عاید تو می‌شود، این است که تو نیز به وی ملحق خواهی گردید.

تو با اینکه جوان هستی، اکنون بر اثر نوشیدن شراب طوری دستت به لرزه افتاده که نمی‌توانی یک سر را سوراخ کنی و یک شکم را بشکافی و دندانی را از دهان کسی بیرون بیاوری. و هرچه زر و سیم داشتی، دربهای شراب پرداختی، یعنی دور ریختی. و من وقتی بدواً دیدم که تو مثل یک سبو که قعر ندارد شراب می‌نوشی، خوشوقت شدم. زیرا متوجه گردیدم که هم پیاله پیدا کرده‌ام و حتی در دکه‌های بندر می‌گفتم اربابی دارم که در راه شراب، هرچه زر و سیم دارد از دست می‌دهد. ولی وقتی متوجه شدم که هر بامداد وقتی تو از خواب بیدار می‌شوی، طوری شروع به نوشیدن شراب می‌کنی که گویی آن روز آخرین روز زندگی تو می‌باشد، به وحشت افتادم و جگرم به حال تو سوخت و من می‌دانستم اگر تو بمیری، من می‌توانم به از میر مراجعت کنم و، طبق شرحی که برای من نوشته‌ای، زر و سیم تو را از شرکت‌های بحریمایی بگیرم و خانه تو را تصرف کنم و هیچ یک از این اعمال دزدی نیست. زیرا تو خود آنها را به من بخشیدی. ولی نمی‌توانم ببینم که تو بر اثر نوشیدن شراب از بین بروی و علم و حذاقت تو، که سرچشمه زر و سیم است، خشک شود. اوه، ارباب عزیز من، به خدایان سوگند، با اینکه تو به من دشنام می‌دهی و گاهی با عصا مرا مضروب می‌نمایی، من تو را دوست می‌دارم و نمی‌توانم بدون تو زندگی نمایم و این دوستی برای زر و سیم و خانه و غذا نیست.

چون گفتم نفع من در این است که تو بمیری و من در از میر فلزات و خانه تو را تصرف کنم. ولی چون تو را دوست می‌دارم، نمی‌خواهم که ارباب عزیزم بر اثر افراط در شرب شراب و فکر کردن بیهوده بر مرده‌ای که زنده نخواهد شد، زندگی را بدرود بگوید.

حرف‌های کاپتا در من بسیار اثر کرد. زیرا همان طور که وی می‌گفت، مشاهده نمودم که دست‌هایم می‌لرزد و ادامه نوشیدن شراب مرا تلف خواهد کرد. و فکر کردم که بر اثر ادامه نوشیدن شراب، تمام علوم من در مصر و سوریه و بابل و جاهای دیگر فرا گرفته‌ام، بی‌ثمر خواهد گردید. زیرا من خواهم مرد و نخواهم توانست که از علم مزبور استفاده کنم. فهمیدم که افراط در هر چیز، حتی در شادی و خوشی، زیان دارد و دیوانگی است. ولی نخواستم به کاپتابگویم که حرف وی در من اثر کرده تا غلامم مغرور نشود و چنین بیان کردم: صحبت تو در گوش من، مانند وزوز مگس است و من حرف تو را نمی‌پسندم. ولی چند روز می‌باشد که خود من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب نیشامم. زیرا نوشیدن شراب، دستم را به ریشه درآورده و پیوسته خویش را کسل می‌بینم. لذا، از امروز شراب نخواهم نوشید و چون دیگر نمی‌خواهم در کرت بمانم، همین امروز از اینجا مراجعت می‌کنیم. برو و وسایل بازگشت ما را از اینجا فراهم کن.

وقتی کاپتا این حرف را شنید، از شادی مانند کودکان به جست و خیز درآمد و بعد از اطاق بیرون رفت که وسایل مراجعت ما را فراهم کند.

همان روز، ما به کشتی متقل شدیم و پاروزنان برای خروج کشتی از بندر، از بین صدها کشتی بزرگ و کوچک پاروها را به حرکت درآوردند و پس از اینکه به دریا رسیدیم، ناخدای کشتی برای خدای دریا قربانی کرد و آن وقت شرع برافراشتند و کشتی بر اثر فشار باد روی آب خم شد و صدای برخورد امواج به تنه کشتی به گوش رسید.

کشتی ما راه مشرق، یعنی راه سوریه، را پیش گرفت و آنگاه جزیره کرت مثل منظره یک رؤیا، که بعد از بیدار شدن انسان از خواب ناپدید می‌شود، از نظر ما ناپدید گردید و غیر از وسعت دریا چیزی اطراف ما باقی نماند.

فصل بیست و پنجم



مراجعت از کرت و وضع تازه از میر

بدین ترتیب، بعد از سه سال که در بابل و هاتی و کرت بودم، به از میر، واقع در سوریه، مراجعت کردم. ولی این سه سال درس زندگی مرا، که قبل از آن یک خام بودم، پخته کرد.

باد دریا و تلاطم امواج مستی شراب و فکر اندیشه‌های گذشته را از یادم برد. و وقتی به دیوار کشتی تکیه می‌دادم و امواج را می‌نگریستم، قیافه و اندام مینا مثل یک رؤیای شیرین، که آنقدر قشنگ است که می‌دانم هرگز در بیداری آن را نخواهم دید، در نظرم جلوه می‌کرد.

من خوشوقت بودم که مینا و رقص او را مقابل گاوهای نر دیدم و نیز راضی بودم که مشاهده کردم او را در خانه خدای کرت به قتل رسانیدند. چون تجربه‌ای دیگر به دست آوردم. نمی‌خواهم بگویم که مرگ مینا مرا شادمان کرد یا اینکه آرزوی مرگ او را داشتم، بلکه می‌خواهم بگویم آشنایی با آن دختر سبب گردید من به جزیره کرت بروم و مشاهده حمام و توالت‌های آنجا و رسوم و آداب سکنه و اعتقادی که به خدای خود داشتند - در صورتی که او را ندیده بودند - و فداکاری حیرت‌آور آنها در

راه همان خدا، که غیر از یک مار بزرگ دریایی نبود، سبب شد که من تجربه‌هایی بیاموزم که در غیر آن صورت نصیب من نمی‌گردید.

انسان تا عملی جدید را درنیافته، خود را کامل می‌داند، ولی بعد از اینکه دانست غیر از معلومات و اطلاعات او در جهان علم‌ها و اطلاعات دیگر هست، به نقصان و حقارت خود پی می‌برد. و به همین جهت است که افراد بی‌علم و بی‌اطلاع بسیار مغرور می‌شوند. زیرا تصور می‌کنند همه چیز می‌دانند و در جهان بهتر و بزرگتر از آنها وجود ندارد. و به همین جهت است که هر وقت مشاهده می‌کنیم که مردی یا زنی نخوت دارد و با دیده حقارت نظریه ما می‌اندازد، باید بدانیم که وی نادان و احمق است و چون چیزی نمی‌داند و تجربه‌ای نیاموخته، خویش را برتر از دیگران می‌پندارد.

وقتی وارد از میر شدم، دیدم که خانه من همانجا که بود هست. ولی دزدان هرچه در خانه وجود داشت، برده‌اند و همسایگان از غیبت ما استفاده کرده حیاط را مبدل به مزبله کرده بودند و موش‌های بزرگ در خانه ما می‌دویدند.

همسایه‌ها وقتی مرا دیدند، ابراز نفرت کردند و شنیدم که می‌گفتند او مصری است و تمام بدبختی‌های ما از مصر می‌باشد. من از نفرت همسایه‌ها حیرت کردم و در مهمانخانه منزل نمودم تا کاپتا چند کارگر اجیر کند و خانه ما را تمیز نماید.

وقتی من وارد از میر شدم، از سیم و زر چیزی نداشتم و چون مدت سه سال غیبت کرده بودم، با تردید و وحشت به طرف شرکت‌های بحریمایی رفتم. زیرا امیدوار نبودم که آنها زر و سیم مرا که در آن شرکت‌ها به کار انداخته بودم، بدهند. ولی صاحبان شرکت‌های بحریمایی بیدرنگ سرمایه مرا با سود آن مسترد کردند و معلوم شد در ظرف سه سال که من نبودم، با اینکه چند کشتی غرق شده، باز زر و سیم من زیادتر از سابق شده است.

یکی از رؤسای شرکت بحریمایی مرا به خانه خود دعوت کرد و گفت: سینه‌ه، با اینکه ما تو را دوست می‌داریم، زیرا می‌دانیم که طیبی لایق هستی و می‌توانی که بیماران ما را معالجه کنی، باید به تو بگویم که ملت سوریه از مصری‌ها بسیار نفرت دارد. زیرا مالیاتی که فرعون از ما می‌گیرد، خیلی زیاد است. و چند مرتبه مصری‌ها

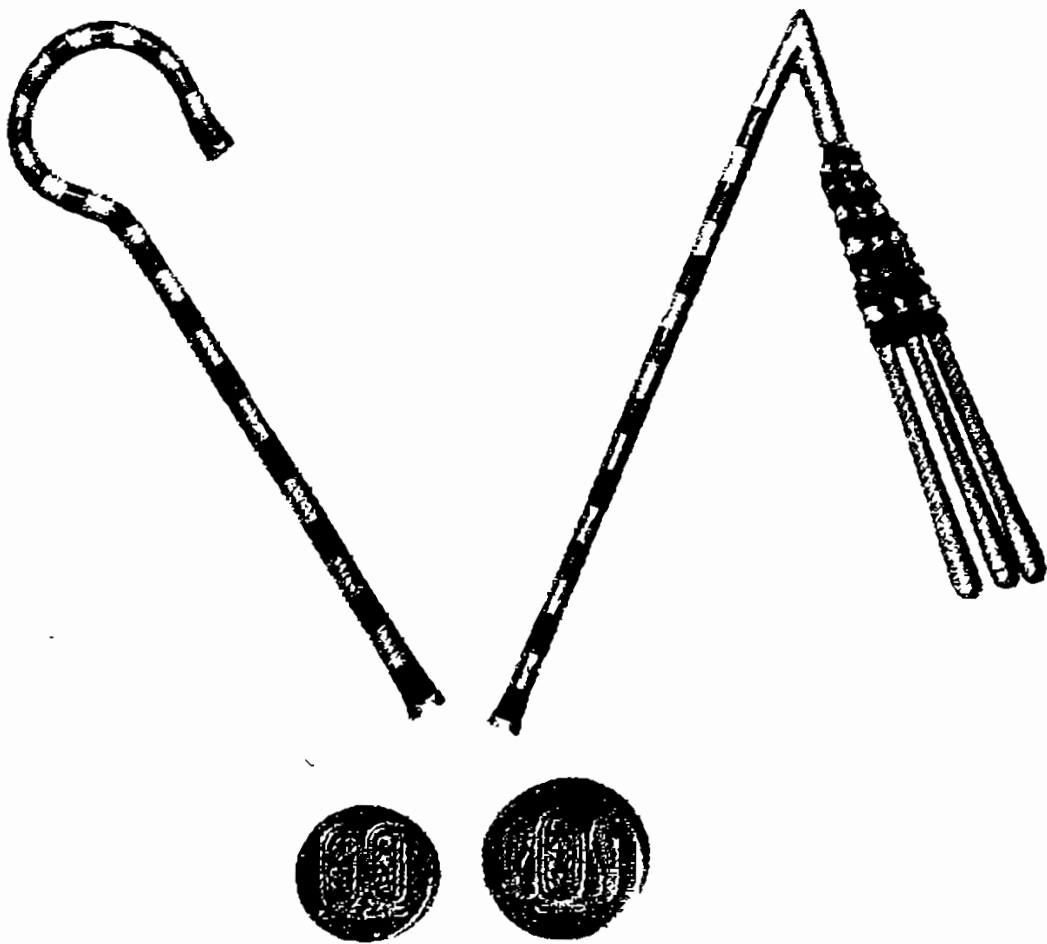
را در خیابان سنگسار کردند و به خانه مصری‌ها لاشه سگ و گربه انداخته‌اند. و به همین جهت با اینکه ما تو را دوست می‌داریم، این موضوع را به تو گفتیم تا مواظب خود باشی و بدانی که در از میر چگونه رفتار کنی.

من از این حرف حیرت کردم. زیرا سه سال قبل، وقتی از از میر می‌رفتم، مردم با مصری‌ها دوست بودند و از رسوم و آداب مصری‌ها تقلید می‌کردند؛ همان‌گونه که ما هم در طبس، پایتخت مصر، از آداب و رسوم سکنه سوریه تقلید می‌کردیم. ولی کاپتا گفته میزبان مرا تأیید کرد و وقتی از خانه رئیس شرکت بحریمایی به خانه مراجعت نمودم، گفت: به نظرم ارواح موذی در کالبد سربانی‌ها حلول کرده. برای اینکه دیوانه شده‌اند و دیگر میل ندارند که به زبان مصری صحبت کنند و من امروز برای اینکه عطش خود را فرو بنشانم، وارد یک دکه شدم که یک سبو آبجو بنوشم. ولی به محض اینکه مشتری‌های دکه فهمیدند که من مصری هستم، مرا بیرون کردند و اطفال به دنبال سنگ و فضله الاغ پرتاب نمودند و من که متوجه شدم مصری‌ها در از میر مورد تنفر هستند، به دکه‌ای دیگر رفتم. ولی این مرتبه یک کلمه حرف نزدم و یک نی برداشتم و در سبویی فرو کردم و نوشیدم.^(۶)

بعد، غلام من گفت: ولی در زحمت بودم. زیرا وقتی من آبجو می‌نوشم و خود را بین عده‌ای می‌بینم، باید زبان را به کار بیندازم و حرف بزنم و نگاه داشتن زبان برای من تولید زحمت می‌نماید. ولیکن، با اینکه سر را فرود آورده به وسیله نی آبجوی خویش را می‌نوشیدم، می‌شنیدم که مردم به فرعون مصر و مصری‌ها بد می‌گویند و اظهار می‌کنند که از میر در گذشته شهری بود آزاد که مالیات نمی‌پرداخت. ولی امروز تمام مردم این شهر باید به فرعون مالیات بدهند و فرزندان ما از طفولیت غلام

۶- گفتیم تمام مندرجات این کتاب که مربوط به وضع زندگی و رسوم و معتقدات ملل قدیم است، جنبه تاریخی دارد و افسانه نیست و شما در اینجا می‌خوانید که کاپتا برای اینکه آشامیدنی بنوشد، یک نی برداشت و در سبو فرو کرد و نوشید. این موضوع هم جنبه تاریخی دارد. ما تصور می‌کنیم که نوشیدن شربت به وسیله ساقه مجوف گندم یا برنج یا نی یک مد جدید است که از اروپا به شرق سرایت کرده. در صورتی که این گونه نوشیدن، چهار هزار سال قبل از این در شرق متداول بود و از شرق زمین به اروپا سرایت کرده است. مترجم.

فرعون مصر می شوند. من جرأت نکردم که به آنها بگویم که فرعون مصر برای خیر و صلاح مردم از میر آنجا را تحت حمایت و قیمومت خود قرار داده است و در گذشته که فرعون از میر را تحت القیومه نکرده بود، در تمام سال سکنه سوریه با هم نزاع داشتند و مانند یک عده گربه بودند که آنها را در یک کیسه جا داده باشند و نتوانند بگریزند و مجبورند که با هم نزاع نمایند. سریانی ها از زور



نشانه های قدرت و حکومت مصر در تندیس های بازمانده

در دست فراعنه دیده می شوند.

خود دم می زنند و می گویند که اگر سلاطینی که در سوریه هستند متحد شوند، قدرتی به وجود می آید که فرعون قادر به مبارزه با آن نیست. ولی آیا می توان قبول کرد که روزی سلاطین سوریه بتوانند با یکدیگر متحد شوند؟ البته نه. من که نمی توانستم به آنها پاسخ بگویم و قدرت شنیدن این سخنان را نداشتم، به سرعت آبجوی خود را نوشیدم و از دکه بیرون رفتم.

بعد از اینکه اظهارات کاپتا را شنیدم، لباس سریانی در بر کردم و از منزل بیرون رفتم و متوجه شدم که غلامم درست می‌گوید و مردم طوری در خیابان‌ها نسبت به مصری‌ها ابراز خشم می‌کنند که مصریان مجبورند که با نگهبان حرکت نمایند. مع‌هذا، مردم به طرف آنها میوه و ماهی گندیده پرتاب می‌کردند. ولی کسی به من توجه نداشت. زیرا من دارای لباس سریانی بودم. گوش فرا دادم که بدانم شکایت مردم از چیست و شنیدم که همه از مالیاتی که فرعون از سوریه می‌گیرد، شکایت دارند. ولی غافل از این هستند که فرعون یک قسمت از مالیات مزبور را صرف اداره امور خود سوریه می‌کند. وانگهی، اگر گندم مصر نباشد و از آنجا گندم به از میر و سایر شهرهای ساحلی سوریه نرسد، مردم از گرسنگی خواهند مرد.

با اینکه می‌دانستم که مردم نسبت به مصری‌ها بدبین هستند، مطب خویش را در خانه خود گشودم و عده‌ای از بیماران به من مراجعه کردند. زیرا وقتی کسی بیمار می‌شود و دچار درد می‌گردد، به ملّیت طبیب کار ندارد و در عوض می‌خواهد بداند که آیا پزشک حاذق هست یا نه و می‌تواند او را معالجه کند یا خیر؟ ولی بعضی از بیماران زبان به شکایت می‌گشودند و می‌گفتند: مصر امروز مانند زالو شده و از مکیدن خون ما فربه می‌شود، در صورتی که ما سال به سال فقیرتر می‌گردیم. و عنوان مصر برای گرفتن مالیات این است که در شهرهای ما ساخلو نگاه داشته تا امنیت را حفظ کند. و حال آنکه بدون حضور قوای مصر، می‌توانیم که امنیت خود را حفظ نمائیم. یکی از اهانت‌های بزرگ که به ما می‌شود، این است که ما نمی‌توانیم قلاع و برج‌های نظامی خود را مرمت کنیم و قلاع جدید را متحمل می‌شویم. اگر مصر از ما مالیات نمی‌گرفت، ما ملتی مرفه و سعادتمند می‌شدیم. ولی مصر، مانند افواج ملخ، روی سوریه افتاده و فرعون شما قصد دارد که خدای خود را بر ما تحمیل نماید. در صورتی که خواهان خدای او نیستیم و خدای خودمان را می‌پرستیم.

من گفتم: مصر از این جهت مانع از این می‌شود که شما قلاع خود را مرمت کنید و قلاع جدید بسازید که می‌داند این استحکامات را در قبال مصر به وجود می‌آورید. و قصد دارید که روزی با مصر بجنگید. شما می‌گوئید که در گذشته آزاد بودید. ولی

فراموش کرده‌اید که قبل از اینکه فرعون مصر سوریه را تحت قیمومت قرار بدهد، شما پیوسته با هم می‌جنگیدید و سلاطین شما که در هر ولایت استقلال دارند، هرچه می‌خواستند با شما می‌کردند و غنی و فقیر از ظلم آنها نالان بودید. ولی امروز قوانین مصر حامی شماست و مانع از این می‌شود که سلاطین سوریه به شما ظلم کنند و غنی و فقیر تحت حمایت قوانین مصری هستند.

بیماران من می‌گفتند: ظلم سلاطین سوریه تهمتی است که مصری‌ها جعل کرده‌اند تا ما را وادارند که آزادی گذشته خویش را فراموش نمائیم و غلام مصر شویم. ولی به فرض اینکه سلاطین ما ظالم باشند، باز پادشاه مابودند و هستند و ما ظلم آنها را بر ظلم اجنبی ترجیح می‌دهیم. لیکن، امروز همه غلام فرعون مصر شده‌ایم و او نسبت به ما ظلم می‌کند، بدون اینکه از ما باشد.

گفتم: من در بدن شما داغ غلامان را نمی‌بینم و شما آزاد هستید و از گذشته فربه‌تر شده‌اید و این فربهی نشان می‌دهد که بهتر زندگی می‌نمائید. اگر شما مثل گذشته بودید و قانون مصر از شما حمایت نمی‌کرد، دائم کشتی‌های یکدیگر را می‌زدیدید و درختان هم را قطع می‌کردید و یک مسافر در جاده‌های سوریه امنیت نداشت. ولی امروز کسی سفاین شما را به سرقت نمی‌برد و اشجار میوه شما را قطع نمی‌نماید و می‌توانید بدون خطر از هر نقطه سوریه به نقطه دیگر بروید.

لیکن سریانی‌ها دلیل مرا نمی‌پذیرفتند و بعد از اینکه معالجه می‌شدند، هدیه خود را با اکراه مقابل من می‌نهادند و هنگام رفتن می‌گفتند: تو با اینکه لباس سریانی در برداری، یک مصری هستی و هر مصری در هر نقطه که زندگی کند، ستمگر است و مصری خوب وجود ندارد، مگر آنکه مرده باشد.

بر اثر این نفرت عمومی که مردم نسبت به مصری‌ها داشتند، من متوجه شدم که نمی‌توانم در از میر زندگی نمایم. زیرا به فرض اینکه مردم در صدد قتل من بر نمی‌آمدند، نفرت آنها زندگی را بر من تلخ می‌کرد و بدان می‌مانست که مردی در خانه‌ای میهمان باشد، ولی میزبان از او متنفر است، که در این صورت از سکونت در آن منزل سخت بیزار خواهد شد.

من مطالبات خود را در از میر وصول کردم و عازم مراجعت به مصر شدم. زیرا

پس از چند سال که در کشورهای بیگانه به سر می‌بردم، مجبور بودم که به مصر برگردم و گزارش مأموریت خود را به هورم هب، فرمانده ارتش مصر که مرا مکلف کرده بود که از وضع نظامی سلاطین و ملل دیگر کسب اطلاع نمایم، بدهم.

یک روز بامداد، مردم وقتی در از میر از خواب بیدار شدند، متوجه گردیدند که شب قبل یک سرباز مصری را سربریده‌اند. مردم از این واقعه طوری از خشم فرعون به وحشت درآمدند که به خانه‌های خود رفتند و درها را بستند و از منازل خارج نشدند. این حادثه سبب گردید که جوش و خروش مردم علیه فرعون و مصری‌ها تسکین یافت. ولی من می‌دانستم که اسکان مزبور موقتی است و پس از آن غضب مردم علیه مصری‌ها شدت پیدا می‌کند. همین‌طور هم شد و قاتل سرباز مصری به دست نیامد و بعد از دو سه روز مردم از خانه‌ها خارج شدند و این مرتبه طوری نسبت به مصری‌ها خشمگین بودند که هیچ مصری جرأت نمی‌کرد که بدون سلاح از خانه خارج و وارد خیابان شود.

من چون لباس سریانی داشتم، بدون بیم از منزل خارج می‌شدم و بعضی از شب‌ها به معبد ایشتار می‌رفتم تا تفریح کنم. زیرا پس از مراجعت به از میر، احساس تشنگی می‌کردم و مانند یک مرد تشنه که نمی‌داند چاهی که از آن آب می‌نوشد به که تعلق دارد، من هم می‌خواستم بنوشم.

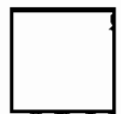
یکشب که از معبد ایشتار مراجعت می‌کردم، به عده‌ای از سریانی‌ها برخورددم و یکی از آنها گفت: به نظرم این مرد مصری است و اگر مصری باشد، ما باید او را تأدیب کنیم تا دیگر به معبد ما نرود. زیرا ما نباید این ننگ را تحمل نمایم که مردی که ختنه شده با دختران ما تفریح کند.

آنگاه به من نزدیک شدند و گفتند که ما قصد داریم تو را مورد معاینه قرار بدهیم که بدانیم مصری هستی یا نه؟ زیر مردی که ختنه شده، نباید با دختران ما تفریح کند.

گفتم: دختران باکره شما فقط اسمی بدون مسمی دارند و باکره نیستند و وقتی خود آنها نسبت به مسئله ختنه سهل‌انگار می‌باشند، شما برای چه ایراد می‌گیرید؟ سریانی‌ها وقتی جواب مرا شنیدند، به غضب درآمدند و به من حمله‌ور شدند و

مرا به زمین انداختند و سرم را بر زمین کوبیدند، به طوری که با خود گفتم آخرین لحظه عمر من فرا رسیده است. ولی ناگهان یکی از آنها گفت: آه، این مرد سینه‌ه ابن‌الحمار است و از دوستان سلاطین سوریه می‌باشد. دیگران که این گفته را شنیدند، مرا رها کردند و دامن لباس‌ها را روی صورت کشیدند که من آنها را نبینم و شناسم و فریاد زنان گریختند و من توانستم از جا برخیزم و به خانه مراجعت کنم.

فصل بیست و ششم



بیماری یک کودک

دو روز بعد که من مشغول تدارک وسایل مراجعت به مصر بودم ولی هنوز بیماران را مداوا می‌کردم، یک مرد سوار بر اسب که با سرعتی چون باد می‌آمد، مقابل خانه‌ام توقف کرد. و در مصر و سوریه اسب سواری متداول نیست. زیرا اسب جانوری است سرکش و نافرمان و بزرگ که وقتی کسی سوارش می‌شود، دو دست را بلند می‌کند و سوار را بر زمین می‌اندازد. و به همین جهت در مصر و سوریه مردم پیوسته سوار الاغ، که جانوری بی‌آزار و مطیع است، می‌شوند و حتی ارابه‌های جنگی را هم به الاغ می‌بندند.

وقتی اسب را به ارابه جنگی می‌بندند، خطرناک‌تر می‌شود و طوری به هیجان می‌آید که می‌گریزد و ارابه را درهم می‌شکند و راکبین ارابه را به قتل می‌رساند. راندن ارابه‌هایی که اسب به آن بسته شده، مهارت زیاد لازم دارد و باید یک نفر همواره بر پشت اسب بنشیند و انگشت خود را درون بینی اسب بکند تا اسب رام

گردد.^(۷)

وقتی من نظربه مردی که سوار بر اسب بود انداختم، از لباسش فهمیدم که جزو سکنه مناطق کوهستانی سوریه است و بعید نبود که راهزن باشد. زیرا اسب مرکوب راهزنان یا سکنه نقاط کوهستانی است.

آن مرد بانک زد: سینه ابن الحمار، من از راه دور و از کشور آمورو می‌آیم و پادشاه این کشور که تو را می‌شناسد، دارای فرزندی است که بیمار گردیده و طوری از بیماری فرزند خود به خشم درآمده که مانند شیر درنده گردیده و هیچ‌کس جرأت نمی‌نماید که به او نزدیک شود. زود جعبه وسایل طبی خود را بردار و به راه بیفت و با من بیا تا به کشور آمورو برویم و تو پسر پادشاه ما را معالجه کن. هرگاه تأخیر نمایی، با این کارد سرت را از پیکر جدا خواهیم کرد و سر بی‌تنه‌ات روی زمین خواهد غلطید.

گفتم: اگر تو سر مرا از پیکر جدا نمایی، پسر پادشاه تو معالجه نخواهد شد. زیرا اگر سر من وصل به تنه نباشد، دست‌هایم نمی‌تواند پسر پادشاه تو را معالجه کند. من برای آمدن و معالجه پسر پادشاه تو آماده هستم. ولی نه از آن جهت که از تهدید تو ترسیدم، بلکه چون پادشاه آمورو دوست من است، من باید پسر او را معالجه نمایم.

پادشاه آمورو همان بود که من در چند سال قبل که در سوریه بودم، دندان‌های او را معالجه کردم و وی خواهان کنیز زیبای من شد و خواست که او را از من خریداری کند؛ ولی من به طوری که گفتم، کنیزم را به وی نفروختم، بلکه هدیه کردم.

به کاپتا گفتم که برو و برای من یک تخت روان کرایه کند و بیاورد و پس از اینکه تخت روان را آورد، به اتفاق اسب سوار به راه افتادیم تا اینکه از جلگه عبور کردیم و به منطقه کوهستانی رسیدیم. در آنجا، مرا از تخت روان فرود آورد و سوار یک ارابه جنگی کرد و اسب‌هایی که تصور می‌نمایم وحشی بودند، ارابه را طوری به حرکت

۷- در زمان سینه، هنوز دهانه اسب اختراع نشده بود که بدان وسیله این جانور را رام کنند و انگشت را وارد سوراخ بینی‌اش می‌کردند و او را مطیع می‌نمودند. مترجم.

در آوردند که من می‌ترسیدم که ارابه مثل زورق خدای آمون در آسمان به پرواز درآید. من از فرط وحشت فریاد می‌زدم. ولی راننده ارابه بدون توجه به بیم من، به سرعت می‌رفت. بعد از مدتی که آن طور راه پیمودیم، ارابه توقف کرد.

من خوشوقت شدم. زیرا تصور کردم که سفر به پایان رسیده. ولی مرا از آن ارابه فرود آوردند و سوار ارابه جنگی دیگر، که اسب‌های تازه نفس داشت، کردند و باز ارابه با نیروی اسب‌های زورمند و وحشی به راه افتاد. من فریاد می‌زدم و می‌گفتم: آهسته برانید! و هر دفعه که سرعت ارابه قدری کم می‌شد که من می‌توانستم که دست را از دیوار آن بردارم. پشت راننده را به دست می‌گرفتم. ولی او بدون اینکه اعتنایی به من بکند و بگوید برای چه به او عشت می‌زنم، به راه ادامه می‌داد. من هنوز نمی‌دانم چطور در آن جاده‌های کوهستانی، درحالی که اسب‌های سرکش ارابه‌های ما را می‌بردند، ارابه واژگون نشد و درهم شکست و مرا به قتل نرساند.

قبل از اینکه خورشید به افق مغرب نزدیک شود، در منطقه کوهستانی به شهری دارای حصار تیره ساز رسیدیم و دروازه بسته بود. ولی تا ما را دیدند، دروازه را گشودند و ارابه ما با همان سرعت که از جاده‌های کوهستانی عبور می‌کرد، از خیابان‌های شهر گذشت و در راه عده‌ای از مردها و زن‌ها زنبیل‌های پر از میوه را رها کردند و از بیم ارابه گریختند و کوزه‌های پر از آب افتاد و شکست.

وقتی ارابه مقابل کاخ پادشاه آمورو توقف کرد و مرا از ارابه فرود آوردند، طوری اعضای بدنم کوفته بود که نمی‌توانستم راه بروم و علامان مرا روی دست به درون کاخ بردند. در هشتی کاخ ده‌ها نوع اسلحه و دم شیر و پرهای پرنده را به دیوارها نصب کرده بودند و تا من وارد شدم، پادشاه آمورو مانند فیلی که به دست شکارچی مجروح شود و به طرف او حمله کند، به سوی من حمله ور گردید.

من دیدم لباس او پاره شده و خاکستر بر سر ریخته است و فریاد زد: ای راهران، چرا دیر آمدید؟ آیا از روی عمد تأخیر کردید تا پسر من از بیماری بمیرد؟

طوری پادشاه آمورو خشمگین بود که رویان طلایی وی، که اطراف ریش مجعدش بسته بودند، باز شد. ولی راننده ارابه گفت: امروز ما طوری با سرعت از کوهستان عبور کردیم که پرنندگان به پای ما نمی‌رسیدند و تو باید از این مرد که یک

طبيب مصرى است، ممنون باشى. زيرا هر دفعه كه ما آهسته حركت مى كرديم، او با ضربات مشت ما را وادار به تسريع مى كرد و طورى فریاد مى زد كه اسب هاى ما رم مى كردند و ارايه را بر مى داشتند و هيچ يك از پدران ما به خاطر ندارند كه فاصله بين ازمير و آمورو در اين مدت كم پيموده شده باشد.

آن وقت، پادشاه آمورو مرا دربرگرفت و بوسيد و گريست و گفت: سينوّه، تو بايد پسرّم را معالجه كنى و من سلامتى پسرّم را از تو مى خواهم. گفتم: اوّل اجازه بده كه من پسر تو را ببينم و بدانم كه بيمارى او چيست تا بعد او را معالجه كنم.

پادشاه آمورو مرا با خود به اطاقى برد كه من ديدم در آن يك منقل بزرگ پر از آتش نهاده اند و طفلى در گاهواره اى دراز كشيده، ولى طورى او را با پارچه هاى پشمى پيچيده اند كه رنگ كودك كبود شده و عرق از سر و صورت او فرو مى ريزد و فریاد مى زند. به محض اينكه طفل را ديدم، متوجه شدم كه هيچ مرض خطرناك كه سبب مرگ شود، ندارد. زيرا اگر طفل مردنى بود، آن طور به شدت فریاد نمى زد. نظرى به اطراف انداختم و ديدم زنى فربه و سفيد بر كف اطاق نشسته و گريه كنان سر را به زمين مى زند و شناختم كه وى همان كنيز سفيد پوست است كه من او را به پادشاه آمورو دادم.

چند زن ديگر هم اطراف اتاق بودند و آنها نيز مى گريستند و من ديدم كه صورت بعضى از آنها مجروح است و بعد فهميدم كه پادشاه آمورو آنها را كتك زده. زيرا نمى توانستند كه وسيله تسكين پسر او را فراهم نمايند.

من به پادشاه آمورو گفتم كه اين قدر بيتابى نكن. براى اينكه فرزند تو نخواهد مرد. ولى من قبل از اينكه شروع به معالجه فرزند تو بكنم، بايد كه خود را تطهير نمايم و قبل از هر كار اين منقل آتش را از اينجا بيرون ببريد.

مادر طفل كه در گذشته كنيز من بود، سر برداشت و گفت: اگر منقل را از اينجا ببرند، بچه سرما خواهد خورد.

گفتم: نه، بچه در اين هواى تابستان سرما نمى خورد. منقل را از اينجا بيرون ببريد و اگر سرما خورد، من مسئول خواهم بود.

زن مرا شناخت و تبسم کرد و گفت: آه، سینه‌ه، این تو هستی؟ وقتی وارد شدی، من تو را نشناختم. زیرا دیدم که لباس سریانی در برداری. گفتم: طوری من با سرعت برای معالجهٔ این طفل به راه افتادم که نتوانستم لباس سریانی خود را عوض کنم و لباس مصری بپوشم. پادشاه آمو، در حالی که هنوز اشک در چشم داشت، گفت: سینه‌ه، پسر من سه روز است که غذا نمی‌خورد و هرچه می‌خورد، برمی‌گرداند و طوری فریاد می‌زند و ناله می‌کند که من نمی‌توانم یک لحظه آرام بگیرم. گفتم: این دایه‌ها و غلامان را از این اطاق بیرون کنید. زیرا یک انسان سالم هم اگر این همه جمعیت اطرافش فریاد بزنند و ناله کنند، مریض خواهد شد، تا چه رسد به یک طفل.

پادشاه آمو، امر کرد که آنها از اطاق بیرون بروند و آنگاه من خود را شستم و پس از اینکه دانستم که مطهر گردیده‌ام، گفتم پنجره‌های اطاق را بگشایند و خود نیز پارچه‌های پشمی را از اطراف بدن طفل گشودم. کودک که تا آن موقع فریاد می‌زد و ناله می‌کرد، آرام گرفت و پاهای فربه خود را تکان داد و من دیدم که طفل با وجود خردسالی، مانند پدرش موهایی سیاه و انبوه دارد. قدری طفل را نگریستم که بدانم بیماری او چیست و یکمرتبه به یاد دهان کودک افتادم و دهانش را گشودم و دیدم که یک دندان کوچک از لثهٔ بچه روئیده است و متوجه گردیدم که بیماری طفل علتی غیر از روئیدن دندان ندارد. پادشاه آمو، مرا فرا خواند و دندان طفل را به او نشان دادم و گفتم: نگاه کن. تو برای همین واقعهٔ بدون اهمیت معروفترین پزشک سوریه را با اسب‌های وحشی به اینجا آوردی و پنجاه‌بار در جاده‌های کوهستانی او را در معرض خطر مرگ قرار دادی. در صورتی که هر کس که قدری تجربه دارد، می‌فهمد که وقتی دندان طفل می‌روید، کودک اظهار بیتابی می‌کند و بعید نیست که مبتلا به تب گردد. ولی تب مزبور بی‌خطر است. و اما اینکه فرزند تو استفراغ کرده، ناشی از مصلحت طبیعت بوده. زیرا تو و مادرش و دایه‌ها بی‌انقطاع شیر چرب را وارد شکم این بچه کردید و بچه که نمی‌توانست آن همه شیر را تحمل نماید، آنها را برگردانید. اینک به مادرش

بگو هنگامی که یستان در دهان کودک می‌گذارد، متوجه باشد. زیرا ممکن است که طفل یستان او را با دندان خود مجروح کند.

دهن کودک را مقابل پادشاه آمو و گشودم و دندان طفل را به وی نشان دادم. و او پس از اینکه به علت بیماری بچه پی برد و دانست که مرض کودک خطر ندارد، در اتاق به رقص درآمد و مادرش گفت هرگز دندانی به آن قشنگی در دهان یک طفل ندیده است. ولی وقتی که خواست طفل را دوباره در پارچه‌های پشمی ببیچد. من ممانعت کردم و گفتم: یک جامه از کتان برای پوشش او کافی است.

پادشاه آمو و از اینکه مرابرای یک عارضه بدون اهمیت از ازمیر آورده، هیچ ناراحت نبود و امر کرد که بزرگان دربار و دوستان او بیایند و دندان کودک را ببینند و آنها یکمرتبه به داخل اتاق هجوم آوردند و همه می‌خواستند که انگشت‌های کلفت و خون‌آلود و کثیف خود را وارد دهان طفل نمایند و دندانش را لمس کنند. ولی من به پادشاه گفتم که آنها را دور نماید و گرنه کودکش به راستی ناخوش خواهد شد.

بعد از اینکه درباریان و دوستان رفتند، پادشاه آمو و گفت که این بچه از پلک چشم من عزیزتر و از تمام چیزهایی که من دارم، گران‌بها تر است و اینک چند شب می‌باشد که من کنار گاهواره او نخوابیده‌ام. زیرا می‌ترسیدم که فرزند من بمیرد و بعد از من کسی نباشد که به جای من در کشور آمو و سلطنت کند.

سپس دستش را بر سر من نهاد و گفت: سینه، تو نمی‌دانی که من به مناسبت اینکه تو این بار سنگین را از روی سینه من برداشتی، چقدر نسبت به تو حق‌شناس هستم.

بعد طفلش را به من نشان داد و اظهار کرد: تو که کشورهای متعدد را دیده‌ای، آیا هرگز مشاهده کردی که طفلی در این سن. این قدر زیبا باشد؟ موهای انبوه پسر من به یال شیر شباهت دارد و شکم فربه او شبیه به یک بشکه کوچک می‌باشد و دست و پای فربه او نشان می‌دهد که در آینده مثل من قوی و پرزور خواهد شد.

شب فرا رسیده، هوا تاریک شده، چراغ‌ها را افروخته بودند و من که بر اثر آن مسافرت سریع و مشکل احتیاج به استراحت داشتم، نمی‌توانستم صحبت پادشاه

را بشنوم و به او گفتم: امروز از صبح تا نزدیک غروب، من درون ارابه‌های جنگی تو روی جاده‌های کوهستانی با سرعت باد مشغول حرکت بودم و اکنون از فرط کوفتگی، تمام اعضای بدنم درد می‌کند و باید غذا بخورم و استراحت نمایم. ولی تو به جای اینکه به من غذا بدهی و بگویی خوابگاهی جهت من آماده کنند، بی‌انقطاع حرف می‌زنی.

پادشاه آمو رو خندید و گفت: من هم چند روز بود که از فرط اندوه نمی‌توانستم غذا بخورم. ولی امشب قادرم که جبران مافات را بنمایم.

سپس امر کرد که برای ما غذا بیاورند و غلامان او برای ما گوسفند و بره بریان و نان آورند و بعد از اینکه غذا خوردم، حس کردم که خستگی‌ام کمتر شد.

من چند روز نزد پادشاه آمو رو ماندم و وی هدایای گرانبها از زر و سیم به من داد و متوجه گردیدم که وی نسبت به دفعه قبل که من او را دیدم، ثروتمندتر شده است. از او پرسیدم که ثروت خود را از کجا آورده. زیرا دفعه پیش که او را دیدم، آن اندازه توانگر نبود. جواب داد: سینه‌ه، زنی که تو به من دادی، دارای اقبال بود و سبب گردید که من ثروتمند شوم.

در آن چند روز که من نزد پادشاه آمو رو بودم، زن سوگلی او، یعنی کنیزی که من به او دادم، از من به خوبی پذیرایی کرد و من دریافتم که وی با اینکه خیلی فربه شده، باز می‌کوشد که فربه‌تر باشد. زیرا در کشور آمو رو، برخلاف کشور مصر، مردها زن‌های فربه را دوست می‌دارند و هرچه زن فربه‌تر باشد، بیشتر مورد پسند قرار می‌گیرد. به همین جهت، در آن کشور همه، حتی کودکان، آوازهایی می‌خواندند که در آن از زیبایی آن زن وصف می‌شد و من می‌شنیدم که آوازه‌های مزبور یکنواخت است و چند کلمه راده‌ها مرتبه تکرار می‌نمایند و از تکرار مطالب یکنواخت خسته نمی‌شوند.

پادشاه آمو رو زن‌های دیگر هم داشت که دختران رؤسای قبایل بودند. ولی فقط برای ابراز وفاداری به منازل آنها می‌رفت و به من گفت که از تفریح کردن با آنها لذت نمی‌برد. ولی چون آنها دختران رؤسای قبایل هستند، باید با آنها تفریح نماید تا بین او و رؤسای قبایل کدورت به وجود نیاید.

پادشاه آمورو که می دانست من زیاد مسافرت کرده کشورهایی چند را دیده‌ام، لازم می دانست که نزد من خودستایی کند تا من بفهمم که وی از سلاطین دیگر کوچک‌تر نیست و ضمن خودستایی چیزهایی به من گفت که من یقین دارم پس از اینکه از کشور او رفتم، از ابراز آن مطالب پشیمان می‌گردد. مثلاً، گفت که عمال او مأمور هستند که در از میر مصری‌ها را مورد آزار قرار بدهند و آن شب هم که من مورد حمله قرار گرفتم، به دست عمال او مضروب شدم. ولی آنها نمی‌دانستند که من سینه‌هه هستم. وگرنه مرا مضروب نمی‌کردند و نیز سرباز مصری که در از میر کشته شده، به دست عمال او مقتول گردیده است.

پادشاه آمورو گفت آزار مصری‌ها در سوریه، آنقدر از طرف وی ادامه خواهد داشت تا مصریان سوریه را رها کنند و بروند. و نیز می‌گفت سکنه از میر و سایر بنادر سوریه، واقع در ساحل، مردمی ترسو و محافظه‌کار هستند و جز سود خود نظر و هدفی ندارند. زیرا همگی سوداگر می‌باشند و به همین جهت باید یک‌مرد قوی دل اختیار نهضت ضد مصری را به دست بگیرد و مصری‌ها را از سوریه بیرون کند تا سوریه آزادی سابق را احراز نماید.

گفتم: برای چه تو این قدر نسبت به مصری‌ها کینه داری؟ من تصور نمی‌کنم که مصری‌ها بدتر از ملل دیگر باشند.

پادشاه آمورو قدری ریش مجعد خود را نوازش داد و گفت: من از مصری‌ها نفرت ندارم. به دلیل اینکه تو مصری هستی، ولی از تو متنفر نیستم. من در کودکی در کاخ فرعون به سر می‌بردم و در آنجا بسیاری از چیزها را از مصریان آموختم و توانستم که دارای خط و استعداد خواندن شوم و سوابق زندگی من طوری است که باید مصری‌ها را دوست بدارم، نه اینکه از آنها نفرت داشته باشم. ولی تو سینه‌هه، با اینکه یک طبیب بزرگ هستی و بسیاری از کشورها را دیده‌ای، چون سلطنت نکرده‌ای، نمی‌توانی بفهمی که در نظر یک پادشاه و یک رئیس مملکت کینه چه معنی می‌دهد. یک پادشاه و رئیس مملکت، با هیچ ملت سر کینه ندارد و در خود نسبت به هیچ قوم احساس خصومت نمی‌کند. ولی کینه در دست یک پادشاه و رئیس مملکت، یک عامل نیرومند، حتی قوی‌تر از اسلحه، می‌باشد.



نیمرخ نفر تی تی

پادشاه آمو رو گفت: تا مردم کینه نداشته باشند، نمی‌توانند دست خود را که مسلح به شمشیر و نیزه است، بلند کنند و فرود بیاورند. یک رئیس مملکت که خود نسبت به هیچ ملت کینه ندارد، باید در مردم کینه به وجود بیاورد تا بتواند به وسیله کینه آن قدرت را بسط بدهد و من هم کینه مصری‌ها را در سکنه سوریه به جوش

می‌آورم و آنقدر این کینه را تقویت می‌کنم که هرکس که اهل سوریه است، یقین حاصل کند که بی‌رحم‌تر و پست‌تر و محیل‌تر از مصری‌ها کسی وجود ندارد. باید این خصومت و کینه‌توزی آنقدر تقویت شود که هر مرد و زن سریانی وقتی اسم مصری را می‌شنود، بدنش از فرط نفرت مرتعش گردد و ایمان داشته باشد که مصری‌ها مخوف‌ترین و خونخوارترین و بی‌رحم‌ترین ملتی هستند که از آغاز جهان تا امروز آمده‌اند و بعد از این هم بی‌رحم‌تر و هولناک‌تر از آنها به وجود نخواهد آمد. وقتی کینه ملت سوریه نسبت به مصری‌ها به این پایه رسید، آن وقت این دشمنی آنقدر پرزور می‌شود که می‌تواند کوه را از جا تکان بدهد، تا چه رسد به بیرون کردن ارتش و حکام مصر از سوریه.

گفتم: شما می‌دانید که این طور نیست و آنچه شما می‌گوئید، حقیقت ندارد. پادشاه آمو رو گفت: حقیقت عبارت از چیزی است که من در عقل مردم سوریه جا بدهم. وقتی من چیزی را در روح آنها جا دادم، ایمان پیدا می‌کنند که آن حقیقت است و طوری این ایمان در آنها قوت می‌گیرد که اگر کسی برخلاف آن چیزی بگوید، او را به قتل می‌رسانند.

من به مردم سوریه این طور القاء می‌کنم که آنها برای این به وجود آمده‌اند که آزاد زندگی کنند و آزادی چیزی است که از غذا و لباس و خانه و جان بیشتر ارزش دارد. و مردم بر اثر تلقینات من، این حقیقت را قبول می‌نمایند و به قدری معتقد و علاقه‌مند به آزادی می‌شوند که حاضرند در راه آن از جان خود بگذرند. و هرکس که عقیده به آزادی دارد، سعی می‌نماید که دیگران را معتقد کند. و طولی نمی‌کشد که در تمام سوریه جز یک عقیده به وجود نمی‌آید و آن اعتقاد به آزادی است. و سکنه سوریه نمی‌فهمند که اعتقاد به یک چیز موهوم دارند. برای اینکه آزادی چیزی است که برای ملت سوریه و هیچ ملت دیگر وجود ندارد، بلکه دستاویزی است که من بدان وسیله مردم را اغفال می‌نمایم تا بتوانم خود در سوریه بمانم. شما هم وقتی به سوریه آمدید، عنوانتان این بود که قصد دارید سوریه را آزاد کنید و با این عنوان، که جهت عوام ظاهری درخشنده دارد، تمام سکنه سوریه را غلام خود کردید و از آنها خراج می‌گیرید.

گفتم: آیا تو به آزادی عقیده نداری؟

پادشا آمو رو گفت: نه. و تو که یک پزشک هستی، نمی‌توانی بفهمی که هیچ زمامدار عقیده به آزادی ندارد، بلکه با این عنوان مردم را فریب می‌دهد تا بتواند خود حکومت نماید. و من به مردم سوریه می‌فهمانم که باید آزاد شوند و آزادی را به دست نمی‌آورند، مگر اینکه علیه مصر متحد باشند. و وقتی سکنه سوریه متحد شدند و به تصور خودشان آزادی را به دست آوردند، غافل از این هستند که برای من آزادی به وجود آورده‌اند تا بر آنها حکومت کنم و آنان باید مثل همیشه زحمت بکشند و خراج بدهند؛ منتها در گذشته خراج را مصر از آنها می‌گرفت و بعد من از آنها خراج می‌گیرم و پیوسته به آنها می‌گویم که شما سعادت‌مندتر از تمام ملل جهان می‌باشید، زیرا آزاد هستید و آنها نیز به همین عنوان واهی دلخوش می‌شوند. سینوهه، تو نمی‌دانی که یک ملت مثل یک گله گوسفند است و باید او را به چیزی مشغول کرد تا بتوان بر او حکومت نمود. و یکی از بهترین وسایل برای مشغول کردن ملت، این است که به او بگویند تو آزاد هستی و برای این به وجود آمده‌ای که آزاد زندگی کنی. و مردم چون عوام هستند، هرچه بشنوند، می‌پذیرند و آن را حقیقت می‌دانند. و عمده این است که آنقدر این موضوع را در گوش مردم فرو بخوانند که در روح آنها جا بگیرد.

گفتم: آیا می‌دانی که سخنان تو چقدر خطرناک است و اگر فرمانده مصر بفهمد که تو چه نیت داری، ارا به‌های جنگی خود را به کشور تو خواهد فرستاد و این شهر را ویران خواهد کرد و تو را دستگیر خواهد نمود و سرنگون به دار خواهد آویخت یا اینکه به طیس خواهد برد تا در آنجا به دار آویخته شوی؟

پادشاه آمو رو گفت: فرعون مصر نسبت به من اعتماد دارد. برای اینکه «صلیب حیات» به من داده و من برای خدای او یک معبد ساخته‌ام. او نسبت به من بیش از بعضی از سرداران خود اعتماد دارد. اینک، بیا برویم تا من چیزی به تو نشان بدهم که سبب تفریح تو شود.

من با پادشاه آمو رو به راه افتادم و او مرا به طرف حصار شهر برد و من دیدم که مردی را از بالای حصار سرنگون به دار آویخته‌اند.

پادشاه آمورو گفت: این مرد که می‌بینی، یک مصری است و اگر تردیدی در هویت او داری، ختنه‌وی این تردید را برطرف می‌نماید.

پرسیدم: برای چه این مصری بدبخت را سرنگون به دار آویختند؟
پادشاه آمورو گفت: این مرد محصل فرعون مصر بود و اینجا آمد تا از من مطالبه خراج نماید و می‌گفت چند سال است خراج من به تأخیر افتاده و باید خراج چند سال را بپردازم.

گفتم: وبال خون این مرد بدبخت برگردن تو خواهد بود و تو گرفتار عقوبتی بزرگ خواهی شد. زیرا در مصر با همه چیز می‌توان شوخی کرد، جز با تحصیلدار فرعون که مأمور وصول خراج است.

پادشاه آمورو خندید و گفت: من طوری ترتیب کار را داده‌ام که فرعون به جای اینکه خشمگین شود، نسبت به من اظهار رضایت خواهد کرد که این تحصیلدار فاسد را به سزای او رسانیدم. زیرا بیش از ده لوح پخته برای حکام مصر در سوریه فرستادم که این مرد بعد از اینکه وارد سوریه و کشور من شد، به زن‌ها تجاوز کرد و به خدایان سوریه ناسزا گفت و در معبد ما مرتکب اعمال زشت‌تر گردید. و در قوانین ما نوشته‌اند که اگر مردی بدون رضایت زن به اجبار با او تفریح کند یا به خدایان ناسزا بگوید یا در معبد مرتکب اعمال کثیف شود، باید به قتل برسد.

هرچه من بیشتر با پادشاه آمورو صحبت می‌کردم، زیاده‌تر او را شبیه به هورم‌هب، فرمانده قشون مصر، که مرا مأمور کرده بود در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی به دست بیاوریم، می‌دیدم. تفاوتی که این دو نفر داشتند، این بود که پادشاه آمورو بیش از هورم‌هب عمر داشت و محیل‌تر از او بود. زیرا پادشاه آمورو در کشوری سلطنت می‌کند که در قدیم سلاطین آن پیوسته با سایر پادشاهان سوریه می‌جنگیدند و آنها را به قتل می‌رسانیدند یا خود کشته می‌شدند و اختلاف دایمی با همسایگان، این نوع پادشاهان را در فن سیاست بصیر و استاد می‌کند.

با اینکه پادشاه آمورو حيله‌گر و متهور به نظر می‌رسید، من فکر نمی‌کردم که او لیاقت سلطنت بر سراسر سوریه را داشته باشد و به او گفتم: تو گرچه در طفولیت در دیار مصر زندگی می‌کردی، ولی به مناسبت خردسالی نمی‌توانستی به عظمت و

قدرت فرعون مصر پی‌بیری. فرعون مصر بسیار ثروت دارد و می‌تواند یک قشون بزرگ را به سوی کشور تو بفرستد و این کشور را ویران کند. تو نباید به قدرت خود مغرور شوی و تصور نمایی که می‌توانی با فرعون مصر پنجه در پنجه بیندازی. وقتی روی کیسه‌ای روغن میمالند و منفذهای آن را مسدود می‌کنند و آن را باد می‌نمایند، کیسه متورم می‌شود و صاحب کیسه تصور می‌نماید که یک چیز بزرگ در دست دارد. ولی به محض اینکه سوراخی در کیسه به وجود آوردند، باد آن خالی می‌شود و کیسه به شکل اول برمی‌گردد. و تو نیز اکنون مانند کیسه‌ای هستی که تور را باد کرده باشند و همین که سوراخی در تو به وجود آوردند، بادت خالی خواهد شد.

پادشاه آمورو خندید و روکش طلای دندان‌های خود را به من نشان داد و گفت: من، ولو کیسه‌ای پر از باد باشم، همدستانی نیرومند دارم و آنها سلاطین بابل و هاتی هستند که برای بیرون کردن مصر از سوریه، با من همدست شده‌اند.

گفتم: فریب همدستی سلاطین بابل و هاتی را نخور. زیرا یک شغال ممکن است که برای شکار جانوران با شیر متحد شود، ولی بعد از اینکه جانوری را صید کردند، بهترین گوشت‌ها را شیر خواهد خورد و برای شغال غیر از معده و روده باقی نخواهد ماند. ایندو پادشاه هم که برای بیرون کردن مصر از سوریه با تو همدست شده‌اند، قصدشان این نیست که تو پادشاه سوریه شوی، بلکه می‌خواهند که کشور سوریه را تصرف کنند و برای تو غیر از سلطنت آمورو باقی نمی‌ماند، آن هم مشروط بر اینکه بماند.

پادشاه آمورو خیلی خندید و گفت: سینه‌هه، من میل دارم که مانند تو تحصیل کنم تا دانشمند شوم و مثل تو به کشورهای دیگر مسافرت کنم تا از علوم ملل بیگانه برخوردار گردم. ولی چون باید کشور خود را اداره نمایم، فرصت مسافرت به ممالک دیگر را ندارم.

صحبت‌هایی که من با پادشاه آمورو کردم، به من فهمانید که هرچه زودتر از کشور وی مراجعت کنم، بهتر است. زیرا فرعون مصر اگر در صدد برآید انتقام خون محصل خود را بگیرد، به کشور آمورو قشون خواهد کشید و بعد از ورود نیروی مصر به آمورو، حضور من در آن کشور خوب نیست و شاید پادشاه آمورو از فرط

خشم نسبت به مصری‌ها، مرا به قتل برساند. لذا، روز دیگر به پادشاه گفتم: مدتی است که من مهمان تو هستم و نمی‌خواهم بیش از این از میهمان‌نوازی تو استفاده نامطلوب کنم. اگر تو یک تخت روان در دسترس من بگذاری، به از میر مراجعت خواهم کرد. ولی در آنجا نخواهم ماند، بلکه به مصر مراجعت خواهم نمود. زیرا آرزوی نوشیدن آب نیل رابه خاطر می‌پرورانم.

من راست می‌گفتم. چون فکر می‌کردم که می‌باید به مصر برگردم و نتیجه تحقیقات خود را در کشورهای بیگانه به اطلاع هورم‌هب، فرمانده قشون مصر، برسانم.

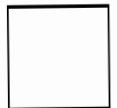
پادشاه آمورو گفت: پرنده‌ای که آشیان بنا نمی‌کند، هرگز آسوده‌خاطر نیست و تو بعد از مدتی مسافرت در کشورهای جهان، بهتر این است که از جهانگردی صرف‌نظر کنی و در این کشور سکونت نمایی. اگر تو مایل باشی که در این شهر بمانی، من برای تو یک خانه خواهم ساخت و یکی از دخترهای زیبای این شهر را به تو خواهم داد که او را زوجه خود نمایی.

من شوخی کنان به او جواب دادم: بدترین کشورهای جهان، کشور آمورو می‌باشد. از زن‌های کشور تو بوی بز سالخورده به مشام می‌رسد و من میل ندارم که در این کشور بمانم و با زنی که بوی بد از او به مشام می‌رسد، زندگی کنم. وانگهی، مدتی است که من از مصر دور هستم و به یاد وطن افتاده‌ام و می‌خواهم برگردم تا صدای مرغابی‌ها و غازهای سواحل نیل را بشنوم و در سایه نخل‌های مصر بنشینم و گوش به آواز ملاحان رود نیل بدهم و آفتاب گرم مصر بر بدن من بتابد و بعد وارد دارالحیات شوم و محصلین جوان مصر را از معلومات طبی خود برخوردار کنم تا ارزش علمی دارالحیات که پیوسته بزرگترین مدرسه طبی جهان بوده، محفوظ بماند.

پادشاه آمورو گفت: با اینکه من میل ندارم تو از اینجا بروی، چون مایل به ادامه توقف نیستی، برای تو تخت روان فراهم خواهم کرد و عده‌ای سرباز با تو می‌فرستم تا تو را به از میر برسانند. زیرا خشم سریانی‌ها طوری علیه مصریان برانگیخته شده که ممکن است در راه تو را به قتل برسانند.

من که نمی توانستم یکمرتبه دیگر با ازابه های جنگی مسافرت کنم، با تخت روان از پایتخت آمورو مراجعت کردم و سربازهای وی مرا به ازمیر رسانیدند. به محض رسیدن به ازمیر، به کاپتا گفتم: زود خانه ای را که اینجا داریم بفروش برسان. برای اینکه بعد از این محیط ازمیر و سوریه برای ما و هرکس که مصری می باشد، خطرناک شده و ما باید مراجعت نمائیم.

فصل بیست و هفتم



مراجعت به مصر برای دیدن هورم هب

من راجع به مسافرت خود برای بازگشت به مصر چیزی نمی‌گویم، جز اینکه وقتی کشتی به حرکت درآمد، هر قدر به مصر نزدیک‌تر می‌شدیم، من زیادتر احساس بی‌صبری می‌کردم و نمی‌توانستم آرام بگیرم و دائم روی صحنه کشتی قدم می‌زدم. چون شتاب داشتم که زودتر به مصر برسم و وقتی کشتی در شهرهای ساحلی سوریه لنگر می‌انداخت، من در وضع زندگی و رسوم اهالی مطالعه نمی‌نمودم، چون خسته شده بودم.

حتی رنگ کوه‌های سوریه هنگام غروب خورشید، که مانند رنگ ارغوان بود، مرا به هیجان نمی‌آورد. در سوریه فصل بهار فرا رسیده بود و چلچله‌ها در آسمان پرواز می‌کردند و صفیر می‌کشیدند و وقتی در شهرهای ساحلی توقف می‌کردیم، صدای آنها را بالای سر خود می‌شنیدیم.

کاهنان خدای بعل - خدای سوریه - به مناسبت وصول بهار از معبد‌ها بیرون آمده در کوچه‌ها نعره می‌زدند و صورت می‌خراشیدند و در قفای آنها زن‌ها و دخترهای جوان ارابه‌هایی می‌کشیدند که مردم می‌باید در آنها برای خدای بعل

هدایا بگذارند.

ولی تمام اینها در نظر من به مناسبت آنکه می خواستم به مصر برگردم، بدون اهمیت بود و من میل نداشتم که یک مرتبه دیگر آن مناظر را تماشا کنم. زیرا در گذشته آنها را دیده بودم.

وضع من در آن موقع، که می خواستم به مصر مراجعت کنم، مانند دانشمندی بود که عاشق زنی شده و می داند که باید به ملاقات آن زن برود یا زن مزبور به خانه اش بیاید. این دانشمند نمی تواند دیگر صفحات پاپيروس را نخواند و اگر بخواند. از علوم که روی صفحات نوشته شده، چیزی نخواهد فهمید، مگر اینکه زن مذکور را ببیند و آن وقت حواسش برای خواندن کتاب جمع می شود. من هم به مناسبت اینکه می دانستم به مصر می روم و وطن خود را می بینم، از مشاهده مناظر شهرهای سوریه و رسوم و آداب سکنه آن بیزار بودم. می خواستم خود را به طبرس برسانم و در آغاز شب در کوچه های شهر قدم بزنم و از مقابل خانه هایی که از گل ساخته شده، بگذرم و اجاق هایی را که مقابل خانه ها نهاده روی آن ماهی سرخ می کنند، ببینم و با نفس های بلند بوی ماهی را استشمام نمایم و باده مصر را به دهان بریزم و طعم آن را روی زبان مزه کنم و با آب رود نیل که بوی لجن می دهد، ولی آن لجن برای من معطر است، خود را سیراب نمایم.

می خواستم زودتر به مصر برسم تا روی پاپيروس هایی که در سواحل نیل می روید، راه بروم و آن گیاه را زیر قدم های خود حسن کنم و بوی گل های وحشی سواحل نیل به مشامم برسد و وقتی خورشید طلوع می کند و به ستون های رنگارنگ معبد آمون می تابد، درخشندگی الوان آنها را ستایش نمایم.

با اینکه در شهر طبرس، به طوری که در سرگذشت خود گفتم، بدبخت شدم، مرور زمان روی بدبختی غبار فراموشی گسترده بود و در آن موقع که به مصر برمی گشتم، نه خود را نیک بخت می دیدم و نه بدبخت، بلکه درد وطن داشتم و می خواستم بروم و خود را در محیطی که در آن چشم گشودم و بزرگ شدم و خویش را شناختم، ببینم.

وقتی به سواحل ارض سینا رسیدیم، با اینکه فصل بهار بود، بادی که از خشکی

به دریا می‌وزید، هنگامی که به صورت ما بر می‌خورد، صورت را می‌سوزانید. زیرا صحرای سینا یکی از نقاط گرم جهان است. بعد از اینکه مدتی در طول ساحل سرخ رنگ سینا بحرپیمایی کردیم، به جایی رسیدیم که رنگ دریا زرد شد. ملاحان کوزه‌ای که به طناب بسته بودند، وارد دریا کردند و بعد از اینکه پر از آب شد، بیرون آوردند و من از آب مزبور نوشیدم. حس کردم که تقریباً شیرین است و طعم آب لجن‌آلود نیل را می‌دهد. زیرا آب شیرین و لجن‌آلود نیل وقتی وارد آب شور دریا می‌شود، مدتی روی آن باقی می‌ماند و با آب شور مخلوط نمی‌شود.

آن روز. وقتی آب نیل را نوشیدم. به کاپتا غلام خود گفتم: این آب در ذائقه من، از بهترین شراب‌ها لذیذتر است.

ولی کاپتا گفت: آب در همه جا آب است، ولو درون رود نیل باشد و نمی‌تواند جای شراب را بگیرد.



کتیه‌ای از مصریستان

گفتم: من از این جهت از نوشیدن این آب خوششونم که می‌دانم به مصر رسیده‌ام.

کاپتا گفت: هروقت من خود را در یکی از دکه‌های طیس یافتم و مشاهده کردم که سبویی پر از آبجو مقابل من نهاده‌اند و وقتی آبجو را می‌نوشم دانه‌های جو وارد دهانم نمی‌شود، یقین حاصل می‌کنم که به مصر رسیده‌ام. زیرا در خارج از مصر، کسی قادر به تهیه آبجوی مرغوب نیست و طوری این آشامیدنی را تهیه می‌نمایند که انسان اول باید آن را صاف کند تا دانه‌های جو را دور نماید و بعد بنوشد. ولی به فرض اینکه خود را در مصر بیابیم، من تصور نمی‌کنم که در وضع زندگی من تغییری حاصل شود. زیرا یک غلام بوده‌ام، چه در مصر باشم، چه در جای دیگر.

گفتم: کاپتا، مسافرت‌های طولانی ما تو را جسور کرده، به طوری که گاهی فراموش می‌نمایی که غلام من هستی و طوری جواب می‌دهی که هرکس بشنود، فکر می‌کند حق داری با من مباحثه کنی. اگر در مصر بودیم، من یک چوب خیزران از کنار نیل می‌کندم و چند ضربه با آن چوب تازک به شانه‌ها و پشت تو می‌کوبیدم و آن وقت تو می‌فهمیدی که یک غلام هستی و حق نداری که با آقای خود مباحثه کنی.

کاپتا دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و گفت: ارباب من، تو هم طیب هستی و هم یک خطیب هنرمند. برای اینکه می‌دانی که در هر موقع چه کلمات را باید بر زبان آورد و آنچه اکنون گفتم، مرا به یاد ضربات عصا و خیزران انداخت و به خاطر آوردم که ضربات عصا و چوب خیزران بیش از طعم آب لجن‌آلود رود نیل و صدای مرغابی‌ها و غازها و بوی ماهی سرخ کرده و رایحه بخور معبدهای طبس، مظهر و معرف مصر می‌باشد. زیرا هزارها سال است که در این کشور غلامان را با ضربات عصا و چوب خیزران تأدیب می‌کنند و با نیروی این چوب‌هاست که در مصر هرچیز در جای خود قرار گرفته و هیچ‌کس پا از گلیم خویش درازتر نمی‌کند و با اینکه هزارها سال از ایجاد مصر می‌گذرد، هیچ چیز در آن تغییر نکرده است. و اکنون که می‌دانم باید ضربات چوب خیزران را دریافت کنم، عقیده حاصل کردم که به مصر رسیده‌ایم و دوره مسافرت‌های طولانی ما، که من طی آن بسی چیزهای عجیب دیدم، سپری گردیده است. اوه، ای چوب خیزران، خدایان مصر به تو برکت بدهند. زیرا می‌توانی هرکس را به جای خود بنشانی و مانع از این شوی که هر

کسی از حد خویش تجاوز نماید.

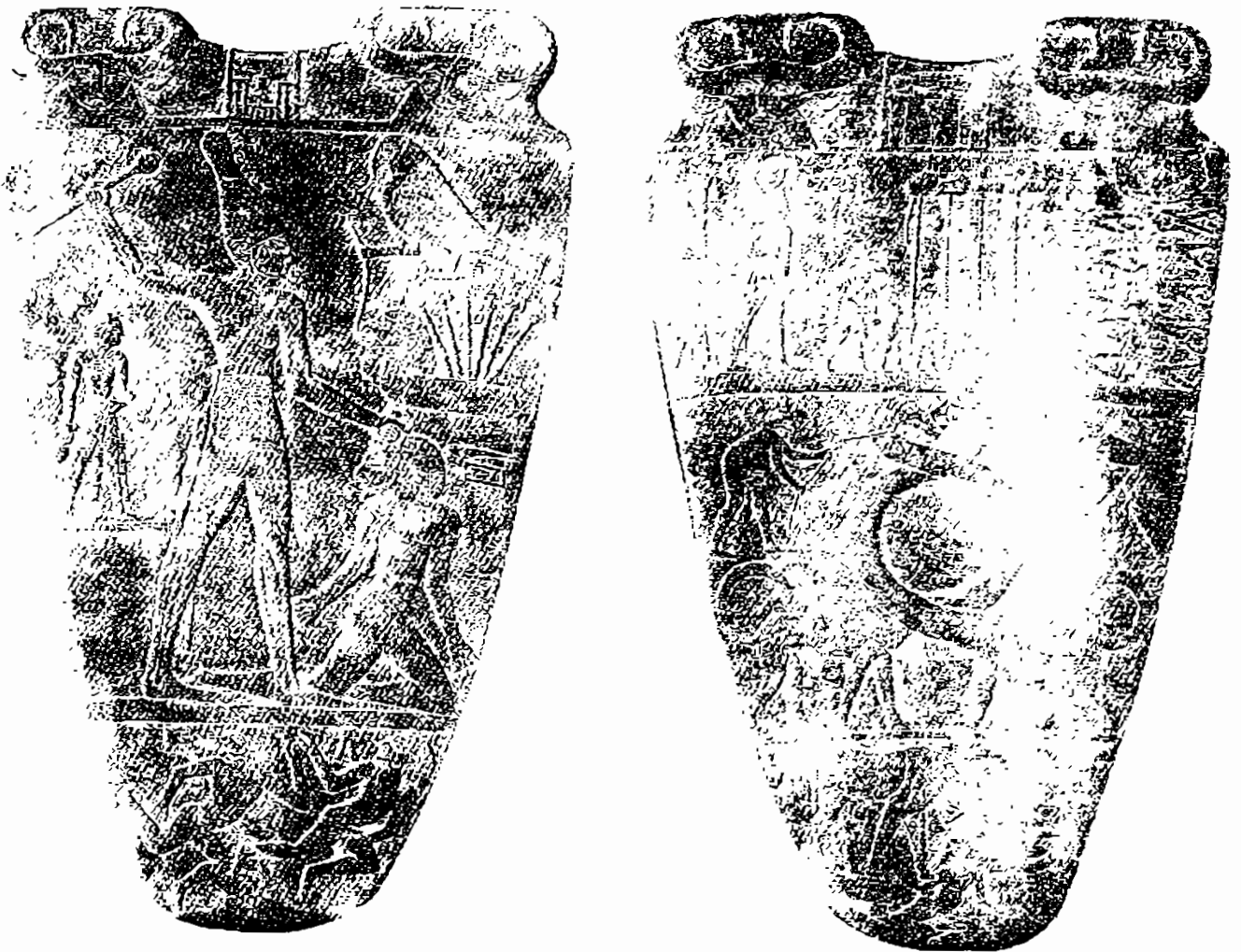
بعد از این حرف، کاپتا از فرط تأثر گریست و سپس به گوشه‌ای از صحنه کشتی رفت و خوابید و تا هنگامی که کشتی ما وارد بندر شد، کاپتا در خواب بود. وقتی کشتی وارد شط نیل شد و کنار بندر توقف کرد و چشم من به باربران مصری، که جز یک لنگ لباس دیگر نداشتند، افتاد و مشاهده کردم که ریش‌ها را تراشیده‌اند، متوجه شدم که چقدر از البسه بلند و ریش‌های مجعد سریانی‌ها نفرت دارم.

در سوریه مرد و زن فربه بودند. در صورتی که بعد از ورود به مصر، دیدم زن‌ها و مردها باریک‌اندام می‌باشند و بدن آنها بر اثر پیه فربه نگردیده است. حتی بوی عرق بدن باربران در شامه من لذت بخش جلوه می‌نمود و همین که اسم من و کاپتا را نوشتند، کاپتا خود را اهل سوریه معرفی کرد تا کسی مزاحم وی نشود - زیرا غلام فراری بود - و ما از کشتی خارج شدیم و من لباس پشمی سریانی را از خود دور کردم و لباس کتانی مصر را پوشیدم.

بعد از اینکه دو روز در بندر استراحت نمودیم، سوار یک کشتی که به طرف طبس می‌رفت شدیم و از آن پس مسافرت ما روی نیل شروع گردید و ما که مدتی بود مناظر مصر را نمی‌دیدیم، از بام تا شام روی صحنه کشتی سواحل یمین و یسار را از نظر می‌گذرانیدیم و از مشاهده روستائیان عریان که گاوه‌های خود را برای شخم کردن اراضی می‌رانند، و شنیدن صدای مرغابی و غازها و لک‌لک‌ها لذت می‌بردیم.

به محض اینکه کشتی در یک بندر شطی توقف می‌کرد، کاپتا از کشتی خارج می‌شد و خود را به یک دکه می‌رسانید و یک سبو آبجوی مصری می‌نوشید و مشاهدات خود را در کشورهای دیگر برای کارگرانی که در دکه بودند، بیان می‌نمود و آنها طوری از صحبت‌های کاپتا حیرت می‌کردند که به خدایان مصر پناه می‌بردند. هر قدر که به طبس نزدیک می‌شدیم، سکنه دو طرف رود نیل افزایش می‌یافت و در نزدیکی طبس طوری مزارع و قراء به هم چسبیده بود که ما مثل اینکه از وسط دو شهر که یکی در ساحل راست و دیگری در ساحل چپ قرار گرفته بود، عبور نماییم. یک وقت، در طرف مشرق رود نیل، سه کوه که پنداری سه‌نگهبان دایمی شهر

طبر هستند. نمایان شد و بعد دیوارهای بلند شهر و معبد عظیم آمون و عمارات منظم به آن در دریاچه مقدس آشکار شد. وقتی که من شهر اموات را در مغرب رود نیل دیدم، بسیار متاثر شدم. گفتم که شهر اموات، مکانی است که مردگان را بعد از اینکه مرمیایی شدند در آنجا دفن می نمایند و آرامگاه تمام فراعنه و ملکه های مصر در آنجاست و مزار آنها با ابنيه سفید رنگ می درخشد و مقابل هریک از مقابر منکه های مصر، درخت کاشته شده و در فصل بهار - فصلی که ما وارد مصر شدیم - آن درخت ها گل می کند.



دو سنگ نگاره از مصر باستان

من از این جهت بعد از دیدن شهر اموات متأثر شدم که به خاطر آوردم پدر و مادر من در جلد یک چرم گاو نزدیک آرامگاه یکی از فراعنه آرام گرفته‌اند. زیرا من که قبر آنها را برای عشق یک زن طماع فروخته بودم، نمی‌توانستم که آنها را در قبر خودشان دفن کنم یا قبری جدید برای پدر و مادرم خریداری نمایم تا در دنیای دیگر بدون خانه نباشند.

در طرف جنوب، آنجا که رود نیل یک خم وسیع پیدا می‌کند، کاخ فرعون در وسط درخت‌های سبز به رنگ زرین می‌درخشید و من فکر می‌کردم که آیا هورم‌هب، فرمانده قشون مصر، هنوز در آن کاخ سکونت دارد یا نه؟ هنگامی که من از مصر می‌رفتم، وی مردی مقتدر بود و نزد فرعون تقرب داشت. لیکن هیچ‌کس از مقتضیات قضا و قدر آگاه نیست و نمی‌داند مردی که امروز نزد پادشاهی دارای تقرب است، فردا هم تقرب خود را حفظ خواهد کرد یا نه؟

کشتی ما در اسکله طبس، نزدیک محله‌ای که من در آن بزرگ شده بودم، توقف نمود و یکمرتبه مثل این بود که من کودک هستم و خود را وسط مناظر همیشگی دوره طفولیت می‌بینم. از به یاد آوردن خاطرات دوره کودکی و جوانی مسرور و هم محزون شدم و خیلی بر حال پدر و مادرم افسوس خوردم. زیرا آن دونفر در همه عمر خود را گرفتار رنج کردند تا بتوانند مرا دارای سواد کنند و به مدرسه بفرستند. ولی من بر اثر جوانی و وسوسه یک زن، به آنها خیانت کردم و قبرشان را فروختم. طوری شرمنده شدم که می‌خواستم صورت را بپوشانم که سکنه طبس مرا نبینند و نگویند این است سینه‌ه حق ناشناس که والدین خود را در دنیای دیگر بدون کاشانه کرد. قبل از اینکه من وارد طبس شوم، برای زندگی خود در آن شهر نقشه‌ای معین نداشتم. چون وضع زندگی من در آنجا مربوط به این بود که هورم‌هب را ببینم و بدانم او بعد از اینکه گزارش مرا دریافت کرد، چه خواهد گفت. ولی به محض اینکه قدم به شهر طبس نهادم، دریافتم که من در آن شهر مثل سابق پزشک خواهم شد، ولی نه یک پزشک بزرگ و معروف، بلکه طبیبی که در محله فقرا سکونت می‌کند و بیماران بی‌بضاعت را معالجه می‌نماید. با اینکه می‌دانستم که قصد ندارم که معلومات خود را، که در کشورهای بیگانه فرا گرفته بودم، وسیله شهرت و ثروت

خویش قرار بدهم و عزم دارم که در محله فقرا سکونت نمایم، حس کردم که خوشوقت و آرام شده‌ام. اگر پزشکی دیگر به جای من بود و آن همه معلومات در کشورهای دیگر فرا می‌گرفت، بعد از مراجعت به طبس، در یکی از محلات اغنیا سکونت می‌کرد و نام خود را روی یک کتیبه زیبا بالای خانه می‌نوشت تا همه بدانند که پزشک مزبور نسبت به دیگران ممتاز است و کسانی که برای معالجه به او مراجعه می‌نمایند، باید هدایای گرانبها به او بدهند.

ولی شگفتا که من یا اینکه می‌خواستم در محله فقرا زیست کنم و گمنام باشم، خود را از این فکر خوشوقت می‌دیدم. و این موضوع نشان می‌دهد که ما گاهی در مورد خواسته‌های خودمان نیز اشتباه می‌کنیم و نمی‌دانیم چه می‌خواهیم. جهان را زیر پا می‌گذاریم و از کشوری به کشور دیگر می‌رویم و معلومات یا سیم و زر می‌اندوزیم که بعد از مراجعت به وطن، مثل یکی از توانگران زندگی نمائیم و حشمت خود را به رخ دیگران بکشیم؛ ولی پس از مراجعت، حیرت زده می‌بینیم آنچه به ما لذت می‌دهد، زندگی کردن در گوشه‌ای با گمنامی است.

باربران اسکله اطراف ما را گرفته بودند تا بار ما را از کشتی خارج کنند و به یکی از مهمانخانه‌ها منتقل نمایند و مزدی گزاف از ما بگیرند. زیرا در همه جا وقتی مسافری وارد شهری می‌شود، باربران از او بیش از دیگران اخاذی می‌کنند. ولی من به کاپتا گفتم: میل ندارم که به مهمانخانه بروم. به باربران بگو که بار ما از کشتی خارج نخواهد شد.

کاپتا گفت: مگر قصد نداری در این شهر توقف کنی؟

گفتم: قصدم این است که به تو بگویم که بیدرنگ در محله فقرا خانه‌ای برای من خریداری کن. این خانه باید حتی الامکان نزدیک خانه‌ای که پدر و مادرم در آن زندگی می‌کردند باشد و نیز باید خرید خانه امروز به اتمام برسد که من از فردا بتوانم در خانه خود به طبابت مشغول شوم.

کاپتا از این حرف خیلی ناراضی شد. زیرا تصور می‌کرد که ما در یکی از مهمانخانه‌ها سکونت خواهیم کرد و غلامان عهده‌دار خدمات او خواهند شد. ولی ایرادی نگرفت و سر را پائین انداخت و رفت.

همان شب، من در خانه جدید خود، که قبل از من به یک مسگر تعلق داشت و در محله فقرا واقع شده بود، روی زمین نشستم. در خانه‌های طرفین و مقابل طارمی ما، زن‌ها روی اجاق‌های مقابل منازل مشغول سرخ کردن ماهی بودند و بوی ماهی سرخ شده از تمام محله استشمام می‌شد.

قدری که از شب گذشت، چراغ‌های منازل عمومی روشن گردید و از درون آن منازل صدای موسیقی سریانی و آواز ملاحان مست برخاست و وقتی آسمان را می‌نگریستم، می‌دیدم که از نور چراغ‌های مرکز شهر قرمز رنگ شده است.

بعد از سال‌ها، که من در اطراف جهان مشغول مسافرت و کسب معلومات بودم، به جای اول، یعنی خانه خود مراجعت کردم و متحیر بودم من که در سوریه و بابل و کُرت آن مناظر زیبا را دیدم و روغن‌های معطر را استشمام کردم، چگونه از بوی مکروه ماهی سرخ شده و مشاهده مناظر فقر و فاقه همسایگانم لذت می‌برم؟

صبح روز بعد، به کاپتا گفتم: یک کتیبه ساده بدون نقش بالای خانه من نصب کن که مردم بدانند این منزل یک طبیب می‌باشد و وقتی بیماران می‌آیند، به آنها نگو که من یک طبیب معروف هستم، بلکه فقط نام مرا ببر و توضیح بده که این طبیب بیماران فقیر را می‌پذیرد و هرکس می‌تواند به قدر بضاعت خود به او حق‌العلاج بدهد.

کاپتا گفت: ارباب من، چرا تو، که یک طبیب بزرگ و معروف هستی و بر اثر مسافرت در کشورهای دیگر جهان معلومات فرا گرفته‌ای، خود را طبیب فقرا می‌کنی؟ آیا آب آن مرداب را، که تولید مرض می‌کند، نوشیده‌ای یا اینکه عقرب تو را گزیده که این طور فکر می‌نمایی؟

گفتم: کاپتا، آنچه به تو می‌گویم، بپذیر و دستور مرا به انجام برسان. وگرنه از خانه من برو و هرطور که میل داری زندگی کن. زیرا من می‌دانم که تو آنقدر از من دزدیده‌ای که می‌توانی امروز خانه‌ای خریداری کنی و زنی را به همسری خود درآوری.

کاپتا گفت: ارباب من، اگر تو تب نداشته باشی، این طور حرف نمی‌زنی و این صحبت را به میان نمی‌آوری. من مردی نیستم که زن بگیرم و پیوسته در خانه با او

مشاجره کنم و زن نان مرا بخورد و هنگام نزاع با عصا یا خیزران به جان من بیفتد. وقتی انسان می تواند آزاد باشد و با نهایت آسودگی زندگی کند، به نظر من زن گرفتن دیوانگی است. ولی چون تو ارباب من هستی، اگر روی حصیر بخوابی، من هم باید روی حصیر بخوابم. ولی نمی توانم از ابراز تأسف خودداری کنم. برای اینکه می بینم که کار تو دیوانگی است. زیرا فقط یک دیوانه یک گوهر را زیر مقداری از فضولات چهارپایان پنهان می کند، و تو هم علم و حذاقت خود را زیر ژنده های فقرا پنهان می نمایی.

گفتم: کاپتا، وقتی انسان به دنیا می آید، خواه غنی، خواه فقیر، عریان قدم به جهان می گذارد و در بیماری فرقی بین غنی و فقیر نیست و هر دو رنج می برند و باید هر دو را معالجه نمود.

کاپتا گفت: ولی بین هدیه ای که یک غنی بعد از معالجه خود می دهد، بایک فقیر خیلی تفاوت وجود دارد. اگر من غلام فطری بودم و هنگام تولد غلام به شمار می آمدم، می توانستم نظریه تو را بپذیرم. ولی چون بدو آزاد بودم و بعد غلام شدم، نمی توانم بپذیرم که غنی و فقیر در نظر انسان متساوی باشند.

گفتم: کاپتا، من بیمار غنی و بیمار فقیر را به یک چشم نگاه می کنم و برای مزید اطلاع تو می گویم که اگر طفلی بی والدین پیدا کنم، او را به فرزندی خواهم پذیرفت. کاپتا گفت: این کاری بی فایده است. برای اینکه اطفال بی والدین را در معبدهای مخصوص نگاهداری می نمایند و آنها کاهن درجه پائین می شوند و بعضی از آنها را مبدل به خواجه می کنند و به منازل اغنیا می فرستند که خدمتگزار یا مستحفظ زن ها باشند. و این خواجه ها در منزل اشراف، به طور قطع بهتر از خانه والدین خود - اگر زنده می ماندند - زندگی می کنند. اگر تو خواهان طفل هستی، از زن گرفتن خودداری کن و با هیچ زن کوزه نشکن و در عوض از یکی از دخترهای جوان، که بدون داشتن برادر باردار می شوند، بخواه که بعد از تولد طفل خود را به تو واگذار کند و او ده مرتبه از خدای آمون تشکر خواهد کرد که تو را در سر راه قرار داده تا طفلش را از وی بگیری و بزرگ کنی. اگر نمی خواهی از یک دختر بی شوهر طفلی بگیری، کنیزی جوان و زیبا را خریداری کن که هم برای تو بچه بیاورد، هم در کارها به من کمک

نماید. زیرا من پیر شده‌ام و کارهای خانه بر من دشوار گردیده و گاهی دست‌هایم می‌لرزد و من باید هم به کارهای خانه برسم و هم پول خود را به کار بیندازم تا نفعی از آن عایدم گردد.

گفتم: من میل ندارم که یک کنیز خریداری کنم. ولی تو می‌توانی که برای کارهای خانه یک خدمتکار استخدام نمایی. زیرا حق داری که از این به بعد در خانه من استراحت کنی و این پاداش خدمات گذشته و وفاداری تو می‌باشد. و چون می‌دانم که در این شهر به دکه خواهی رفت، خواهی توانست از صحبت‌هایی که در دکه می‌شنوی، اطلاعاتی تحصیل نمایی و برای من بیاوری. زیرا در هیچ نقطه مانند می‌فروش، مردم از روی صمیمیت صحبت نمی‌کنند و بسیاری از اشخاص که هرگز باطن خود را بروز نمی‌دهند، پس از اینکه می‌نوشند، به حرف درمی‌آیند و آنچه در دل دارند می‌گویند.

بعد از این گفته، من از منزل خارج شدم تا یکی از آشنایان قدیم را پیدا کنم و به سراغ هورم‌هب، فرمانده ارتش مصر، بروم. به دکه‌ای که می‌دانستم توتمس، دوست هنرمند من، به آنجا می‌رود رفتم و سراغ او را گرفتم و می‌فروش به من گفت: نمی‌دانم که وی کجاست و چه می‌کند. زیرا مدتی است که به این دکه نیامده. ولی قبل از اینکه ناپدید شود، می‌دیدم که شکل گربه‌ها را می‌کشید.

من با حیرت پرسیدم: برای چه شکل گربه‌ها را می‌کشید؟

می‌فروش گفت: برای اینکه مجبور بود که از این راه تحصیل معاش نماید و برای کتابی که در مدرسه بچه‌ها می‌خوانند، شکل گربه بکشد.

من از دکه خارج شدم و به خانه سربازها^(۸) رفتم که در آنجا هورم‌هب را ببینم. ولی مشاهده کردم که خانه سربازها کم جمعیت است و دیگر مثل گذشته سربازها در وسط حیاط مشغول زورآزمایی نیستند و به وسیله تیرکمان نشانه زنی نمی‌کنند و از دور به طرف کیسه‌های پر از کاه و علف خشک نیزه پرتاب نمی‌نمایند. یک افسر جزء در حیاط ایستاده، انگشت‌های پا را در خاک فرو می‌برد و به زبان حال از من

می پرسید که برای چه آنجا آمده‌ام و چکار دارم؟
 من از وی پرسیدم که آیا هورم هب در آنجاست و اگر نیست، در کجا می‌توان او را یافت؟

افسر جزء مزبور، بعد از اینکه اسم هورم هب را شنید، سرفرود آورد و من از این احترام دریافتم که هنوز هورم هب دارای مقام فرماندهی می‌باشد. مع‌هذا، برای مزید اطمینان، از او پرسیدم که آیا هورم هب کماکان فرمانده قشون هست یا نه؟
 افسر جزء گفت: بلی، او مثل سابق فرمانده قشون مصر می‌باشد. ولی اکنون در اینجا نیست و به سرزمین کوش رفته تا ساخلوهای آنجا را منحل کند و سربازانی که ساخلو هستند، مرخص نماید و معلوم نیست چه موقع مراجعت خواهد کرد.

من یک حلقه نقره به افسر جزء دادم و او از مشاهده حلقه مزبور بسیار حیرت کرد و از عرشه نخوت فرود آمد و به من خندید و گفت: هورم هب یک فرمانده بزرگ می‌باشد. برای اینکه می‌فهمد که سربازها چه می‌خواهند و چگونه باید با آنها رفتار کرد. ولی فرعون مانند یک بز است و از وضع و روحیه سربازها اطلاع ندارد و به حال آنها توجه نمی‌کند. و به همین جهت، اینک که هورم هب اینجا نیست، به طوری که می‌بینی، خانه سربازها خالی می‌باشد و سربازها رفته‌اند تا گدایی کنند و شکم خود را سیر نمایند. و اما من، چون افسر جزء هستم، نمی‌توانم برای گدایی بروم و از آموخ خواهانم که به مناسبت دادن این حلقه نقره به من، تو را مبارک نماید. زیرا چند ماه است که من نتوانسته‌ام به میخانه بروم و آبجو بنوشم و امروز به میفروش خواهم رفت و خواهم نوشید. قبل از اینکه ما را سرباز کنند، به ما وعده می‌دادند که اگر سرباز شویم، فلزات زیاد نصیب ما خواهد شد و هر قدر زن بخواهیم، در دسترس ما قرار می‌گیرد و شکممان پیوسته پر از غذا و آبجو می‌شود. از خانه سربازها خارج شدم و به دارالحیات رفتم تا سرشکاف فرعون را در آنجا ببینم. ولی در آنجا به من گفتند که سرشکاف فرعون دو سال قبول مرده و لاشه او را در شهر اموات دفن کرده‌اند. از صحبت‌هایی که در دارالحیات با من کردند، دانستم که فرعون به پیروی از خدای خود، موسوم به آتون، سربازهایی را که پدرش اجیر کرده بود، مرخص می‌نماید؛ برای اینکه می‌گوید که با همه با صلح و صفا زیست

خواهد کرد و احتیاج به سرباز ندارد.

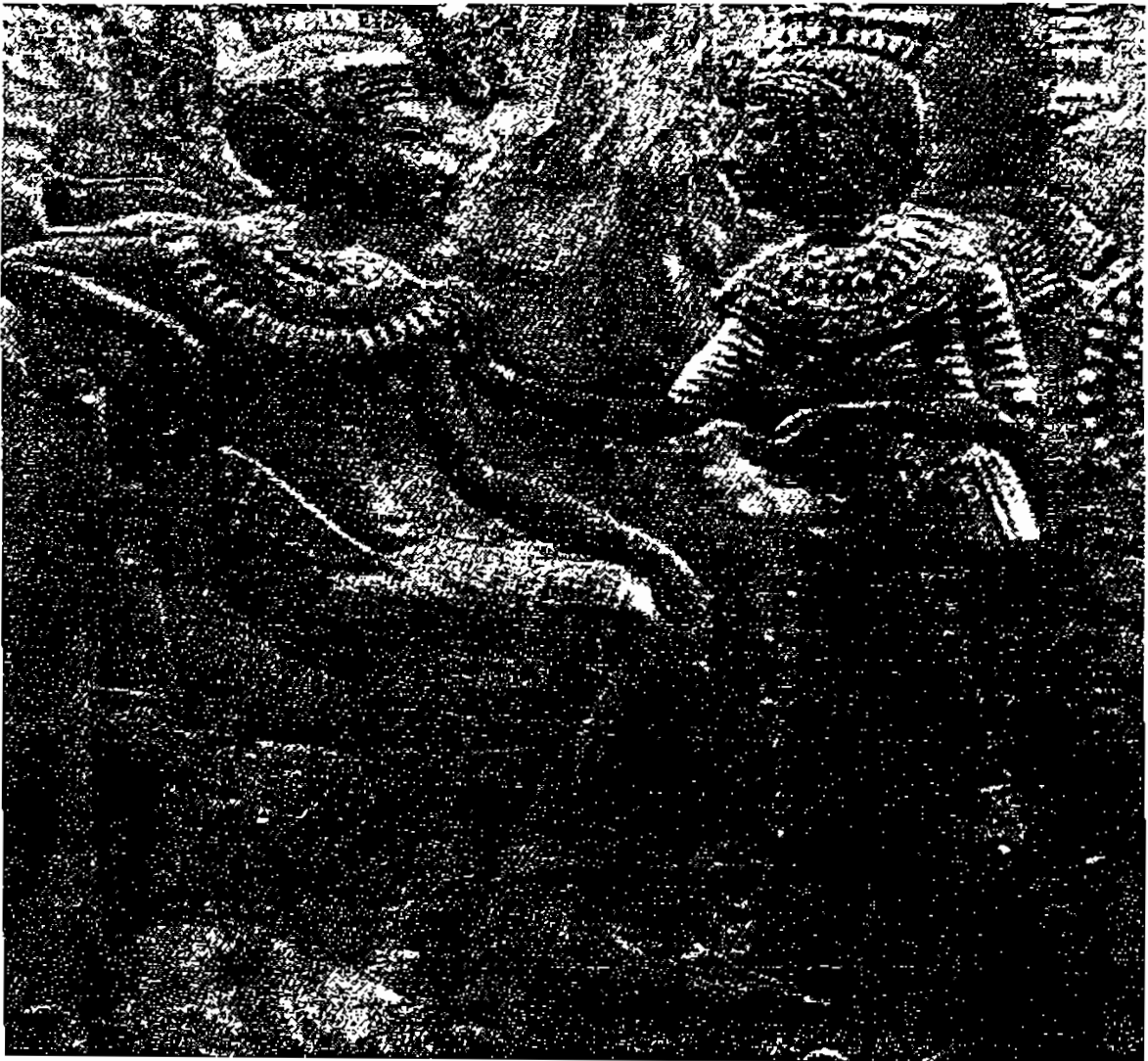
در آغاز این شرح حال، گفتم که مدرسه دارالحیات در معبد آمون است. چون در معبد بودم، خواستم بروم وضع معبد را ببینم تا خاطره جوانی را به یاد بیاورم. مشاهده کردم که کاهنان با سرهای تراشیده آلوده به روغن و لباس‌های سفید مضطرب هستند و هنگام صحبت با وحشت اطراف را می‌نگرند و مثل این است که می‌ترسند کسی صحبت آنها را بشنود و وقتی مرا دیدند، نظرهای تند حاکی از سوء ظن به طرف من انداختند و شاید تصور کردند که من جاسوس هستم.

من از مقابل مجسمه‌های بزرگ فراعنه گذشته مصر، که در معبد آمون نصب شده بود، گذشتم و خود را به انتهای معبد رسانیدم و در آنجا با تعجب دیدم که یک معبد جدید به وجود آورده‌اند. وقتی من در معبد آمون بودم، آن عبادتگاه وجود نداشت و معلوم می‌شد که بعد از خروج من از معبد آمون و پس از اینکه از طبس خارج شدم، آن را ساخته‌اند. وقتی وارد معبد مزبور شدم، دیدم که دیوار ندارد، بلکه حیاطی است وسیع که ستون‌های مرتفع اطراف آن ساخته‌اند و یک طرف حیاط باز، یعنی بدون ستون، می‌باشد و محراب معبد آنجاست.

به محراب نزدیک گردیدم و مشاهده کردم به جای اینکه هدایای معمولی، یعنی گوسفند قربانی شده و مطهرات، روی محراب بگذارند، گندم و گل و میوه آنجا نهاده‌اند و بالای محراب یک نقش سنگی بزرگ به وجود آورده بودند که خدای آتون را به شکل دایره نشان می‌داد و از این دایره شعاع‌هایی به اطراف کشیده شده بود و هر شعاع منتهی به یک دست می‌شد و هر دست یک «صلیب حیات» را نگاه می‌داشت.

کاهنان این معبد دارای لباس سفید بودند، بدون اینکه سرها را تراشیده باشند. و من مشاهده کردم که همه جوان هستند. وقتی من وارد معبد مزبور شدم، کاهنان اطراف محراب حلقه زده سرود مقدس می‌خواندند. گوش فرا دادم و متوجه شدم که آهنگ سرود در گوش من آشنا می‌باشد و آن را در اورشلیم، واقع در کشور سوریه، شنیده‌ام. ولی از تمام چیزهای این معبد عجیب‌تر، مجسمه فرعون بود که بالای ستون‌ها به نظر می‌رسید.

من ستون‌ها را شمردم و دیدم چهل ستون است و روی هر ستون مجسمه سنگی فرعون. بزرگتر از جثه او، به نظر می‌رسید. مجسمه‌ها را طوری ساخته بودند که فرعون دو دست را روی سینه نهاده در یک دست شلاق و در دست دیگر عصای سلطنتی داشت و مجسمه‌ها محراب را می‌نگریستند. و من نمی‌دانم کدام مجسمه ساز طرح آن مجسمه‌ها را ریخته، آنها را به وسیله شاگردان خویش ساخته بود. ولی می‌دانم که مجسمه ساز تعمد داشت تمام نواقص اندام فرعون را برعکس جلوه بدهد. مثلاً، فرعون دارای دست‌ها و پاهایی لاغر است و در مجسمه‌ها دست و پا را طوری قطور کرده بودند که گویی دست‌ها و پاهای فرعون خیکی است که آن را باد کرده‌اند. از اعضای بدن گذشته، مجسمه‌ساز صورت فرعون را مسخ نموده است.



دیوارنگاره فرعون و خدای آتون

تمام هنرمندان و مجسمه‌سازان گذشته که مجسمهٔ فراعنهٔ قدیم را ساخته‌اند، می‌کوشیدند که یک مجسمه شبیه به اصل آن باشد و کسی که هزارها سال بعد مجسمهٔ یک فرعون را می‌بیند، بداند که شکل او چگونه بوده است. ولی هنرمندی که مجسمهٔ فرعون را تراشیده بود، توجه به شباهت نداشت و وقتی انسان صورت فرعون را با زوایای کوچک و گونه‌های برجسته و صورت دراز می‌دید، به وحشت می‌افتاد. اگر دوست هنرمند من توت‌مس حضور داشت و آن مجسمه را مشاهده می‌نمود، می‌گفت که این مکتب جدید هنری است و در هر هنر جدید شکل اشخاص و اشیاء نباید با خود آنها شباهت داشته باشد، بلکه هنرمند هر طور که اشخاص و اشیاء را می‌بیند، باید صورت و اندام آنها را بکشد یا مجسمهٔ آنان را بسازد. چیزی دیگر که باعث حیرت من می‌شد، اینکه: چگونه فرعون مصر، آمن‌هوتپ چهارم، موافقت کرده است که مجسمه‌های او را با این شکل بتراشند و آیا خود او نیز خویش را همین طور می‌دید و لذا بر مجسمه‌ساز ایراد نگرفته و او را، مانند کسانی که مرتکب کفر می‌شوند، به دار نیاویخته است؟

من متوجه شدم که در معبد جدید تماشاچی زیاد نیست و تماشاچیان دو دسته بودند: عده‌ای از آنها که لباس کتان دربر و قلادهٔ زرّ بر گردن داشتند، معلوم بود که از دریاری‌های مصر هستند و چون می‌دانند که معبد جدید مورد توجه فرعون است، برای تملّق به آنجا آمده‌اند و دستهٔ دیگر عامهٔ مردم به شمار می‌آمدند که با حیرت سرود کاهنان را می‌شنیدند. برای اینکه نمی‌توانستند معنای آن را بفهمند و آهنگ سرود در گوششان عجیب جلوه می‌نمود. آنها از طفولیت با سرودهایی خو گرفته بودند که از زمان ساختمان اهرام در معبد‌های مصر خوانده می‌شد و آن سرودها طوری در روح آنها جا گرفته بود که اگر در موقع خواب هم می‌شنیدند، معنای آن را می‌فهمیدند. ولی سرودهای جدید برای گوش و روح آنها نامأنوس بود.

پس از اینکه سرود خوانده شد، مردی که از وضع او معلوم بود که از زارعین است و از صحرا آمده، به کاهنان نزدیک شد و از آنها پرسید که آیا ممکن است یک طلسم یا چشم از گوسفندها و گاوهای قربانی شده که خطر را دفع می‌کند، به بهای ارزان به او بفروشند که با خود ببرد و از مخاطرات محفوظ باشد؟

کاهنان در جواب آن مرد گفتند که خدای آتون طلسم و چشم قربانی نمی‌فروشد و احتیاج به آنها ندارد، بلکه هرکس به او معتقد شود، او را مورد حمایت و حفاظت قرار خواهد داد بدون اینکه هدیه‌ای از وی دریافت نماید.

وقتی آن مرد این حرف را شنید، رنگش تغییر کرد و مراجعت نمود و شنیدم که غرغرمی کند و می‌گوید که خدای آتون یک خدای دروغی است. و بعد به سوی معبد دیگر، یعنی معبد آمون به راه افتاد که از کاهنان معبد مزبور طلسم یا چشم قربانی دریافت کند.

زنی از عوام الناس به کاهنان جوان نزدیک شد و گفت: مگر خدای شما، موسوم به آتون، گاو و گوسفند قربانی دریافت نمی‌کند و کسی برای او قربانی نمی‌نماید که شما گوشت بخورید و فربه شوید؟ و اگر خدای شما همانطور که می‌گوئید نیرومند بود، کاهنان او می‌باید فربه باشند، نه این طور لاغر و ناتوان. و لاغری شما نشان می‌دهد که خدایی ناتوان دارید. در صورتی که آمون قوی است و به کاهنان خود گوشت می‌خوراند و به همین جهت همه آنها فربه می‌باشند.

یکی از کاهنان، که قدری مسن‌تر از دیگران بود، گفت: آتون از قربانی نفرت دارد و نمی‌خواهد که خون جانوران را برای او بریزند و تو نباید در این معبد اسم آمون را ببری. برای اینکه آمون خدایی است دروغی و عن قریب تخت خدایی او سرنگون خواهد شد و معبد وی ویران خواهد گردید.

زن دو قدم عقب رفت و گفت: ای آمون، مطلع باش که من این حرف را نزد، بلکه این مرد این حرف را زد و لعن تو باید فقط شامل او شود، نه من.

زن به اتفاق افراد دیگر از عوام الناس که در آنجا بودند، رفتند و کاهنان با شوخی و خنده خطاب به آنها گفتند: بروید، بروید ای افراد بی‌ایمان و بدانید که آمون یک خدای دروغی است و طولی نخواهد کشید که نیروی او مثل علفی که به وسیله داس درو شود، ازین خواهد رفت.

آن وقت، یکی از مردها خم شد و سنگی از زمین برداشت و به طرف کاهنان پرتاب کرد و سنگ به صورت یکی از آنها خورد و صورتش مجروح گردید و کاهنان نگهبانان معبد را صدا زدند که آن مرد را دستگیر نمایند. ولی آن مرد گریخت و

نتوانستند دستگیرش کنند.

آن وقت، من به کاهنان نزدیک شدم و با ادب به آنها گفتم: من یک مصری هستم که چندی از این کشور دور بودم. قبل از اینکه از مصر بروم، اسم خدای آتون را شنیده بودم، لیکن توجهی به او نداشتم و بعد هم به مناسبت دوری از مصر، توانستم راجع به این خدا اطلاعی به دست بیاورم و اینکه که مراجعت کرده‌ام، میل دارم بدانم که خدای آتون کیست؟ چه می‌گوید و چه می‌خواهد و چگونه باید او را پرستید؟

کاهنان قدری مرا نگریستند که بدانند آیا قصد تمسخر دارم یا جدی صحبت می‌کنم. و بعد از اینکه متوجه شدند که سؤال من جدی است، یکی از آنها گفت: آتون یگانه خدای حقیقی است. تمام خدایانی که قبل از آتون آمدند، خدای دروغی بودند و همه آنهايي که بعد از وی می‌آیند نیز خدای دروغی خواهند بود. آتون آسمان و زمین و رود نیل و تمام جنبندگان را آفریده است و همواره بوده و بعد از این هم خواهد بود و اکنون بر فرزند خود فرعون آشکار شده و همه باید او را پرستند. این خدا، برخلاف سایر خدایان که همه دروغی هستند، از مردم هدیه نمی‌خواهد و مایل نیست که کسی برای او قربانی کند و غنی و فقیر را به یک نظر می‌نگرد و هرکس به او معتقد شود، او را در پناه خود قرار می‌دهد. آتون، بر عکس خدایان دروغی، هرگز نمی‌میرد و درهمه جا هست و هیچ واقعه بدون اراده او انجام نمی‌گیرد.

گفتم: این سنگ که اکنون صورت این کاهن جوان را مجروح کرد، بر حسب اراده آتون به صورت او خورد؟ زیرا تو می‌گویی که هیچ واقعه بدون اراده او به انجام نمی‌رسد.

کاهنان وقتی این حرف را شنیدند، با حیرت نظری به هم انداختند و گفتند: معلوم می‌شود که تو قصد داری ما را مسخره کنی.

لیکن کاهنی که سنگ خورده بود، با صدای بلند گفت: آری، این واقعه بر حسب اراده آتون اتفاق افتاده. زیرا من لایق او نیستم و او این واقعه را به وجود آورد تا من خود را لایق او بکنم. علت اینکه آتون این واقعه را برای من به وجود آورد، این بود

که من در روح خود از محبوبیتی که نزد فرعون دارم، مغرور شدم و آتون را فراموش کردم. و علت محبوبیت من نزد فرعون این است که دارای صدایی خوب می‌باشم و می‌توانم سرود بخوانم و فرعون وقتی دید که من حاضرم که به خدای او ایمان بیاورم، مرا به معبد فرستاد و به این پایه رسیدم.

گفتم: از این قرار، خدای آتون آنقدر توانایی دارد که می‌تواند فرعون را وادارد تا مردی را ناگهان از خاک بلند کند و وارد معبد نماید که وی کاهن شود.

یکی از کاهنان گفت: فرعون ما توجهی به وضع مادی اشخاص ندارد، بلکه از نیرویی که آتون به او داده استفاده می‌کند و قلب دیگران را می‌خواند و می‌فهد که آیا لایق ترقی هستند یا نه.

گفتم: چگونه فرعون می‌تواند که قلب دیگران را بخواند و به آنچه در دل دارند پی ببرد؟ زیرا فقط «اوزی ریس» دارای این قدرت می‌باشد و توانایی دارد قلوب دیگران را بخواند.^(۹)

وقتی من این حرف را زدم، کاهنان بین خود شروع به صحبت کردند و مشورت می‌نمودند که جواب مرا چه بدهند و یکی از آنها گفت: اوزی ریس یک خدای درجه دوم، بلکه سوم و چهارم و آن هم موهوم است. اوزی ریس وجود ندارد، بلکه وهم عوام آن را به وجود آورده. ولی آتون وجود دارد و خدای نامریی و همیشگی است و فرعون در عین حال که انسان می‌باشد، جوهر آتون را دارد. به همین جهت، می‌تواند در آن واحد دارای چند شخصیت باشد و علت اینکه می‌تواند قلب دیگران را بخواند، برای این است که در آن واحد چند شخصیت دارد و مثل اینکه در یک آن، چند نفر است و به همین جهت هنرمندی که مجسمه فرعون را ساخته و تو آن مجسمه را بالای ستون‌ها می‌بینی، وی را طوری ساخته که هم زن باشد و هم مرد. زیرا جوهر خدا در فرعون هست و به مناسبت این جوهر توانایی این را دارد که دارای نیروی مذکر باشد و هم واحد نیروی مؤنث.

۹- اوزی ریس یکی از خدایان معروف مصر بود و چون نام این خدا در تواریخی که اروپائیان راجع به مصر

نوشته‌اند زیادتر ذکر شده. در بین خدایان مصری بیشتر معروف می‌باشد. مترجم.

من سر را با دو دست گرفتم و گفتم: من مثل این زن که هم اکنون از اینجا رفت، مردی ساده هستم و نمی‌توانم که معنای صحبت شما را بفهمم و عقل من قبول نمی‌کند که یک نفر هم مرد باشد و هم زن، هم بتواند نطفه به وجود بیاورد و هم یک رضیع را در شکم پروراند و بزرگ کند و به دنیا تحویل بدهد. دیگر اینکه خود شما هم در خصوص خدای آتون اختلاف دارید و مثل اینکه نمی‌دانید او کیست و چه می‌گوید. زیرا وقتی من سئوالی از شما می‌کنم، با یکدیگر مشورت می‌نمائید و بعد جواب مرا می‌دهید.

کاهنان بر این گفته اعتراض کردند و گفت: این طور نیست و ما در خصوص خدای آتون کوچکترین تردید و اختلاف نداریم. او خدایی است کامل، یعنی بدون نقص، و همواره بوده و پیوسته خواهد بود. ولی ما ناقص هستیم و چون نقص داریم، نمی‌توانیم خدای آتون را درست بشناسیم. لیکن هر قدر فکر و مطالعه کنیم، بیشتر و بهتر او را خواهیم شناخت و به طور حتم چند سال دیگر ما بهتر از امروز خدای آتون را می‌شناسیم و بیست سال دیگر شناسایی ما خیلی زیادتر از امروز است. فقط یک نفر آتون را به طور کامل می‌شناسد و او فرعون است. زیرا او جوهر آتون است و مثل اینکه روح فرعون، آتون می‌باشد.

با اینکه این حرف مرا متقاعد نکرد، خیلی در من تأثیر نمود. چون متوجه شدم از روی صمیمیت ادا شد و من فهمیدم که در این گفته کاهنان یک حقیقت بزرگ ممکن است وجود داشته باشد و حقیقت مزبور این است که ما نفهم هستیم، نه خدایان. و چون عقل و فهم ما ناقص و قاصر است، خیال می‌کنیم که دیگران نفهم و بی عقل هستند. فهمیدم که در جهان ممکن است حقایقی وجود داشته باشد که چشم‌ها نمی‌بیند و گوش ما نمی‌شنود و دست ما لمس نمی‌نماید، مع هذا، آن حقایق وجود دارد. بنابراین، وقتی که ما چیزی نمی‌فهمیم، نباید متکرر آن بشویم و بگوئیم که وجود ندارد و شاید فرعون هم حقیقتی را یافته که به نام آتون می‌خواند، ولی من که عقل و فهم درست ندارم، نمی‌توانم بفهمم آتون کیست و چیست.

چون نتوانستم آشنایان خود را پیدا کنم، به منزل مراجعت کردم و دیدم که کاپتا، طبق دستور من، کتیبه‌ای بالای خانه نصب کرده و خود در خانه نشسته، یک سبوی

آبجو مقابل خود نهاده، گاهی جرعه‌ای از آن می‌نوشت. در خانه من چند بیمار نشسته بودند و انتظار مراجعت مرا می‌کشیدند و من بدو مادری را فراخواندم که طفلی نحیف در آغوش داشت و به من می‌گفت روز به روز طفل شیرخوار او ضعیف‌تر می‌شود. من دیدم نه مادر بیمار است و نه طفل و به مادر گفتم: بیماری طفل تو ناشی از این است که تو غذای کافی نمی‌خوری و اگر غذای کافی بخوری و شیر مکفی به بچه ات بنوشانی، او قریه خواهد شد.

بعد از اینکه زن رفت، غلامی را معاینه کردم که انگشت وی زیر سنگ آسیاب دستی رفته بود و زخم انگشت وی را دوا زدم و بستم. آنگاه مردی را که کاتب بود مورد معاینه قرار دادم و دیدم یک غده به بزرگی یک مشت در وسط گلوی اوست و دوايي که از یک گیاه دریایی گرفته می‌شود به او خورانیدم و گفتم: این غده باید از وسط گلوی تو بیرون بیاید و تو بعد از آن باید مدتی دراز بکشی تا زخم بهبود یابد. آیا ممکن است که من به خانه تو بیایم و در آنجا این غده را از گلویت بیرون بیاورم؟ مرد جواب مثبت داد و قرار شد که من روز بعد به خانه او بروم و غده را از گلویش بیرون بیاورم.

مرد وقتی می‌خواست برود، دو حلقه مس از جیب بیرون آورد که بابت حق‌العلاج به من بدهد و به او گفتم: من هنوز تو را معالجه نکرده‌ام که چیزی از تو دریافت کنم.

گفت: تو به من دوا خورانیده‌ای و من باید حق تو را تقدیم کنم.

گفتم: من بدون اینکه از تو هدیه‌ای بگیرم، تو را معالجه خواهم کرد و در عوض اگر روزی محتاج کاتب شدم، از هنر تو استفاده خواهم نمود.

بعد، زن جوانی که در یکی از خانه‌های عمومی مجاور زندگی می‌کرد، چشم‌های خود را به من نشان داد و گفت: چشم من درد می‌کند. درد چشم را رفع کن.

من در چشم او دارو ریختم و زن می‌خواست که حق‌العلاج مرا، مثل زن‌هایی که خود را ارزان می‌فروشنند، تأدیه کند. من به وی گفتم که یک نوع ناخوشی دارم که مانع از این است که با زن‌ها تفریح نمایم و برای اینکه بهتر به او خدمت کنم، دو

برآمدگی کوچک مثل دگمه را که روی شکم او بود، برداشتم که در نظر مشتری‌ها زشت جلوه ننماید.

ولی در آن روز اول، من حتی یک حلقه کوچک مس از بیماران نگرفتم، به طوری که وقتی آنها رفتند و کاپتا برای من غذا آورد، گفتم: ارباب من، تو امروز آن قدر از کار خود استفاده نکردی که بهای نمکی که من در این طعام ریخته‌ام عاید تو شود. کاپتا، غلام من، غذای مزبور را، که یک مرغابی بریان بود، آن روز از یکی از خوراکی‌های طیس خریداری کرد و گرم نگاهداشت تا هنگام صرف غذا به من بخوراند.

در شهر طیس، مرغابی و غاز را طوری بریان می‌کنند که من نظیر آن را در هیچ یک از کشورها ندیده‌ام و در شهر ما مرغابی و غاز را در یک ظرف فلزی می‌گذارند و درش را می‌بندند و بعد ظرف را در کوره‌ای جا می‌دهند و در نتیجه مرغابی و غاز طوری کباب می‌شود که تمام مایعات آن در خود غذا باقی می‌ماند و تلف نمی‌گردد. و این نوع غذا پختن در هیچ کشوری متداول نیست و فقط در طیس این غذای لذیذ را طبخ می‌کنند.^(۱۰)

کاپتا در آنشب آشامیدنی گوارا به من نوشانید و با اینکه در آن روز من حق‌العلاج از کسی نگرفته بودم، طوری خوشوقت بودم که گویی بازرگانی توانگر را معالجه کرده‌ام و او به من یک گردنبند زر داده است.

این را هم بگویم: غلامی که من آن روز انگشت او را معالجه کردم، چند روز دیگر که انگشتش به کلی خوب شد، نزد من آمد و یک پیمانه آرد برای من آورد و می‌گفت آرد مزبور را از یک آسیاب سرقت کرده تا حق‌العلاجی به من بدهد. ولذا، طبابت روز اول من به قدریک پیمانه آرد برایم سود داشت. ولی من آرد را از غلام نپذیرفتم و گفتم مال تو باشد.

۱۰- این قسمت از سرگذشت سینوهه هم ثابت می‌کند که پختن غذا در فر- تنور - که ما تصور می‌کنیم از اختراعات رومی‌ها می‌باشد و از آنها به اروپایی‌ها سرایت کرده، از ابتکار مصریان بوده و سکنة شهر طیس این طور غذا می‌پخته‌اند. مترجم.



تندیس از مصر باستان

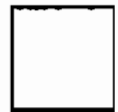
روز بعد، غلام من که از خانه بیرون رفته بود، مراجعت کرد و به من گفت: سینه‌هه، من تصور می‌کنم امروز و روزهای بعد بیماران زیاد به تو مراجعه خواهند کرد. زیرا وقتی بیرون رفتم، شنیدم که مردم می‌گویند که از دیروز طبیبی در خانه مسگر سابق منزل کرده که خیلی حذاقت دارد و بیماران را معالجه می‌کند و از آنها چیزی دریافت نمی‌نماید و به بیماران فقیر حلقه‌های مس می‌دهد.

کاپتاگفت که فقرا به یکدیگر توصیه می‌کنند که زودتر به این طبیب مراجعه کنند تا هم مرض خود را معالجه نمایند و هم از او مس بگیرند. زیرا این طبیب که این طور به مردم فلز می‌دهد و چیزی دریافت نمی‌نماید، به زودی طوری فقیر خواهد شد که مجبور می‌شود خانه خود را هم بفروشد و از این محله برود. بعضی هم گفتند که

این سینه‌ها شاید دیوانه است و اگر به این دیوانگی ادامه بدهد، او را در یک اطاق تاریک محبوس خواهند کرد و روی سرش زانو خواهند گذاشت تا دیوانگی وی از بین برود. من که این حرف‌ها را از مردم شنیدم، بر حماقت آنها خندیدم. چون می‌دانستم که تو، ارباب من، مردی ثروتمند هستی. برای اینکه طبق دستور تو من فلزات تو را به کار انداختم و تو می‌توانی از سود طلایی که داری، به خوبی زندگی کنی و هر شب، مثل امشب، مرغابی یا غاز بخوری.

بعد، غلام من گفت: ولی من از یک چیز تو می‌ترسم و آن عادی نبودن تو است و تو یک مرد معمولی نمی‌باشی و به همین جهت ممکن است یک روز در صدد برآیی که هرچه زرّ داری دور بریزی و این خانه را به ضمیمه من که غلامت هستم، بفروشی. زیرا یک مرتبه این کار را کردی و خانه خود به ضمیمه مرا به یک زن، که عاشق او شده بودی، فروختی و اگر من نمی‌گریختم، اکنون غلام آن زن بودم. این است که فردا تو باید کاغذی را به وسیله کاتب بنویسی و در آن بگویی که من آزاد هستم و می‌توانم به طیب خاطر هر جا که میل دارم بروم و کسی نمی‌تواند مرا خریداری نماید. زیرا غلام نمی‌باشم. من از این جهت از تو نوشته می‌خواهم که حرف از بین می‌رود، ولی نوشته تا ابد باقی می‌ماند. زیرا پاپیروس از بین رفتنی نیست.

فصل بیست و هشتم



تشویش مردم طبس برای آینده

آن شب که کاپتا این حرف را زد، من به مناسبت اینکه در طبس فقرا را مجانی معالجه کرده بودم، شادمان بودم و غذا و آشامیدنی هم شادمانی مرا زیادتر کرد. بهار بود و گل‌های اقا قیا هوا را معطر می‌کرد و از اسکله رود نیل بوی کالاهای سوریه به مشام می‌رسید و از منازل عمومی موسیقی سریانی شنیده می‌شد و جغدها خوانندگی می‌کردند و من روح خود را مشعوف می‌یافتم و به همین جهت به کاپتا اجازه دادم که در یک جام سفالین برای خود نوشیدنی بریزد و به او گفتم: کاپتا، قبل از اینکه تو از من بخواهی که من تو را آزاد کنم، من در باطن تو را آزاد کرده بودم. آزادی تو از روزی شروع شد که من و تو می‌خواستیم از این شهر فرار کنیم و من فلز نداشتم و تو مجموع پس انداز یک عمر خود را به من دادی تا بتوانیم بگریزیم. آن روز، من تصمیم گرفتم به محض اینکه ثروتمند شدم، تو را آزاد کنم و بعد به تو بگویم اگر مایل هستی، مثل یک خادم، نه غلام، نزد من بمان و گرنه هر جا که می‌خواهی برو. اینک هم به تو می‌گویم که آزاد هستی و برای مزید اطمینان تو، فردا به وسیله کاتب نوشته‌ای خواهم نوشت که تو اطمینان داشته باشی که آزاد

می‌باشی. ولی چون گفתי که من از سود زرّ خود زندگی خواهم کرد، بگو چگونه زرّ به من سود می‌رساند و مگر تو به طوری که من گفته بودم، طلاهای مرا در معبد آمون به ودیعه نگذاشتی؟

کاپتا با یگانه چشم خود مرا نگریست و گفت: نه، سینه‌هه. اینک که من آزاد هستم، به تو می‌گویم که من دستور تو را اجرا نکردم و طلای تو را در معبد آمون به ودیعه نگذاشتم. برای اینکه دستور تو دور از عقل بود و من دستورهای منافی با عقل را اجرا نمی‌کنم. و چون می‌دانم که ممکن است یک مرتبه خشمگین شوی، برای احتیاط عصای تو را پنهان کرده‌ام که مبادا ضربات عصا را روی شانه‌ها و پشت من فرود بیاوری. و اما برای اینکه بدانی چرا دستور تو را اجرا نکردم، می‌گویم که فقط ابلهان طلای خود را به معبد می‌سپارند. زیرا به ودیعه گذاشتن زرّ در معبد، دو عیب بزرگ دارد: اوّل اینکه کاهنان و در نتیجه فرعون مصر به میزان ثروت تو پی می‌برند و می‌فهمند که تو چقدر زرّ داری و یکی از کارها که دلیل دیوانگی می‌باشد، این است که انسان میزان دارایی خود را به اطلاع دیگران برساند. دوم اینکه وقتی نو طلای خود را به معبد می‌سپاری تا در خزانه معبد بماند، باید هر سال مقداری از همان زرّ را بابت حق الزحمه خزانه داری به معبد بدهی و در نتیجه سال به سال از میزان طلای تو کاسته می‌شود. این است هنگامی که تو از خانه بیرون رفتی تا در شهر گردش کنی و دوستان قدیم را ببینی، من در شهر به حرکت درآمدم که بدانم چگونه می‌توان طلا را به کار انداخت تا انسان از سود آن بهره‌مند شود و بدون اینکه کاری انجام بدهد و زحمت بکشد، سود ببرد. من فهمیدم که در شهر طبس دیگر هیچ‌کس طلای خود را به معبد آمون نمی‌سپارد. برای اینکه اعتماد ندارد و می‌ترسد که طلای او از بین برود. و چون برای سپردن طلا نمی‌توان به معبد اعتماد کرد، لاجرم در سراسر مصر، جایی مطمئن وجود ندارد که انسان بتواند طلای خود را به آنجا بسپارد. دیگر اینکه ضمن اطلاعاتی که کسب کردم، مطلع شدم که خدای آمون زمین‌های خود را می‌فروشد.

گفتم: دروغ می‌گویی. خدای آمون، یعنی معبد آمون، هرگز زمین نمی‌فروشد، بلکه پیوسته زمین خریداری می‌کند و هر سال بر ثروت خود می‌افزاید.

کاپتا گفت: ولی اکنون معبد آمون پنهانی زمین‌های خود را می‌فروشد و اراضی مزبور را مبدل به زر و سیم می‌کند و آنها را در خزانه خود جا می‌دهد. و از بس معبد آمون زمین‌ها را فروخته و زر و سیم جمع‌آوری کرده، اکنون در مصر سیم و زر کمیاب شده است.

گفتم: آیا تو زر مرا دادی و زمین خریداری کردی؟

کاپتا گفت: نه، اریاب من. من زرتو را ندادم و زمین خریداری نکردم. برای اینکه نه من از زراعت اطلاع دارم و نه تو. و اگر طلای تو را می‌دادم و زمین خریداری می‌کردم، مباشرین و زارعین و غلامانی که در مزارع کار می‌کنند، محصول مزارع تو را از من می‌دزدیدند. در صورتی که اینک من در شهر طبس می‌دزدم، یعنی دیگران را فریب می‌دهم. دیگر اینکه من حس کردم که فروش زمین از طرف معبد آمون، یعنی از طرف معبدی که بیش از صدها سال است که زمین خریداری می‌کند، بدون علت نیست و معبد مزبور می‌داند که نمی‌تواند در آینده مقابل خدای جدید مقاومت نماید و باید از بین برود. لذا، پیشاپیش زمین‌های خود را می‌فروشد که این زمین‌ها نصیب خدای جدید فرعون ما نشود. لذا، خرید زمین‌هایی که معبد آمون می‌فروشد، خطرناک می‌باشد. زیرا ممکن است خدای جدید دعوی کند که تمام اراضی خدای گذشته که از طرف او به مردم فروخته شده، به وی تعلق دارد و تمام زمین‌هایی را که مردم از معبد آمون خریداری کرده‌اند، ضبط نماید بدون اینکه بهای آنها را به مردم بپردازد.

گفتم: اینها که گفתי، مسایل متفرقه بود و من از تو پرسیدم که طلای مرا چه کردی و به چه مصرف رسانیدی که می‌گویی سود آن عاید من خواهد گردید؟

کاپتا گفت: نظر به اینکه معبد آمون زمین‌های کشاورزی خود را می‌فروشد و طلا و نقره جمع‌آوری می‌کند، به طوری که گفتم، زر و سیم در مصر کم شده است و کمیابی زر و سیم سبب گردیده که بهای خانه، اعم از خانه مسکونی و محل بازرگانی، پایین آمده و به همین جهت من که دیدم قیمت خانه ارزان است، قسمتی از طلای تو را دادم و برای چند خانه مسکونی و چند محل بازرگانی خریداری کردم و تو این منازل را اجاره خواهی داد و هر سال اجاره آنها را دریافت خواهی کرد

و پیوسته خانه‌های تو باقی است و به تو سود می‌دهد. و چون من فکر می‌کردم که از طرف تو برای خرید این خانه‌ها اختیار تام دارم، بدون مهر تو آنها را خریداری کردم و اگر خریداران به من هدیه‌ای به عنوان حق‌الزحمه بدهند، به تو مربوط نیست، بلکه مربوط به حماقت خودشان است. زیرا در این عمل من چیزی از تو نمی‌دزدم، بلکه از خریداران هدیه‌ای دریافت می‌کنم و اگر تو هم مایل باشی که هدیه‌ای به غلام سابق خود بدهی، خواهم پذیرفت.

گفتم: کاپتا، من به تو هدیه‌ای نخواهم داد. برای اینکه می‌دانم که تو در این کار نفع خود را در نظر گرفته‌ای و پیش‌بینی می‌کنی که از راه گرفتن کرایه و نیز از راه خرج تراشی، به عنوان لزوم مرمت خانه‌ها، خیلی از من خواهی دزدید.

کاپتا گفت: اشتباه می‌کنی و اگر تو یک ارباب ستمگر و ممسک بودی، من این فکر را می‌کردم و پیش‌بینی می‌نمودم که چگونه در آینده از این خانه‌ها استفاده کنم. ولی تو اربابی هستی رئوف و کریم و لزومی ندارد که من این حساب‌ها را نزد خود بکنم. برای اینکه هر چه تو داری، زیر دست من است و من مال تو را مال خودم می‌دانم و وقتی رعایت منافع تو را می‌نمایم، در واقع، رعایت منافع خود را کرده‌ام. و به همین جهت با قسمتی دیگر از طلای تو مقداری غله به طور پیش‌خرید از زارعین خریداری کردم.

گفتم: کاپتا، برای چه غله خریداری کردی؟

کاپتا گفت: این نزاع که اکنون بین دو خدا در مصر شروع شده، به طور حتم برای ملت مصر عواقب وخیم خواهد داشت. برای اینکه هر وقتخدایان با یکدیگر نزاع می‌کنند، مثل مواقعی که بزرگان نزاع می‌نمایند، و بال آن عاید مردم می‌شود و ملت باید برای نزاع خدایان و بزرگان قربانی بدهد. من فکر می‌کنم که بر اثر نزاع این دو خدا، در مصر اوضاع قرین هرج و مرج خواهد گردید و بی‌نظمی و درهم ریختگی مزارع را مبدل به صحرای لم یزرع خواهد کرد. از این گذشته، امروز هر کس که قدری زرّ و سیم دارد، از بیم نزاع خدایان زمین خریداری می‌نماید. برای اینکه می‌داند که زرّ و سیم را به سرقت می‌برند، ولی زمین را نمی‌توان به سرقت برد. کسانی که زمین خریداری می‌نمایند، همه بازرگان یا جزو درباریان یا کاهنان هستند

که زمین را از معبد خریداری می‌نمایند تا از تصرف معبد بیرون بیاورند و مال خودشان بشود. ولی هیچ یک از این اشخاص کشاورز نمی‌باشند و نمی‌توانند زمین را کشت و زرع نمایند و در نتیجه تمام این اراضی زراعتی بایر می‌ماند و محصول غلات و حبوب خیلی کم می‌شود و مصر گرفتار کمبود خواربار خواهد گردید و آن وقت خواهیم توانست غلاتی را که خریداری کرده‌ایم، به بهای خوب بفروشیم.^(۱۱) من می‌دانم که تو فکر می‌کنی که غله مانند سنگ نیست که هزارها سال باقی بماند، بلکه موش‌ها غله می‌خورند و غلامان آن را می‌دزدند. ولی تا انسان قدری ضرر را تحمل نکند، نایل به تحصیل سود بسیار نمی‌شود و من قسمتی از این خانه‌ها را که خریداری کرده‌ام، برای انبار غله است تا غلاتی را که خریداری می‌کنیم، در آن جا بدهم و مواظبت خواهم کرد که نه موش‌ها غله را بخورند و نه غلامان بدزدند. و روزی هم که غلات را فروختیم و به انبارها احتیاج نداشتیم، آنها را به بازرگانان اجاره می‌دهیم تا کالاهای خود را در آن بگذارند یا تجارتخانه کنند.

گفتم: کاپتا، من برخلاف تو، امیدوار نیستم که این کارها برای من سودمند باشد. ولی نظر به اینکه معاملاتی کرده‌ای، من ایراد نمی‌گیرم؛ مشروط بر اینکه در آینده مرا آسوده بگذاری و برای اداره این خانه‌ها و فروش غلات باعث زحمت من نشوی.

کاپتا گفت: من یک فکر دیگر هم کرده‌ام که برای ثروتمند شدن تو خیلی مفید

۱۱- میکاواتاری فنلاندی خاطرات سیزده را از روی پاپیروس‌های مصری که در موزه «لوور» فرانسه هست نوشته و آن پاپیروس‌ها مسبق است به دوره‌ای بین هزار و چهارصد تا هزار و سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح - تقریباً سه هزار و چهارصد سال قبل - مع هذا، ملاحظه کنید که وضع خرید اراضی در مصر شبیه بود به خرید اراضی در ایران در چهل و سی سال اخیر از طرف کسانی که کشاورز نبودند تا زراعت کنند، بلکه زمین را فقط برای این می‌خریدند که بگذارند بدون کشت و زرع بماند تا گران شود. و من شخصی را می‌شناختم که مدتی است رخ در نقاب خاک کشیده، و از او نام نمی‌برم، و آن شخص میلیون‌ها مترمربع زمین را خریداری کرده بود بی‌آنکه خود زراعت کند یا دیگران در آن اراضی زراعت کنند، فقط برای اینکه در آینده بتواند به بهای بسیار گزاف بفروشد. مترجم.

است و آن خریداری یکی از بازارهای فروش برده می‌باشد. و گرچه من از زراعت سر رشته ندارم، ولی در عوض تا بخواهی در خرید و فروش برده بصیر هستم و می‌دانم که بردگان را چگونه باید ارزان خریداری کرد و عیب آنها را پنهان نمود تا خریدار به نواقص آنها پی نبرد. و نیز می‌دانم چطور باید به وسیلهٔ چوب و شلاق بردگان را مطیع کرد. زیرا خود برده بودم و کسی که غلام باشد، به تمام رموز برده فروشی آشناست و من به تو اطمینان می‌دهم که اگر ما این بازار را خریداری کنیم، بعد از چند سال تو یکی از توانگران بزرگ مصر خواهی شد.

گفتم: کاپتا، با اینکه برده‌فروشی سودمند است، من میل ندارم که برده خرید و فروش کنم. برای اینکه برده‌فروشی کاری است کثیف و نفرت‌انگیز. من می‌دانم که بسیاری از سوداگران این کار را می‌کنند و همه برده‌فروشی می‌نمایند و همه به برده احتیاج دارند و من هم در گذشته تو را و کنیزی را که برایم آورده بودی، خریداری کردم. لیکن، امروز میل ندارم که برده‌فروش باشم.

کاپتا آهی کشید و گفت: من نمی‌دانم که تو چرا این‌طور هستی و برای چه نمی‌خواهی که مثل سایرین در مدتی کم، بدون زحمت، ثروتمند شوی. ما اگر یک بازار برده‌فروشی و چند خانهٔ عمومی خریداری می‌کردیم، کنیزان زیبا را از بازار برده‌فروشی به خانه‌های مزبور منتقل می‌نمودیم و هر شب از هر یک از آن خانه‌ها سودی بسیار به دست می‌آوردیم. ولی چه کنم که خدایان اریابی به من داده‌اند که سلیقهٔ او غیر از دیگران است. ولی حال که نمی‌خواهی بازار برده‌فروشی و خانهٔ عمومی خریداری کنی، درخواست دیگر مرا بپذیر.

پرسیدم: درخواست تو چه می‌باشد؟

کاپتا گفت: چون تو امروز مرا آزاد کرده‌ای، من میل دارم که این واقعه را جشن بگیرم و با اینکه درخواست من در نظر تو دور از ادب جلوه خواهد کرد، میل دارم که تو با من بیایی تا به اتفاق برویم و در دکهٔ «دم تمساح»، واقع در کنار شط، در حوزهٔ بندری، از مشروب آن میخانه که به همین نام «دم تمساح» خوانده می‌شود، بنوشیم و این مشروبی است قوی که بیش از نوشیدنی‌های دیگر نشئه دارد.

با اینکه درخواست کاپتا دور از ادب بود و یک غلام یا خادم از ارباب خود نباید

درخواست نماید که با وی به میخانه برود و در آنجا چیزی بنوشد، من درخواست کاپتا را پذیرفتم. چون در آن شب خوشحال بودم و فکر می‌کردم که رفتن به دکه و در آنجا تفریح کردن، بدون مناسبت نیست. دیگر اینکه به خاطر می‌آوردم که وقتی ما در کرت بودیم، کاپتا حاضر شد که به اتفاق من وارد خانه خدا شود، در صورتی که می‌دانست کسی از آن خانه مراجعت نخواهد کرد. من هم اکنون باید درخواست او را بپذیرم و با وی به میخانه بروم. زیرا رفتن به دکه خیلی آسان‌تر از این است که انسان بداند به جایی می‌رود که دیگر نمی‌تواند از آنجا برگردد.

کاپتا وقتی شنید که من درخواست او را پذیرفتم، خیلی خوشوقت شد و رفت و بالاپوش و عصای مرا، که پنهان کرده بود، آورد و بالاپوش مرا بر دوشم نهاد و عصا را به دستم داد و ما از خانه خارج شدیم و به طرف میخانه «دم تمساح» به راه افتادیم.

دکه «دم تمساح» در وسط محله بندری بین دو خانه قرار گرفته بود و قبل از اینکه وارد میخانه شویم، من دیدم که بالای میخانه یک تمساح بزرگ خشک شده آویخته است که چشم‌های شیشه‌ای دارد و دهان بازش دندان‌های تیز او را نشان می‌دهد. وقتی قدم به دکه نهادیم، مشاهده کردم که دارای دیوارهای سطر می‌باشد و فایده دیوارهای کلفت این است که در فصل تابستان خنکی و در فصل زمستان حرارت را در میخانه حفظ کند.

از وضع ورود کاپتا، فهمیدم که وی لااقل یک مرتبه به آن میخانه رفته با وضع محلی آشنا است. و پس از اینکه نشستیم، من مشاهده کردم که کف میخانه و دیوارها مثل منازل توانگران مفروش با چوب است و روی چوب دیوارها نقوش گوناگون دیده می‌شود.

کاپتا که دید من متوجه چوب کف میخانه و دیوارها شده‌ام، گفت: این چوب‌ها که می‌بینی، از کشتی‌های کهنه که اوراق کرده‌اند به دست آمده است و هریک از این چوب‌ها از یک کشتی بوده که در دریاها حرکت می‌کرده و باد و باران رنگ آنها را تغییر داده است.

مشتري‌هایی که در دکه بودند، نظری از روی کنجکاوی به من انداختند و بعد به

کار خود مشغول شدند. کاپتا دستور داد که برای ما «دم تمساح» بیاورند و به صاحب دکه گفت که مشروب ما را خود او تهیه نماید و معلوم می شد که «دم تمساح» مشروبی است که باید آن را تهیه کرد، یعنی مانند نوشیدنی های دیگر نیست که بی معطلی آن را از سبو در پیاله بریزند و بیاورند.

بعد، من دیدم که زنی دو پیاله به دو دست گرفت و به طرف ما روان شد و وضع او نشان می داد که خدمتکار میخانه است. آن زن خیلی جوان نبود و در کشوری مثل مصر، که زن ها عریان هستند، لباس در برداشت و یک حلقه نقره از گوشش آویخته و دو دستبند زر اطراف میچ دست های او دیده می شد. هر چه نزدیک تر می شد، بیشتر او را زیبا می دیدم و وقتی به ما رسید، مشاهده کردم که ابروهای باریک و قوسی و چشم های گیرنده دارد و گندم گون است. وقتی من نظر به چشم های او دو ختم، او مثل بعضی از زن ها که سر را برمی گردانند، سر را برنگردانید، بلکه در چشم های من نگریست. من یکی از دو پیاله را از دست زن گرفتم و پیاله دوم را کاپتا گرفت و به او گفتم: ای زن زیبا، اسم تو چیست؟

زن گفت: اسم من «مریت» است و کسی مرا به نام زن زیبا صدا نمی زند. و چون تو مرا به این نام خوانده ای، می فهمم که مردی محجوب هستی و مثل یک جوان نورسیده، که با این گونه حرف ها به خود جرأت می دهد تا بتواند دست خود را روی دست یک زن بگذارد، تو هم به خود جرأت می دهی که دست خودت را روی دست من بگذاری.

بعد، از من پرسید: آیا تو پزشک نیستی و اسم تو سینوهه نیست؟
گفتم: چرا.

گفت: اگر میل داری که باز ما را در این میخانه از دیدار خود مسرور کنی، مرا به نام «زن زیبا» صدا زن و نسبت به من تحقیر نکن.

از وی پرسیدم: تو چگونه دانستی که من سینوهه هستم؟

مریت گفت: شهرت تو زودتر از خودت وارد این میخانه شد، به طوری که من به محض اینکه وارد شدی، تو را شناختم و اکنون می بینم که شهرت تو بدون علت نبوده است.

وقتی مریت با من صحبت می‌کرد، تبسم می‌نمود. ولی من می‌دیدم که تبسم او حاکی از شادمانی نیست، بلکه نشانه‌اندوه است و از چشم زن نیز این اثر احساس می‌شد.

گفتم: مریت، اگر تو از زبان کاپتا، که اینجا حضور دارد و در گذشته غلام من بوده و من امروز وی را آزاد کردم، وصفی از من شنیده‌ای، بدان که نمی‌توان به گفته‌ او اعتماد کرد. زیرا این مرد فطرتی مخصوص دارد و جوهر فطرت او این طور است که زیانش نمی‌تواند بین راست و دروغ را فرق بدهد و بیشتر دروغ می‌گوید. و من با اینکه پزشک هستم، نتوانستم این مرض را در او معالجه کنم و ضربات عصای من هم از لحاظ معالجه این عیب بدون نتیجه ماند.

مریت با اندوه تبسم کرد و گفت: سینه‌ه، دروغ در بسیاری از مواقع بهتر از راست است. برای اینکه دروغ انسان را امیدوار و دلخوش می‌کند، در صورتی که حرف راست سبب ناامیدی می‌گردد. مثلاً، وقتی توبه من می‌گویی «ای زن زیبا»، با اینکه می‌فهمم که دروغ می‌گویی، قلب من از این دروغ شادمان می‌شود. ولی من میل دارم که از این مشروب «دم تمساح» که برای تو آورده‌ام بنوشی و به من بگویی که آیا این مشروب قوی‌تر است یا نوشابه‌هایی که در کشورهای خارج نوشیده‌ای؟ من بدون اینکه چشم از مریت بردارم، جرعه‌ای از مشروب مزبور را نوشیدم. ولی بعد نتوانستم او را نگاه کنم. زیرا حلق و آنگاه شکم من سوخت و یکمرتبه خون در بدنم به جوش آمد و پس از اینکه آرام گرفتم و اثر نشئه آشکار شد، اظهار کردم: کاپتا گرچه بسیار دروغ می‌گوید، ولی آنچه راجع به مشروب این میخانه گفت، درست است. زیرا نوشابه تو از تمام مشروباتی که من در کشورهای خارج نوشیدم، قوی‌تر می‌باشد و حرارت آن بیش از روغن سیاهی است که سکنه بابل از زمین به دست می‌آورند و در چراغ‌های خود می‌سوزانند.^(۱۲) و همان طور که یک تمساح واقعی با یک ضربت دم خود یک مرد قوی را به زمین می‌زند، نوشابه تو هم یک مرد توانا را از پا درمی‌آورد.

از حلق من رایحه و طعم معطر چند نوع علف و ادویه احساس می‌شد. و من یکمرتبه خود را بانشاط دیدم و مایل شدم که با مریت بیشتر صحبت کنم و به او گفتم: مریت، من نمی‌دانم که آیا این نوشابه مرا این طور شادمان کرد یا اینکه حضور تو روح مرا به وجد آورده است؟ همین قدر می‌فهمم که خوشحال هستم و میل دارم که دست خود را روی دست تو بگذارم و اگر از این حرکت ناراضی می‌شوی، بر من خرده نگیر. برای اینکه «دم تمساح» تو مرا جسور کرده است.

زن قدری عقب رفت و گفت: من صاحب این میخانه نیستم و خدمتکار اینجا می‌باشم. ولی این نوشابه را من تهیه می‌کنم و یگانه جهیزی که پدرم به من داده، طرز تهیه این نوشابه است و به قدری این مشروب مورد توجه مردم می‌باشد که غلام تو، کاپتا، که می‌گویی او را آزاد کرده‌ای، خود را عاشق من جلوه می‌دهد تا بتواند چگونگی تهیه کردن این مشروب را از من یاد بگیرد. وقتی غلام تو متوجه شد که نمی‌تواند مرا وادارد که خواهر او بشوم، تصمیم گرفت که این میخانه را با زر خریداری نماید و نیز میل دارد که طرز تهیه این مشروب را از من خریداری کند. کاپتا وقتی این حرف را شنید، اشاره‌ای به زن کرد که سکوت نماید. ولی من که نشاط داشتم، گفتم: مریت، اینک که من «دم تمساح» را نوشیده‌ام و خود را خوشحال می‌بینم، فکر می‌کنم که کاپتا حق دارد که عاشق تو شود و بخواهد که تو را خواهر خود نماید. ولی من این حرف را از روی مستی می‌زنم و فردا وقتی هوشیار شوم، شاید حرف خود را پس بگیرم. آیا رابست است که کاپتا زر داده این میخانه را خریداری کرده است؟

قبل از اینکه زن جوابی بدهد، کاپتا به من گفت: سینه‌هه، من نمی‌خواستم که تو بدین ترتیب از خبر خریداری این میخانه مطلع شوی، بلکه قصد داشتم که خود این موضوع را به تو بگویم. ولی حال که این زن را از مرا افشاء کرده، باید بگویم که من این میخانه را با طلای خود، یعنی با طلایی که مدت چند سال از تو دزدیم، خریداری نمودم. زیرا برای اداره کردن یک میخانه استعداد دارم و می‌دانم که این کار آسان است و تولید مزاحمت نمی‌کند و احتیاج به نیروی جوانی ندارد. من از بس در می‌فروش‌ها بدون پرداخت فلز آبجو و شراب نوشیده‌ام، به محض دیدن مشتری

می فهمم که آیا وی می تواند بهای آشامیدنی خود را بدهد یا نه؟ و آیا می توان به او تسویه فروخت یا خیر؟ شغل میفروش کاری است بدون اشکال، ولی لذت بخش. برای این که انسان در میخانه اشخاص گوناگون را مشاهده می کند و از هریک از آنها چیزی تازه می شنود که برای من، که کنجکاو هستم و می خواهم از همه چیز مطلع شوم، خیلی مفید است.

در این موقع، کاپتا پیاله خود را سرکشید و بانشاط گفت: اریاب من، یگانه کسب که هرگز از رواج نمی افتد، میفروش است. چون تا جهان باقی می باشد، مردم می نوشند. ممکن است که فرعون ها وجود نداشته باشند و خدایان مصر از عرشه خدایی خود به زمین بیفتند و ازین بروند، ولی می فروش هرگز ازین نمی رود. زیرا مردم وقتی مسرور و سعادتمند هستند، می نوشند و هنگامی که اندوهگین و بدبخت می باشند، باز برای تسکین بدبختی خود متوسل به آبجو و شراب می شوند. موقعی که یک مرد عاشق می شود، عشق خود را با نوشیدنی تقویت می نماید و وقتی در خانه با زن خود نزاع می کند، باز برای رفع اوقات تلخی به میخانه می رود و می نوشد.

کاپتا به سخن ادامه داد و گفت: ممکن است تو سینه، که یک مرد غیرعادی هستی، طرز فکر مرا نپسندی و بگویی که انسان باید زحمت بکشد و معاش خود را تأمین نماید. ولی من می گویم مردان زرنگ آنهایی هستند که بدون زحمت از دسترنج دیگران استفاده می کنند و در حالی که دیگران با وجود زحمت کشیدن گرسنه می مانند، آنها به راحتی زندگی می نمایند. من تصور نمی کنم که از شغل زن های خودفروش گذشته، کاری آسان تر از میفروش باشد. با این تفاوت که زن های خودفروش محتاج سرمایه بدوی نیستند، زیرا سرمایه آنها در وجود خودشان است و هرگاه مال اندیشی به خرج بدهند، می توانند که در آخر عمر در خانه ای که خود با نیروی خویش ساخته اند، زندگی نمایند و از راحتی برخوردار گردند. ولی من از تو معذرت می خواهم که پرحرفی می کنم و این پرحرفی من ناشی از این می باشد که هنوز عادت به نوشیدن «دم تمساح» نکرده ام و یک پیاله از این مشروب طوری مرا منقلب می کند که اختیار زبان را از دست می دهم. صحبت من مربوط به این میخانه

بود و گفتم که این میخانه از من است و اینک می‌گویم که من و صاحب سابق میخانه، با کمک مریت آن را اداره خواهیم کرد و من و او منافع را نصف خواهیم نمود. صاحب سابق این میخانه، که بعد از این کارگر من خواهد شد، به هزار خدای مصر می‌گند یاد کرده که بیش از نصف منافع را تصاحب ننماید و از من نذر دزد و من یقین دارم که او نخواهد دزدید. برای اینکه مردی متدین است و یک



ماکت کشتی‌های مصر باستان

عده از مشتری‌های او جزو کاهنان هستند و اینان از مشتری‌های خوب به شمار می‌آیند. برای اینکه زیاد «دم تمساح» می‌نوشند. و علتش این است که کاهنان عادت کرده‌اند از شراب قوی تاکستان‌های معبد آمون بنوشند و آنهایی که این شراب را می‌نوشند، از یک یا دو «دم تمساح» مست نمی‌شوند. و اما از این جهت عده‌ای از مشتریان این میخانه از کاهنان هستند که می‌فروش می‌اندیشد که منافع کسب را به منافع مذهبی مربوط کند که اولی از دومی سودمند شود، و تا امروز همین طور شده است. ولی مثل این است که من زیاد حرف می‌زنم و پرحرفی من ناشی از این می‌باشد که امروز یکی از روزهای شادمانی من است. و باور کن که

بزرگترین علت شادمانی من این می‌باشد که می‌بینم تو نسبت به من خشمگین نیستی و مرا مثل گذشته خادم خود می‌دانی. در صورتی که من امروز مردی آزاد شده شروع به میفروش کرده‌ام، گو اینکه برخی عقیده دارند که شغل میفروش خوب نیست.

بعد از این حرف، کاپتا از روی مستی به گریه افتاد و سرش را روی زانوهای من نهاد و من به زور سرش را از روی زانوهای خود بلند کردم و گفتم: برخیز و درون میخانه این حرکات جلف را نکن. زیرا اگر مشتری‌ها ببینند صاحب جدید میخانه این قدر جلف است، نسبت به تو بدبین می‌شوند و شاید دیگر اینجا نیایند.

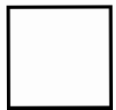
بعد از اینکه کاپتا سر را بلند کرد، از او پرسیدم: نکته‌ای وجود دارد که من نمی‌فهمم و آن مسئله فروش این میخانه است. چون اگر این میخانه، این طور که تو می‌گویی رواج دارد، چرا صاحبش راضی شده که آن را به تو بفروشد و بعد به عنوان شاگرد برای تو کار کند و در منافع سهیم باشد؟

کاپتا که هنوز اشک چشم‌هایش خشک نشده بود، گفت: سینه‌هه، تو استعدادی مخصوص داری که به وسیله دلایل خود، که تلخ‌تر از افسنطین است، شادی مرا زهرآگین نمایی. اگر به تو بگویم که من و این می‌فروش دوست زمان کودکی هستیم و در گذشته در شادی و غم یکدیگر شریک بوده‌ایم، آیا قبول می‌کنی که وی به پاس دوستی قدیم حاضر شده این میخانه را به من بفروشد؟ ولی چون می‌دانم که این گفته تو را متقاعد نمی‌نماید، ناچارم تصدیق نمایم که خود من هم از این دلیل متقاعد نمی‌شوم و ناگزیر باید تصدیق کنم که در فروش این میخانه از طرف می‌فروش به من، رازی وجود دارد. من تصور می‌کنم که راز می‌فروش مربوط به جنگ خدای جدید فرعون مصر با آمون خدای قدیم می‌باشد. و چون در هر اغتشاش در کشور مصر، نخستین جا که مورد حمله قرار می‌گیرد، میخانه است و مردم می‌ریزند و تا بتوانند آبجو و شراب می‌نوشند و خم‌ها و سبوها را می‌شکنند و خود می‌فروش را در رودخانه نیل غرق می‌نمایند، صاحب این میخانه وحشت کرده است. زیرا صاحب این میفروش یکی از طرفداران جدی آمون خدای قدیم مصر است و به قدری تعصب به خرج داده که امروز نمی‌تواند خدای قدیم را انکار

کند و به خدای جدید معتقد شود. زیرا هیچ‌کس نمی‌پذیرد که وی اعتقاد خود را تغییر داده، پیرو خدای جدید شده است. از طرفی، این می‌فروش متوجه گردیده که خدای آمون سخت گرفتار وحشت شده، به طوری که معبد آمون زمین‌های زراعتی خود را می‌فروشد، زیرا فکر می‌کند که شاید روزی اراضی را از او بگیرند. من هم بعد از اینکه دانستم می‌فروش متوحش گردیده، طوری حرف زدم که بر وحشت او افزودم و گفتم هرچه زودتر خود را از میخانه آسوده کن. زیرا اگر وضعی ناگوار پیش بیاید، سرمایه‌ات در این میخانه از بین خواهد رفت. او هم که خیلی بیمناک شده بود، پذیرفت و میخانه خود را به من فروخت. ولی چون می‌دانستم که برای اداره کردن میخانه لیاقت دارد و شاگردی بهتر از خود او پیدا نخواهم کرد، از وی و مریت درخواست نمودم که در این میخانه باقی بمانند.

گفتم: کاپتا، من نمی‌دانم که آیا بعد از این تو از این میخانه استفاده خواهی کرد یا نه. ولی می‌فهمم که تو در یک‌روز کارهای بسیار را به انجام رسانیده‌ای و اگر من بودم، نمی‌توانستم که در یک روز این همه از کارها را به انجام برسانم. آنگاه برخاستیم و از دکه خارج شدیم و من حس می‌کردم که کاپتابه کلی مست است و نمی‌تواند درست راه برود و یک «دم تمساح» او را خراب کرده بود.

فصل بیست و نهم



مقدمات یک فتنه بزرگ در مصر

بدین ترتیب، من در محله فقرای شهر طبس و در منزل مسگر سابق، پزشک فقرا گردیدم و به طوری که کاپتا پیش بینی کرده بود، بیماران بسیار به من مراجعه نمودند. من از معالجه بیماران مزبور استفاده نمی کردم و برعکس، ضرر متوجه من می شد. زیرا نه فقط به بیمارها داروی رایگان می دادم، بلکه گاهی مجبور می شدم که به آنها غذا بدهم. زیرا وقتی می دیدم که معالجه یک بیمار موکول به این است که غذا بخورد، ناچار، به جای دارو به او غذا می خورانیدم. هدایایی که بعضی از فقرا برای معالجه خود به من می دادند، اهمیت نداشت. لیکن چون از روی خلوص نیت داده می شد، مرا شادمان می کرد و من بیشتر از این خوشوقت بودم که مردم نام مرا مبارک می دانستند و طوری از من یاد می کردند که پنداری یکی از نیکوکاران بزرگ جهان هستم.

کاپتا که به مناسبت پیری و به خصوص ثروتمند شدن نمی توانست مانند گذشته عهده دار خدمات من شود، برای کارهای خانه یک زن پیر را استخدام کرد که هم از مردها متنفر بود و هم از زندگی. ولی چون بالاخره انسان تا روزی که زنده است یا

توانایی دارد باید کاری بکند، او هم در خانهٔ ما کار می‌کرد. این زن گرچه به مناسبت پیری جالب توجه نبود، ولی در عوض غذاهای لذیذ طبخ می‌نمود و من هرگز از غذای او شکایت نداشتم. دیگر اینکه زن مزبور از بوی کربه فقرا که برای معالجه نزد من می‌آمدند، نفرت داشت. در صورتی که کاپتا از رایحهٔ آنها متنفر بود. من به زن مزبور که پیوسته حاضر بود ولی او را نمی‌دیدم، عادت کردم و وی را به نام «موتی» می‌خواندم.

شب‌ها، شهر طبس از نور چراغ‌ها روشن می‌شد و میخانه‌ها و منازل عمومی پر از مشتریان می‌گردید. ولی هرکس که قدری عقل داشت، حدس می‌زد که حوادثی به وقوع خواهد پیوست. زیرا مبارزه بین خدای جدید فرعون موسوم به آتون و خدای قدیم به نام آمون کسب شدت می‌نمود. دو سه ماه گذشت و در طبس مردم از عواقب مبارزهٔ دو خدا مضطرب شدند و هورم‌هب، فرماندهٔ ارتش مصر، مراجعت نکرد.

روزها حرارت آفتاب بیشتر شد، به طوری که گاهی از اوقات من از فرط حرارت و خستگی، به اتفاق کاپتا به میخانهٔ «دم تمساح» می‌رفتم. ولی دیگر از آن مشروب قوی و سوزان نمی‌آشامیدم، بلکه به یک آبجوی کم‌قوت که عطش را رفع و بدن را خنک می‌کرد بدون اینکه تولید مستی نماید، اکتفا می‌نمودم. چون در داخل میخانه هوا خنک بود، من در آنجا خود را راحت می‌دیدم و از تماشای زیبایی مریت لذت می‌بردم و وقتی چشم‌های او به چشم‌های من دوخته می‌شد، حس می‌کردم که قلب من فشرده می‌شود و مایل بودم که دست خود را روی دست او بگذارم.

بعد از اینکه چند مرتبه به آن میخانه رفتم، متوجه شدم که مشتریان آن میکده افرادی بخصوص هستند و همه کس را به آنجا راه نمی‌دهند یا اینکه وضع میکده طوری است که افراد بی‌بضاعت نمی‌توانند آنجا بیایند و شراب و آبجو یا «دم تمساح» بنوشند.

کاپتا آهسته به من می‌گفت که در بین مشتری‌های این میخانه کسانی هستند که ثروت خود را از راه یغمای قبور اموات به دست آورده‌اند. ولی وقتی که به این میخانه می‌آیند، مانند اشراف رفتار می‌کنند و از آنها حرکتی جلف سر نمی‌زنند. و نیز

می‌گفت تمام مشتریان این میخانه کسانی هستند که به هم احتیاج دارند و داد و ستد و احتیاجات مادی دیگر آنها را وامی‌دارد که اینجا بیایند. وگرنه فقط علاقه به نوشیدن «دم‌تمساح» آنها را به اینجا نمی‌آورد.

یگانه مشتری که کسی به او احتیاج نداشت، من بودم. زیرا من نه چیزی خریداری می‌کردم و نه چیزی می‌فروختم و نه زر و سیم به وام می‌دادم که ربح آن را دریافت کنم و نه گیرنده وام به شمار می‌آمدم. ولی چون همه می‌دانستند که دوست کاپتا هستم، مرا در میخانه می‌پذیرفتند، بدون اینکه زیاد با من گرم بگیرند. زیرا اطلاع داشتند که از من سودی نصیب آنها نخواهد شد. من در آن میخانه اطلاعات زیاد راجع به وضع طبس و مصر و حوادث کشور به دست می‌آوردم. از جمله، شبی که در میکده بودم، دیدم که بازرگانی که می‌دانستم فروشنده بخور است، در حالی که لباس خود را دریده خاکستر بر سر ریخته بود، وارد میکده شد و یک پیاله «دم‌تمساح» نوشید و گفت: امیدوارم که این فرعون تا ابد ملعون باشد. زیرا این تمساح میل ندارد که از عقل پیروی کند و هرچه به فکرش می‌رسد، به موقع اجرا می‌گذارد. تا امروز زندگی من از راه فروش بخور، که از کشورهای دور دست می‌آمد، اداره می‌شد و هر سال در فصل تابستان یک عده کشتی از اینجا به طرف دریاهای مشرق می‌رفت و سال بعد لااقل دو کشتی از ده سفینه با انواع کالاهای شرقی، از جمله بخور، مراجعت می‌نمود^(۱۳). امسال، وقتی کشتی‌ها می‌خواستند به طرف دریاهای مشرق حرکت کنند، یکمرتبه و بی‌خبر فرعون به اسکله آمد. و من حیرانم چرا این شخص در تمام کارها مداخله می‌کند. در صورتی که این نوع کارها مربوط به وی نمی‌باشد. پس این همه کاتب و پیشکار که در طبس هستند، چکاره‌اند؟ مگر وظیفه آنها این نیست دقت نمایند که هر کار مطابق با قانون و رسوم انجام بگیرد؟ وقتی فرعون به اسکله آمد، ملاحان در صحنه کشتی‌زاری می‌کردند و زن و بچه‌های آنها در ساحل اشک می‌ریختند و صورت را می‌خراشیدند. زیرا می‌دانستند که عده‌ای از ملاحان مراجعت نخواهند کرد و در دریا غرق خواهند شد. ولی این

۱۳- بخور عبارت از گیاهان یا تخم نباتی بود که برای بوی خوش آنها را در معابد و منازل می‌سوزانیدند. مترجم.

مسئله جزو رسوم است و یک چیز تازه نیست و هر دفعه که کشتی‌ها به راه می‌افتند، زن و اطفال ملاحان شیون می‌کنند. ولی این فرعون ملعون وقتی شیون زن‌ها و زاری ملاحان را دید، غدغن کرد که دیگر کشتی‌ها نباید عازم دریا‌های مشرق شوند. و هرکس که بازرگان است، می‌داند که این غدغن فرعون به منزله صدور حکم محو بازرگانان و زن و بچه ملاحان است. زیرا تا کشتی‌ها به طرف دریا‌های مشرق نروند، بازرگانان سود تحصیل نخواهند کرد و زن و بچه ملاحان گرسنه خواهند ماند. هرکس که در مصر زندگی می‌کند، می‌داند که نباید هرگز برای یک ملاح که با کشتی به مسافرت می‌رود، افسوس خورد. زیرا هیچ کس به طیب خاطر ملاح نمی‌شود. و لذا پیوسته محکومین را که به وسیله قاضی محکوم شده‌اند و تبه کار هستند، مجبور می‌نمایند که ملاح گردند. و در این صورت، برای چه باید برای غرق آنها در دریا متأسف شد؟ آیا مرگ عده‌ای از محکومین که مجبورند ملاح شوند، بیشتر تأسف دارد یا از دست رفتن سرمایه بازرگانانی که کشتی ساخته و آن را مجهز کرده‌اند؟ زیرا کشتی به خودی خود به وجود نمی‌آید، بلکه باید سرمایه به کار اندازند و آن را بسازند و بعد کشتی را مجهز کنند و با آذوقه کافی به سوی دریا‌های مشرق بفرستند. جگر من برای بازرگانان مصری می‌سوزد که اکنون در نقاط دور دست هستند و زن و فرزندان آنها در مصر به سر می‌برند و زن و فرزندان هرگز شوهران خود را نخواهند دید و بازرگانان در مساکن جدید زن گرفته‌اند و می‌گویند فرزندانی که از آنها به وجود می‌آید، روی پوست بدن لکه دارند.

مدتی بازرگان مزبور همین طور شکایت می‌کرد و فرعون رالعن و نفرین می‌نمود و می‌گفت که این مرد، هم بازرگانان اینجا را از سود باز می‌دارد و هم بازرگانانی را که در مناطق دور دست هستند و کالا به مصر می‌فرستند، نابود می‌کند. ولی بعد از اینکه سه «دم تمساح» نوشید، هیجانش تخفیف یافت و از گفته خود نسبت به فرعون معذرت خواست و اظهار کرد که از فرط اندوه آن حرف‌ها را زده است.

آنگاه گفت: من تصور می‌کردم که «تی» مادر فرعون، خواهد توانست که پسر خود را به راه عقل وادارد. ولی او در این فکر نیست. و نیز تصور می‌کردم که «آی». پیشوای بزرگ معبد جدید فرعون، می‌تواند که ناصحی دلسوز باشد. ولی این مرد

فقط در یک فکر است و آن اینکه هر طور شده، آمون خدای قدیم را از پا درآورد. قبل از اینکه فرعون زن بگیرد، من فکر می‌کردم که سبک‌سری او ناشی از نداشتن زن است و بعد از اینکه «نفرتی‌تی» خواهر او شد، سبک‌سری وی از بین رفت و نفرتی‌تی از وقتی که ملکه مصر شده، مدهایی حیرت‌آور در لباس به وجود آورده که زن‌های دربار از او پیروی می‌کنند و اکنون زن‌های دربار، به تقلید نفرتی‌تی، اطراف چشم‌های خود را با رنگ سبز ملّون می‌نمایند و مثل زن‌های سوریه لباس می‌پوشند، ولی لباس آنها طوری است که قسمت جلو به کلی باز است.

کاپتا گفت: من این نوع لباس پوشیدن را در هیچ کشور ندیده‌ام. ولی آیا تو یقین داری زن‌هایی که مطابق مد جدید لباس می‌پوشند، آن قسمت از بدن را که باید همواره پوشیده باشد، در معرض نگاه دیگران قرار می‌دهند و آیا به چشم خود آن قسمت از بدن زن‌ها را دیدی؟

بازرگان گفت: من خواهر دارم و از خواهر خود دارای چند فرزند هستم و خود را مردی شریف می‌دانم و وقتی زن‌هایی را دیدم که جلوی بدن آنها به کلی عریان بود، نظر را از ناف آنها پائین‌تر نبردم.

در این موقع، مریت، خدمتکار میکده، به حرف درآمد و خطاب به بازرگان گفت: اگر تو مردی بدسلیقه هستی، دلیل برگناه زن‌ها نمی‌شود. زیرا در فصل تابستان پیروی از این مدخیلی خوب است و زن‌ها را زیباتر می‌نماید. و من به تو اندرز می‌دهم که این مرتبه اگر زن‌ها را با مد جدید دیدی، بدان که روی آن قسمت که مورد ایراد تو می‌باشد، یک نوار از کتان قرار گرفته، به طوری که چشم تیزبین‌ترین مردها نمی‌تواند از آن نوار عبور کند.

بازرگان خواست جواب بدهد، ولی مستی مانع از پاسخ دادن شد و سر را روی دست‌ها نهاده و برای مد جدید لباس زن‌ها و غدغن عزیمت کشتی‌ها به طرف دریا‌های دور و محرومیت بازرگانان از سود کالاهای مناطق شرقی، گریه کرد.

در این وقت، یک کاهن از کاهنان جدید آمون که سر را تراشیده، بر سر روغن معطر زده بود، در مذاکرات شرکت کرد و با صدای بلند گفت: من راجع به مد لباس زن‌ها چیزی نمی‌گویم. برای اینکه خدای آمون راجع به مد لباس دستوری نداده.

ولی آنچه سبب می شود که همه چیز از بین برود، غدغن مسافرت کشتی ها از طرف فرعون به سوی مناطق دوردست مشرق است. زیرا اگر این کشتی ها نروند، نمی توانند بخور بیاورند و اگر بخور نیاورند، خدای ما آمون هنگامی که برایش قربانی می کنیم، از بوی خوش محروم خواهد شد. در صورتی که آمون بوی خوش را بسیار دوست می دارد و این دشمنی که با آمون شده، بزرگترین بدبختی ملت مصر است و از روزی که اهرام ساخته شده، کسی به خاطر ندارد که ملت مصر این طور بدبخت شده باشد. من یقین دارم که بعد از این هر مصری که یکی از پیروان خدای جدید فرعون را ببیند و مشاهده کند که علامت خدای مزبور را که یک صلیب است روی لباس نقش کرده، آب دهان به صورت وی خواهد انداخت و اگر در بین شما کسی یافت شود که امشب برود و احتیاجات خود را در معبد خدای جدید رفع نماید، من به او چند پیاله «دم تمساح» خواهم نوشانید. و این کار اشکال ندارد. زیرا معبد این خدای ملعون موسوم به آتون دیوار ندارد و اگر شخصی نزدیک باشد، می تواند به سهولت از مستحفظین بگریزد و من خود می توانم این کار را بکنم. ولی به مناسبت اینکه کاهن معبد آمون هستم، اگر مرا ببیند، خوب نیست و باعث تحقیر آمون می شود.

در این وقت، مردی که اثر آبله بر صورت داشت، از یک طرف میخانه برخاست و به کاهن نزدیک گردید و قدری آهسته با وی صحبت کرد و کاهن او را کنار خود نشانید. به وی «دم تمساح» نوشانید و مرد بعد از اینکه از حرارت نوشابه مزبور سرگرم شد، با صدای بلند خطاب به کاهن گفت: من حاضرم که بروم و این کار را که گفتی، بکنم. برای اینکه من به آمون عقیده دارم و محال است که بتوانم قبول کنم که خدای دیگر جای آمون را بگیرد. زیرا از روزی که من متولد شده ام، آمون را می پرستم.

کاهن گفت: اگر تو امشب بروی و احتیاجات خود را در محراب معبد آتون رفع کنی، من تو را آمرزیده خواهم کرد و حتی اگر جنازه تو مومیایی نشود، باز بعد از مرگ به سرزمین سعادت بخش مغرب خواهی رسید. زیرا هرکس برای آمون بمیرد، ولو مثل ملاحان در دریا غرق شود، به سرزمین مغرب خواهد رسید.

آن وقت، کاهن از فرط مستی خطاب به کسانی که در میخانه بودند، گفتن: اگر شما در راه آمون مرتکب قتل شوید و سرقت کنید و خانه‌ها را بسوزانید و هر عمل زشت دیگر نمایید، من شما را خواهم بخشید و حتی اگر فرعون را به قتل برسانید، شما را عفو می‌کنم.

وقتی صحبت کاهن به اینجا رسید، می‌فروش، یعنی شاگرد کاپتا که میخانه را اداره می‌کرد، به کاهن نزدیک گردید و یک ضربت چوب بر فرق او زد، به طوری که کاهن بر زمین افتاد و میفروش گفت: این را هم من برای آمون می‌کنم. زیرا می‌دانم که آمون گفته که هیچ‌کس نباید پسر او فرعون را به قتل برساند.

همه مشتری‌ها حرف میفروش را تصدیق کردند. ولی چون از پا درآوردن یک کاهن ممکن بود به عواقب وخیم منتهی شود، من و کاپتا مثل سایر مشتری‌ها ترجیح دادیم که از میخانه خارج شویم.

مریت برای بدرقه من به راه افتاد و وقتی به راهروی تاریک میخانه رسیدیم، من دست را روی دست او نهادم و گفتم: از چشم‌های تو پیداست که تو نیز مثل من تنها هستی و برادر نداری. من میل دارم که روزی تو را بالباس مد جدید ببینم و یقین دارم که تو در این لباس زیبا خواهی شد. زیرا شکم تو کوچک و صاف می‌باشد و برآمده نیست.

مریت دست مرا که روی دستش نهاده شده بود، عقب نزد و گفت: ممکن است روزی من این لباس را بپوشم و از تو که پزشک هستی، درخواست کنم که راجع به برخی از اعضای بدن من اظهار نظر نمایی و بگویی که آیا زیباتر از اعضای متشابه که در حرفه طبیبی خود دیده‌ای، هست یا نه؟



اکنون سرگذشت من به جایی رسیده که باید چیزهایی بگوئیم که وقتی دو چشم من آنها را دید، از شدت نفرت می‌لرزیدم، ولی وسیله‌ای برای جلوگیری از وقوع حوادث نداشتم. باید چیزهایی بگویم که تو، ای کسی که این کتاب را بعد از مرگ

من می‌خوانی، آنها را باور خواهی کرد. زیرا پیش‌بینی می‌کنم که ازاین حوادث در زمان تو هم اتفاق می‌افتد. چون در آغاز این کتاب گفتم: در جهان همه چیز تغییر خواهد کرد، غیر از حماقت نوع بشر و تا دنیا باقی است، از حماقت مردم استفاده خواهند نمود.

در وسط تابستان، هورم هب، فرمانده قشون مصر، از سرزمین کوش، واقع در جنوب مصر، مراجعت کرد. چلچله‌ها بر اثر گرمای هوا، پرواز نمی‌کردند و صدای آنها به گوش نمی‌رسید و در برکه‌ها آب متعفن می‌شد و مردم هنگام روز از خانه‌ها بیرون نمی‌آمدند، مگر آنها که مجبور بودند در اسکله طبس به کار مشغول شوند یا در صحرا زراعت کنند. ولی باغ اغنیا پیوسته خنک و پر از گل بود و همواره در جدول‌های باغ آب جریان داشت.

در آن تابستان، فرعون بر خلاف سنوات قبل، از کاخ خود در طبس خارج نشد تا به مصر سفلی برود و از هوای خنک آنجا استفاده نماید و چون فرعون به ییلاق نرفت، همه دانستند که وقایعی بزرگ اتفاق خواهد افتاد.

یک روز، مردم مطلع شدند که هورم هب آمده است و از منازل خارج شدند که سربازهای فرعون را مشاهده نمایند. آنها دیدند که از تمام جاده‌هایی که از جنوب منتهی به طبس می‌شد، سربازهای سیاه‌پوست غبارآلود با سرنیزه‌های مسین که بر نیزه‌های بلند می‌درخشید، وارد شهر گردیدند. سیاه‌پوستان که چشم‌ها و دندان‌های سفید داشتند، با حیرت اطراف را می‌نگریستند و معلوم بود که از مشاهده شهری به عظمت و زیبایی طبس تعجب می‌کردند.

در همان موقع که سربازهای سیاه‌پوست وارد شهر طبس شدند، کشتی‌های جنگی فرعون به اسکله رسیدند و از کشتی‌ها اربابه‌های جنگی و اسب به خشکی منتقل گردیدند و مردم دیدند که رانندگان اربابه‌ها و کسانی که عهده‌دار تیمار اسب‌ها هستند، نیز سیاه یا از سکنه سرزمین «شردن» می‌باشند.^(۱۴)

و باید بگویم که در آغار در مصر الاغ را به اربابه‌های جنگی می‌بستند و اسب

بستن به اربابه جنگی رسمی است که از شردن وارد مصر شد و آنگاه سیاه‌پوستان نیز مثل سکنه شردن تیمار اسب‌ها را برعهده گرفتند.

وقتی سربازهای سیاه‌پوستان وارد شهر شدند، هنگام شب در چهارراه‌ها آتش نگهبانی افروختند و راه شط را از شمال و جنوب مسدود کردند، به طوری که هیچ‌کس بدون اجازه فرمانده ارتش مصر نمی‌توانست از راه نیل برای رفتن به شمال یا جنوب استفاده کند.

در همان روز که سربازان سیاه‌پوست وارد طبس شدند، مردم طوری مضطرب گردیدند که کار در گارگاه‌ها و آسیاب‌ها و دکان‌ها و اسکله تعطیل گردید و کسبه شهر طبس آنچه را که همواره مقابل دکان‌ها می‌گذاشتند تا توجه مشتری را جلب نمایند، به داخل دکان بردند و در دکان‌ها را بستند و به وسیله تیر و تسمه‌های مسین درها را محکم نمودند و می‌فروشان و صاحبان منازل عمومی یک عده مردان زورمند و بی‌تربیت را استخدام کردند که اگر حوادث ناگوار اتفاق افتاد، مانع از این شوند که می‌فروش و خانه عمومی مورد حمله قرار بگیرد.

مردم که در طبس فقط در مواقع فوق‌العاده برای رفتن به معبد لباس سفید می‌پوشند، جامه‌های سفید در بر نمودند و به طرف معبد آمون که در واقع یک شهر است، به راه افتادند و برای ذکر و سعت معبد آمون، همین بس که مدرسه دارالحیات یکی از مؤسسات معبد آمون بود.

همان روز که سربازان سیاه‌پوست وارد طبس شدند و کار تعطیل گردید، شهرت پیچید که شب قبل محراب معبد اتون، که رقیب معبد آمون بود، ملوث گردیده و یک سگ مرده را به محراب انداخته‌اند و سرنگهبان معبد را گوش تا گوش بریدند. و مردم از شنیدن این خبر به ظاهر ابراز تأسف کردند، ولی در باطن همه خوشوقت بودند. زیرا کسی نسبت به خدای جدید که حرف‌های عجیب می‌زد محبت نداشت. و باز همان روز کاپتا به من گفت: ارباب من، وسایل و ادوات طبی خود را در دسترس بگذار. برای اینکه من پیش‌بینی می‌کنم که از فردا یا پس فردا باید طوری کار کنی که برای غذا خوردن هم فرصت نخواهی داشت.

آن روز که سیاه‌پوستان وارد شدند، چون شنیدم که هورم‌هب وارد گردیده، رفتم

که او را ببینم. ولی معلوم شد که هورم هب بعد از همه، یعنی روز بعد وارد خواهد شد.

آن شب، سربازهای سیاه‌پوست در طبس بودند، بدون اینکه فرمانده ارتش حضور داشته باشد. سیاه‌پوستان چند دکان را مورد تاراج قرار دادند و به چند خانه عمومی حمله ور شدند. ولی نگهبانان ارتش که سفیدپوست و مصری بودند، آنها را در انتظار مردم به چوب بستند. اما این مجازات جبران زیان صاحبان کالا و خشم صاحبان منازل عمومی را نکرد.

روز بعد، هنگام عصر، هورم‌هب با یک کشتی جنگی وارد طبس شد و من با شتاب خود را به اسکله رسانیدم که او را ببینم. تصور نمی‌کردم که به سهولت نایل به ملاقات او بشوم. ولی به محض اینکه به وی اطلاع دادند که سینه‌ه برای دیدار تو آمده، امر کرد که مرا به کشتی ببرند.

تا آن موقع، من درون یک کشتی جنگی مصری را ندیده بودم. ولی وقتی وارد کشتی شدم، دیدم که بین یک کشتی جنگی و یک سفینه بازرگانی خیلی تفاوت وجود ندارد، جز این که کشتی جنگی دارای وسایلی برای انداختن آتش است و یادبان‌های آن رنگارنگ و قشنگ می‌باشد و جلو و عقب کشتی را به طرزی زیبا تزئین کرده‌اند.

وقتی هورم‌هب را دیدم، مشاهده کردم که عضلات بازوی او برجسته‌تر شده و سینه‌های فرمانده کل قشون طوری برآمدگی داشت که گویی سینه‌های یک زن است. هورم‌هب شلاقی در دست داشت که دسته آن زر بود و یک طوق زرین روی سینه‌اش دیده می‌شد. من وقتی مقابل او رسیدم، دو دست را روی زانو نهادم و رکوع کردم. و هورم‌هب خندید و گفت: ای سینه‌ه ابن‌الحمار، موقعی خوب نزد من آمدی.

ولی چون خیلی بزرگ شده بود، مرا نبوسید و من هم جرأت نمی‌کردم که او را ببوسم. کنار هورم‌هب، مردی فربه و کوتاه‌قد دیده می‌شد که از گرما عرق می‌ریخت و من نمی‌دانستم او کیست و یکمرتبه، با حیرت دیدم که هورم‌هب شلاق خود را که علامت فرماندهی می‌باشد، به وی داد و طوق زرین را از گردن

خارج کرد و به طرف او دراز نمود و گفت: این طوق را به گردن بیاویز و از امروز فرماندهی قشون مصر را به عهده بگیرد تا خون ملت مصر به وسیله دست‌های کثیف تو ریخته شود، نه به وسیله دست‌های من.

من از قدیم به طرز تکلم هورم هب آشنا بودم و می‌دانستم که وی آنچه در دل دارد، می‌گوید و ظاهرسازی نمی‌کند و می‌شنیدم که حتی با فرعون هم طوری صحبت می‌نماید که گاهی شبیه به پرخاش می‌شود. ولی من نزد او مستثنی بودم و هرگز نسبت به من پرخاش نمی‌کرد و کلمات موهن به زبان نمی‌آورد.

وقتی شلاق و طوق را به آن مرد فربه و کوتاه قد داد، رو به طرف من کرد و گفت: سینه‌ه، از آن جهت گفتم که موقعی خوب آمدی، که من حاضرم به خانه تو بیایم. زیرا از این میزان به بعد فرمانده قشون مصر نیستم.^(۱۵) و اگر در خانه تو حصیری یافت شود، میل دارم که روی آن بخوابم و رفع خستگی کنم و بیش از این با دیوانگان هم صحبت نباشم.

آنگاه دست خود را روی شانه مرد فربه و کوتاه گذاشت و اظهار کرد: سینه‌ه، این مرد را به دقت نگاه کن و او را بشناس. زیرا این مرد کسی است که از این میزان به بعد، سرنوشت طبس، بلکه مصر، را در دست دارد. زیرا وی فرمانده جدید قشون مصر می‌باشد و فرعون او را جانشین من کرد. زیرا من به فرعون گفتم دیوانه است. ولی اگر تو خوب این مرد را بنگری، می‌فهمی که فرعون باز محتاج من خواهد شد. فرمانده جدید ارتش که عرق می‌ریخت، گفت: هورم هب، نسبت به من خشمگین مباش. زیرا تو می‌دانی که من نمی‌خواستم جای تو را بگیرم. زیرا من مرد جنگ نیستم و فکر می‌کنم که سکوت باغ من و بازی کردن با گربه‌هایی که در آن باغ دارم، از شنیدن غوغای میدان جنگ بهتر است. لیکن بعد از اینکه فرعون مرا فرمانده جدید قشون کرد، نمی‌توانستم اراده وی را محترم بشمارم؛ به ویژه آنکه گفت نه جنگ در خواهد گرفت و نه خون بر زمین ریخته خواهد شد، بلکه آمون به

۱۵- میزان، که امروز ما آن را ترازو می‌دانیم، در مصر قدیم نام ساعت آبی بوده و همان طور که ما می‌گوییم «از

این ساعت به بعد مصری‌ها می‌گفتند «از این میزان به بعد». مترجم.

خودی خود سرنگون خواهد گردید و از بین خواهد رفت.

هورم هب گفت: یکی از عیوب بزرگ فرعون این است که وقتی آرزویی می‌کند، در عالم پندار می‌بیند که آرزوی او تحقق یافته و آن وقت تصور می‌نماید که آنچه فکر می‌کرده، به راستی به صورت عمل درآمده است. در مورد آمون هم این اشتباه را کرده و تصور می‌نماید که بدون خونریزی می‌توان خدای آمون را سرنگون کرد و خدای آتون را به جای او گذاشت. و چون می‌داند که تو گریه‌ها را دوست داری و از جنگ متنفر هستی، مأموریت از بین بردن خدای آمون را به تو واگذار کرده است. ولی من به تو می‌گویم که بدون خونریزی این کار شدنی نیست و تو باید عده‌ای کثیر را به قتل برسانی تا موفق شدی خدای آمون را سرنگون نمایی. لیکن خون‌هایی که ریخته می‌شود، چون از تو نیست، زیان نخواهی دید.

پس از این گفته، هورم هب طوری کف دست را به پشت آن مرد زد که وی خم گردید و آنگاه به من گفت که به اتفاق از کشتی برویم. وقتی که می‌خواستم از کشتی خارج شویم، سربازانی که آنجا نشسته بودند، برخاستند و نیزه را به کنار کردند و به هورم هب سلام دادند و او خطاب به سربازان بانگ زد: من از شما خداحافظی می‌کنم. ولی می‌دانم که روزی نزد شما مراجعت خواهم کرد و تاروزی که نیامده‌ام، از این مرد که فرمانده جدید شماست، اطاعت کنید و انضباط را رعایت نمایید. وگرنه، بعد از مراجعت، آنقدر چوب و شلاق بر پشت شما خواهم نواخت که گوشت بدن شما شرحه شرحه جدا شود.

سربازها خندیدند و هورم هب گفت: من اثاث خود را از کشتی خارج نمی‌کنم. چون می‌دانم که در اینجا بهتر محفوظ می‌ماند.

سپس، دست را حلقه‌گردن من کرد و اظهار نمود: سینوهه، امشب من میل دارم خود را مشغول کنم.

گفتم: در این شهر میخانه‌ای هست موسوم به «دم تمساح» و دارای یک نوع نوشیدنی معطر می‌باشد که در هیچ‌جا، حتی در بابل و کرت، نظیر آن یافت نمی‌شود. ولی قوی است و باید در صرف آن امساک کرد. آیا میل داری که به آنجا برویم و تو از این آشامیدنی بنوشی؟

هورم هب گفت: آری، میل دارم به این میخانه برویم.
گفتم: در این صورت، دستور بده که یک دسته سرباز برای حفاظت تو و جلوگیری از بی‌نظمی به این میخانه بروند.

با اینکه هورم هب دیگر فرمانده ارتش نبود، طوری برای فرمانده جدید امر صادر کرد که گویی آن مرد هنوز زیر دست وی خدمت می‌کند و به او گفت: یک عده از سربازان قابل اعتماد «دم تمساح» بفرست تا امروز و روزهای دیگر مواظب آن میخانه باشند و نگذارند که در آنجا بی‌نظمی به وجود بیاید.

من از صدور این دستور راضی شدم. زیرا حدس می‌زدم که اگر وقایع ناگوار اتفاق بیفتد، میخانه «دم تمساح» یکی از نقاطی است که قبل از جاهای دیگر مورد حمله رجویان قرار خواهد گرفت. برای اینکه همه می‌دانستند که در عقب میخانه مزبور اطاق‌هایی وجود دارد که مرکز معاملات کسانی است که به قبور اموات دستبرد می‌زنند یا زر و سیم مسروقه را بین خود تقسیم می‌نمایند. این اسرار را بعضی از مردن می‌دانستند و لذا در صورت بروز حوادث ناگوار، به میخانه مزبور حمله می‌کردند و ضرری فاحش به کاپتا وارد می‌آمد. ولی بعد از اینکه هورم هب دستور داد که یک دسته سرباز مستحفظ آن میخانه باشند، این خطر از بین می‌رفت.

من راهنمایی هورم هب را برعهده گرفتم و او را به «دم تمساح» بردم و در یکی از اتاق‌های خصوصی نشانیدم و مریت برای او آشامیدنی مخصوص را آورد و هورم هب بایک جرعه آن را سرکشید و سرفه کرد، ولی بعد از چند لحظه خواست که یک پیمانه دیگر از آن نوشیدنی را برایش بیاورند.

مریت بار دیگر یک پیمانه از آشامیدنی مزبور را برای هورم هب آورد و وی نوشید و به من گفت، این زن زیبا است. آیا با تو دوستی دارد؟

گفتم: دوستی من با این زن، دوستی عادی است و دارای جنبه خصوصی نمی‌باشد. من منتظر بودم که هورم هب دست خود را روی دست مریت بگذارد. ولی او با ادب زن را مرخص کرد و بعد از اینکه وی رفت، به من گفت: سینه‌هه، فردا روزی است که در طبس خون جاری خواهد شد. برای اینکه فرعون تصمیم گرفته که خدای خود را جانشین آمون کند و من چون فرعون را دوست می‌دارم، از این

اقدام وی جلوگیری نمی‌کردم. زیرا می‌دانم که اگر ممانعت می‌نمودم، فرعون طوری افسرده می‌شد که ممکن بود از غصه بمیرد. و تو می‌دانی که من کسی هستم که در بیابان، هنگامی که فرعون ولیعهد بود، با حضور تو او را به وسیله لباس خود پوشانیدم که سرما نخورد و از همان موقع محبت این مرد در روح من جا گرفت. ولی چون می‌دانم که اقدام فرعون برای تغییر خدا سبب خونریزی می‌شود، از فرماندهی ارتش مصر کناره‌گیری کردم که مسئول ریختن خون مردم نباشم. زیرا می‌دانم که اگر من این مسئولیت را به گردن می‌گرفتم، در آینده نزد ملت مصر منفور می‌شدم. سینه‌ها، از وقتی که من و تو در سوریه از هم جدا شدیم، آب بسیار از بستر رود نیل گذشته و به دفعات این رود طغیان کرده، سواحل را زیر سوب مدفون نموده است؛ همین‌طور در این کشور هم حوادث زیاد اتفاق افتاد. از جمله، بر حسب دستور فرعون، به جنوب کشور مسافرت کردم تا تمام ساخلوهای نظامی را منحل کنم و سربازان سیاه‌پوست را به طیس بیاورم و اکنون در هیچ یک از شهرهای جنوب مصر سرباز وجود ندارد و سربازخانه‌ها خالی است. این عمل در سوریه هم تکرار می‌شود و بدون شک سوریه خواهد شورید و آن وقت شاید فرعون متوجه جنون خود گردد و بداند که کشور را بدون سرباز نمی‌توان نگاه داشت. از وقتی که فرعون در صدد برآمده که طبق گفته خدای خود عمل کند، دیگر از معادن مصر چیزهای قابل ملاحظه بیرون نمی‌آید. برای اینکه می‌گوید که غلامان را آزار نکنید و آنهایی را که تنبل هستند و در معدن کار نمی‌کنند، به شلاق ببندید. من با اینکه سربازم و کاری به خدایان ندارم، برای خدای جدید فرعون نگرانی دارم. زیرا می‌بینم که این خدا قصد دارد که به وسیله خونریزی جای خدای سابق را بگیرد. من از کارهای خدایان سردر نمی‌آورم. ولی این را می‌فهمم که خدا برای این به وجود آمده که مردم را سعادتمند کند، نه اینکه خون آنها را بریزد. و از نظر سیاسی من با اقدام فرعون موافق هستم. ولی نه به این صورت که وی می‌خواهد خدای آمون را سرنگون نماید. فایده سیاسی اقدام فرعون این است که خدای آمون، نظر به اینکه مدتی طولانی در مصر خدایی می‌کرد، خیلی فربه شده و دارای مزارع و تاکستان‌ها و گله‌ها و آسیاب‌های زیاد گردیده و وقتی فرعون این خدا را سرنگون کرد، تمام ثروت

خدای آمون نصیب فرعون خواهد گردید. ولی این کار با این صورت که فرعون می‌خواهد به انجام برساند، سبب قتل هزارها نفر و ویرانی طیس خواهد گردید.



دیوارنگاره‌ای از مصر باستان

گفتم: هورم هب، من از نظر اصول با سرنگون کردن خدای آمون موافقم. برای اینکه آمون خدایی است حریص و بی‌رحم و مخالف با آزادی مردم و طوری به وسیله کاهنان خود مردم را در جهل نگاهداشته که در این کشور هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی بفهمد و اگر بفهمد، قوه ابراز آن را ندارد. وگرنه کاهنان او را محو می‌کنند و مردم پیوسته در بیم از آمون به سر می‌برند. ولی آتون خدایی است بی‌طمع و صلح دوست و آزادی خواه که می‌خواهد مردم را از ترس نجات بدهد.

هورم هب گفت: من با عقیده تو موافق نیستم و خدایی را که وحشت آور نباشد،

خطرناک می‌دانم. برای اینکه ملت را نمی‌توان بدون ترس اداره کرد. و خدای جدید نظر به اینکه مهربان و صلح دوست و آزادی خواه است، برای مصر خطرناک‌تر از خدای قدیم می‌باشد. مع‌هذا، من در مورد لزوم سرنگون کردن خدای آمون با تو موافق هستم و می‌گویم که باید این خدا را از بین برد. ولی نه این‌طور که فرعون عمل می‌کند. اگر فرعون ترتیب این کار را به من واگذار می‌کرد، من طوری خدای آمون را از بین می‌بردم که حتی خون یک نفر از افراد ملت ریخته نشود.

از او پرسیدم: تو چه می‌کردی؟

هورم هب گفت: من در یک شب، در سراسر مصر، به طور پنهانی و بدون اینکه کاهنان معبد آمون مطلع شوند، تمام کاهنان درجه اول آمون را به قتل می‌رسانیدم و کاهنان دیگر را برای استخراج معادن می‌فرستادم. به طوری که صبح روز بعد، وقتی مردم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند، یک کاهن نمی‌دیدند و به این ترتیب خدای آمون از بین می‌رفت. زیرا قدرت آمون وابسته به کاهنان اوست و وقتی آمون کاهن نداشته باشد، قدرت ندارد. مردم هم بعد از اینکه دیدند خدا ندارند، هر خدایی را که به آنها عرضه کنند، می‌پرستند. زیرا شعور مردم قادر نیست که بین یک خدا و خدای دیگر را فرق بدهد. ولی چون فرعون می‌خواست که این کار را علنی به انجام برساند، امروز در طبس و بسیاری از شهرهای مصر هر کودک می‌داند که فرعون قصد دارد آمون را از بین ببرد. و به همین جهت، کاهنان مردم را در معابد طبس و شهرهای دیگر جمع کرده‌اند و آنها را تشجیع به مقاومت می‌نمایند. و مردم بر اثر تحریک کاهنان مقاومت می‌کنند و خون ریخته می‌شود.

بعد از این حرف، هورم هب یک پیمانه دیگر از نوشیدنی «دم تمساح» خواست و نوشید و پیمانه سوم او را مست کرد و سر را روی دست‌ها نهاد و برای بدبختی ملت مصر که قتل عام می‌شوند، گریست. من خواستم از گریه او ممانعت کنم، ولی یک وقت متوجه گردیدم که هورم هب خوابیده است.

Sinuhe

Mika Waltari

